

سفرنامه های ونیزیان در ایران

شش سفرنامه

سفرنامه های ونیزیانی که در زمان اوزون حسن آق قویونلو به ایران آمده اند

ترجمهٔ
دکتر منوچهر امیری

سفرنامه‌های ونیزیان در ایران

(شش سفرنامه)

سفرنامه‌های ونیزیانی که در زمان اوزون‌حسن
آق‌قوینلو و اوایل عهد صفوی به‌ایران آمده‌اند

ترجمهٔ منوچهر امیری



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

جوزافا باربارو
آمبروزیو کنتارینی
کاترینو زنو
آنجوللو
وینچنتو دالساندری

سفرنامه‌های ونیزیان در ایران

چاپ اول: ۱۳۴۹ هـ. ش. ـ تهران
چاپ دوم با تجدید نظر کامل: مهرماه ۱۳۸۱ هـ. ش. ـ تهران
حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی
صفحه‌آرایی و استخراج فهرست اعلام: فتانه کهوند
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

شابک ۴-۰۶۵-۴۸۷-۹۶۴ ISBN 964-487-065-4

فهرست

یادداشت ناشر ۹
مقدمهٔ مترجم بر چاپ دوم ۱۱
دیباچهٔ مترجم ۱۳

۱. سفرنامهٔ جوزافا باربارو ۱۷
مقدمه ۱۹
فصل یک ۲۱
فصل دو ۵۳
ذیل سفرنامهٔ جوزافا باربارو ۱۲۰

۲. سفرنامهٔ آمبروزیو کنتارینی ۱۲۳
فصل یک ۱۲۶
فصل دو ۱۳۶
فصل سه ۱۴۴
فصل چهار ۱۵۴
فصل پنج ۱۶۰
فصل شش ۱۶۵
فصل هفت ۱۷۲
فصل هشت ۱۸۰
فصل نه ۱۸۷

۳. سفرنامهٔ کاترینو زنو ۱۹۷
دیباچهٔ مترجم انگلیسی چارلز گری ۱۹۹
کتاب نخست ۲۱۹

کتاب دوم ۲۵۶

۴. سفرنامهٔ آنجوللو ۲۸۳
دیباچهٔ جووان باتیستا راموزیو ۲۸۵
فصل یک ۲۹۰
فصل دو ۲۹۲
فصل سه ۲۹۵
فصل چهار ۲۹۷
فصل پنج ۳۰۰
فصل شش ۳۰۳
فصل هفت ۳۰۶
فصل هشت ۳۰۹
فصل نه ۳۱۴
فصل ده ۳۱۸
فصل یازده ۳۲۱
فصل دوازده ۳۲۴
فصل سیزده ۳۲۸
فصل چهارده ۳۳۱
فصل پانزده ۳۳۵
فصل شانزده ۳۴۰
فصل هفده ۳۴۴
فصل هجده ۳۴۹
فصل نوزده ۳۵۳
فصل بیست ۳۵۶
فصل بیست و یک ۳۶۰
فصل بیست و دو ۳۶۵
فصل بیست و سه ۳۶۹

۵. سفرنامهٔ بازرگان ونیزی در ایران ۳۷۵
فصل یک ۳۷۷
فصل دو ۳۷۹
فصل سه ۳۸۳
فصل چهار ۳۸۸
فصل پنج ۳۹۵

فصل شش ۳۹۹
فصل هفت ۴۰۵
فصل هشت ۴۱۴
فصل نه ۴۲۰
فصل ده ۴۲۲
فصل یازده ۴۲۶
فصل دوازده ۴۲۸
فصل سیزده ۴۳۱
فصل چهارده ۴۳۴
فصل پانزده ۴۳۷
فصل شانزده ۴۳۹
فصل هفده ۴۴۲
فصل هجده ۴۴۵
فصل نوزده ۴۴۷
فصل بیست ۴۴۹
فصل بیست و یک ۴۵۲
فصل بیست و دو ۴۵۵

۶. سفرنامهٔ وینچنتو دالساندری ۴۵۹
مقدمه ۴۶۱
کتابنامه ۴۸۰
فهرست راهنما ۴۸۲

یادداشت

سفرنامه‌های ونیزیان در ایران از اولین سفرنامه‌هایی است که شرکت انتشارات خوارزمی (۱۳۴۹) منتشر کرده‌است. چاپ دوم این سفرنامه به‌سبب کوشش فراوان در تنقیح آن (مقدمهٔ مترجم بر چاپ دوم) مدتها به‌تأخیر افتاد. درین چاپ نهایت کوشش شده‌است که گره‌های ناگشوده باز شود؛ به‌طوری که اگر قرار باشد اصل انگلیسی (که اساس این ترجمه است) دوباره چاپ انتقادی شود، ناچار این ترجمه باید یکی از متون اساس آن باشد.

آقای منوچهر امیری پس از سالها تلاش، متنی اصلاح‌شده را در اختیار ناشر گذاشت که اصلاحات آن در دو بخش بود: یکی کلمات منفردی که در متن اصلاح شده‌بود (با این فرض که نظم حروفچینی بهم‌نخورد)، و دیگری اصلاحات چندسطری، که در انتهای کتاب با عنوان تعلیقات منظّم شده‌بود.

در آغاز، کوشش شد که اصلاحات یادشده با استفاده از حروفچینی چاپ اول متنِ کتاب صورتِ انجام پذیرد، اما متأسفانه پس از سالی کوشش در مونتاژ کتاب، با شواهد فراوان، آشکار شد که این تلاش عبث است: اصلاحاتِ صورت‌گرفته موردی بود، و در همهٔ کتاب اِعمال نشده‌بود. اگر می‌خواستیم این موارد را در سراسر کتاب اعمال کنیم، استفاده از حروفچینی سابق غیرممکن می‌شد. ازین رو تصمیم به‌حروفچینی مجدد گرفتیم، ولی می‌بایست کتاب بر اساس اصلاحات آقای امیری، ویراسته شود و سپس حروفچینیِ دستی گردد.

این تصمیم در سالهایی گرفته‌شد که از سویی در برنامهٔ آینده‌نگریِ نزدیک، تبدیلِ حروفچینی دستی به‌کامپیوتری، قرارداشت؛ و از سوی دیگر دستگاههایی

در تلاش بودند تا برنامه‌های حروفچینی کامپیوتری فارسی را کارا سازند ــ هر چه بود برای مدتی برنامه ویرایش این کتاب به‌کنجی نهاده‌شد. در اواسط سال ۱۳۷۸ که کارکنان بخش کامپیوتری انتشارات خوارزمی آزموده شده‌بودند و برنامهٔ زرنگار نیز کمالی یافته‌بود، آماده‌سازی سفرنامه‌های ونیزیان در ایران در دستور کار قرارگرفت، و حاصل این کوشش پیش روی شماست: پس از حروفچینی، همه اعلام کتاب ــ اعم از تاریخی و جغرافیایی و... ــ استخراج شد و با توجه به‌موضع و شواهد مختلف در متن، هویت یک‌یک آنها روشن شد. سپس در سراسر کتاب این اَعلام، چه از نظر ارتباط، و چه از نظر املا، یکدست گردید؛ و از تکرارهای بیهوده در حاشیه تا حد ممکن جلوگیری شد. در ضمن تلاش شد، که اگر مخلّ مطلب نباشد، در اولین مورد که در کتاب می‌آید، زیرنویس داده‌شود.

مترجم در چاپ اول کتاب علاوه بر قید هر عَلَم در حاشیه به‌خط لاتین، و با املایی که در متنِ اساسِ ترجمه آمده‌است، تلفظ آنها را با قرائت خود ــ که بیشتر پیروی از تلفظ زبان انگلیسی بود ــ به‌خط فارسی قید کرده‌بود. با توجه به‌اینکه نویسندگان سفرنامه‌ها ونیزی هستند و آشنایی آنها بیشتر به‌خط و زبان لاتینی است یا لهجهٔ ونیزی، قید این اعلام با تلفظی به‌خط فارسی نه اینکه به‌محقق کمکی نمی‌کرد، بلکه حرکت ذهن او را از جولان در امکانات تلفظ لاتینی یا ایتالیایی، اگر بازنمی‌داشت، دست‌کم کُند می‌کرد. به‌این دلیل از ذکر مجدد اعلام در پاصفحه‌ها به‌خط فارسی، چشم‌پوشیدیم، مگر در جاهایی که در امر تحقیق یاری می‌کرد.

عاقبت فهرست اعلام جدید تنظیم‌گردید و چند بار با متن کتاب سنجیده‌شد.

در خاتمه همان طور که مترجم در مقدمه‌های خود آورده‌است هنوز مشکلاتی هست که ممکن است با یاری محققان و مورخانی که در این دوره از تاریخ تحقیق می‌کنند، حل شود. یادداشتهای استاد عبدالحسین نوایی و دیگران که در سراسر کتاب به‌نام خود ایشان قید شده‌است، بسیاری از مشکلات این کتاب را حل کرده‌است. یاری صاحبنظران، نه تنها در این کتاب، بلکه در مورد همهٔ انتشارات خوارزمی، کمک به‌ویراستاران این شرکت است تا کتابهایی هر چه منقحتر تقدیم دوستداران کتاب کنند.

ناشر

مقدمهٔ مترجم بر چاپ دوم

اگر چه در تجدید چاپ سفرنامه‌های ونیزیان بنا به‌موجباتی تأخیری نسبتاً طولانی روی‌داد، دست کم این سود را برای مترجم داشت که بتواند در آن به‌تجدید نظر پردازد و به‌مقابلهٔ مجدّد ترجمه با متن و تصحیح و تکمیل مطالب و رفع بسیاری از مشکلات مذکور در مقدمهٔ چاپ اول (دیباچهٔ مترجم) دست‌یازد و بسیاری دیگر از اشارات و اعلام تاریخی و جغرافیایی را روشن کند. چنانکه در پایان چاپ اول کتاب نوشته‌ام در این کار از نظریّات صائب دوست دانشمند و استاد ارجمند دکتر عبدالحسین نوایی برخوردار بوده‌ام که در تاریخ دودمانهای آق‌قوینلو و بخصوص صفوی تخصص و تبحّر دارد و نکات و ملاحظاتی را که در توضیح پاره‌ای از مطالب یادآور شده‌است همه را در حواشی به‌نام وی آورده‌ام و اکنون وظیفهٔ خود می‌دانم که از او فراوان سپاسگزاری کنم. دیگر از دوستان فاضلی که با نوشتن چند یادداشت ممتّع بر من منت نهاده‌است جمشید صداقت‌کیش است که در جغرافیای تاریخی فارس از پژوهندگان و صاحبنظران بشمارمی‌رود.

در اینجا لازم است از توفیق بزرگی که در ضمن ترجمه و تحقیق دربارهٔ سفرنامه‌های ونیزیان نصیب مترجم شده‌است یاد کنم و آن عبارت است از یافتن اصطلاح «یاشیلباش» (سبزکلاهان) در مقابل «قزلباش» (سرخ‌کلاهان). اصطلاح نخستین همان است که در مورد شیبانی‌خان یا شیبک‌خان ازبک و به‌طور کلی ازبکان هوادار او بکاررفته‌است که سنّی بودند و با صفویه و قزلباش دشمنی داشتند و سرانجام به‌دست شاه‌اسماعیل صفوی مغلوب گشتند و خود شیبانی‌خان نیز مقتول شد. اصطلاح یاشیلباش چنانکه بشرح در حواشی آورده‌ام در هیچ یک از

مآخذ تاریخی فارسی نیامده‌است و پیش از راقم این سطور، هیچ یک از مورخان و محققّان ایرانی و غیرایرانی و از جمله مترجمان سفرنامه‌های ونیزیان به انگلیسی متوجه این نکتهٔ بسیار مهم نشده‌بودند. از این رو پس از انتشار چاپ اول کتاب حاضر باز هم به‌پژوهش و جست و جو ادامه دادم و از خوشبختی سرانجام در یکی از متون مذهبی (نه تاریخی) یعنی مجمع‌المعارف و مخزن‌العوارف (ر.ک. صفحهٔ ۳۳۸ کتاب حاضر) به‌اصطلاح جالب نظر «صاحبان کلاه سبز» برخوردم بی‌آنکه مؤلف از معادل ترکی آن (یاشیلباش) نامی برده‌باشد و من امیدوارم که سرانجام عین اصطلاح ترکی نیز در متون فارسی یافته‌شود. باری کشف اصطلاح «یاشیلباش» در سفرنامه‌های ونیزیان در ایران و اصطلاح «صاحبان کلاه سبز» در مجمع‌المعارف و مخزن‌العوارف مطلبی است در نهایت اهمیت و اعتبار که بر گوشه‌ای تاریک از تاریخ ایران پرتو می‌افکند و باید پس از این بیش از پیش مورد توجه تاریخنویسان و ایرانشناسان واقع شود و من بسیار خشنودم ــ و با منتهای فروتنی می‌گویم ــ که چنین توفیقی نصیب یک ایرانی شد که توانست پس از قرنها این راز را بگشاید و از این معمّا پرده بردارد و ثمرهٔ کار خود را در معرض استفادهٔ ارباب فضل و دانش قراردهد.

در پایان باید بگویم که با وجود تمام زحماتی که در راه ترجمه و تحقیق دربارهٔ سفرنامه‌های ونیزیان در ایران بر خود هموار کرده‌ام هنوز دربارهٔ این کتاب مستطاب مجال سخن تنگ نیست و امیدوارم که اگر عمری باقی‌باشد باز در چاپهای بعدی به‌تکمیل کار خود بپردازم. در هر حال از صمیم دل آرزومندم که دانشورانی که به‌فرهنگ و تاریخ ایران‌زمین دلبستگی دارند من بنده را یاری کنند و با ذکر موشکافیها و نکته‌سنجیهای خویش گردنم را زیر بار منّت خود گذارند.

م.ا.

شیراز، فروردین ۱۳۶۴

دیباچهٔ مترجم

سفرنامه‌های ونیزیان در ایران که اینک ترجمهٔ فارسی آن از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد مشتمل بر شش سفرنامه است که پنج تای آن را چهار تن از سفیران ونیزی، و یکی را بازرگانی گمنام، از مردم همان دیار، نوشته‌اند. این عده در فاصلهٔ سالهای سلطنت اوزون‌حسن بنیانگذار دودمان آق‌قوینلو و شاه‌طهماسب دومین شهریار سلسلهٔ صفوی به‌ایران آمده‌اند و مأموریت اصلی سفیران آن بوده است که ایران را به‌جنگ با عثمانی برنگیزند و مانع توسعه و بسط نفوذ ترکان عثمانی در اروپا شوند.

از این شش کتاب چهار سفرنامه را خاورشناسی به‌نام چارلز گری[1] ترجمه و تحشیه کرده و مقدمه‌ای سودمند نیز بر آنها نوشته‌است. قرار بوده‌است که دو تای دیگر را مورخ و باستانشناس نامی سر هنری رالینسون[2] مورد تحقیق قراردهد اما اجل مهلت این کار را به‌او نداده‌است و بدتر از همه آنکه از این دو یکی به‌انگلیسی میانه[3] ترجمه شده که با انگلیسی باصطلاح جدید فرق بسیار دارد و بر دشواری کار مترجم فارسی افزوده‌است. تازه حواشی چارلز گری بسیار سطحی و مختصر است.

---

۱. Charles Grey، از آنچه چارلز گری اشاره می‌کند پیداست که او در سال ۱۸۷۰ م. سرگرم ترجمه و تحشیهٔ چهار سفرنامهٔ اخیر از سفرنامه‌های ونیزیان بوده‌است.

۲. Sir Henry Rawlinson ، همان مورخ معروف انگلیسی است که نخستین‌بار پس از صرف سالها رنج و زحمت کتیبهٔ بیستون را خواند. سر هنری رالینسون ظاهراً در سالهای دههٔ ۷۰ قرن نوزدهم سرگرم این کار بوده‌است. ـ م.

3. Middle English

پس این سفرنامه‌ها پر است از مشکلات یعنی اشارات و اعلام تاریخی و جغرافیایی که من با مراجعه به‌مآخذ فارسی و فرنگی کوشیده‌ام آنها را روشن کنم و با اینکه نهایت کوشش را در این باره کرده‌ام هنوز بسیاری از دشواریها باقی‌است که امیدوارم مختصری از آنها پس از تذکار صاحب‌نظران در چاپهای بعدی رفع شود. اینکه گفتم «مختصری از آنها» برای اینست که این سفرنامه‌ها شایستهٔ آن است که نه همان از جانب یک تن بلکه عده‌ای از دانشمندانی که در جغرافیای تاریخی و تاریخ دوران آق‌قویونلو و اوایل صفویه تخصص دارند مورد پژوهش قرارگیرد و فقط در این صورت است که ممکن است تمام یا قسمت اعظم مشکلات این کتاب گرانقدر حل شود.

دوران آق‌قویونلو از ادواری است که تا امروز نسبتاً تاریک مانده‌است «حتی متخصصان و مطّلعان نیز تا زمان ما تنها نامی از اوزون‌حسن شنیده‌بودند» خوشبختانه در روزگار ما کسانی مانند مینورسکی و والتر هینتس تحقیقات پرارزشی در این باره کرده‌اند که برای پی‌بردن به‌اهمیت آنها خواننده را مراجعه می‌دهم به کتاب تشکیل دولت ملی در ایران[1] یا حکومت آق‌قویونلو و ظهور دولت صفوی، تألیف والتر هینتس، ترجمهٔ آقای کیکاوس جهانداری و مقاله‌ای که نویسندهٔ این سطور در شناساندن این کتاب نوشته و در مجلهٔ راهنمای کتاب (شماره‌های ۵ و ۶، مرداد ـ شهریور ۱۳۴۸ هـ.ش.) به‌چاپ رسانده‌است. یکی از منابع مهم تاریخ ایران که مورد مراجعه و استناد مینورسکی و هینتس و دیگر ایران‌شناسان بوده‌است و همگی به‌اهمیت آن اشاره کرده‌اند همین سفرنامه‌های ونیزیان است که در بین سفرنامه‌هایی که اروپاییان دربارهٔ ایران نوشته‌اند اگر بی‌نظیر نباشد قطعاً کم‌نظیر است.

چنانکه پیش از این اشاره شد یکی از مشکلات ترجمهٔ این کتاب علاوه بر آنکه یکی از آنها (سفرنامهٔ جوزافا باربارو) به‌انگلیسی میانه است موضوع تصحیف و تحریف اعلام، اماکن و رجال است. در این مورد مترجم صورت صحیح کلمه را در متن قرارداده و صورت مغلوط و مصحّف را به‌حاشیه برده‌است؛ مثلاً قم را در متن،

---

۱. انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱ و ... ۱۳۷۷ هـ.ش.، تهران.

و Como را که مصحف آن است، در حاشیه آورده‌است تا کار خواندن را بر خوانندهٔ ایرانی آسان کرده‌باشد. حواشی مترجم با علامت «م» از دیگر حواشی ممتاز است.

یادآوری این نکته لازم است که هر چند نویسندگان ونیزی به‌جهت دشمنی با عثمانی از دوستداران ایران و ایرانی بوده‌اند، اما هر چه باشد بیگانه بوده‌اند و طبعاً پاره‌ای از مطالبی که نوشته‌اند خالی از تعصب و غرض‌ورزی نبوده‌است. از بیگانگانی که پنج قرن پیش از این خواسته‌باشند دربارهٔ میهن ما کتاب بنویسند جز این نباید انتظار داشت.

ترجمهٔ این کتاب مراحل نهایی را می‌پیمود که مدتی در بستر بیماری افتادم و هنوز شفای کامل حاصل نکرده‌بودم که مصیبت مرگ پدر مدتها مرا از نوشتن و خواندن بازداشت. ناچار از دوست دانشمند بزرگوار آقای مسعود رجب‌نیا که تعدادی از شاهکارهای ادبی مغرب‌زمین و آثار مهم ایران‌شناسان نامی را به‌پارسی درآورده و از این راه خدمتی شایان به‌فرهنگ و ادب ایران کرده‌است یاری جستم و وی با خواندن این صحایف و تذکار عیوب و نقایص و تبدیل سنوات میلادی به‌هجری و ترجمهٔ صفحات ۳۸ تا ۵۲ از سفرنامهٔ باربارو منتی عظیم بر من نهاد و واجب است که در اینجا نهایت سپاسگزاری و حق‌شناسی خود را نسبت به‌این رادمرد ابراز دارم.

منوچهر امیری

خردادماه ۱۳۴۹ هـ.ش.، تهران

سفرنامهٔ

جوزافا باربارو

مقدمه

به‌قلم. لرد استانلی آو الدرلی[1]

این مجلد که اینک به‌اعضای انجمن هاکلوت[2] اهدا می‌شود مشتمل است بر شش سفرنامه به‌قلم ایتالیاییهایی که نزدیک به‌زمان شاه‌اسماعیل به‌ایران سفر کرده‌اند. آقای چارلز گری که سه تا ازین سفرنامه‌ها را ترجمه و تحشیه کرده‌است همراه سر بارتل فریر[3] به‌زنگبار رفت و نتوانست چاپ این کتاب را بپایان‌رساند و تصحیح نمونه‌های چاپی را به‌من واگذار کرد.

در این کتاب شاه‌اسماعیل یا اسماعیل صفوی مهمترین شخصیت است؛ شاه‌اسماعیل ایران پرهرج و مرج را وحدت بخشید و ملیت ایرانیان را احیا کرد و بر وسعت دامنهٔ اختلافی که میان ایران و دیگر کشورهای اسلامی وجودداشت بمراتب افزود، اختلاف و تفرقه‌ای که بغلط مذهبیش خوانده‌اند، و حال آنکه اساساً ماهیتش ملی و سیاسی بود، و به‌صورتی که شاه‌اسماعیل احیا و تشدید کرد کاملاً ملی بود. احساساتی که ایرانیان صدر اسلام را برنگیخت و بر آن داشت که در صدد رد و انکار خلیفهٔ اول و دوم و سوم برآیند، همان احساسات ملی بود که محرک آنان در طرد و دفع تازیان و برترشمردن اصل وراثت در امامت بر اصل انتخاب در خلافت بود. شاه‌اسماعیل از این احساسات ملی و سنتهای پادشاهی بهره‌جویی کرد و اگر جز این می‌کرد ایران که در معرض تاخت و تاز طوایف ترک درآمده‌بود ضمیمهٔ امپراتوری عثمانی می‌شد. شاه‌اسماعیل چنان در کار خود کامیاب شد که

---

1. Lord Stanley of Alderley
2. Hakluyt Society
3. Sir Bartle Frere

نادرشاه نتوانست رشته‌اش را پنبه کند و چون قصد این کار را کرد قصد جانش کردند و رشتهٔ عمرش را بریدند و با اینکه امروزه زبان اکثریت مردم ایران و دودمان کنونی سلطنت ترکی است، احساساتشان مانند احساسات مردم شیراز و اصفهان، ایرانی است.[۱]

سفرنامه‌های باربارو و کنتارینی مدتهاست که آمادهٔ انتشار است اما این کار تا کنون به‌عهدهٔ تعویق افتاد زیرا کسی نبود که به‌تصحیح و تحشیهٔ آنها اهتمام ورزد. سر هنری رالینسون و لرد استرنگفورد[۲] این کار را بر عهده گرفتند اما نخستین، فرصت این کار نیافت، و دومی پیش از آنکه دست فراز برد جان سپرد.

ترجمهٔ سفرنامهٔ کنتارینی کار آقای روی[۳] عضو موزهٔ بریتانیا (بریتیش میوزیوم) است که سفرنامهٔ جوزافا باربارو را نیز ترجمه کرد و این سؤال مطرح شد که ترجمهٔ آقای روی را چاپ کنیم یا ترجمهٔ کهنه و غریبی را که ویلیام تامس[۴] از سفرنامهٔ جوزافا باربارو کرده‌است. سرانجام من ترجمهٔ ویلیام تامس را به‌ترجمهٔ روی ترجیح دادم.

ویلیام تامس از نویسندگان دانشمند قرن شانزدهم است که در ایالت ویلز زاده‌شد و تحصیلات خود را در دانشگاه آکسفورد بپایان‌رساند. در ۱۵۴۴ م. به‌ایتالیا رفت و در ۱۵۴۹ م. به‌لندن بازگشت و به‌سبب آشنایی با زبانهای جدید به‌منشی‌گری شورای سلطنتی ادوارد ششم، پادشاه انگلستان، منصوب شد و پس از او در زمان سلطنت ملکه ماری چون بر ضد او توطئه کرد نخست زندانی و سپس در نهم ماه مه ۱۵۵۳ م. به‌دار آویخته‌شد.

---

۱. خوانندهٔ گرامی توجه داشته‌باشد که تاریخ تحریر این مقدمه سال ۱۸۷۳ یعنی نزدیک به‌دو قرن پیش از این است یعنی: دورهٔ قاجاریان، اما زبان اکثریت مردم ایران نیز در آن زمان هم مانند امروز ترکی نبود و فارسی بود و تکلم به‌ترکی اختصاص به‌مردم آذربایجان و زنجان و پاره‌ای از ایلات و عشایر داشت. ـم.

2. Lord Strangford 3. Roy 4. William Thomas

و در اینجا آغاز می‌شود شرح آنچه دیده و شنیده‌ام من، جوزافا باربارو[1] تابع ونیز در دو سفری که یکی به‌تانا[2] کرده‌ام و دیگری به‌ایران.

۱

زمین چنانکه هندسه‌دانان به‌دلایل مسلم ثابت می‌کنند در برابر عالم افلاک چندان خرد است که گویی نقطهٔ پرگار است در درون دایره و چون قسمت اعظم آن را یا آب فراگرفته یا به‌واسطهٔ شدت گرما و سرما سکونت‌ناپذیر است ربع مسکون قسمت بسیار کوچکتری از کرهٔ ارض را تشکیل می‌دهد. با این همه قدرت آدمی چندان ناچیز است که کمتر کسی پیدا شده‌است که توانسته‌باشد قسمت بالنسبه مهمی از جهان را ببیند و اگر غلط نکنم هرگز کسی همهٔ آفاق را سیر نکرده‌است. در دوران ما کسانی که قسمتی از دنیا را دیده‌اند غالباً سوداگران یا دریانوردانند و از آغاز تا به‌امروز پدران و سروران ونیزی من درین دو پیشه چنان زبردست بوده‌اند و هستند که گمان دارم حقاً باید آنان را از همه برتر دانست. زیرا از روزگار زبونی رومیان که زمانی بر همهٔ جهان فرمان‌می‌راندند این دنیای دنی چنان بر اثر اختلاف زبانها و آداب و عادات و ادیان تجزیه و تقسیم شده‌است که اگر بازرگانان و دریانوردان ونیزی دست به‌کار اکتشاف نمی‌زدند همان ربع مسکون نیز ناشناخته می‌ماند. و اگر درین ایام کسانی آن را سیر کرده‌باشند باید گفت «من هم از جملهٔ ایشان یک تن». چه من همهٔ جوانی و قسمت اعظم عمر خود را در سرزمینهای

---

1. Josaphat Barbaro

۲. Tana از بنادر مهم دریای سیاه که در قرن پانزدهم و شانزدهم میلادی ونیزیها از آنجا کالای مشرق‌زمین را به‌اروپا وارد می‌کردند.ـم.

دوردست در میان اقوام وحشی و مردمان بی‌تمدنی که رسوم و آدابشان با ازانِ ما تفاوت بسیار دارد زیسته‌ام و بسیار چیزها دیده و ثابت کرده‌ام که چون در دیار ما معمول نیست در نظر اینان که از ونیز بیرون نرفته‌اند افسانه می‌نماید. در واقع به‌همین سبب اصرار نداشته‌ام که دربارهٔ آنچه دیده‌ام چیزی بگویم یا بنویسم.

با این همه چون کسانی که حق امر و نهی بر من دارند مرا بر آن داشته‌اند که آنچه دیده و شنیده‌ام بنویسم، و چون می‌بینم چیزهایی که دیگران نوشته‌اند مانند آثار پلینو سولینو[1]، پومپونیو ملا[2]، استرابون[3]، هرودوت[4]، دیودور[5]، دیونیس هالیکارناسی[6]، و از متأخران مارکو پولو[7]، نیکولو کنت[8]، همشهریان ونیزی ما و جان ماندویل[9] انگلیسی و بازپسین این نویسندگان همچون پیترو کویرینی[10]، آلویز دا موستو[11]، و آمبروزیو کنتارینی[12]، همه مشتمل بر مطالبی است که کمتر از سخنان من باورکردنی است؛ اندیشیدم که من نیز باید آنچه دیده‌ام بنویسم به‌شکرانهٔ پروردگاری که مرا از خطرهای بیشمار نگهدار بوده‌است و محض رضای او و به‌خاطر راهنمایی کسانی که ازین پس به‌جاهایی که من مسافرت کرده‌ام سفر خواهندکرد و نیز برای آسایش همشهریان من چنانچه قرار باشد که در آینده از سوی شهر گرامی ما ونیز کسانی به‌آن نقاط فرستاده شوند. ازین رو کتاب خود را به‌دو بخش تقسیم می‌کنم. بخش نخست، و آن مشتمل است بر سفرنامهٔ من به‌تانا؛ و بخش دوم، و آن عبارت است از سفرنامهٔ من به‌ایران. درین کتاب از خطرات و بلیاتی که در سفرها با آنها رو به‌رو شده‌ام کمتر سخن خواهم‌گفت.

در سال ۱۴۳۶ م. [۸۴۰/۸۳۹ هـ.ق.] از میلاد خداوند ما مسیح، سفر خود را به‌سوی تانا آغاز کردم و در طی ۱۶ سال به‌این کار ادامه دادم و همهٔ آن کشورها را از راه دریا و خشکی، نه همان با جد و جهد، بلکه به‌طرزی شگفت‌آور سیاحت کردم.

کشور هموار تاتار که در میان آن رود لدیل[13] (ولگا) جاری است و از مغرب

---

1. Plinio Solino
2. Pomponio Mela
3. Strabone
4. Herodoto
5. Diodoro
6. Dionisio Halicarnasseo
7. Marco Paulo
8. Nicolo Conte
9. John Mandevile
10. Pietro Quirini
11. Aluise da mosto
12. Ambrozio Contarini

۱۳. Ledil باید ولگا باشد که در منابع اسلامی «ادیل» و «اتیل» آمده‌است.ـ م.

و شمال غربی محدود است به‌لهستان و از شمال به‌روسیه و از جنوب به‌دریای سیاه و نواحی آلانها[1]، کومانها[2]، و خزرها[3]. تمام این نواحی به‌دریای تاباچی[4] محدود می‌شود و برای آنکه سخنم را بهتر دریابید می‌گویم که پاره‌ای از آن به‌کناره‌های دریای سیاه و پاره‌ای دیگر می‌رسد به‌رودخانه‌ای به‌نام الیس[5] که در چهل میلی کافا[6] قراردارد و پس از عبور از آن رود به‌سوی مونت‌کاسترو[7] جاری است و در آنجا رود دانوب جریان دارد. از سرزمینهایی که ازین نقطه به‌بعد قراردارد سخن نمی‌گویم زیرا همه به‌حد کافی آن نواحی را می‌شناسند.

کشور آلانها را چون سرزمین مردم آلان است چنین می‌خوانند و خود آنها سرزمین خود را آس[8] می‌نامند. مردمی مسیحیند که تاتاران آنان را تارومار و مجبور به‌فرار کرده‌اند.

در این ناحیه تپه‌ها و رودخانه‌ها و دشتها و عدهٔ بیشماری تپه‌های کوچک دیده‌می‌شود که همچون گورهایی نمودار می‌شود و بر فراز هر یک سنگ بزرگ سوراخداری است که در آن خاچی از یک پاره‌سنگ نشانده‌اند.

در آنجا ما را به‌دانستن این نکته خرسند کردند که در یکی از آن تپه‌های کوچک گنجی نهفته‌است زیرا در هنگامی که آقای پیترو لاندو[9] کنسول ما در تانا بود مردی به‌نام گلبدین[10] از قاهره[11] آمده و گفته‌بود که از زنی تاتار شنیده بوده‌است که در یکی از آن تپه‌های کوچک به‌نام قوم‌تپه[12] آلانها گنجی گران نهفته‌اند و آن زن اثبات مدعای خویش را نشانه‌های تپه و زمینی که تپه در آن قرار

---

1. Alania　　2. Cumania　　3. Gazaria

۴. Tabacche شاید مقصود دریای باکو باشد.ـم.

5. Elice

۶. در متن Cafa و این همان شهر فئودوزیا Feodosiya است که در قدیم به‌نام تئودوزیا Theodosia معروف بود. فئودوزیا بندری است در کریمه که از قرن ۱۳ تا ۱۵ م. در تصرف مردم جنوا و سپس عثمانیها در ۱۴۷۶ م. (۸۸۱/۸۸۰ هـ. ق.) آن را تصرف کردند و عاقبت به‌اختیار روسها درآمد.ـم.

7. Moncastro　　8. As　　9. Pietro Lando

۱۰. در متن Gulbedin که شاید مصحف قطب‌الدین باشد.ـم.

۱۱. قاهره بزرگترین شهر مصر است.

۱۲. در متن Contebe که در حاشیه، صورت صحیح آن را قوم‌تپه (تپهٔ ریگ) نوشته‌اند.

داشت بـه وی داده‌بود. پس ایـن قـطب‌الدیـن بـرعهده گـرفته‌بود کـه سـوراخـها و گودالهای چاه‌گونه‌ای در نقاط مختلف این تپه پدیدآورد و پس از دو سال کار مرده بود. مردمان چنین می‌پنداشتند که قطب‌الدین به‌سبب تـنگدستی بـه‌یافتن گـنج کـامیاب نشـده‌بود. در سـال در ۱۴۳۷ م. [۸۴۱هـ.ق.] شب عـید کـاترین پـاک[۱] کـه بازرگانان ونیزی مقیم تانا با ما بـه‌هم نشسـته‌بودند دربارهٔ گـنج‌یابی و زمـین‌کاوی قطب‌الدین به‌بحث و جدل پرداختند. نام آن سوداگـران چـنین است: فـرانـچسکو کورنارو[۲] برادر جاکوموکورنارو[۳] بانکدار، کاتارینو کنتارینی[۴] که بعدها در قسطنطنیه به‌کار مشغول شد. جُووان بارباریگو[۵] فرزند اندرئا[۶] از مردم کاندیا[۷] و جُووان دا واله[۸] که به‌هنگام مرگ ناوگانی در دریاچهٔ گاردا[۹] به‌فرمان داشت با بعضی از دیگر ونیزیها در با سال ۱۴۲۸ م. [۸۳۲هـ.ق.] ناوگانی به‌دربند رفت و در آنجا به‌دستور فرمانروای آن محل پاره‌ای از کشتیهایی را که از استرانا[۱۰] می‌آمدند به‌باد غارت گرفت و این کار سخت عجیب بود، مویسز بون[۱۱] فرزند آلساندرو[۱۲] از مردم جودکا[۱۳]، بارتولومئو روسو[۱۴] از مردم ونیز و دارای خانه‌ای در تانا که ما در آنجا فرود آمده‌بودیم و من که هشتمین بودم؛ در واقع سه تن از این گروه پیش از آن در محل گنج بسربرده‌بودند. از این رو دیگران را قانع کردند که دست‌یافتن بر گنج کاری است شدنی. پس همگی یکدل و یکزبان با یادکردن سوگند و نوشتن سـوگندنامه‌ای کـه کـاتارینو کـنتارینی تحریرش را بر عهده گرفت و باید نسختی از آن را در این کتاب عرضه کـنم بـر آن شدیم که در آن تپه به‌کند و کاو پردازیم و پس از آنکه درین معنی متفق گشتیم صد و بیست تن اجیر کردیم که بدان قصد و مـقصد هـمراه مـا شـوند و بـه‌هر یک ماهانه سه دوکات[۱۵] مزد مقرر نمودیم. پس از هفت روز شش تن از مـا هـمراه آن صد و بیست تن از تانا عزیمت کردیم و با خود اثاث و خواربار و اسلحه و اسباب و

1. Saint Catherine 2. Francesco Cornaro 3. Jacomo Cornaro
4. Catarino Contarini 5. Giovan Barbarigo 6. Andrea
7. Candia 8. Giovan da Valle 9. Garda 10. Strana
11. Moises Bon 12. Alessandro 13. Judecca 14. Bartolomeo Rosso

۱۵. Ducat نوعی مسکوک طلای قدیم در ونیز که بعدها در دیگر کشورهای اروپایی نیز رایج شد. ارزش آن در هر کشور فرق می‌کرد.ـم.

ادواتی که برای حفاری لازم بود برداشتیم و بر «زینا[1]» بار کردیم و از روی یخهای رودخانه به‌پیش راندیم و روز دیگر به‌مقصد رسیدیم زیرا آن تپه نزدیک رودخانه و در شصت میلی تانا قراردارد. این تپه به‌بلندی پنجاه قدم و بالای آن هموار است و بر فراز این جای مسطح تپه کوچک دیگری است به‌شکل عرقچینی گرد که به‌دورش سنگی چنان بزرگ قراردارد که دو مرد دوشادوش هم می‌توانند از روی آن بگذرند و بلندی این تل کوچک دوازده گام است. تپهٔ پایین‌تر چنان گرد بود که گفتی دایره‌ای با پرگار کشیده‌اند و شعاع آن هشتاد گام بود.

پس از آنکه مقدمات کار فراهم‌آمد به کند و کاو در تپهٔ بزرگتر که تپهٔ کوچکتر از آنجا شروع می‌شود آغاز کردیم و خواستیم راهی فراخ برای ورود به‌کف تپه بگشاییم. اما زمین چنان یخ بسته‌بود که با کلنگ و تیشه نتوانستیم آن را بشکافیم. با این همه پس از اندکی خاک‌برداری زمین را نرمتر یافتیم. از این رو آن روز سخت به‌کار و کوشش پرداختیم. اما روز دیگر که به‌آنجا بازگشتیم زمین را چنان سخت منجمد یافتیم که ناچار بر آن شدیم که دست از کار برداریم و به‌تانا بازگردیم. با این همه عزم جزم کردیم که دوباره در وقت دیگر بدانجا رویم.

در اواخر ماه مارس با زورقهای بزرگ و کوچک همراه صد و ده تن به‌آن محل بازگشتیم و کند و کاو را از سر گرفتیم چنانکه پس از بیست و یک روز راهی به‌درازای شصت و به‌پهنای هفت و به‌بلندی ده گام گشودیم و اینک عجایب باورنکردنی را از من بشنوید.

همه چیز آنچنان که پیش از آن شنیده‌بودیم یافتیم و از جهت بقیهٔ کارها آسوده‌خاطر شدیم. از این رو امید یافتن گنج ما را بر آن داشت که کارگرانی بهتر از آنچه داشتیم برای نقب‌زدن اجیر کنیم و من خود در کار نقب‌زدن استاد بودم. آنچه سخت مایهٔ حیرت بود آن بود که نخستین طبقهٔ خاک که در زیر گیاه قراردارد سیاه بود و در زیر آن طبقه‌ای از زغال دیده‌می‌شد اما این کار ناممکن نیست زیرا در آن حوالی به‌حد کافی جگن بود و با آنها مردم می‌توانستند بآسانی بر فراز تپه‌ها آتش بیفروزند. در زیر زغالها به‌عمق یک وجب خاکستر بود و این نیز شدنی است زیرا در

---

۱. Zena یعنی سورتمه.

آن حدود نیهایی دیده‌می‌شد که به‌کار سوختن می‌آمد و عجب نبود که خاکسترشان برجا می‌ماند. پس از طبقهٔ خاکستر قشری از بلغور یا ارزن (میگلیو)[۱] به‌ژرفای یک وجب قرارداشت. از آنجا که ممکن است بگویند که چون غذای مردم آن دیار نان میگلیو است آن را در آن محل ذخیره می‌کنند باید در جواب بگویم که در این حال نمی‌دانم چقدر میگلیو لازم است تا تپه‌ای بدان بزرگی با یک طبقه و به‌عمق یک وجب از آن پوشیده‌شود؟ در زیر این طبقه طبقه‌ای دیگر به‌عمق یک وجب از فلسهای ماهی‌مانند ماهی قنات و نظایر آن قرارداشت و اگر بگویند که در رودخانه‌ای که از آنجا می‌گذرد ماهیهای قنات و دیگر ماهیان آنقدر هست که بتوان با فلس آنها چنان تپه‌ای را پوشاند باید داوری در اینکه چنین امری ممکن یا نزدیک به‌حقیقت تواندبود به‌خواننده واگذار کنم و اگر از من می‌پرسید می‌گویم که این مطلب حقیقت دارد. از این گذشته باید دانست کسی که به‌دستور او این گور ساخته‌شد، نامش ایندیابو[۲] بود، و به‌رعایت این همه مراسم توجه داشت. شاید در عصر او معمول بود این همه کارها به‌فرمانش در طی مدتی دراز از پیش انجام‌گرفت و به‌مرور دهور این همه چیزها گردآوری و پهلوی هم چیده‌شد.[۳]

پس چون تا اینجا اثری از گنج نیافتیم بر آن شدیم که دو گودال به‌پهنا و بلندی سه قدم در تپهٔ بزرگ احداث کنیم. چنین کردیم و به‌طبقه‌ای از خاک سخت سفید رسیدیم و در آن پلکانی پدیدآوردیم تا به‌وسیلهٔ آنها از نقبها بالا رویم. پس از آنکه در عمق زمین پایین رفتیم در کف آن ظرفهای سنگی که بعضی پر از خاکستر و برخی پر از زغال و گروهی تهی و عده‌ای پر از استخوانهای پشت ماهی بود یافتیم. همچنین پنج شش تیلهٔ بزرگ سنگی به‌درشتی نارنج یافتیم که از سفال ساخته و روی آنها را با شیشه پوشانده‌بودند شبیه به‌تیله‌هایی که در بازار «آن‌کُنا[۴]» مردم با آنها بازی می‌کنند. نیز نیمی از دسته آفتابهٔ کوچک سیمینی را یافتیم که سرش به‌شکل افعی بود. سرانجام در هفتهٔ سوگواری مسیح[5] باد مشرق چنان

---

۱. Miglio دانه‌ای است تقریباً به کوچکی خردل.

2. Indiabu

۳. دربارهٔ توصیف این گورها نگاه کنید به هاخ‌تاوسن Haxthausen جلد ۲، فصل ۲۱.

۴. Ancona شهری است در مرکز ایتالیا.ـم.

5. Passion Week

بشدت وزیدن گرفت که خاک و سنگ و کلوخی را که کارگران کنده‌بودند برمی‌داشت و بر روی آنان پرتاب می‌کرد چنانکه خون از چهره‌شان جاری می‌شد. از این رو بر آن شدیم که آنجا را ترک گوییم و دست از کندوکاو برداریم و پس از دوشنبهٔ عید پاک چنین کردیم.

تاتاران علی‌الرسم تمام ملتهای اروپا را فرنگی می‌خوانند

این محل را سابقاً غار قطب‌الدین می‌خواندند اما از زمانی که در آنجا به‌کاوش پرداخته‌ایم تا امروز آن را غار فرنگیان خوانده‌اند زیرا کاری که ما در آن چند روز انجام‌دادیم چنان مهم بود که هزار تن بزحمت می‌توانند در طی مدتی کوتاه انجام‌دهند. حال آنکه ما مطمئن نبودیم که به‌گنج دست‌یابیم اما اگر گنجی در آنجا یافته‌شود سبب این کار چنانکه شنیدیم چنین تواندبود که ایندیابو فرمانروای اران چون شنید که امپراتور تاتاران به‌جنگ او می‌آید خواست که گنج خویش را پنهان کند و چنین وانمود که به‌آیین ایرانیان گوری برای خود می‌سازد پس مخفیانه چیزهای گرانبهای خود را به‌آنجا آورد و سپس آن تپهٔ کوچک را روی آن برافراشت. کیش اسلام صد سال پیش ازین در میان تاتاران رواج یافت. در واقع عده‌ای از تاتاران پیش از آن زمان مسلمان بودند اما هر کس آزاد بود که هر چه می‌خواهد بپرستد. ازین رو گروهی بتهایی که از چوب یا کهنه پاره ساخته‌بودند و در ارابه‌های خود حمل می‌کردند می‌پرستیدند. آغاز رواج دین اسلام در میان تاتاران مربوط به‌زمان هدیقی سردار سپاهیان سید احمدخان امپراتور تاتاران است.[1] این هدیقی پدر ناورس[2] بود که اکنون دربارهٔ او سخن می‌گوییم.

هنگام لشکرکشی تاتاران که در سال ۱۴۳۸ م. [۸۴۲ هـ.ق.] صورت‌گرفت امپراتوری که نامش ولی‌محمدخان[3] و در واقع امپراتور بزرگ مسلمانان بود پس از آنکه سالها از دوران سلطنتش گذشته و با اردوی خود به‌روسیه تاخته‌بود ناورس

۱. اصل جمله چنین است:

Hedighi capitaigne of the people of Sidahameth can Emperor of Tatarie

۲. در متن Naurus. شاید نوروز؟ ـ م.

3. Vlumahumethcan

فرزند هدیقی را که پیش از این از او نام بردم سردار خودکرد و این مرد تاتاران را به‌قبول دین اسلام مجبور ساخت.

سپس میان ناورس و امپراتور تاتاران چنان اختلافی افتاد که ناورس با همهٔ پیروان خویش به‌سوی رود لدیل و به‌جانب چزی‌محمد[1] یعنی محمد کوچک از خویشاوندان امپراتور روان شد و هر دو بر آن شدند که به‌اتفاق و با عِدت و عُدت خویش با ولی‌محمدخان مصاف دهند. از این رو از راه هشترخان[2] به‌دشت تومان[3] روان شدند و از آنجا به‌حوالی قرقیزستان رفتند و به‌سوی خلیج دریایی که تاباچی خوانده‌می‌شود ــ که هم آن و هم رود تانا در آن هنگام یخ بسته‌بود. از آنجا که لشکریانی فراوان و چهارپایانی بیشمار داشتند ناگزیر اغلب آنان برای آنکه از تباه‌شدن سبزه و گیاه بپرهیزند پخش می‌شدند تا دیگر کسانی که به‌دنبال ایشان می‌رسند از علف و چراگاه در تنگی نباشند.

از این رو طلایهٔ لشکر و گله و رمه در جایی به‌نام پالاسترا[4] بودند و بن سپاه در محلی موسوم به‌بوساگاز[5] (یعنی بیشهٔ خاکستری) در کنار رود تانا قرارداشت و فاصلهٔ میان این دو نقطه ۱۲۰ میل بود که همهٔ آن را مردم نامبرده گرفته‌بودند، گرچه در واقع همهٔ آنان آمادهٔ سفر نبودند.

ما از سه ماه قبل خبر داشتیم که می‌آیند، چون سه ماه پیش از رسیدن این اردو طلایه‌هایی که همه مردانی جوان بودند و هر دو سه تن از آنان بر اسبی سوار شده اسبی نیز یدک می‌کشیدند شروع به‌آمدن کردند. آنان که به‌تانا می‌آمدند از جانب کنسول دعوت و بخوبی پذیرایی می‌شدند. اما همین که از ایشان می‌پرسیدی که از کجا می‌آیند و کار و بارشان چیست می‌گفتند جوانانی هستند که می‌خواهند تفریح و تفرج کنند و بیش ازین چیزی نمی‌گفتند و از عنان‌کشیدن و یک دو ساعت در جایی ماندن ابا نداشتند ولی بیدرنگ راهی می‌شدند و هر روز بر شمار ایشان افزوده می‌شد.

اما هنگامی که این اردو به‌مسافت پنج شش روز راه از تانا رسید آن جوانان با هم به‌دسته‌های بیست و پنج و پنجاه نفری و با ساز و برگ و نظم و ترتیب کامل

1. Chezimameth 2. Citerchan 3. Tumen 4. Palastra 5. Bosagaz

ظاهر می‌شدند و هر چه خان به‌تانا نزدیکتر می‌شد عدهٔ جوانان به‌صد برابر افزایش می‌یافت.

سرانجام او خود آمد و در مسجدی که تا تانا به‌قدر پرتاب یک تیر فاصله داشت منزل کرد. کنسول از سر ناپرهیزگاری بر آن شد که هدایایی برایش بفرستد و برای او و مادرش و ناورس هر یک «نوئنایی»[1] فرستاد. نوئنا به‌تحفه و هدیه‌ای گفته می‌شود که عبارت باشد از نه چیز گوناگون نظیر پارچه‌های ابریشمین و حریرهای ارغوانی و دیگر اشیاء به‌تعداد نه، زیرا رسم اهداءِ تحف و هدایا به‌بزرگان آن دیار چنین است. از این رو برای او نان و شرابی که از انگبین ساخته‌بودند و آبجو و دیگر چیزها که شمارهٔ آنها نه بود فرستادند و مرا مأمور کردند که با دیگران به نزد خان بروم. همین که وارد مسجد شدیم خان را دیدیم که بر فرشی دراز شده و سر را بر دامن نائوروس نهاده‌بود. خودش بیست و یک‌ساله و ناورس بیست و پنج‌ساله بود. پس از آنکه تحف و هدایا را به‌او تقدیم کردیم شهر و مردم شهر را به‌او سپردم و گفتم که همه در فرمان اویند. چون این بشنید از روی بزرگواری پاسخ داد.

همین که رو به‌سوی من کرد خندید و دست بر دست زد و گفت این شهر عجب شهری است و نگاه کنید که آن دو مرد تنها دو چشم دارند؛ غرضش از بیان این نکته مردی ترکمان به‌نام بوران تای‌پیترا[2] از اعضای هیأت ما بود که یک چشم داشت و زوان گرکو[3] چاکر کنسول که او هم اعور بود و مردی که شراب انگبین به‌دست داشت و وی نیز واحدالعین بشمارمی‌رفت. سپس از خان رخصت خواستیم و به‌جایگاه خود بازگشتیم.

از آنجا که ممکن است کسی مشکل باور کند که گشتیها به‌دسته‌های سه و ده و بیست و سی نفری سفر می‌کنند و از دشتهایی که تا آبادی بسته به‌محل اقامت آنان ده پانزده و گاهی پانزده روز راه است، می‌گذرند، پس در جواب می‌گویم که هر یک از آنان که از قوم خود جدا می‌شود مشکی از پوست بز با خود برمی‌دارد و آن را

---

۱. در متن Novena جزء اول کلمه همان عدد نه (۹) باید باشد زیرا این هدیه عبارت از نه چیز است. ـ م.

2. Buran Taipietra 3. Zuan Greco

از خوراکی که از دانهٔ بلغور یا ارزن میگلیو می‌سازند می‌آگنند. این غذا را با خمیر همان دانه آمیخته به‌اندکی عسل می‌سازند. از این گذشته بشقاب کوچک چوبینی با خود می‌برند تا اگر در میان راه موفق به‌شکار جانداران وحشی نشدند (حال اینکه شمارهٔ این جانداران در آن دشتها بسیار فراوان است و بیابانگردان نامبرده بآسانی می‌توانند آنها را بخصوص با تیر و کمان صید کنند) اندکی از آن خوراک بردارند و با اندکی آب بیامیزند و از آن شوربایی بسازند و بخورند. زیرا هنگامی که از بعضی از آنان می‌پرسیدم که هنگام عبور از آن دشتها چه می‌خورند از من می‌پرسیدند چرا باید آدمی از گرسنگی بمیرد؟ و مقصودشان از این سخن آن بود که اگر من اندک چیزی سد رمق را با خود داشته‌باشم کافی است. و براستی این قوم با خوردن گیاهان و ریشهٔ نباتات و هر چیز دیگری که بدست‌آورند بخوبی گذران می‌کنند و نیازی به‌خوردن نمک ندارند چه اگر نمک بچشند دهانشان چنان آماس و چرک می‌کند که بدین علت گروهی از آنان می‌میرند و در این گونه موارد عموماً دچار اسهال خونی می‌شوند.

آمدیم بر سر مطلب. همین که خان براه‌افتاد ایل او نیز با گله و رمه رو به‌راه نهادند. نخست رمهٔ اسبان به‌دسته‌های شصت و صد و دویست‌تایی بحرکت‌درآمد. سپس قطار شتران و گلهٔ گاوان و آنگاه رمهٔ بز و گوسفند، و این کار تا شش روز مدت گرفت و تا آنجا که چشم کار می‌کرد راهها پر از انسان و حیوان بود. تازه این نخستین بخش بود و اکنون بنگرید که عدهٔ مردمان و جانوران بخش میانه تا چه حد بود. ما بر فراز باروی شهر ایستاده و دروازه‌ها را بسته‌بودیم و تا شامگاه از تماشای آن منظره خسته شدیم، زیرا آن همه مردمان و جانوران دشت بزرگی را پوشانده‌بودند که یک «پاگانیا»[1]ی هفتاد میلی بنظرمی‌رسید. این لغتی است یونانی که من در موراً[2] آموختم و در آن هنگام در خانهٔ نیکمردی می‌زیستم و او صد برزگر در خدمت داشت که هر کدام چوبدستی داشتند. رسم این مردم چنان بود که همه به‌صف می‌رفتند. هر کدام تا دیگری صد گام فاصله داشت و با چوبدست خویش بر زمین می‌کوفتند و گاهی برای رم‌دادن شکار صدایی می‌کردند و از سوی دیگر

1. Paganea

۲. پلوپونزوس Ploponesus که اکنون موراً Morea خوانده‌می‌شود.

نخجیرگران و شاهین‌بازان گروهی سواره و پاره‌ای پیاده با بازان و سگان خویش در جایی بسیار مناسب کمین کرده‌بودند و چون نوبت به‌ایشان می‌رسید، بازان و سگان را برای صید رها می‌کردند. از جمله جانورانی که شکار می‌کردند کبک و پرندهٔ دیگری بود که ما آن را خروس‌کولی[۱] خوانیم. دم این پرنده مانند دم ماکیان کوتاه است و سرش را مانند خروسهای ما بالا نگاه‌می‌دارد و تقریباً به‌بزرگی طاووس است و رنگش بر روی هم مانند رنگ طاووس است مگر دم او. از آنجا که تانا در میان تپه‌ها نهاده‌است و تا شعاع ده میل یعنی تا محل تانای قدیم گودالهای فراوان وجوددارد عدهٔ فراوانی از این پرندگان و دیگر نخجیرها به‌این تپه‌ها و گودالها پناه می‌برند، به‌حدی که در مجاورت باروی شهر تانا و در درون گودالها چندان کبک و خروس‌کولی دیده‌می‌شد که آن مرز و بوم پر از ماکیان می‌نماید. پسران شهری این پرنده‌ها را می‌گرفتند و هر دو تا از آنها را به‌یک آسپر[۲] می‌فروختند و هر آسپر یک هفتم باگاتیم[۳] ونیزی است. در آن زمان در تانا راهبی بود به‌نام راهب ترمو[۴] متعلق به‌فرقهٔ فرانسوای پاک[۵].

این راهب برای صید پرندگان توری ساخته‌بود که آن را بر تیری در بیرون دیوار خانه می‌آویخت و با این تور در یک بار، ده بیست مرغ می‌گرفت و با فروش آنها توانسته‌بود پسرکی را بخرد به‌نام چرکاسو[۶] که او را پرتریش[۷] نامید و راهبش گردانید. هر شب ایشان که در شهر می‌زیستند پنجره‌های اتاق خود را باز و اتاق را اندکی روشن می‌ساختند تا پرندگان را بفریبند و در دام کشند، گاه گوزنان و دیگر جانوران وحشی به‌تعدادی باورنکردنی وارد خانه‌ها می‌شدند، اما این چیزها در

---

۱. به‌انگلیسی میانه Hethecoke.ـم.

۲. aspre تقریباً معادل با نیم پنی (halfpeny) انگلیس است.

۳. baggatim یا baggatino سکهٔ قدیم ونیز که امروز از رواج افتاده‌است و بیشتر آن مس و کمترش سیم بود.ـم.

4. Thermo

۵. در متن Fraunce و مراد سن فرانسوا یا به‌اصطلاح انگلیسی سینت فرانسیس از مردم آسی‌سی St. Francis of assissi می‌باشد. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به‌کتاب سرزمین و مردم ایتالیا، ترجمهٔ نویسندهٔ این سطور، ص. ۱۰۴ به‌بعد.ـم.

6. Circasso 7. Pertriche

نزدیکی تانا اتفاق نمی‌افتاد.

از دشتی که این مردم از میانش می‌گذشتند بخوبی پیدا بود که عدهٔ آنان بیشمار بود به‌حدی که در محلی به‌نام بوساگاز که چهل میلی از تانا فاصله داشت و در آنجا صیدگاه ماهی داشتم از ماهیگیران شنیدم که همهٔ زمستان به‌صید ماهی پرداخته و مقداری فراوان ماهی مورون[1] و خاویار[2] نمک‌سود کرده‌بوده‌اند تا اینکه عده‌ای از آن مردم بیابانگرد به‌آنجا می‌رسند و همهٔ آن ماهیها را چه ماهیهای تازه و چه ماهیهای نمک‌سود و نیز همهٔ ماهیهای خاویار و هر چه نمک ذخیره داشته‌اند، به‌هر مقدار چنان به‌یغما می‌برند که پس از رفتنشان ذره‌ای نمک باقی‌نمی‌ماند. بیابانگردان نیها و بشکه‌ها را نیز می‌شکنند و قطعات بشکه‌ها را با خود می‌برند تا ارابه‌های خود را با آنها بیارایند. از این گذشته هر دستاس کوچک خاص نمک‌کوفتن را به‌طمع ربودن میلهٔ آهنینی که در میان آنهاست می‌شکنند. اما آنچه بر سر من آوردند امری است عمومی زیرا زوان دا واله[3] که او نیز صیدگاه ماهی در آنجا داشت چون از آمدن اردو خبر یافت گودالی بزرگ حفر کرد و قریب سیصد بشکه خاویار در آن پنهان کرد و گودال را با خاک پوشاند و بر فراز آن هیمه سوزاند. اما این تدبیر سودی نبخشید زیرا بیابانگردان آنها را یافتند و بردند و ذره‌ای بر جای ننهادند.

این مردمان ارابه‌های فراوانی با خود دارند که هر یک دارای دو چرخ و از ارابه‌های معمول در میان ما بلندترست و ارابه‌های خود را با حصیرهایی که از نی می‌بافند، می‌پوشانند و اگر ارابه ازانِ مردی سرشناس باشد قسمتی از آن را با نمد و قسمتی را با قماش می‌پوشاند. بعضی ازین ارابه‌ها دارای اتاقکی است که بر فراز آنها جای‌داده‌اند بدین گونه: دایره‌ای از چوب می‌سازند به‌شعاع یک گام و نیم و به‌فاصلهٔ هر ربع دایره قوسهای چوبینی بر آن عمود می‌کنند و فاصلهٔ میان دایره و قوسها را با حصیر نیی می‌پوشانند و این را نیز با نمد یا قماش روکش می‌کنند، بسته به‌اینکه ارابه متعلق به‌چه کسی باشد. چون زمان اقامت فرارسد این اتاقکها را بر زمین می‌نهند و درونش آرام می‌گیرند.

دو روز پس از آنکه این اردوها گذشتند بعضی از مردم تانا نزد من آمدند و

1. Moroni 2. Cauiari 3. Zuan da Valle

خواهش کردند تا به‌باروی شهر بروم و با تاتاری که در آنجا در انتظار من است سخن بگویم. من به‌آنجا رفتم و کسی را یافتم به‌نام ادلمولغ[1] که داماد خان بود و گفت که از چیزی نمی‌ترسد و چنانچه من راضی باشم میل دارد که به‌شهر وارد شود و میهمان من باشد. من از شورا پروانه خواستم و پس از بدست‌آوردنش به‌دروازهٔ شهر رفتم و آن تاتار را با دو تن از همراهانش به‌نزد خود پذیرفتم، زیرا تا آن هنگام همهٔ دروازه‌های شهر بسته‌بود. مرد تاتار را به‌خانه بردم و از او بخوبی پذیرایی کردم بخصوص با شراب، و از این رفتار چنان خشنود شد که دو روز نزد من ماند و چون خواست که خانه‌ام را ترک گوید خواهش کرد که همراهش بروم زیرا برادرخواندهٔ من شده‌بود. هر جا که می‌خواست من می‌توانستم سلامت به همراه او بروم. این مطلب را به‌بعضی از بازرگانان گفته‌بود که مایهٔ شگفتی ایشان گشته‌بود.

پس بر آن شدم که با او بروم و دو تن از تاتاران شهر را پیاده با خود بردم و خود بر اسب نشستم و دو ساعت از روز برآمده‌بود که رو به‌راه نهادیم. اما میزبان من چنان مست بود که خون از بینیش می‌آمد و چون بدو گفتم که در شرابخواری افراط نکند بوزینه‌وار حرکاتی نمود و گفت بگذار بنوشیم که دیگر کجا شرابی بیش از این خواهیم‌یافت.

در اثنای راه ناگزیر شدیم که از رودخانه‌ای که یخ بسته‌بود بگذریم. پس، از اسب پیاده شدم و کوشیدم که از جایی که برف بر یخ نشسته‌بود بگذرم. اما او که مست و خراب بود عنان اختیار به‌اسب خویش سپرد و از جاهای مختلفی که برف نبود می‌گذشت و بدین گونه اسب افتان و خیزان تا یک ثلث ساعت سوار خود را راه می‌برد. سرانجام از آن رود گذشتیم و به‌نهری دیگر رسیدیم و آن را نیز همچنان با رنج بسیار گذاره‌کردیم. مرد تاتار که خسته و فرسوده شده‌بود با چند تن دیگر در آنجا آرام گرفت و همه شب را در آنجا با ساز و برگی سخت ناچیز به‌روز آوردیم.

روز دیگر بامدادان به‌پیش راندیم اما مانند روز قبل بآسانی راه نمی‌پیمودیم

1. Edelmulgh

و هنگامی که از شاخهٔ دیگر همان رود گذشتیم، راهی را که دیگر مردمان می‌رفتند دنبال کردیم (شماره ایشان به‌عده شماره مورچگان بود) و پس از دو روز سفر به جایی رسیدیم که خان در آنجا اقامت داشت. به‌راهنمای من بیش از دیگران حرمت نهادند و گوشت و نان و شیر و دیگر چیزها به‌او دادند چندان که طعام نخواستیم. روز دیگر چون به‌دانستن آداب سفرکردن و راه و رسم زندگی آن قوم حریص بودم به‌مشاهده پرداختم و چندان شگفتیها دیدم که اگر بخواهم جزئیات آنها را شرح دهم مثنوی هفتاد من کاغذ شود.

همه به‌اقامتگاه خان رفتیم و او را در زیر چادری گرد دیدیم که جمعی بسیار در پیرامونش بودند. کسانی که می‌خواستند به‌حضور او بار یابند هر یک جداگانه زانو می‌زدند. ایشان پیش از آنکه به‌خیمهٔ خان درآیند سلاح خود را به مسافت یک پرتاب سنگ در بیرون خیمه می‌نهادند.

خان با تنی چند از ایشان سخن می‌گفت و حاجتشان را می‌پرسید و با دست اشاره می‌کرد که برخیزند و ایشان نیز برمی‌خاستند اما هنوز بیش از هشت گام برنداشته‌بودند که دوباره زانو می‌زدند و بدین گونه به‌خان نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند و سرانجام بارمی‌یافتند.

در سراسر اردو آیین دادخواهی سخت فوری است. هنگامی که میان دو کس اختلافی بروز می‌کند و سخنانی رد و بدل می‌شود (زیرا آن قوم بر خلاف ما کار را به‌ستیزه و پرخاش نمی‌رسانند). هر دو یا بیشتر (اگر بیشتر باشند) از هر راهی که صلاح بدانند می‌روند و همین که به‌نخستین مرد با نام و نشان رسیدند به‌او می‌گویند: ای سرور در حق ما نیکی کن که هر دو با هم اختلاف داریم و آن مرد درنگ می‌کند و به‌سخنان هر دو طرف گوش فرامی‌دهد و بی‌آنکه چیزی بنویسد رأی خود را که به‌گمان او بهترین راه آشتی و سازش است آشکار می‌کند و هر چه او گوید شاکیان بی هیچ رد و انکار می‌پذیرند زیرا در این داوریها بسیاری از مردمان گردمی‌آیند و کسی که داوری را بر عهده گرفته‌است حاضران را به‌شهادت می‌گیرد و پیوسته در اردو این داوریها در کار است و هر گونه اختلافی از این گونه میان مردم روی‌دهد با همین روش در رفع آن می‌کوشند.

هنگامی که در آن اردو بودم روزی ظرفی چوبین دیدم که بر زمین افکنده و

خردکرده[1] بودند و در زیر آن قرص نانی گذاشته‌بودند، پس از تاتاری که در کنار من بود پرسیدم که آن چیست؟ در پاسخ گفت که آن را برای هیبوچ - پرس یعنی بت‌پرستان در آنجا نهاده‌اند. گفتم مگر در بین آن قوم بت‌پرستانی هم هستند؟ گفت آری بسیارند، اما کارشان سخت سرّی است.

به‌گمان من برشمردن افراد آن قوم محال می‌نمود اما چنانکه برآورد کرده‌ام، هنگامی که همه انجمن می‌کردند شمارشان کمتر از سی‌هزار تن نبود. این را از آن رو می‌گویم که قسمتی از اردو چنانکه پیش از این گفته‌ام به ولی‌محمد تعلق داشت.

افراد شایسته آن قوم همه از زمره مردم دلیر و سرسختند به‌حدی که به‌برخی از آنان که در این صفات ممتازند لقب تولو بهادر[2] داده‌اند که به‌معنی بهادر دیوانه یا خربهادر است و قدر و قیمت چنین نعت و لقبی مانند قدر و قیمت نعت و لقب «خردمند» و «زیبا» است، چنانکه می‌گوییم پطرس خردمند، پولس نیکوکار و مانند اینها. از مزایا و برتریهای ایشان اگر چه تا حدی بر خلاف عقل و منطق است یکی آن است که هر چه ایشان کنند دیگران می‌پسندند زیرا چون دلاوری دارند، هر چه کنند در نظر مردم خوب و پسندیده می‌نماید. بسیاری از این خربهادران در جنگ و پیکار جان خود را خوار می‌شمارند و از هیچ خطری نمی‌هراسند، بلکه بی‌پروا، و نابخردانه به‌پیش می‌تازند و شمشیر می‌زنند چنانکه ترسویان نیز از ایشان سرمشق می‌گیرند و در کارزار دلیر می‌گردند. به‌گمان من این لقب خربهادر برای ایشان بسیار مناسب است زیرا در میان ایشان کس ندیدم که سزاوار لقب دلاوری و بهادری باشد، الا اینکه ابله بود. زیرا از شما می‌پرسم که آخر این حماقت نیست که مردی با چهار تن بجنگد. این دیوانگی نیست که کسی با خنجری به‌جنگ چند شمشیرزن برود. در اینجا به‌اقتضای مورد داستانی برایتان می‌گویم که زمانی

---

۱. Baron Haxthausen می‌گوید که چنین راه و رسمی هنوز در میان دهقانان روسیه معمول است.

۲. در متن Tulu bagator و در حاشیه چنین نوشته‌اند: «تولو بگاتور یعنی تولو بهادر Tulu Bahadur. بهادری یعنی لاف‌زنی و خودستایی‌کردن. [در لهجه‌های روسی «ه» را «گ» تلفظ می‌کنند]. گویا لفظ بوگاتیر Bogatir روسی مأخوذ از بهادر است». دربارهٔ کلمهٔ تولو در حاشیه چیزی نوشته نشده‌است و ظاهراً همان کلمهٔ ترکی «دلی» یا نظیر آن است به‌معنی دیوانه. ـ م.

که در تانا بودم روی‌داد.

روزی از کوچه می‌گذشتیم که چند تاتار به‌شهر آمدند و گفتند که در بیشه‌ای کوچک که از شهر تا آنجا بیش از سه میل نبود صد تنی از سواران چرکسی کمین کرده‌اند و به‌شیوهٔ مألوف قصد دارند که بر شهر بتازند. این خبر را وقتی شنیدم که در دکان مردی تیرگ بودم و بازرگانی تاتار که با سونزینا[1] به‌آن شهر آمده‌بود در آنجا نشسته‌بود؛ به‌شنیدن این خبر برخاست و گفت که چرا نرویم آنها را بگیریم مگر چند تن سوارند؟ پاسخ دادم یکصد تن. گفت خوب ما پنج تنیم و تو چند تن سوار می‌توانی آماده کنی. در جواب گفتم چهل تن. گفت، به‌به چرکسها مرد نیستند، زنند. بیایید برویم آنها را بگیریم.

پس در جست و جوی آقای فرانکس[2] برآمدم و چون او را دیدم سخنان سوداگر تاتار را برایش نقل کردم و او که پیوسته خندان بود به‌دنبال من آمد و گفت که آیا دل این کار را داری. پاسخ دادم آری. پس سواران خود را برداشتیم و به‌جمعی از کسان خود دستور دادیم که از راه رودخانه به‌ما ملحق شوند. نزدیک نیمروز بود که بر آن چرکسها که در سایه نشسته و برخی از ایشان به‌خواب رفته‌بودند تاختیم اما از سوءِ اتفاق اندکی پیش از رسیدن بدانجا بانگ شیپور ما برخاست و بسیاری از آنان فرصت یافتند که بگریزند. با این همه شصت تنی از ایشان را کشتیم و اسیر کردیم. اما آن سوداگر تاتار به‌حکم منطق خربهادری می‌گفت که بهتر آن است که ما فراریان را دنبال و گرفتار کنیم و چون کسی به‌پیشنهادش روی خوش نشان‌نداد تنها در پی فراریان تاخت و ما فریاد می‌زدیم: نوی ماهه تورنا[3] پس از ساعتی بازگشت، و افسوس می‌خورد که نتوانسته‌بود یک تن از آن همه چرکسها را اسیر کند. ببینید که این کار دیوانگی بود یا نه؟ زیرا اگر چهار تن از فراریان برمی‌گشتند ممکن بود که او را تکه تکه کنند و چون وی را از این کار سرزنش کردیم ما را ریشخند کرد. چنانکه پیش از این گفته‌ام وقتی که اردو به‌سوی تانا حرکت می‌کند گشتیهایی از پیش روان می‌شوند تا اگر خطری در راه باشد کشف کنند.

1. Sewenzina 2. Fraunes

۳. در متن Noi Mahe Torna و در حاشیه نوشته‌اند «از عبارت متن چنین برمی‌آید که باید آن را چنین ترجمه کرد» «و ما فریاد می‌زدیم که هرگز برنمی‌گردی، هرگز برنمی‌گردی».

همین که خان در محلی اقامت گزید، بیدرنگ افراد ایل بارها را می‌افکنند و در میان چادرها راه می‌گشایند. اگر زمستان باشد عدهٔ چهارپایان به‌حدی است که گل و لای فراوان می‌سازند و اگر تابستان باشد گرد و غبار فراوان برمی‌انگیزند. همین که بارها را گشودند تنورها را گرم می‌کنند و گوشتها را می‌پزند و با شیر و کره و پنیر آرایش می‌دهند و معمولاً هرگز بی گوشت شکار، بخصوص گوشت گوزن سرخ‌رنگ، نیستند. پیشه‌وران فراوانی در این اردو هستند از قبیل درزیان، آهنگران، اسلحه‌سازان و صاحبان حرفه و صنعت از هر نوع که مورد نیاز اردو باشد و اگر از من بپرسند که آیا این قوم مانند کولیها[1] در سیر و سفرند می‌گویم نه. زیرا شهرهایشان بسیار بزرگ و زیباست جز اینکه حصار و بارو ندارد و در این باره نکته‌ای برایتان می‌گویم: وقتی از سفری به‌تانا بازمی‌گشتم، به‌دروازهٔ شهر که رسیدیم چشمم به‌برج بسیار زیبای آن افتاد و به‌بازرگانی تاتار که بدقت در آن برج می‌نگریست گفتم، چه می‌اندیشی؟ آیا این برج چیز خوبی نیست. لبخندی زد و گفت برج را کسی می‌سازد که می‌ترسد؛ می‌پندارم که او راست می‌گفت.

و چون از مردان سوداگر سخن گفته‌ام برمی‌گردم به‌اصل مطلب یعنی لشکر و اردو. همین قدر می‌گویم که پیوسته بازرگانانی هستند که کالاهای خود را از راههای مختلف حمل می‌کنند و از اردو می‌گذرند تا به‌جاهای دیگر بروند.

این تاتاران شاهین‌بازانی زبردستند، و بازهای فراوانی دارند و با آن حربا[2] صید می‌کنند. این رسم در میان ما معمول نیست[3] و گوزن و دیگر جانوران سترگ را نیز شکار می‌کنند. تاتاران بازها را بر دست می‌نشانند و با دست دیگر عصایی[4] همراه می‌برند تا چون خسته شوند دست حامل شاهین را بر آن تکیه دهند زیرا جثهٔ هر یک از این پرندگان دو برابر عقاب است. گاهی بر فراز اردو دسته‌ای غاز پرواز می‌کنند و برخی از لشکریان تیرهای کج و معوج بی‌پر به‌سوی آنها پرتاب

---

۱. شاید این یکی از نخستین مدارکی باشد که در آن ذکری از کولیها شده‌است.

۲. در متن Cammeleons که در انگلیسی امروز Chameleon نوشته‌می‌شود. ـم.

۳. متن ایتالیایی چنین است: Uncellano a camelioni che da noi non s'usano

۴. در بازارها و خانه‌های قسطنطنیه از این عصاها فراوان بچشم‌می‌خورد که مردم مصرف آنها را فراموش کرده‌اند. در ایران هنوز این عصاها را بکارمی‌برند.

می‌کنند و این تیرها در هوا به‌این سو و آن سو می‌رود و هر چه بر سر راهشان باشد: گردن، پا، و بال غازها را می‌شکستند. گاه دسته‌های این غازانی که در پروازند چنان فراوان است که روی هوا را سیاه می‌کنند. در چنین هنگامی چنان می‌خروشند و فریاد می‌زنند که پرندگان سرگردان می‌شوند و بر زمین می‌افتند.

چون سخن از پرندگان به‌میان آمده‌است مطلبی شنیدنی در این باره برایتان می‌گویم. هنگام عبور از اردوی تاتاران بر کرانهٔ رودی به‌مردی سرشناس برخوردم که با چاکر خود سخن می‌گفت. چون مرا دید به‌نزد خویش خواند و گفت پیاده شو و پرسید که به‌کجا می‌روی. من جوابی به‌مقتضای حال دادم. در این هنگام چون به‌گوشه‌ای نگریستم در کنارش چهار یا پنج باز[1] دیدم که در چنگال هر یک پرنده‌ای کوچک گرفتار بود. آن بزرگ به‌یکی از خادمانش دستوری داد و او هم بیدرنگ دو تار از موی دم اسبش کند و سرپوش بافت و بر سر بازها گذاشت و طعمه را از چنگ آنها ربود و نزد خداوندش آورد. آنگاه آن بزرگ دستور داد تا آن جوجگان را آمادهٔ طبخ کند. بیدرنگ هیزم فراهم‌آورد و آنها را کباب کرد و نزد آن بزرگ آورد. آنگاه آن بزرگ رو به‌من کرد و گفت که من اسبابی ندارم که آنچه از سپاس و ادب شایستهٔ تو باشد بجای‌آورم ولی از آنچه خدا برای من فرستاده‌است بیا و بهره گیر، و هر جوجه را به‌دست می‌گرفت و سه پاره می‌کرد و یکی را خود می‌خورد و تکهٔ دوم را به‌من و سوم را که بسیار کوچک بود به‌آن خادم می‌داد. در حیرتم که از بسیاری و انبوهی جانورانی که در آن پیرامون هستند چگونه یاد کنم. آیا کسی آن را باور می‌کند؟ اما به‌هر حال بر سر آنم که شمه‌ای از آنها بگویم.

نخست از اسبان یاد می‌کنم که بسیاری اسب‌فروشان گله گله از اسبان این سرزمین می‌برند. یک کاروان به‌ایران می‌رفت که من با آن همراه بودم با چهارهزار اسب. نباید از این گفته شگفتی کنید، زیرا که اگر بخواهید می‌توانید در اینجا روزی هزار تا دوهزار اسب بخرید. چون اسب در اینجا مانند گوسفند گله گله پیدا می‌شود. اگر صد اسب از گلهٔ اسبان برگزینی و به‌صاحب آنها بگویی، بیدرنگ با چوبی که بر سرش حلقه‌ای است گردن آن اسبها را می‌گیرد و از گله بیرون می‌کشد و همه را

---

۱. Tessels یا Tassels یا Fiercets اصطلاحی است برای باز.

به‌تو تحویل می‌دهد. بارها گواه بوده‌ام که مال‌فروشان آنقدر اسب داشته‌اند که دشتی پهناور را بپوشاند. در این سرزمین اسبان بسیار خوب، کم است. زیرا اسبان اینجا خرداندامند و بزرگ‌شکم و علیق نمی‌خورند. چون آنها را به‌ایران می‌برند بالاترین ستایشی که از آنها بتوان کرد اینست که به‌خوردن علیق خو کرده‌اند و تا خوب نخورند کاری از پیش نمی‌برند. دومین چارپای این سرزمین گاو است، گاوهایی که بسیار خوب و بزرگند. چنان فراوان که به‌کشتارگاههای ایتالیا از طریق لهستان یا گاهی از راه والاشی و ترانسیلوانی و آلمان راه جسته‌اند. سومین چارپای این سرزمین شتر دوکوهانه است، که بزرگ‌اندامند و در سختیها پایدار، و بسیاری از آنها را به‌ایران می‌آورند و هر یک را به‌بیست دوکات می‌فروشند. شتران یک‌کوهانه را که خرداندام‌ترند به‌ده دوکات می‌فروشند. چهارمین حیوان این سرزمین گوسفند است که شگفت‌انگیز و بزرگ‌اندام است با پاهای دراز و پشم بلند و دنبهٔ بزرگ. هر یک به‌بهای دوازده دوکات. دیده‌ام که دنبهٔ بعضی از این گوسفندان زنده را از بزرگی بر چرخی نهاده‌اند. این دنبه‌ها را با گوشت می‌خورند و از آن روغن درست می‌کنند و مزهٔ آن در دهان ناخوشایند نیست.

امید ندارم که کسی این منظره‌ای را که می‌گویم بشنود و باور کند. زیرا چه بسا که بپرسند چگونه می‌شود که این همه مردم هر روزشان را در سفر بگذرانند! آنچه می‌خورند از کجا می‌آید و آن را در کجا بدست‌می‌آورند؟ به‌این پرسشها من که گواه زندگی آنان بوده‌ام چنین پاسخ می‌دهم. در حدود فوریه در سراسر اردو اعلام می‌کنند که هر کس کشاورز است آماده باشد که در ماه مارس در فلان جا باید کشت کند. در روز معین در آن ماه باید همه به‌آن محل بروند. چون این امر اعلام شد آنان که خیال کشت و کار دارند خود را آماده می‌کنند و با موافقت یکدیگر تخمها را در گاریها بار می‌کنند[1] و نیز مواشی و احشامی که لازم دارند و همچنین زنان و فرزندانشان را یا بعضی از آنان را. سپس به‌محل معهود می‌روند که معمولاً از دو روز راه از جایگاهی که چادر آنجا زده‌شده دورتر نیست. در آنجا می‌کارند و توقف می‌کنند تا کار خویش را بپایان‌برسانند. آنگاه به‌اردو بازمی‌گردند.

---

۱. در والاشی روستائیان با گاری به‌مسافتی دور از ده می‌روند، آنجا که از آب دور است و زمین را می‌کارند و بار دیگر بازمی‌گردند تا همه با هم محصول را بردارند.

خان با اردوی خویش رفتار یک مادر را با فرزندانش دارد. همان‌گونه که مادر آنان را چون به‌بازی فرستاد مراقب آنان است خان هم نمی‌گذارد که فاصلهٔ کشتکاران از او به‌چهار روز راه برسد. همواره بر کشتهٔ کشاورزان از دور و نزدیک چشم دارد و چون هنگام درو برسد با اردو بدانجا نمی‌رود بلکه همان کسانی که آنها را کاشته‌اند و کسانی که می‌خواهند آنها را بخرند با گاریها و گاوها و شتران و آنچه به‌کارشان می‌آید از ابزار به‌کشتزار می‌فرستد. حتی اگر آنها را در روستاهای خود بسازند.

زمین حاصلخیز است و از هر تخم هزار تخم برمی‌خیزد. و ارزن را آن خاک یک تخم صد تخم می‌رویاند، چنانکه از آن گاهی به‌مقدار فراوان درو نکرده بر زمین می‌گذارند. در این باره داستانی برای شما می‌گویم: نوهٔ ولی‌محمد که چند سالی فرمان می‌رانده از پسرعمویش کورمین[1] که در آن سوی ولگا[2] می‌زیست چنان هراسان بود که نمی‌گذاشت کشاورزانِ اردویش به‌دنبال کار خویش روند. زیرا این کار متضمن خطر بود. تا یازده سال نگذاشت کشت و کار کنند. در سراسر این مدت خوراک مردم اردو گوشت و شیر و چیزهایی مانند آن بود. وانگهی پیوسته در کلبه‌های خویش خوراک (گاورس)[3] داشتند که بس گران بود. هنگامی که پرسیدم چگونه این همه سال گذران کردند گفتند گوشت در دسترس داشتند و سرانجام نوهٔ ولی‌محمد شکست یافت و گریزان شد و چون ضیامحمد[4] پا به‌قلمرو او گذاشت و دید که نیروی پایداری ندارد اردو را بر جای گذاشت و با فرزندان و دیگر بستگان پا به‌گریز نهاد، و ضیامحمد، خانِ سراسر اردو شد و در ژوئن به‌سوی رود تانا راند و در جایی در دو منزلی بالای این رود با همهٔ مردمش و گاریها و احشام گذاره‌شد. این امری است باورنکردنی و از آن شگفت‌تر دیدنی. زیرا چنان بی‌هراس این رود را گذشتند که پنداری بر زمین خشک راه می‌روند. شیوهٔ از رودگذشتن ایشان چنین است که گروهی از مردان نیرومند و چالاک را پیشاپیش می‌فرستند تا کلکهایی[5] از

---

1. Cormeyn 2. Ledil

۳. ارزن ایتالیایی (گاورس).

4. Ziamahumeth

۵. در متن Ze Here که لغت ایتالیایی است و در حاشیه آمده‌است: این لغت به‌معنای سکو یا کلک یا چهارچوبی است برای ایستادن در بندرگاه و پرداختن به کار با کشتی.

چوب ــ که در آن پیرامون فراوان است ــ بسازند. سپس دسته‌هایی از نی نرم به‌هم می‌بندند و زیر کلکها و گاریهای خویش می‌گذارند و آنها را به‌اسبها می‌بندند و اسب شناکنان (به‌راهنمایی بعضی مردان عریان) از رود می‌گذرد و آنچه به‌دنبال دارد می‌گذراند، در حدود یک ماه پس از این واقعه هنگامی که در رود به‌سوی محل ماهیگیری پاروزنان می‌رفتم با بسیاری کلک و دسته‌های نی برخوردم که بر آب می‌آمدند (و همانها بود که این مردم رها کرده‌بودند) و از فرط انبوهی مجال به‌ما نمی‌داد که در رود قایقرانی کنیم و نیز بسیاری کلک و دسته‌های نی بر ساحل رود دیدم که در شگفت شدم. چون به‌صیدگاه رسیدیم دیدیم که وضع از آنچه گفتم بدتر است.

از آنجا که من دوستانم را هرگز فراموش نمی‌کنم، می‌گویم که چگونه ادلمولغ داماد خان که از او یاد کردیم به‌تانا آمد و پسرش را به‌همراه آورد؛ ناگهان مرا در آغوش گرفت و بیدرنگ یک ردا از پسرش خواست و بر پشت من افکند و نیز هشت بندهٔ صقلابی از مردم روس به‌من داد. گفت: این بهرهٔ تو است از غنیمتی که در روسیه گرفته‌ام. من نیز با چیزهای شایسته‌ای این عطای او را جبران کردم. دو روزی هم در خانهٔ من ماند. بعضی از مردم چون از دیگری جدا می‌شوند چنین می‌اندیشند که هرگز با ایشان رو به‌رو نخواهندشد و عهد دوستی را آسان فراموش می‌کنند و آن رسوم و آدابی که لازمهٔ دوستی است بجانمی‌آورند که در این تصور چنانکه به‌تجربه رسیده‌است به‌خطا می‌روند، چون کوه به‌کوه نمی‌رسد ولی آدم به‌آدم می‌رسد.

در بازگشت از ایران به‌همراه سفیر حسن‌بیگ چون خواستم از سرزمین تاتار بگذرم و به‌لهستان و سپس به‌ونیز بروم (با آنکه در آن هنگام از این راه نرفتم) چنین روی‌نمود که با گروههای گوناگونی از بازرگانان تاتار همراه شوم و از ایشان سراغ این ادلمولغ را بگیرم و از نشانی که از قیافهٔ او می‌دادند و از نامش می‌گفتند او در درگاه خان بزرگ پایگاهی بلند داشت. اگر اندکی پیشتر می‌راندیم به‌دست او می‌افتادیم و بی‌گمان می‌دانستم که آنچه برای این پدر و پسر کرده‌بودم همان گونه جبران می‌کردند. اما چه کسی می‌تواند باور کند که پس از سی و پنج سال در سرزمینی دوردست تاتاری با مردی ونیزی باز دیدار کند. اینک از یک ماجرای

دیگر که از همین گونه است یاد می‌کنم. در سال ۱۴۵۵ م. در زیرزمین شرابفروشی واقع در یک ریالتوِ[1] ونیز بودم و همین که از آنجا می‌گذشتم دیدم دو تن را به‌زنجیر کشیده آوردند. قیافهٔ آنان به‌تاتاران می‌ماند. پرسیدم: کیستند. گفتند: اینان بندگان مردم کاتالان[2] هستند که در زورقی کوچک گریخته و به‌چنگ ونیزیان افتاده‌اند. بیدرنگ نزد میرشب[3] رفتم و این ماجرا را یادآور شدم و او نیز اندک زمانی بعد سرهنگانی فرستاد و آنها را به‌درگاه آوردند و در حضور شرابفروش آنان را آزاد کرد و دستگیرکنندگانشان را جریمه. اینچنین ایشان را رها ساختم و به‌خانه بردم و از ایشان پرسیدم چه کسانند و از کدام سرزمینند. یکی از ایشان پاسخ داد که از مردم تاناست و خادم کازاداهوچ[4] بود که او را نیک می‌شناختم. زیرا ناظر خرید خان برای همهٔ کالاهایی بود که به‌تانا می‌آمد. از آنجا که وی را بارها دیده‌بودم و حتی تا خانهٔ من نیز آمده‌بود، چهره‌اش را خوب به‌خاطر داشتم. پرسیدم نامش چیست. گفت چبچزی[5] که به‌معنی «شاهد» است. و چون نیک در او نگریستم پرسیدم مرا نمی‌شناسی؟ گفت نه، اما تا از تانا و یوسف[6] (زیرا در آنجا مرا بدین نام می‌خواندند) یاد کردم بیدرنگ خود را به‌پای من افکند تا آن را ببوسد و می‌گفت که جان او را دو بار نجات داده‌ام یکی اکنون که بنده گشته و خویشتن را مرده می‌انگاشته‌است و دیگری در زمانی روی‌داد که تانا آتش گرفته‌بود و سوراخی در حصار شهر پدیدار کردم و از آن بسیاری از کسان جان بدربردند و از جمله او و خداوندش. این سخن راست بود، زیرا چون تانا آتش گرفت ثقبه‌ای در باروی آن پدیدآوردم که از آن بسیاری گریختند که یکی از آنان کازاداهوچ بود. این دو تن را تا دو ماه در خانهٔ خود نگاه‌داشتم و چون کشتیها به‌سوی تانا می‌رفتند ایشان را هم فرستادم. پس می‌گویم که به‌هنگام جدایی از کسی اگر بیندیشید که هرگز آن دوست را نخواهید دید اندیشه‌ای خطاست زیرا هزار واقعه روی‌می‌نماید که بار دیگر شما با او رو به‌رو شوید و چه بسا کسی که توانایی بسیار داشته‌است نیازمند کسی ناتوان و بینوا شود.

---

۱. Rialto جای فراهم‌آمدن بازرگانان در ونیز.

۲. Catalaines باید ایالتی باشد در اسپانیا. ـم.

3. Signoridi Notte

4. Cazadahuch

۵. Chebochzi شاید هم «بچه» بوده‌است. ـم.

6. Iusuph

اینک برگردیم به‌داستان تانا: آن را چنین توصیف می‌کنم که در سوی مغرب و شمال آن دریای تاباچی قراردارد که به‌سوی چپ چون پیش روی به‌پاره‌ای از دریای سیاه می‌رسی و حتی به‌استان منگلریا[1]. چون از تانا و کرانه‌های مذکور تا سه منزل در خشکی پیش روی به‌ناحیه‌ای می‌رسی به‌نام بی‌بردی[2] که به‌معنی «خداداد» است و او پسر چرتهای[3] است که به‌معنی دوازده خان اردو است. وی روستاهای بسیاری دارد که به‌هنگام نیاز از آنها تا هزار اسب هم می‌توان گرفت و دارای چراگاههای نیکو و بیشه‌های خرم و رودهای بسیار است. بزرگان این پیرامون از راهزنی و بریدن راه کاروانیانی که از دشتهای آن حدود می‌گذرند، روزگار می‌گذرانند. اینان اسبانی نیکو دارند و سوارکارانی دلیر و باهوشند، ولی چهره‌هاشان گرفته و اخمالود است. غلات و گوشت و عسل دارند و شراب ندارند، آن سوترِ ایشان سرزمینی است با زبانهای گوناگون که با هم چندان فرقی ندارند و عبارتند از الیپهه[4] و تاتارکوسیا[5] و سوبای[6] و چرتهای و آس آلانی[7]. که در گذشته از گروه اخیر سخن گفتم. اینان تا مسافت دوازده منزل پشت سر هم ساکنند و به‌منگرلیا می‌رسند که با کیتاچی[8] که نزدیک کوه قفقاز است و نیز پاره‌ای از گرجستان و دریای سیاه و کوههایی که از سرزمین چرکسها می‌گذرد هم‌کران است و بر یک سوی آنجا رودی می‌گذرد به‌نام فاسو[9] که آن سرزمین را دور می‌زند و به‌دریای سیاه می‌ریزد. صاحب این ولایت که بِندیان[10] نام دارد دو شهر بارودار در کرانهٔ دریای سیاه دارد، یکی به‌نام واتی[11] و دیگری سواستوپول[12] و از اینها گذشته بسیاری آبادیها و دژها دارد. این سرزمین سنگلاخ است و بی‌حاصل و جز گاورس حاصلی ندارد. نمک را از کافا می‌آورند. مردمش اندکی پارچه می‌بافند که هم خشن است و هم بی‌بها. اینان مردمی چون جانورانند. برای اثبات این امر می‌گویم که من

---

1. Mengleria

۲. Biberdi شاید بیک‌وردی (بای‌وردی) باشد که مقصود از بیک همانا بغ فارسی باستان است به‌معنی خدا.ـم.

۳. Cheuertihei شاید جزءِ آخر آن همان بیک (بای) است.ـم.

4. Elipehe
5. Tatarcosia
6. Sobai
7. As Alani
8. Caitacche
9. Phaso
10. Bendian
11. Vathi
12. Seuostopoli

در واتی بودم (که کسی به‌نام آزولین اسکوئارسیافیگو[1] که از مردم جنوا بود با یک پاراندریا[2] از ترکان که با ما از قسطنطنیه آمده‌بودند به‌ما پیوستند.) آنجا زنی در آستانهٔ دری ایستاده‌بود. آن مرد جنوایی گفت «?Sarina Patri nicocon» یعنی «ای بانو آن نیکمرد در درون است؟» مقصود از نیکمرد شوهرش بود. گفت Archilimisi یعنی «خواهدآمد» بیدرنگ آن مرد اهل جنوا لبهایش را بوسید و او را به‌من عرضه کرد که بنگر چه دندانهای زیبایی دارد و سینه‌اش را به‌من نشان‌داد و پستانهای او را بدست‌گرفت. آن زن هیچ از جا نجنبید. سپس به‌درون خانه‌اش رفتیم و نشستیم و آن مرد جنوایی چنین وانمود که شپش بر تن دارد و از آن زن خواست تا او را بجوید. آن زن هم این کار را با نهایت شایستگی و عفاف انجام‌داد. چون آن نیکمرد آمد دوست همراه من دست در کیسه برد و گفت «Patron tetari Sica» یعنی «آقا پول داری؟» آن مرد چنین وانمود کرد که ندارد. پس چند سکه‌ای به‌او داد که برود و خواربار بخرد. پس از اندکی در شهر به‌گردش پرداختیم تا تفریحی کرده‌باشیم و این مرد جنوایی همه جا به‌رسم مردم آن سرزمین هر چه می‌خواست می‌کرد و هیچ مردی از آن کارها دلتنگ نمی‌شد. از اینجا آشکار می‌شود که اینان جانورانند یا نه. جنوایی‌ها را ضرب‌المثلی است که در این مواقع بکارمی‌برند و می‌گویند «تو منگرلو هستی[3]» یعنی آنکه احمقی و نابخرد. چون در گذشته گفتم که «ترتاری» به‌معنی پول است. اینک شایسته می‌بینم یادآور شوم که تتاری[4] درست به‌معنی سفید است که از آن پول نقره مفهوم می‌شود. همچنان که یونانیان پول را آسپر گویند که به‌معنی سفید است و ترکان آقچه[5] گویند که به‌معنی سفید است و ونیزیان در گذشته و اکنون به‌گونه‌ای سکه بیانچی[6] گویند و در اسپانیا هم پولی است که بیانچی گویند. چنین می‌نماید که این یگانگی معنی در زبان چند ملت است که یک چیز را با یک مفهوم معین بخوانند.

اینک بازگردیم به‌تانا. از آنجا از رودی که در کنار آلاما[7] بود می‌گذرم و در کرانهٔ رود تاباچی که در سوی راست من است پیش می‌رانم. آن سوتر جزیرهٔ کافاست

---

1. Azolin Squarciafigo 2. Paranderia 3. Thowarta Mongrello

۴. اولی Tertari و دومی Tatari، شاید اشتباه چاپی باشد.ـم.

5. Akcie 6. Bianche 7. Alama

که پاره‌زمینی است که به‌خشکی اصلی پیوسته است مانند زمین موریا[1] که زوچال[2] خوانده‌می‌شود. در این پاره زمین چشمه‌های نمک فراوان است که خود به‌خود خشک می‌شوند و نمک می‌گردند. در کنار این سرزمین در کرانهٔ دریای تاباچی سرزمینی است به‌نام کومانیا[3] ازانِ مردم کومان[4]، آن سوتر به‌کران جزیره‌ای می‌رسیم که کافا در آنجا است در همانجا که گازاریا[5] بوده‌است. هنوز هم پیکو، که اندازه‌ای است برای اندازه‌گیری پارچه در تانا پیکوِ گازاریا[6] می‌نامند. جزیرهٔ کافا در دست تاتاران است که بر ایشان کسی به‌نام ولوبی[7] فرمان می‌راند. جمعیت اینان بسیار است، مالدار و توانا. به‌هنگام نیاز می‌توانند سه تا چهارهزار اسب فراهم‌کنند. دو پایگاه بارودار دارند که چندان استوار نیست یکی به‌نام سورگاتی[8] که آن را اینکرمین[9] هم می‌نامند به‌معنی دژ و دیگری چرچیارد[10] که به‌معنی یازده محل است. در این جزیرهٔ نخست، در دهانهٔ دریای تاباچی جایی است به‌نام چرز[11] که ما آن را بوسفور کیمریو[12] می‌نامیم و سپس کافا و سالدایا[13] گراسویی[14] و سیمبالو[15] و سارسونا و کالامیتا[16] است. همهٔ اینها اکنون زیر فرمان خلیفهٔ عثمانی هستند که دربارهٔ او چیزی نمی‌گویم. زیرا او را همه می‌شناسند. اما شایسته می‌بینم که اندکی از چگونگی ازدست‌رفتن کافا بگویم که آن را از آنتونی دا گواسکو[17] شنیدم که در محل آنجا گواهِ زد و خوردها بود و از آنجا به‌گرجستان و سپس به‌ایران گریخت. از قضا من در این هنگام در ایران بودم، در آن هنگام که امیری از تاتار در آن حدود بود به‌نام امیناچبی[18] که سالانه به‌رسم آن سرزمین باجی از کافا می‌ستاند. میان او و مردم کافا ناسازگاری پدیدآمد تا آنجا که کنسول کافا که از مردم جنوا بود بر آن شد تا به‌دربار خان تاتار سفیری را به‌دنبال کسی از خویشان امیناچبی بفرستد تا بلکه به‌احترام او امیناچبی را از املاک خود براند. پس کشتیی به‌تانا با سفیری

1. Morea 2. Zuchala 3. Cumania 4. Cumani
5. Gazzaria 6. Pico de Gazzaria 7. Vlubi 8. Sorgathi
9. Incremin 10. Cherchiarde 11. Cherz 12. Bosphoro Cimerio
13. Saldaia 14. Grasui 15. Cymbalo 16. Calamita
17. Antony da Guasco

۱۸. Eminachbi جزءِ آخر آن شاید بیک باشد.ـم.

فرستاد. این سفیر به‌اردو رفت و از خان موافقت گرفت تا کسی را از بستگان امیناچبی به‌نام منگلیری[1] بفرستد به‌کافا که اگر مردم او را نپذیرفتند منگلیری را بازپس بفرستد. امیناچبی که بر این امر بدگمان شده‌بود سفیری نزد حکومت عثمانی فرستاد و قول داد که اگر لشکری از راه دریا به‌کافا بفرستند او هم از خشکی بر شهر می‌تازد و شهر تسلیم ترکان می‌شود. خلیفهٔ عثمانی[2] که خواهان این امر بود لشکر فرستاد و در اندک زمانی دروازهٔ شهری که منگلیری در آن بود گشوده‌شد و او را به‌نزد خلیفهٔ عثمانی بردند و سالها در زندان او بود. اندکی بعد امیناچبی از اینکه شهر را به تصرف ترکان داده‌است پشیمان شد و از رسیدن خواربار به‌شهر جلوگیری کرد. پس قحط و غلا در شهر افتاد و غلات و گوشت نایاب شد. آنگاه به‌ترکان گفته‌شد که اگر منگلیری را به‌کافا بفرستند و تحت نظر نگاه‌دارند در شهر فراوانی خواهدشد. زیرا که منگلیری را مردم دوست‌داشتند. پس خلیفهٔ عثمانی چنین کرد. بزودی همه چیز فراوان شد. زیرا منگلیری محبوب مردم شهر بود. وی که تحت نظر بود به‌همه جا می‌رفت و روزی از روزها مسابقهٔ تیراندازی برای ربودن جایزه درگرفت. بدین گونه که بر تیری گویی سیمین از ریسمان باریک می‌آویزند. آنان که در مسابقه شرکت دارند به‌آن گوی با تیرهای چنگالی و اسب‌تازان تیراندازی می‌کنند. منتها هنگامی تیر می‌افکنند که از کنار نشانی گذشته‌اند و برای تیراندازی باید به‌قفا برگردند. آن کس که ریسمان را ببرد برنده است. منگلیری از این فرصت بهره گرفت تا بگریزد. سواری را که با او قراری نهاده‌بود برگمارد تا در دره‌ای نزدیک شهر پنهان شود و به‌بهانهٔ شکار به‌نزد آن مرد رفت و همهٔ مردان مسلح جزیره به‌دنبالش آمدند. از این رو نیرویی گرفت و به‌سورگاتی رفت که شهری است در شش میلی کافا. آنجا را بتصرف‌آورد و امیناچبی را کشت و بر آن پیرامون چیره گشت. سال بعد بر آن شد تا به‌کیترچان[3] که در شانزده منزلی کافا و زیر فرمان مرتضی‌خان[4] بود برود. این مرد خان ایل خویش بود که مردمش بر کرانهٔ ولگا جای داشتند. با او جنگید و مردمش را به‌زیر فرمان آورد. گروهی بسیار از آنان را

1. Menglieri
2. Ottomuo
۳. گویا حاجی‌طرخان یا هشترخان باشد.
4. Mordassa can

به‌جزیرهٔ کافا فرستاد و زمستان را در کنار آن رود ماند. در این هنگام از قضا یک خان تاتار دیگر هم در چند منزلی آن سوتر بود، چون شنید منگلیری در کنار رود بسرمی‌برد بر او تاخت و بر او گزند فراوان رسانید و مرتضی‌خان که در زندان منگلیری بود اندکی نیرو گرفت. پس منگلیری که چشم‌زخمی دیده‌بود با نظمی نیکو به‌کافا آمد و مرتضی‌خان با اردوی خویش در بهار دیگر تا کافا آمد، و راهی ساخت و بدان جزیره راه جست و ویرانگری کرد. اما چون دید که نمی‌تواند شهر را در چنگ خود نگاه‌دارد، بازگشت. با این همه چنانکه خبر یافتم لشکری دیگر برای رفتن به‌کافا و راندن منگلیری بسیج می‌کرد. آینده درستی این خبر را نمودار خواهدساخت. ضمناً شایعه‌ای دروغ هم پراکنده شد که بیشتر مرهون نادانانی بود که نمی‌دانستند جنگ میان این خانها به‌کجا می‌کشد و اختلاف میان خان بزرگ و مرتضی‌خان چه نتیجه دارد. چون خبر اینکه مرتضی‌خان آهنگ بسیج‌کردن سپاه برای لشکرکشی به‌کافا دارد پراکنده شد، بر آن افزودند که خان بزرگ به‌کافا خواهدآمد تا با عثمانیان بجنگد و در نظر دارد که از راه مونت‌کاسترو[1] به‌والاشی درآید و به‌مجارستان رود حال آنکه عثمانیان در پشت کافا پایگاه داشتند و در کرانهٔ دریای سیاه به‌گوتیه[2] و آلان نزدیک بودند و راه مونتکاسترو چنانکه گفتم از آنجاست. گوتها به‌آلمانی سخن می‌گویند و از یک آلمانی که خدمتگار من بود شنیدم که آنان یعنی گوتها و آلانها زبان همدیگر را می‌فهمند.

از همسایگی گوتها و آلانها گویا نام گوتیتالانی[3] پیدا شده‌باشد. زیرا آلانها نخست در این پیرامون بوده‌اند. آنگاه گوتها آمدند و این سرزمینها را گرفتند و نام خود را با نام آلانها درآمیختند و نام گوتیتالانی پدیدار شد. اینان از رسوم یونانی و چرکسی پیروی می‌کنند.

از آنجا که دربارهٔ تومانها و کیترچان سخن راندیم شایسته است از آنها چیزی بنگارم که خاطره‌ای گرانبها از آنجاها دارم. گفتیم که چون از تومان به‌سوی شمال شرقی برانیم در منزل هشتم به‌رود ولگا می‌رسیم که در کنار آن کیترچان

---

1. Montcastro 2. Gothia 3. Gotitalani

واقع است. در این هنگام این شهری است خرد و ویرانه و در گذشته شهری بوده‌است بزرگ و نام‌آور. زیرا پیش از آنکه تیمور لنگ آنجا را ویران کند ادویه و ابریشم که امروز از راه سوریه می‌آید از اینجا می‌آمد و به‌تانا آورده‌می‌شد و تنها شش یا هفت کشتی از ونیز می‌فرستادند تا کالای موجود در تانا را بیاورد. در آن هنگام نه ونیز از راه سوریه کالا وارد می‌کرد و نه هیچ یک از ملتهایی که در این کرانه‌ها مسکن دارند. رود ولگا بزرگ و پهن است و در بیست و هفت میلی هشترخان به‌دریای باکو می‌ریزد. در این رود و دریا ماهی فراوان است.

این دریا نمک فراوان دارد و می‌توان از این رود تقریباً تا مسکو را که شهری است از روسیه با کشتی پیمود. از مسکو هر سال کشتیهایی برای بردن نمک به‌کیترچان (هشترخان) می‌آید. در میان این رود جزیره‌ها و بیشه‌های فراوان است که محیط بعضی از این جزیره‌ها به سی میل می‌رسد. در این بیشه‌ها درختهایی تناور می‌روید که چون درون آنها خالی شود از آنها قایق می‌سازند یکپارچه و چنان بزرگ که هشت یا ده چارپا و همین شمار مردم در آن جای می‌گیرند. چون از این رود بگذریم و به‌سوی شرق شمال شرق و مسکو برویم به‌موازات کرانه رود پس از پیمودن پانزده منزل به‌جایی می‌رسیم که بسیاری از تاتاران سکونت دارند. اما اگر به‌سوی شمال شرقی بروید به‌مرزهای روسیه می‌رسید و شهری به‌نام ریازان[1] که ازانِ برادرزن یوحنا، دوک روسیه[2] است. در آنجا همه مسیحی و پیرو کلیسای یونانند. این سرزمین بسیار حاصلخیز است و فراوان گندم و گوشت و عسل و بسیار چیزهای دیگر دارد. نوشابه‌ای دارند به‌نام بوسا[3] که به‌معنی آبجو سیاه است. همچنین بسیاری بیشه‌ها و روستاها در آنجا است. چون کمی آن سوتر روید به‌شهر کولونا[4] می‌رسید. این هر دو شهر باروی چوبین دارند و خانه‌ها را هم از چوب می‌سازند. زیرا که در این پیرامون سنگ کم است. چون سه منزل از آنجا گذشتی

---

۱. در متن Risan، ظاهراً باید همین «ریازان» کنونی باشد.

2. a brother in Lawe of john Dukeg Rossia

۳. بوزه، لفظی فارسی است که در ترکی رواج دارد، نوعی آبجو است که در این مورد همان کواس Kwass می‌باشد.

4. Colona

به‌مسکو می‌رسی که یوحنا، دوک روسیهٔ سابق‌الذکر آنجا می‌نشیند. از میان این شهر رود بسیار پرشکوه مسکو می‌گذرد و بر آن پلی است و گمان دارم که نام شهر از این رود است. ارک شهر بر تپه‌ای است که پیرامون آن را جنگل گرفته‌است. فراوانی غلات و گوشت را می‌توان با این مثل روشن ساخت که گوشت به‌وزن فروخته نمی‌شود، بلکه به‌دید داد و ستد می‌شود. بی‌گمان چهار پاوند را به‌یک مارکتو[1] می‌فروشند. هفتاد مرغ را با یک دوکا و سه غاز را با یک مارکتو می‌توانید بخرید. اما سرما چنان شدید است که رودها یخ می‌بندند. در زمستان خوک و گاو و چهارپایان دیگر را کشته وآمادهٔ طبخ به‌مقدار فراوان می‌آورند که همه یخ‌بسته همچون سنگ و ایستاده عرضه می‌شوند؛ شمار آنها چنان است که اگر کسی بخواهد دویست سر از آنها بخرد در یک روز آماده است. اما نمی‌توان آنها را برید زیرا که همچون مرمر سختند و تا به‌کنار آتش نیاوری بریده‌نمی‌شود. ولی میوه ندارند جز شمار کمی سیب و فندق و فندق وحشی.

هر گاه بخواهند سفر کنند، بویژه سفر دراز، در زمستان می‌روند که همه جا یخ بسته‌است و بخوبی می‌توان راه پیمود جز آنکه سرماست. بر سورتمه، که همچون گاری است در نزد ما، آنچه بخواهند می‌برند. ولی در تابستان جرأت نمی‌کنند که از خانه پا بیرون گذارند. زیرا مردابها بسیار و حشرات گزنده که در جنگلها فراوانند مانع هستند. قسمت بیشتر این جنگلها نامسکون است. ایشان انگور ندارند و شراب از عسل می‌سازند، از ارزن هم آبجو سیاه و در این هر دو گیاهی می‌ریزند که هر کس بیاشامد چنان مست و بیخود می‌شود که گویی شراب نوشیده‌است.

وانگهی به‌نظر من شایسته می‌نماید ذکری هم از مقرراتی شود که دوک سابق‌الذکر برای جلوگیری از افراط در شرابخواری گذاشته‌است. پنداری که مستی مردم را از کار بازمی‌دارد. دوک فرمان داد تا جار زنند که نه آبجو بسازند و نه شراب عسل، و نه از آن گیاه سکرآور در آن ریزند. با این شیوه توانسته‌است آنان را به‌زندگی معقول بازآورد و اکنون بیست و پنج سال است که این حال دوام دارد. در

---

۱. در حاشیهٔ متن انگلیسی آمده‌است Marchetto بهای نیم‌پنی را ندارد.

زمانهای گذشته[1] روسیان به‌امپراتور تاتار خراج می‌پرداختند ولی حالا اینان شهری را به‌نام غازان (که در زبان آنان [ترکی] به‌معنی دیگ است) گرفته‌اند که در کنار رود ولگاست و در کرانهٔ چپ این رود چون به‌سوی دریای باکو روی با پنج روز سفر به‌مسکو می‌رسی. غازان شهری است مرکز داد و ستد. بیشتر پوستهایی که از مسکو به‌لهستان و پروس و فلاندر می‌رود ــ از شمال و شمال شرقی ناحیتهای جغتای[2] و موخیا[3] و سرزمین تاتاران شمال برمی‌خیزد (که بیشترشان بت‌پرستند) ــ از آنجا می‌گذرد. چون چند صباحی در موخیا مانده‌ام و گواه بعضی چیزها بوده‌ام، شرحی از آنجا می‌نگارم:

در زمانی از سال اسبی را در گوشه‌ای از دشت برجای می‌گذارند. پاهای او را می‌بندند و کسی با تیر و کمان از مسافتی او را آماج پیکان می‌کند و آنقدر بر او تیراندازی می‌کند تا بی‌جان شود. آنگاه پوست چارپا را می‌کنند و گوشتش را با مراسمی خاص می‌خورند. پوست را با کاه انباشته می‌کنند چنانکه اسبی زنده می‌نماید و پاهای او را با چوب پر می‌کنند تا راست بایستد. سرانجام به‌زیر درختی بزرگ می‌روند و از آن کمانی که به‌چشم نیکو می‌رسد می‌برند و آن جانور را بر آن درخت می‌گذارند و پرستش می‌کنند، و به‌نذر او پوستهای قاقم و سنجاب و روباه بر درخت آویزان می‌کنند، همچنان که ما شمع به‌کلیسا تقدیم می‌کنیم. همهٔ درخت از پوستهای گرانبها پوشیده‌می‌شود. بیشتر خوراک این مردم گوشت است: گوشتِ شکار، و ماهی. اکنون که از موخیا سخن گفتم دیگر مطلبی از تاتاران ندارم جز آنکه ایشان بتهایی در گاریهای خود دارند که پرستش می‌کنند. بعضی از آنان نخستین جانوری را که هر بامداد چون از در بیرون آمدند بدان برخوردند می‌پرستند، و بدو نماز می‌برند. دوک روسیه نووگورود[4] را هم به‌تصرف درآورده‌است. نوگورود به‌زبان ایشان یعنی دژهای نه‌گانه که شهری است بسیار بزرگ به‌مسافت هشت منزلی مسکو در سوی شمال غربی. این شهر پیش از این به‌دست مردم اداره می‌شد. این مردم بی‌خرد و کافرکیش بودند. با این همه اندک‌اندک به‌کیش کاتولیک هدایت

---

۱. راموزیو در اینجا عبارتی دارد به‌این گونه «شاید هم بیست و پنج سال پیش باشد».

2. Zagatai 3. Moxia

۴. Novgororoth در حاشیه آمده Nove Castelli یعنی قلعه‌های نو.

شدند. گروهی از اینان ایمان راستین دارند و گروهی ندارند ولی اکنون خرد و داد در میان ایشان حکومت می‌کند.

چون از مسکو بیرون آمدی بیست و دو روز راه داری تا لهستان، که نخستین آبادی آن سرزمین دژی است به‌نام تروچی[1]. راه مسکو تا بدین جا پر از جنگل است و گاهی پرتپه به‌سان بیابان. چون منزل به‌منزل راه می‌بری به‌آثاری از مردمی می‌رسی که پیش از تو راه بریده‌اند و آتش افروخته‌اند و در کنار آن آرمیده‌اند. گاهی روستاهایی می‌بینی از کنار راه بدورافتاده. اما این گونه روستاها بسیار اندک است. از تروچی بدین سو هم همه جا پوشیده‌است از جنگل و تپه، جز آنکه گاهی هم به‌خانهٔ مردم برمی‌خوری. در پایان نه روز راه از تروچی به‌شهری بارودار می‌رسی به‌نام لونیچی[2] و آنگاه به‌ناحیت لیتوانی می‌رسی که در آن شهری است به‌نام ورشو[3] که ازانِ امیری است سرسپردهٔ کازیمیر[4] پادشاه لهستان. این کشور حاصلخیز است و شهرها و روستاهای فراوان دارد که هیچ یک چندان اهمیتی ندارد. از تروچی چون هفت روز به‌درون لهستان راندی که همهٔ آن پیرامون خوش و زیباست به‌مَرزاگا[5] می‌رسی که مرز لهستان است. از این شهرها و دژهای آن چون چندان آگاهی ندارم سخنی نمی‌گویم جز آنکه پادشاه و فرزندانش مسیحیان باایمانی هستند و پسر بزرگ پادشاه لهستان سلطان بوهم شده‌است. چون از لهستان بیرون راندیم پس از چهار روز راه‌بریدن به‌شهر فرانکفورت رسیدیم که شهری است ازانِ مارکی براندنبورگ. پس به‌آلمان درآمدیم. دربارهٔ این سرزمین لازم نمی‌دانم که شرحی بنویسم. زیرا اینجا را همه می‌شناسند. پس اندک سخنی در زمینهٔ گرجستان می‌ماند که سرزمینی است که درگذشته از آن یاد کردیم و همسایهٔ منگرلیا است. پادشاه این ولایت باگراتی[6] خوانده‌می‌شود. وی سرزمینی زیبا دارد با بسیاری نان، شراب، گوشت، غلات و میوه‌های فراوان. انگور آنجا بیشتر بر درخت می‌روید همچنان که در طرابوزان چنین است. مردان آنجا زیبا و درشتند ولی ظاهری پلید و جامه‌های ناپاک دارند. سر را می‌تراشند و اندکی مو به‌شیوهٔ

---

1. Trochi 2. Lonici

۳. در حاشیهٔ کتاب آمده‌است که «راموزیو آن را Varsonich نوشته‌است.»

4. Cazimir 5. Marsaga 6. Pancratio

کشیشان ما برجای می‌گذارند. سبلت را رها می‌کنند تا از ریش هم بسی بلندتر شود، و از این راه باج سبیل جمع می‌کنند. بر سر کلاهی خرد به‌رنگهای گوناگون می‌گذارند با منگوله‌ای بر فراز آن. ردایی می‌پوشند دراز که از پشت کوتاه است تا بتوانند بر اسب سوار شوند. من آنان را از این کار سرزنش نمی‌کنم چون فرانسویان هم اینچنین می‌کنند. کفشی به‌پا می‌کنند که پنجه‌اش چنان است که کف پا و پاشنهٔ پا بالا می‌ایستد یعنی بلند است در نتیجه میان پاکه بر روی پاشنه و پنجه قرارگرفته‌است آنچنان بالاست و خالی که بآسانی مشت زیر آن می‌رود و بدشواری راه می‌پیمایند. در این مورد آنان را سرزنش نمی‌کنم چرا که ایرانیان هم، چنین پای افزارهایی دارند. خوراک خوردن آنان (در خانهٔ یکی از بزرگان ایشان بر سفره‌ای نشسته‌ام) بدین شیوه است: بر میزهایی به‌پهنای نیم‌یارد مقداری ارزن جوشاندهٔ بی‌نمک یا چربی می‌گذارند و آن را به‌جای آش بکارمی‌برند. بر میز دیگری گوشت گراز می‌گذارند که اندکی پخته باشد، آنچنان که چون آن را ببری خون از آن می‌ریزد. آن را با لذت فراوان می‌خورند. من نتوانستم از آن گراز بچشم پس بدان آش پرداختم. شراب فراوان است ولی از دیگر انواع خوراکی چیزی نبود.

در این سرزمین کوهها و جنگلهای بسیار است. شهری دارد به‌نام تفلیس[۱] که از آن رود کور[۲] می‌گذرد. شهری است نیکو و پرمردم. همچنین در آن پیرامون شهری است به‌نام گوری که در کرانهٔ دریای سیاه نهاده. اینها همهٔ آن مطالبی است که باید دربارهٔ سفرم به‌تانا و آن حدود بگویم با توجه به‌آنچه برجسته و دیدنی بنظرمی‌رسید. اینک شایسته است که بپردازم به‌توصیف و نقل بخش دوم سفرم که مربوط است به‌مسافرتم در ایران.

---

۱. Zifilis تفلیس پایتخت کنونی ماوراءِ قفقاز است که در کرانهٔ رود کور قراردارد و در سال ۱۰۶۳ [۴۵۵ هـ] بنا شده‌است. جمعیتش پنجاه‌هزار تن و از هنگام تسلط روسها، تقریباً به‌صورت شهری اروپایی درآمده‌است.

۲. در متن Tigris که به‌معنی دجله است.

در اینجا آغاز می‌شود دومین بخش سفرنامهٔ من، جوزافا باربارو که به‌عنوان سفیر به‌ایران سفر کردم.

۲

در طی جنگهایی که میان عالیجناب سینیورا[1] و سلطان عثمانی در سال ۱۴۷۱ م. [۸۷۶ه.ق.] درگرفت مرا که به‌سیر و سفر و زندگانی در میان بربرها خوگرفته و تجربه اندوخته‌بودم و راضی بودم که به‌عالیجناب سابق‌الذکر خدمت کنم همراه سفیر حسن‌بیگ[2]، پادشاه ایران، به‌آن سامان روانه کردند. سفیر حسن‌بیگ به‌ونیز آمده‌بود تا جمهوری ونیز را به‌ادامهٔ جنگ با سلطان عثمانی برنگیزد.

ما از ونیز با دو کشتی رو به‌راه نهادیم. دو کشتی بزرگ دیگر نیز به‌دنبال می‌آمد و پر از سپاهی و مهمات جنگی بود و اینها غیر از تحف و هدایایی بود که عالیجناب سینیورا برای حسن‌بیگ توسط ما فرستاده‌بود. به‌من دستور داده‌بودند که در کشور قره‌مان فرودآیم. یا در کرانه‌هایی که حسن‌بیگ ممکن بود به‌آنجا بیاید یا کس بفرستد. می‌بایست تمام آن مهمات و هدایا را به‌او دهم. هدایا عبارت بود از چند توپ، ابزار بمباران، تفنگ، باروت، گلوله و دیگر سلاحهای مختلف به‌ارزش سه‌هزار دوکات. سربازان، مسلح به‌کمان شاخی و تفنگ بودند. دویست تن زیر فرمان سه سرهنگ و یک فرمانده به‌نام طوماس آو ایمولا[3] که ده تن را برای هر واحد برگزیده و مجهز کرده‌بود قرارداشتند. تحف و هدایا عبارت بود از ظروف سیمین به‌ارزش سه‌هزار دوکات، پارچه‌های زربفت به‌ارزش دوهزار و پانصد دوکات، پارچه‌های سرخ و دیگر پارچه‌های پشمی به‌ارزش دوهزار دوکات. پس چون به

---

1. Signioria   2. Assambei   3. Thomas of Imola

جزیرهٔ قبرس رسیدیم وارد فاماگوستا[1] شدیم و در آنجا ما دو تن یعنی من و سفیرِ اوزون‌حسن به‌اتفاق سفیرِ اسقف[2] رم و سفیر شاه فردیناندوس[3] نزد پادشاه آن سامان رفتیم. من در آنجا دربارهٔ راههای امنی که ممکن بود از آنها بگذریم و خود را به‌قره‌مان برسانیم تحقیق کردم. معلوم شد که سلطان عثمانی همهٔ شهرهای ساحلی و بلاد واقع در داخل مملکت را تصرف کرده‌است. از این رو ناگزیر مدتی در فاماگوستا ماندیم و طی این مدت چون مایل به‌ادامهٔ سفر بودم چندین بار به‌اتفاق سفیر امیر قره‌مان که او را در قبرس یافته‌بودم با کشتی کوچکی به‌سواحل قره‌مان رفتم و سفیر ایران را در پشت سر نهادم. یکی از این دفعات به‌بندرگاهی فرودآمدم که دژی به‌نام سیگی[4] در آنجا قراردارد و با سالار آن دیار[5] سخن گفتم. این مرد اگر چه همه دژهای دیگر خود را از دست داده‌بود هنوز صد سوار و عده‌ای مردم خانه‌به‌دوش همراه داشت که به‌اطراف و اکناف کشور می‌رفتند و از او حمایت می‌کردند.

برادر بزرگ این سرکرده[6] نزد حسن‌بیگ رفته‌بود تا از او بر ضد سلطان عثمانی یاری جوید. پس چون دیدیم که در حق ما لطف دارد با او سخن گفتیم. از جمله خبرهای خوشی که به‌ما داد این بود که وی چشم‌براه ما بوده‌است و نامه‌هایی از حسن‌بیگ نشان‌داد که نوشته‌بود خاطر آسوده دارد که سپاه ونیزیها بزودی نزد او خواهندرسید و امیدوار است به‌یاری ایشان بتواند ولایت قره‌مان بخصوص نقاط ساحلی را دوباره بچنگ‌آرد. من چون شنیدم سپاهیان ما قصد آمدن بدان نواحی را دارند فرمان گرفتم که کشتیهای ما که در فاماگوستا لنگر انداخته‌بودند به‌سیگی بیایند. در ضمن شنیدم که فرمانده سپاهیان ما پیترو موچنیگو[7] با وتوریو سُرانزو[8] که حاکم بود[9] و استفانو مالیپیرو[10] با دیگر کشتیها و

---

۱. Famagosta نام باستانی شهر آرسینوئه Arsinoe واقع در ساحل شرقی قبرس است. ـم.

۲. راموزیو می‌نویسد: «پاپ اعظم».

3. Ferdinandos

4. Sigi

۵. راموزیو نام او را قاسم‌بیگ می‌نویسد.

۶. راموزیو نام او را پیرامتو Pirameto [پیراحمد] می‌نویسد.

7. Pietro Mocenigo

8. Vettorio Soranzo

۹. در انگلیسی Proveditor به‌معنی مأمور عالی‌رتبه، حاکم، بازرس. ـم.

10. Stephano Malipiero

فرماندهان به‌بندرگاه کورچو[۱] که قلعهٔ خوبی در آنجا به‌این نام وجوددارد رسیده‌اند. پس بیدرنگ اگوستینو کنتارینی[۲] صاحب‌منصب را نزد او فرستادم و گفتم که اگر می‌خواهد کار مهمی انجام‌دهد همان به که نزد من به‌سیگی آید، زیرا از این راه ممکن است پیروزی زودتر حاصل شود؛ اما اگر این کار را صلاح نمی‌داند من حاضرم که از دستور او پیروی کنم. سیگی فقط به‌مسافت بیست میل از کورچو قراردارد. ازین رو چون دریاسالار رأی و نظر مرا شنید با اینکه قبلاً آنجا را به‌توپ بسته‌بود دست از این کار برداشت و به‌سیگی نزد من آمد. سپاه او ۵۵ کشتی[۳] داشت صرف نظر از دو کشتی بزرگ و دو کشتی کوچک که من همراه آورده‌بودم و عدهٔ کشتیهای ما جمعاً به ۶۰ رسید که همه تعلق به‌جمهوری ونیز داشت. ۱۵ کشتی ازانِ شاه فردینان‌دوس بود و ۵ کشتی ازانِ پادشاه قبرس و دو کشتی ازانِ فرمانروایان روس و ۱۵ کشتی ازانِ اسقف رم که در آن هنگام در مُدنه[۴] ماند. پس بر روی هم نود و نه کشتی داشتیم. در این کشتیها ۴۳۰ اسب با «استرادیوته[۵]» حمل می‌شدند، یعنی در هر کشتی هشت اسب و سوار قرارداشت به‌استثنای ۵ کشتی که در واقع اسبی در آنها نبود. همین که به‌بندرگاه فرودآمدند سواران بر اسب نشستند و قسمت نسبتاً مهمی از سپاهیان آماده کار شدند. روز دیگر سردار، مرا فراخواند و گفت که قلعه به‌نظرش سخت مستحکم می‌نماید زیرا در محلی نفوذناپذیر واقع شده‌است و بر فراز تپه‌ای قراردارد و خواست بداند که اندیشهٔ من در این باره چیست. پاسخ دادم که بی‌شک آن دژی است استوار، اما از سوی دیگر در آنجا ۲۵ تن سپاهی کارآزموده نیست تا از آن حفاظت و دفاع کند و پیرامونش یک میل است و به‌حساب من به‌یک حمله می‌توان آن را گرفت. وی مدتی دراز درنگ کرد و جوابی نداد اما دو ساعت پس از آن دریاسالار دستیار خود را نزد من فرستاد و گفت که آسوده‌خاطر باش که عزم کرده‌ام بر قلعه حمله کنم. پس یکسره نزد تمینگا[۶] ــ یکی از فرماندهان قرمانی ــ رفتم و مطلب را به‌وی گفتم. او سخت

---

۱. Corcho که در قدیم کوروکوس Corycus می‌گفتند.

2. Augstino Contarini

۳. راموزیو می‌نویسد: «۵۶».

4. Modone 5. Stradiotte 6. Theminga

شادمان شد و از من خواست که مخدوم او را از این ماجرا آگاه کنم، من نیز چنین کردم، سپس نزد تمینگا و از آنجا به‌نزد فرمانده سپاهیان خود رفتم که در تهیهٔ مقدمات حمله بود. بامداد روز دیگر در حدود چهار ساعت از روز برآمده تمینگا به من گفت که یکی از مردم دژ نزد او آمده و پیشنهاد کرده‌است که قلعه را تسلیم کند به‌شرط آنکه ما بر جان و مال ساکنان دژ ببخشاییم. من این مطلب را به‌سرکردهٔ خود گفتم. او فرمان داد که توسط تمینگا قول دهیم که جان و مال قلعگیان در امان خواهدبود و اگر نخواهند در آنجا همچنان بسربرند، به‌هر کجا که خواهند بسلامت روانه خواهندشد. چون این پیام را به‌تمینگا رساندم گفت بهتر است که تو خود بروی و با دژبُد سخن گویی. پس به‌دروازهٔ قلعه رفتم و در آنجا از میان پنجرهٔ کوچک چهارگوشی با او گفت و گو کردم. پس از گفت و شنید بسیار او بر آن شد که بدان شرط که تکرار شد، دژ را تسلیم کند. پس از این قول و قرار در قلعه را گشود و اجازه داد که من و دریاسالار و سه تن از کشتیبانان، با یک ترجمان به‌درون دژ رویم. پرسیدم که می‌خواهد کجا برود پاسخ داد که میل دارد به‌سوریه برود و برای اطمینان بیشتر می‌خواهد که با زن و فرزند و خواستهٔ خود با یکی از کشتیهای ما بدان دیار رهسپار شود. من وعده دادم که چنین کنم. پس بیدرنگ فرمان داد که بارهایش را ببندند، و پیش از آن مقدار بسیاری از آنها را بسته‌بودند. سپس از دروازهٔ قلعه بیرون رفت، و بقیهٔ کسانی که در دژ بودند و عدهٔ آنها بر روی هم به یکصد و پنجاه تن می‌رسید به‌دنبال او رفتند و همین که از تپه فرودآمدند به فرمانده ما برخوردند که با عدهٔ نسبتاً بسیاری از ملاحان برای تحویل‌گرفتن دژ بالا می‌آمدند، اما ملاحان ما به‌فرمان فرمانده ما، و تهدیدات او، اعتنایی نکردند و از غارت مردم قلعه و برده‌کردن بعضی از آنها خودداری نتوانستندکرد، و این کار برای فرمانده و زیردستانش کم اندوهی نبود؛ همچنین برای کسانی که به‌نام ایشان عهد و پیمان بسته شده‌بود. باری پس از تحویل‌گرفتن دژ به‌کشتی بازگشتم و فرمانده ما همان شب دیرگاه کس به‌دنبال من فرستاد و چون به‌نزدش رفتم از آنچه روی‌داده بود سخت نالید و از من خواهش کرد که به‌نزد فرمانده قرمانی روم و از جانب او پوزش بخواهم. از من خواست که نظر خود را دربارهٔ شورش و نافرمانی ملاحان و آنچه شایسته است در این باره انجام شود، به‌وی عرضه کنم، و مرا از گامهایی که

می‌خواست به‌سود مردم غارت‌شدهٔ قلعه و به‌زیان یغماگران بردارد آگاه کرد. چون به‌ساحل بازگشتم ترجمان خود را با خری یافتم که با اموال غارتی بار کرده‌بود. نه فقط دستور دادم که بیدرنگ بار را از او بگیرند بلکه گفتم که وی را سخت بزنند. سپس به‌نزد تمینگا فرمانده قره‌مانی رفتم و پس از آنکه به‌حکم وظیفه از آنچه رفته‌بود عذر خواستم در پایانِ دیدار قول دادم که روز دیگر همهٔ اموال ایشان را پس خواهیم‌داد. او با امتنان مرا پذیرفت و گفت از این شکایت دارد که چرا حاکم سیگی که بر ضد مخدوم او شوریده‌بود با تمام کسانش به‌قتل نرسیده‌است، از این رو واقعهٔ غارت در نظرش ناچیز می‌نمود. من کار را فیصل دادم و گفتم که سزاوار است که ما به‌وعده‌ای که داده‌ایم وفا کنیم و آنچه اتفاق افتاده در نتیجهٔ خشم و دیوانگی ملاحان و بر خلاف میل فرماندهان و زیردستانش بوده‌است. هنگامی که نزد سرکردهٔ خود بازگشتم وی به‌آقای وتوریو سُرانزو دستور داد ترتیبی دهد تا اشخاص و اموالی که بر خلاف پیمانِ تسلیم قلعه به‌چنگ ملاحان ونیزی افتاده است مسترد شود. پس روز دیگر بامدادان در میان سپاهیان ما جار زدند و ایشان را به‌کیفر تهدید کردند و گفتند که باید اشخاص و اموالی را که به‌اسارت و غارت برده‌اند به‌خشکی بیاورند. از این گذشته تمام کشتیها بدقت مورد تجسس قرار خواهندگرفت. همهٔ کسانی را که به‌اسارت درآورده‌بودند و قسمتی مهم از اموالی که به‌غارت برده‌بودند بازیافتیم. اشیاءِ کم‌بها را در گوشه‌ای انباشتیم و در میان آنها آنچه متعلق به‌دژبُد بود جدا کردیم. همچنین از میان کیسه‌ها و دیگر جاها هر چه ازانِ وی بود بیرون آوردند و همه را به‌کشتی وتوریو سُرانزو بردند زیرا دژبد و همسرش را بدان جا برده‌بودند تا هر چه ازانِ وی بود و ممکن بود یافته‌شود به‌او عرضه کنند. کالای دیگر کسان را به‌فرماندهان خودشان سپردند و ایشان ندا دردادند که هر کس پیش رود و مال خود را بردارد. همه چنین کردند. با خود اندیشیدم که دژبد گنجی عظیم از پدر به‌ارث برده‌است، زیرا در میان خواستهٔ او سنگهای گرانبها، مروارید، زرینه، سیمینه و جامه‌های بسیار یافته‌شد به‌بهای دهها هزار دوکات. برای اثبات این امر باید بگویم که یکی از صاحب‌منصبان به‌نام کاندیوت[1] که

1. Candiot

دو کیسه از کالاهای متعلق به‌دژبد را برداشته‌بود، یکی را پس داد و دیگری را با خود به«رودس» برد و در آنجا درگذشت: این مرد وصیت کرده‌بود که به‌جبران ربودن کالای دژبد هشت‌هزار دوکات به‌او بدهند. پس از این وصیت دو تن از برادران این امیر با کشتی نزد او می‌روند و به‌دلایل مختلف وی را برمی‌انگیزند تا دارایی خود را بردارد و با ایشان دوباره به‌وطن بازگردد. همین که کشتیها حرکت می‌کنند آن مرد را می‌کشند. این کار بس نبود، یکی از ایشان زن‌برادر مقتول خود را به‌عقد خویش درمی‌آورد.

سپاه ما به‌کورچو بازگشت که پیش از این از آن نام برده‌ام، و همین که سپاهیان به‌خشکی فرودآمدند قلعه را از جایی که قرارداشتند به‌توپ بستند زیرا ساخلو عثمانی در آن دژ مستقر بود و در این حین امیر قره‌مان نیز با سپاهیان خود از راه رسید. همین که نخستین دیوار دژ فروریخت عثمانیان تسلیم شدند و جان و مال بسلامت بردند. پس ما دژ را گشودیم و آن را به‌امیر قره‌مان سپردیم. پس از آن من با گروهانی از سپاه امیر قره‌مان به‌سلوکیه[۱] رفتم که شهری است معروف و آنجا نیز به‌تصرف عثمانیها درآمده‌بود. گفتم که اگر شهر را تسلیم کنند جان و مال ایشان در امان خواهدبود وگرنه بر آنان خواهیم‌تاخت و شاید وقتی حاضر به‌تسلیم شوند نپذیریم و ایشان را قطعه قطعه کنیم. پس مرا به‌خدا سوگند دادند که در آن وقت دور شوم و بامداد روز دیگر نیت خود را به‌امیر قره‌مان فاش خواهندکرد و در واقع چنین نمودند، زیرا پیام دادند که بیاید و دژ را بگیرد و خود تسلیم شدند.

پس از آن فرمانده ما با همهٔ سپاهیانش به‌قبرس بازگشت و همه خود را آماده اقامت در نزدیکی فاماگوستا کردند تا برای استقرار نظم و قانون و ادارهٔ امور جزیره از ونیز دستور بگیرند، زیرا هنگامی که ما در سرزمین قره‌مان بودیم جیمزشاه[۲] درگذشته‌بود و وقتی که همه کارها رو به‌راه شد همه به‌مجمع‌الجزایر[۳] رفتند و من با سه کشتی کوچک و دو کشتی بزرگ در بندرگاه فاماگوستا ماندم با

---

۱. Silephica راموزیو می‌نویسد که سابقاً سلوکیه Selevcia نامیده‌می‌شد و اکنون سلفکه Selefkeh خوانده‌می‌شود.

2. King James

۳. Archipelago مراد جزایر دریای اژه است.ـم.

عده‌ای از پاسبانان و سپاهیانی که دولت فخیمهٔ ونیز در اختیار من نهاده‌بود. چندی آنجا بیتوته کردم. در طی این احوال دو کشتی ازانِ شاه فردیناندوس رسید که اسقف اعظم نیکوزیا در یکی از آنها نشسته‌بود. وی از مردم کاتالان[1] بود. و یک پیک شاه نیز همراه او بود تا ازدواج دختر نامشروع[2] جیمزشاه را ترتیب دهد. در اثنای این کارها شبی آشوبی برپا شد و ناقوسها بصدادرآمد چنانکه اسقف با زیردستان خویش به‌بازار آمد و در نتیجه شهر سیرنز[3] و جزیره به‌دست او افتاد.

اما همین که سردار ما از عبور این دو کشتی و حرکت اسقف به‌سوی شرق آگاه شد بدگمان گشت و پنداشت که وی با همراهان به‌قبرس می‌رود. از این رو وتوریو سُرانزو حاکم را با ده کشتی سبک به‌دنبال او فرستاد. وتوریو سُرانزو به فاماگوستا رسید و یکی از کشتیهای اسقف را در آنجا یافت. پس از گفت و گوی بسیار اسقف نامبرده و همراهانش موافقت کردند که شهر را و هر چه گرفته‌اند پس دهند و از آنجا بروند. پس از آن سفیر شاه فردیناندوس به‌ناپل بازگشت و اسقف رم همچنان در فاماگوستا ماند. من خواستم با سفیر حسن‌بیگ سفر خود را دنبال کنم. به‌همین سبب نخست دو فروند از کشتیهای بزرگ خود را به‌کاندیا برگرداندم و این دو حامل توپخانه و تحف و هدایایی بود که پیش از این گفته‌ام. به‌دستور دولت ونیز قسمتی از آنها را در کاندیا نهادم و قسمتی را دوباره به‌ونیز فرستادم. سپاهیان خود را نیز ساخلو قبرس کردم و خود با کشتی کوچکی به‌کورچو بازگشتم. اکنون باید به‌توصیف آن بپردازم زیرا پیش از این از آن سخن نگفته‌ام.

کورچو بر کرانهٔ دریا قراردارد و در سوی غربی آن صخره‌ای است که محیطش یک سوم میل[4] است و بر فراز آن دژی استوار و خوش‌بنا ساخته‌اند که هنوز برجاست اگرچهٔ اکنون سخت رو به‌ویرانی نهاده‌است. بر دروازهٔ بزرگ شهر خطوطی کنده‌اند که بسیار زیبا و شبیه به‌خط ارمنی می‌نمود، اما به‌نوعی دیگر غیر از شیوه‌ای که امروز ارمنیان در نوشتن بکارمی‌برند زیرا چند ارمنی همراه من

---

۱. Catelaine ظاهراً منظور ایالت کاتالونیا در اسپانیا است.ـ م.

۲. راموزیو در اینجا می‌نویسد «با پسر مشروع شاه فردیناند سابق‌الذکر».

۳. Cirenes راموزیو می‌نویسد: Cerines.

۴. راموزیو می‌نویسد که در روزگار باستان این محل الوزیا Eleusia نامیده‌می‌شد.

بودند که نتوانستند آن را بخوانند.[1]

این دژ ویران به‌قدر پرتاب تیر از کورچو فاصله دارد و در دهانهٔ بندرگاه قرار دارد. قسمتی از کورچو روی تخته‌سنگ و بخشی از آن در سراشیب تپه رو به‌دریا ساخته شده‌است. در جانب مشرق تخته‌سنگ را کنده و به‌صورت خندقی عظیم درآورده‌اند و بر شنزاری که تا تپه امتداد دارد بارویی سخت مستحکم کشیده‌اند که گلوله‌های توپ نیز در آن کارگر نیست. محل دیگری مانند این در دژ ساخته‌اند با دیوارهایی بسیار بزرگ و سخت مستحکم که محیط آنها جمعاً به دو سوم میل می‌رسد و بر دروازهٔ آن نیز پاره‌ای خطوط ارمنی کنده‌اند. در این شهر هر خانه و منزلی آب‌انبار مخصوص به‌خود دارد. در کوچه‌های سرگشاده چهار آب‌انبار بسیار بزرگ که دارای آبی بسیار زلال است ساخته‌اند که کفاف آب شهری بسیار بزرگ را می‌دهد. در شاهراه دور از شهر به‌قدر پرتاب تیر در سوی مشرق طاقهایی از مرمر دیده‌می‌شود که همه یکپارچه است و غالباً درهم‌شکسته و این طاقها در دو سوی جاده تا محل کلیسایی قراردارد که در نیم میلی ساخته‌اند. این طاقها چیزهای بسیار بزرگی بنظرمی‌رسد و همه آنها با ستونهای بسیار بزرگی از مرمر و دیگر اشیاءِ عالی بنا شده‌است.

زمینهای شهر پر از تپه و ماهور و از این نظر مانند استیریا[2] است. مردمانش همه اتباع امیر قره‌مانند. در آنجا گندم و پنبه بسیار بعمل‌می‌آید و جانوران اهلی بخصوص گاو و اسب فراوان پرورش می‌دهند و میوه‌های بسیار خوب به‌انواع مختلف دیده‌می‌شود. هوای آن سامان تا آنجا که آزموده‌ام بسیار معتدل است اما از وضع کنونی آنجا آگاه نیستم زیرا شنیده‌ام که به‌دست عثمانیها ویران شده‌است. نزدیک کرانهٔ دریا دو دژ وجوددارد یکی همان سیگی است که پیش از این نام برده‌ام و بر فراز تپه‌ای ساخته شده‌است، و دیگری، که بسیار مستحکم است؛ نخستین به‌فاصلهٔ پرتاب تیر و دیگری به‌مسافت شش میل از آن قرار دارد.

همچنین در ساحل دریا به‌مسافت ده میل از کورچو در سمت شمال شرقی

---

۱. شرح این کتیبه در کتاب قرممان Caramania تألیف بوفور Beufort ص. ۲۲۰ آمده‌است.

۲. Istria نام ناحیه‌ای است در تریست.ـم.

سلوچا[1] قراردارد، بر فراز تپه‌ای که رودی[2] از زیر آن جاری است و نزدیک کورچو به‌دریا می‌ریزد، تقریباً به‌بزرگی برنتا[3]. نزدیک این تپه تئاتری است شبیه آنچه در ورونا[4] داریم، بسیار بزرگ است و محصور با ستونهایی یکپارچه و گرداگردش پلکان. چون از تپه بالا رویم و بخواهیم وارد شهر شویم در سمت چپ طاقهای بسیار دیده می‌شود که بسیاری از آنها یکپارچه است (چنانکه پیش از این گفته‌ام) و از تپه جدا، و برخی را در درون آن تپه از سنگ کنده‌اند. چون اندکی از تپه بالاتر رویم وارد دروازه‌های نخستین باروی شهر می‌شویم که بر فراز تپه قراردارد و در هر سوی آن شهری بزرگ دیده‌می‌شود. این دروازه‌ها را از آهن ساخته و چوب در آن بکارنبرده‌اند. بلندی آن پنجاه پا (فوت)[5] و پهنایشان نصف این مقدار است، و چنان در ساخت و پرداخت آنها کوشیده‌اند که گویی سیمینند نه آهنین. این دروازه‌ها بسیار قطور و مستحکم است. باروی آن بسیار استوار و پر است از نگهبانان، و بارو را بسی محکم برآورده و استوار ساخته‌اند. چنانکه از باروها نتوان بالا رفت و خاکریزهای بیرون دیوارها از نزدیک‌شدن دشمن کاملاً جلوگیری می‌کند. در داخل این دایره دژ سلوچا قراردارد با دیوارهایی پر از برج. در میان باروی داخلی و خارجی شهر آنقدر زمین خالی وجوددارد که بتوان سیصد بوشل[6] گندم در آن بعمل‌آورد. فضایی به‌وسعت سیصد قدم بین آن و باروی داخلی باقی‌نهاده‌است. در داخل قلعه گودالی گرد در میان تخته‌سنگها پدید آورده‌اند که عمقش پنج قدم و درازایش سی و پهنایش تقریباً هشت قدم است و در آن گودال چوب و دیرک بسیار برای ساختن ساز و برگ جنگ نهاده‌اند و ازین گذشته آب‌انبار بزرگی ساخته‌اند که هرگز بی‌آب نمی‌ماند.

این شهر در ارمنستان صغیر[7] قراردارد و تا کوههای توروس کشیده

---

۱. راموزیو می‌نویسد «مراد سلوتیا Selutia است».

۲. همو می‌نویسد «قدما آن را کالوکادنوس Calycadnus خوانده‌اند».

۳. Brenta نام رودی است در شمال شرقی ایتالیا به‌طول ۱۰۸ میل.ـم.

۴. Verona از شهرهای ایتالیاست.ـم.

۵. راموزیو می‌نویسد: «پانزده».

۶. بوشل Bushel پیمانهٔ میوه و غله برابر با ۳۶ لیتر.ـم.

۷. راموزیو می‌نویسد: «اما در سابق در کلیکیه بود که هنگامی که عثمانیان بقیهٔ آسیای صغیر را تصرف ←

شده‌است که به‌زبان ایشان کردستان[1] خوانده‌می‌شود. من مدتی در آنجا ماندم و سپس به‌سوی ایران سفر کردم و با اینکه راهی دیگر وجودداشت من از ساحل دریا رفتم و نخستین روز بی‌آنکه راهی دراز پیموده‌باشم از خاک قره‌مان گذشتم و به‌شهری نیکو رسیدم به‌نام طرسوس که امیر آن ذوالقدر[2] خوانده‌می‌شود و برادر شهسواربیگ[3] است. این شهر اگرچه در ارمنستان بزرگ قراردارد زیر سلطهٔ سلاطین مصر[4] است. محیط شهر هشت میل است و رودی از کنار آن می‌گذرد[5] و پلی سنگی بر آن زده‌اند که کسانی که می‌خواهند از شهر خارج شوند از آن می‌گذرند. این رود تقریباً شهر را در میان گرفته‌است. در این شهر نیز دژی مستحکم ساخته‌اند که در هر دو طرف دارای برج و بارو و دیوارهایی به‌بلندی پانزده پا است و این دیوارها را با تیشه تراشیده‌اند و در مقابل آن محوطهٔ خالی بسیار خوبی دیده می‌شود که چهارگوش است و منتهی به‌پلکانی می‌گردد که از آنجا وارد دژ می‌شوند و این محوطه چنان پهن و دراز است که بآسانی صد مرد[6] در آن، جا می‌گیرد و این شهر بر فراز تپه‌ای واقع شده‌است که چندان بلند نیست.

به‌مسافت یک روز سفر از آنجا ادنه[7] قرارگرفته که شهری بسیار بزرگ است و رودخانه‌ای عظیم از کنارش می‌گذرد[8] و این رود دارای پلی است سنگی به‌درازای چهل قدم. ما همراه چند تن از صوفیان بودیم که می‌توان ایشان را زوار نامید، و

← کردند به‌دست ایشان افتاد و در سال ۱۲۳۰ م. [۶۲۷-۶۲۸ هـ. ق.] دو برادر ارمنی به‌نام روبینو Rubino و لئونه Leone آن را پس گرفتند و ضمیمهٔ قلمرو خود کردند که آن را ارمنستان می‌خوانند و این ارمنستان تا جبال توروس امتداد دارد.» و غیره.

1. Corthestan
2. Dulgadar

۳. Sessuar که تصحیف شهسواربیگ است.ـم.

۴. مراد ممالیک مصر است که در این کتاب سلدان Soldan (سلطان) خوانده‌شده‌اند.ـم.

۵. راموزیو می‌نویسد که پیشینیان این رود را کوندوس Cyndus خوانده‌اند.

۶. راموزیو می‌نویسد: «هزار مرد».

۷. در متن ادنا Adena: «شهر ادنه نزدیک مصیصه در کنار نهر سیحان (رود سرس Sarus) واقع است و در راه آن به‌مسافت کمی از مصیصه پلی سنگی از زمان یوستینین وجودداشت» (لسترنج، ص. ۱۴۰).ـم.

۸. راموزیو می‌نویسد که قدما این رود را پورامُوس Pyramus (جیحان) می‌خواندند. [چنانکه در حاشیهٔ قبلی دیدیم این رود سرس (سیحان) نام داشته‌است نه پوراموس یا جیحان که نزدیک مصیصه قراردارد. ر.ک.: لسترنج، ص. ۱۴۱].ـم.

به‌کسوت ایشان درآمده‌بودیم.

به‌پل که رسیدیم این صوفیان از روی وجد و حال بنای رقصیدن نهادند. یکی از ایشان از عشق محمد [ص] نغمات آسمانی می‌خواند. رقصیدن را نرم و آهسته آغاز کردند و پس از آن رفته‌رفته و به‌تناسب نغمات با گامهای محکمتر. رقصندگان با آهنگ آوازهایی که می‌خواندند پا می‌کوفتند و جست و خیز می‌کردند تا حدی که چند تن از ایشان نقش بر زمین شدند که گفتی به‌حال جذبه افتاده‌اند. این حال سبب شد که مردمی بسیار گردآیند و با حیرت در ایشان بنگرند تا اینکه چند تن از یاران کسانی که نقش بر زمین شده‌بودند آمدند و ایشان را به‌مساکن خود بردند. صوفیان به‌هر منزل که می‌رسیدند چنین می‌کردند؛ در طی راه نیز بارها سرگرم این کار شدند، تو گویی که از این کار گریز و گزیری نداشتند.

در شهر و ناحیهٔ ادنه مخملهای نخی می‌بافند، این شهر تحت تسلط ممالیک است و در ارمنستان صغیر واقع است. از ذکر شهرها و دژهای ویرانی که بین این ناحیه و رود فرات است می‌گذرم زیرا در آن فاصله جای قابل ذکری نیست. چون به‌رود فرات رسیدیم زورقی ازانِ سلطان مصر یافتیم که می‌توانست شانزده اسب را حمل کند و این زورق که با آن از رود گذشتیم بسیار شگفت‌انگیز بود. نزدیک این رود غارهایی در تخته‌سنگها دیده‌می‌شود که مردمی که از آنجا می‌گذرند در مواردی که هوا توفانی یا ناسازگار است بدان غارها پناه می‌برند. در آن سوی رود روستاهای ارمنی‌نشین قراردارد که ما شبی در آنجا گذراندیم. پس از عبور از رود به‌شهری رسیدم به‌نام اورفه که ازانِ شاه حسن‌بیگ است، و ولی‌بیگ[1] برادر شاه حاکم آنجاست. روزگاری این شهر بزرگ بوده‌است اما زمانی که شاه حسن‌بیگ به‌محاصرهٔ بیره[2] پرداخت سلطان مصر اورفه را از بیخ و بن ویران کرد. این شهر دارای دژی بر فراز تپه است که چندان مستحکم نیست. در این شهر حاکم دانست که من کیستم و چنین می‌نمود که از دیدارم خشنود است تا حدی که من نامه‌های خود را به‌او دادم و او بس خرسند می‌نمود. بیش از این دربارهٔ آن شهر

1. Valibech

۲. در متن Bir و در حاشیه «Birjik در ساحل چپ فرات» البیر یا بیره‌جوک. ر.ک.: کتاب دیاربکریه، جزءِ ثانی، صفحات ۱۰۵ تا ۱۵۵.ـم.

چیزی نمی‌توانم گفت، زیرا خود حاکم در آنجا با بیم و هراس بسرمی‌برد.

پس از آن به‌دامنهٔ تپهٔ دیگری فرودآمدیم که بر فراز تپه‌ای دیگر قراردارد و در آنجا شهری است به‌نام ماردین و راه ورود به‌این شهر یگانه است و آن پلکانی است با پله‌های سنگی به‌پهنای چهار گام و یکپارچه، که تا مسافت یک میل امتداد دارد. بر فراز این پلکان دروازه‌ای است و در میان آن راهی که به‌شهر منتهی می‌گردد. در داخل شهر تپهٔ دیگری است که مدوّر ساخته شده‌است و بر فراز آن دژی به‌ارتفاع پنجاه قدم قراردارد و راه ورود به‌آن دژ از پلکانی است مانند پلکان نخستین. این شهر بجز دیوار خانه‌ها، حصاری ندارد. درازایش یک هشتم میل است و در درونش تقریباً سیصد خانه ساخته‌اند که سکنه‌ای نسبتاً بسیار دارد. این شهر که در آن پارچه‌های ابریشمی و نخی فراوان می‌بافند نیز در قلمرو سلطان حسن‌بیگ است. ترکان و تازیان مغرب پیوسته می‌گویند که این شهر چندان مرتفع است که مردمانش هرگز پرنده‌ای نمی‌بینند که از روی شهر پرواز کند. در آنجا در بیمارستانی که جهانگیربیگ[1] برادر سلطان اوزون‌حسن بنیان نهاده‌است بستری شدم. در این بیمارستان به‌بیماران غذا می‌دهند، و اگر نامی و نشانی داشته‌باشند فرشهایی در زیر پایشان می‌گسترند که ارزش هر کدام بیش از یکصد دوکات است. در آنجا واقعه‌ای عجیب برای من روی‌داد که در دیار ما بندرت می‌توان دید. روزی در بیمارستان تنها نشسته‌بودم که قلندری[2] نزد من آمد، یعنی مردی برهنه و موی سترده که پوست بزی بر میان بسته‌بود، قهوه‌ای‌رنگ. سی سالی داشت. نزدیک من نشست و از شال خود بیاضی بیرون کشید و از سر صدق و صفا به‌خواندن آن پرداخت، به‌طرزی دلپسند همچنان که ما هنگام دعاخواندن بکارمی‌بریم. پس از مدتی نزدیک من آمد و از کار و بار من پرسید. پاسخ دادم که مردی بیگانه‌ام. چون این بشنید گفت من نیز بیگانه‌ام، همهٔ ما در این جهان غریبیم. از این رو دست از جهان برداشته‌ام و تا پایان عمر بدین گونه که می‌بینی بسرمی‌برم. چندان سخنان نغز و فصیح از زیستن بنیکی و درویشی گفت که ای عجب مرا به‌تحقیر دنیا

---

۱. در متن Ziangirbei که همان جهانگیربیگ یا جهانگیرمیرزا برادر بزرگتر اوزون‌حسن باید باشد.ـم.

2. Carandolo

برانگیخت. گفت چنانکه می‌بینی برهنه گرد جهان می‌گردم و بیشتر جاهای آن را دیده‌ام و با این همه چیزی نیافته‌ام که خوشایند من باشد از این رو عزم جزم کرده‌ام که یکباره ترک دنیا گویم.

از ماردین بیرون آمدیم و پس از شش روز سفر به‌شهری ازانِ سلطان حسن‌بیگ رسیدیم به‌نام حصن‌کیف[1]. نرسیده به‌شهر در سمت راست در بدنهٔ تپه‌ای کوچک تعدادی زاغه در دل تپه کنده‌اند. در سمت چپ، تپهٔ دیگری هست که شهر را بر فراز آن ساخته‌اند. در دامنهٔ این تپه غارهای فراوان دیده‌می‌شود که مردمانی در آن بسرمی‌برند. آن غارها در آن سمت تپه بیشمار است و همه از سطح زمین به‌قدر کافی ارتفاع دارد و دارای کوچه‌ها و راههایی است که به‌مساکن زاغه‌نشینان منتهی می‌شود و ارتفاع پاره‌ای از این زاغه‌ها از کف زمین سیصد قدم است چنانکه مردم و گله چون از آن کوچه‌ها می‌گذرند پنداری که در هوا راه می‌روند، از بس آن غارها و راهها بلند است. از این راه که بگذری و به‌دست چپ بپیچی وارد شهری می‌شوی که در آنجا بازرگانانِ قماش و دیگر مردمان بسر می‌برند، و شهر در حکم شارع عام بزرگی است. محیط شهر و حومهٔ آن یک میل و نیم است و بسیاری خانه‌های زیبا و چند مسجد در داخل آن دیده‌می‌شود. در بیرون شهر از رود زیبای ژرفی[2] می‌گذری که پهنایش سیصد قدم است و بر آن پل بزرگ چوبینی زده‌اند که تنها به‌وزن خود تکیه و بر نوک الوار دیگری قراردارد که در آب فروبرده‌اند زیرا رود از بس عمیق است هیچ شیءِ واحد یکپارچه به‌انتهای آن نمی‌رسد.

پس از عبور از این رشته‌کوهها از میان کشتزارها و روستاهای پر از تل و تپه که نه چندان بلند بود و نه چندان سخت‌گذار راه پیمودیم و پس از تقریباً دو روز سفر به‌سوی مشرق به‌شهری رسیدیم که سعرت[3] خوانده‌می‌شود که به‌شکل مثلث ساخته‌اند. در یک جانب آن دژی بسیار مستحکم دیده‌می‌شود با بسیاری برجهای

---

۱. در متن Asanchif که همان حصن‌کیف است. ر.ک.: ص. ۳۳۵. ـم.

۲. راموزیو می‌نویسد: «به‌نام شط Sét که در سابق دجله خوانده‌می‌شد.»

۳. در متن Sairt و در حاشیه «سعرت که به‌مسافت سی لیگ League از دیاربکر قراردارد». [هر لیگ برابر با سه میل است.]

عظیم، و در سمت دیگر آن دیوارهای دژ اندکی ویران شده‌است با این همه شهر بسیار زیبا می‌نماید. پیرامونش سه میل است، دارای جمعیتی بسیار و خانه‌ها و مسجدهای فراوان و چشمه‌های زیبا. در مدخل شهر از دو پل سنگی که بر روی دو رود زده‌اند گذشتیم و این پلها هر کدام دارای یک دهنه است که زورقهای بزرگ باری[1] ما می‌تواند با دگل برافراشته از میان آن بگذرد. زیرا این هر دو رود بزرگ و تندگذر است و یکی بدلیس[2] خوانده‌می‌شود و دیگری حصن. ارمنستان صغیر تا این محل امتداد دارد. در آنجا نه تپه‌های بزرگ وجوددارد نه بیشه‌های گسترده و بناها، همه عادی است. در سراسر این ناحیه روستا بسیار است و مردمانش مانند اینجا با کشاورزی گذران می‌کنند و به‌حد کافی دارای غله و میوه و قماش و گاو و اسب و دیگر چهارپایانند. از این گذشته دارای بُزَند، و پشم بزها را هر سال می‌چینند و از آن پارچهٔ درشت پشمین[3] می‌بافند. از این رو بزها را بخوبی مواظبت می‌کنند و پیوسته آنها را می‌شویند و پاکیزه نگاه‌می‌دارند.

اکنون وارد کوههای توروس می‌شویم که در ناحیهٔ طرابوزان تا دریای سیاه[4] و در سمت مشرق جنوب شرقی به‌سوی خلیجی به‌نام خلیج فارس[5] امتداد دارد. در مدخل این کوهستان تپه‌های بسیار بلند و پرشیب وجوددارد که در آن مردمی به‌نام کُرد[6] بسرمی‌برند و زبان ایشان از زبان همسایگانشان پاک جداست. مردمی بی‌رحمند ولی آنچنان دزد نیستند که آشکارا به‌غارتگری پردازند. کردها دارای شهرهای بسیارند که بر ساحل رودها و جاهای مرتفع ساخته‌اند تا بتوانند همهٔ معبرها را باز بینند و هر کس را که از آنجا می‌گذرد غارت کنند. از این رو بسیاری از این شهرها را امرا و حکام مملکت ویران کرده‌اند زیرا کردها به‌کاروانهایی که از آنها گذشته‌اند آسیب و گزند رسانده‌اند، و من به‌نوبهٔ خود تجاربی از اوضاع و احوال ایشان اندوخته‌ام.

---

۱. به‌انگلیسی barge.

۲. در متن Bettalis که ظاهراً همان بتلیس یا بدلیس شهر معروف است. بدلیس‌چای هم داریم.ـ م.

۳. در متن Chamlett که در زبان انگلیسی «جدید» Camlet نوشته‌می‌شود به‌معنی پارچه‌ای که از پشم بز است. در فرهنگ حییم به«صوف» ترجمه شده‌است که معنی آن پارچهٔ پشمی به‌طور مطلق است.ـ م.

4. Maggiore 5. Golfe of Persia 6. Corbi

روز هشتم آوریل ۱۴۷۴ م. [۸۷۹ه.ق.] از شهری که چسن[1] خوانده‌می‌شود و ازانِ امیری از اتباع حسن‌بیگ است بیرون آمدیم و به‌مسافت نصف روز راه از شهر، در حالی که سفیر حسن‌بیگ نامبرده همراه من بود، بر فراز تپه‌ای بلند کردها بر ما تاختند و سفیر را با منشی من و دو تن دیگر کشتند. به‌من و بقیهٔ همراهانم آزار رساندند و همه چهارپایان ما را، و هر چه یافتند بردند. من که بر اسب سوار بودم بتنهایی گریختم؛ از آن راه بیرون رفتم. کسانی که از کردها آزار دیده‌بودند به‌دنبال من آمدند. چندان رفتیم تا سرانجام به‌خلیفه[2] یعنی باصطلاح رئیس زوار پیوستیم، و با او سفر خود را دنبال کردیم.

پس از سه روز به‌وسطان[3] رسیدیم که شهری است ویران و کم‌جمعیت، زیرا بیش از ۳۰۰ خانه ندارد.

به‌مسافت دو روز راه از آنجا به‌شهری رسیدیم به‌نام خوی[4] که آن نیز خراب است و دارای ۴۰۰ خانه و مردمانش با صنایع دستی و کشاورزی بسرمی‌برند. همچنان تا پایان کوههای توروس پیش راندیم و در آنجا بر آن شدم که از خلیفه جدا شوم. پس، یکی از همراهانش را به‌راهنمایی خود برگزیدم. بعد از سه روز سفر به‌نزدیکِ شهر نامی تبریز[5] رسیدم، در دشتی پهناور می‌راندیم که به‌چند تن ترکمان برخوردیم. همراه گروهی از کردها به‌سوی ما آمدند و پرسیدند که کجا می‌روید. پاسخ دادم که به‌نزد سلطان حسن‌بیگ می‌روم با نامه‌هایی که به‌عنوان اوست. آنگاه یکی از ایشان خواست تا نامه‌ها را به‌وی نشان‌دهم. چون از روی ادب گفتم که این شایسته نیست آنها را به‌دست او دهم مشت برافراشت و چنان ضربتی بر رویم نواخت که تا چهار ماه بعد درد آن باقی‌بود. از این گذشته ترجمانم را سخت زدند، چنانکه می‌توانید تصور کنید ما را با حالی زار برجای گذاشتند. همین که به‌تبریز رسیدیم در کاروانسرا[6] فرودآمدیم، یعنی در جایی نظیر آنچه ما «این[7]»

---

1. Chesan

۲. در متن Califfo که ظاهراً همان «خلیفه» است.ـم.

۳. مراد جزیرهٔ آق‌تمر است مرکز جاثلیقهای ارمنی. دربارهٔ Vastan ر.ک. لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص. ۱۹۷.ـم.

۴. در متن چوی Choy و در حاشیه خوی.

5. Thauris

6. Canostra

7. Inn

می‌نامیم. از آنجا به‌سلطان حسن‌بیگ که در آن وقت در تبریز بود خبر دادم که من آمده‌ام و می‌خواهم که به‌پیشگاه او بار یابم. بیدرنگ روز دیگر کس به‌دنبال من فرستاد، و من خود را به‌وی شناساندم و چنان جامهٔ ژنده‌ای دربرداشتم که به دو دوکات نمی‌ارزید. شاه مرا با لطف و ادب پذیرفت و به‌من خوشامد گفت و فرمود که از قتل سفیرش و آن دو تن دیگر و نیز از ماجرای من با راهزنان نیک آگاه است. وعده داد که به‌فریاد من خواهدرسید و زیان ما را جبران خواهدکرد. آنگاه اعتبارنامه‌های خویش را که پیوسته در سینهٔ خود حمل می‌کردم به‌او تقدیم نمودم. چون کسی در پیرامونش نبود که بتواند آن را بخواند فرمود که من خود آن را بخوانم و مضمونش را ترجمان به‌وی اعلام کند. پس از آنکه از موضوع نامه‌ها آگاه شد به‌من دستور داد که به‌رسم خودمان به‌شورای سلطنتی مراجعه کنم و آنچه راهزنان از من ربوده‌بودند به‌ایشان صورت دهم. از این گذشته مطالبی را که می‌خواهم به‌عنوان سفیر بگویم اعلام دارم. سپس به‌خانه بازگردم تا او در وقت مناسب مرا به‌نزد خود فراخواند. کاخی که در آنجا به‌پیشگاه شاه بار یافتم بدین شرح بود: نخست دروازه‌ای بود با جلوخانی[1] به‌مساحت چهار یا پنج قدم مربع که هشت یا ده تن از رجال دربار شاه در آنجا نشسته‌بودند. سپس دری دیگر بود نزدیک در نخستین و دربانی که چماقی کوچک در دست داشت، در کنارش ایستاده بود. چون به‌این دروازه وارد شدم از باغی سبز و خرم گذشتم که مانند چمنی پر از دنبلان[2] بود با دیوارهای گلی که در سمت راستش پیاده‌رویی ساخته‌بودند. سی گام بالاتر سرایی بود به‌فراخور حال ما، چهارصد پانصد قدم بلندتر از پیاده‌رویی که یاد کردم. در وسط آن حوضخانه‌ای بود کوچک، پیوسته پر از آب بود و شاه در مدخل آن روی بالشی زربفت نشسته و بر بالشی دیگر تکیه داده‌بود. در کنارش نگهبانی با شمشیر آخته ایستاده‌بود. در سراسرِ سراچه فرش گسترده‌بود و مهمترین شاهزادگان گرداگرد شاه نشسته‌بودند. در همه جای سراچه «موزاییک[3]» بکاربرده‌اند نه به‌کوچکی موزاییکهایی که ما بکارمی‌بریم بلکه بزرگ و بسیار زیبا و به‌رنگهای

---

۱. در متن quadrant به‌معنی «ربع دایره» است که در اینجا «جلوخان» ترجمه شد.-م.

2. truffle

۳. در متن Mosaico (موزاییک) که مراد نویسنده کاشیها و کاشیکاریهای معروف ایران است.-م.

مختلف.

نخستین روزی که نزد شاه رفتم خوانندگان و نوازندگانی در حضورش بودند. این نوازندگان چنگهایی داشتند به‌طول یک یارد که نوک باریک آنها را به‌سوی بالا نگاه‌می‌دارند. از چنگ گذشته دارای عود[1] و کمانچه[2] و سنج و نی‌انبان بودند و خوش می‌نواختند. روز دیگر شاه دو جامهٔ ابریشمین برایم فرستاد یعنی قبایی زربفت و شالی[3] از ابریشم، تا بر کمر بندم و قماشی نفیس به‌نام بمبازین[4] که سربند سازم و دویست دوکات پول. پیغام داده‌بود که باید به «میدان[5]» بروم و تماشای «تفرج[6]» یعنی بازی کنم. من سوار بر اسب به‌آنجا رفتم: سه سوار دیدم و بیش از دو برابر این عده پیاده. از این گذشته فرزندان خردسال شاه در آنجا بودند. بعضی هم از پنجره‌ها به‌بیرون نظاره می‌کردند. چند گرگ که به‌پاهایشان ریسمان بسته‌بودند به‌میدان آوردند. آنها را یک یک رها کردند تا به‌میان میدان بروند. مردی که به‌هم‌نبردی با نخستین گرگ گمارده شده‌بود پیش آمد و خواست ضربتی بر وی زند. گرگ به‌سوی گلوی مرد جست. مرد که چست و چالاک بود چنان پهلو خالی کرد که گرگ به‌جای گلو بازویش را گرفت و نتوانست آسیبی به‌او رساند، زیرا آستینهای مرد برای این کار آماده بود. اسبها ترسان از میان میدان گریختند، و بسیاری از آنها بر زمین افتادند، گروهی در خودِ میدان و برخی دیگر در رودخانه‌ای که در میان شهر جاری است. پس از خسته‌کردن یک گرگ، گرگ دیگر را رها کردند. هر روز آدینه این بازی برقرار بود.

پس از این تفرج و تماشا مرا به‌پیشگاه شاه به‌محلی که پیش از این یاد

---

1. Lute

۲. مطابق املای متن rebicke که در انگلیسی معاصر rebec، می‌نویسند به‌معنی آلت موسیقی زهی است که قبل از اختراع ویول Viol (ویولون قدیم) معمول بوده‌است و در اینجا آن را به کمانچه ترجمه کردیم. ـ م.

۳. در متن حوله «towell»

۴. در متن bumbasie (در صفحهٔ بعد bombasses) املای انگلیسی میانه است. این کلمه را در انگلیسی جدید bombasine یا bombazine نویسند و معنی آن نوعی پارچهٔ پشم و ابریشم است. ـ م.

۵. در اینجا مؤلف معنی میدان را به‌زبان خود شرح داده‌است. ـ م.

۶. در متن تارافوچّیو tarafuccio و در حاشیه راموزیو می‌نویسد: «تانفاروزو Tanfaruzo که مصحف "تفرج" است».

کرده‌ام بردند، و با عزت و احترام در جایی نشاندند. دیگران نیز هر کدام در جاهای خود به‌نسبت گنجایش سراچه قرارگرفتند و بقیه به‌نسبت درجات و مقاماتی که داشتند به‌رسم مسلمانان بر روی فرشها نشستند. آنگاه بر فرشها خوان گستردند و در برابر هر کس لگنی از نقره و کوزه‌ای شراب و آفتابه‌ای آب و یک ظرف کوچک سیمین، نهادند. در این اثنا چند مرد آمدند که از جانب پادشاه هند گسیل شده بودند که جانورانی عجیب همراه داشتند. یکی از مردها ببری داشت که در زنجیر کرده و در کار خود ماهر بود و چنین حیوانی را در زبان ایشان بابور[1] نامند. این جانور مانند ماده شیر است اما سرخ‌رنگ است و پیکرش را خطهای راه‌راه پوشانده. رویش سرخ و دارای لکه‌های سفید و سیاه و شکمش سفید و دمش چون دم شیر و جانوری عجیب و هراس‌انگیز می‌نماید. سپس شیری را نزدیک آوردند و اندکی به‌ببر نشان‌دادند. ببر همین که شیر را دید ناگهان کوس بست. گفتی گربه است و می‌خواهد بر شیر بجهد، و اگر ببربان او را عقب نکشیده بود چنین می‌کرد. پس از آن دو فیل آوردند و همین که در برابر شاه قرارگرفتند فیلبان چیزی به‌فیلها گفت و آنها به‌شاه نگریستند و سپس با وقاری مخصوص سرهای خود را خم کردند مانند اینکه خواسته‌باشند کرنش کنند. فیل بزرگتر را نزدیک درختی بردند که در باغ بود و به‌بزرگی کمر آدمی. پس از آنکه فیلبان چند کلمه با آن حیوان سخن گفت فیل نخست با سر خود درخت را از یک سو تکان داد و سپس رفت و همین کار را با طرف دیگر درخت انجام‌داد و آن را از ریشه برکند.

سپس زرافه‌ای پیش آوردند. ایشان او را جیرنافا[2] خوانند. زرافه جانوری است با پاهای دراز به‌اندازهٔ پاهای اسبی بزرگ بلکه بلندتر، اما پاهای پسین او نیم پا کوچکتر از پاهای پیشین است، سمش مانند سم گاو شکافته‌است. پیکرش بنفش

---

۱. در متن Leonaza که در حاشیه به Ounce تفسیر شده‌است به‌معنی یوزپلنگ، اما از شرحی که نویسنده می‌دهد پیداست که مقصود ببر بوده‌است بخصوص که در جملهٔ بعد می‌نویسد «چنین حیوانی را در زبان ایشان [= ایرانیان] بابورت خوانند». و این بابورت قطعاً همان ببر است.ـم.

۲. Girnaffa را به‌انگلیسی giraffe خوانند و فرهنگهای انگلیسی آن را معرب زرافهٔ تازی نوشته‌اند. پس مقصود نویسنده که می‌گوید «ایشان او را جیرنافا خوانند» معلوم نیست.ـم.

بود و کلفهای سیاه که به‌نسبت درشتی و خردی اندامهایش درشت و ریز بود سراپایش را پوشانده‌بود. شکمش سفید و موی شکمش اندکی دراز و دمش مانند دم خر کم‌مو بود. شاخهایی مانند شاخ بز داشت و درازای گردنش بیش از یک قدم بود. زبانش به‌یک ذرع[۱] می‌رسید و مانند مارماهی بنفش و گرد بود. زرافه بااین زبان چنان برگ درختان را تند می‌کند و می‌خورد که بزحمت می‌توان تصور کرد. سرش مانند سر گوزن نر است اما بسی زیباتر. هنگامی که زرافه با این سر و گردن بر زمین می‌ایستد طول قامتش به ۱۵ پا می‌رسد. سینه‌اش از سینهٔ اسب پهن‌تر است اما تنه‌اش به‌باریکی تنهٔ خر است. جانوری زیبا و شگفت‌انگیز می‌نماید اما قادر به‌حمل بار نیست.

پس از آن در سه قفس سه جفت کبوتر سفید و سیاه آوردند مانند کبوتران ما جز اینکه مانند غاز، گردن‌دراز بودند و گمان می‌کنم که این پرنده‌ها در آن دیار کمیابند وگرنه هرگز آنها را به‌آنجا نمی‌آوردند. سرانجام سه دارکوب سبز[۲] با رنگهای گوناگون پیش آوردند. دو گربه نیز از آنها که مُشک می‌سازند.[۳]

آنگاه مرا به‌بالاخانه بردند و در آنجا ناهار خوردم. همین که دست از طعام کشیدم کسی که به‌کار سفیران رسیدگی می‌کرد مرا بدرود گفت و از من خواست که به‌خانه بازگردم. با این همه چون به‌خانه رسیدم بیدرنگ کس فرستادند و مرا به‌حضور شاه فراخواندند. چون نزدش رفتم پرسید که چرا پس از ناهار زود به‌خانه رفتی. در پاسخ گفتم که سرپرست من مرخصم کرده‌بود. شاه چون این بشنید آزرده‌خاطر شد. بیدرنگ آن مرد را احضار کرد و فرمود که وی را در حضورش بر زمین بخوابانند و فروکوبند. با این همه پس از هشت روز به‌درخواست من وی دوباره مشمول عنایت شاهانه شد. فردای روزی که آن مرد را کتک زدند شاه پگاه کس به‌دنبال من فرستاد. وی در محلی بود که پیش از این یاد کرده‌ام و به‌دستورش مانند دفعهٔ قبل در حضورش نشستم.

آن روز، روز تعطیل بود. برای ورود سفیر هند تشریفاتی مهم برقرار

---

۱. در متن یارد که تقریباً یک ذرع است.ـم.

۲. به‌انگلیسی popinjay که در فرهنگ انگلیسی به‌فارسی حییم «طوطی و دارکوب سبز» معنی شده‌است.ـم.

۳. منظور «گربهٔ زباد» است.ـم.

کرده‌بودند. درباریان جامه‌های زربفت و ابریشمین و پشمین به‌رنگهای گوناگون دربرداشتند. چهل تنی از محترمترین رجال در کوشک نشسته‌بود: در مدخلهای آن صد تن و در خارج از مدخلها در حدود دویست تن و در میان دو دروازهٔ کوشک نزدیک به‌پنجاه تن و در کوچه‌های خارج قریب بیست تن، همه آمادهٔ پذیره‌شدن سفیر بودند. در آن میان چهارهزار سوار نیز دیده‌می‌شدند. همه با نظم و ترتیب ایستاده‌بودند که دو سفیر هند وارد شدند. ایشان را در برابر شاه نشاندند. سپس بیدرنگ هدایا را به‌پیش آوردند و از پیش نظر شاه و همراهانش گذراندند: نخست جانورانی که شرح آنها گذشت. سپس قریب صد مرد یکی پس از دیگری آمدند و بر دست هر مرد پنج دستار بود، یعنی پنج طاقه از آن پارچه‌های بسیار اعلا ــ «بمبازین» ــ که با آن دستارهایی می‌سازند که هندیان بر سر می‌بندند. هر قطعهٔ آن پنج یا هفت دوکات ارزش داشت. سپس شش مرد آمدند و بر دست هر کدام یک طاقه ابریشم بود. سپس نُه مرد آمدند و در دست هر کدام ظرفی کوچک پر از سنگهای گرانبهایی بود که پس از این به‌شرح آنها خواهم‌پرداخت. بعد چند تن با کاسه‌ها و بشقابهای چینی آمدند. پس از آن چند تن با چوبهای عود و قطعاتی بزرگ از صندل[1] وارد شدند. بعد بیست و پنج بار دیگ‌افزار[2] آوردند، در زنبه‌هایی که هر کدام را چهار مرد حمل می‌کرد.

پس از آنکه این تحف و هدایا را از برابر نظر شاه گذراندند، گوشت آوردند و همه دست به‌خوردن بردند.

پس از ناهار شاه از آن سفیران پرسید که آیا غیر از پادشاه ایشان پادشاه دیگری هم هست که مسلمان یعنی محمدی باشد؟ جواب دادند دو سلطان دیگر، و از آنان گذشته بقیهٔ پادشاهان مسیحیند.

روز دیگر شاه مرا فراخواند و گفت با نشان‌دادن گوهرهایی که از هند برایش فرستاده‌اند می‌خواهد که اندکی مرا سرگرم کند. پس نخست فرمود که یک شست

۱. صندل که در متن Sandali و در حاشیهٔ مترجم انگلیسی Sandalo نوشته شده‌است «معرب سندل چوب درختی است بزرگ که در بلاد هند و سواحل دکن و فرنگ روید و سه نوع است: سفید و زرد و سرخ». (حاشیهٔ کتاب الابنیه عن حقایق‌الادویه، مصحح مرحوم بهمنیار، ص. ۱۶۲).ـ م.

۲. دیگ‌افزار، ادویه است که در طعام می‌ریزند.ـ م.

زرین[1] که با آن کمان می‌کشند برای تماشا به‌دست من دهند. در میان شست یاقوتی به‌وزن دو قیراط بود و چند قطعه الماس گرداگرد آن نشانده‌بودند. هدایای دیگر عبارت بود از دو حلقهٔ زرین با دو یاقوت به‌وزن چهار قیراط. شصت رشته مروارید هر دانه‌اش پنج قیراط. مرواریدها سفید بودند اما گرد نبودند. الماسی نوک‌تیز به‌وزن بیست قیراط که چندان شفاف نبود اما خوشاب بود. دو کلهٔ پرندهٔ مرده که روی آنها با جواهر برجسته‌کاری کرده‌بودند. این مرغان در مقام قیاس با پرندگان ما بسیار شگفت‌انگیز می‌نمودند.

شاه پس از آنکه این جواهرات را به‌من نشان‌داد پرسید که آیا آنها را می‌پسندم یا نه، و گفت آنها را پادشاهی از آن سوی دریاها یعنی از آن سوی خلیج فارس برایش فرستاده‌است. پاسخ دادم که آن پیشکشها بسیار خوب و گرانبهاست اما به‌گمان من او شایستهٔ هدایایی بسیار گرانبهاترست. شاه چون این بشنید فرمان داد که عرقچین بچه‌گانه‌ای که از ابریشم بود به‌من دهند. اما من بیدرنگ دستمال خود را به‌دست گرفتم به‌قصد آنکه آن تحفه را با دست خود لمس نکرده‌باشم. شاه نظر کرد و رو به‌سوی کسان خویش گرداند و لبخندی زد و گفت:

ـ ایتالیایی را نگاه کنید.

گویی از حرکت من که می‌خواستم عرقچین را بدان گونه بستانم خوشش آمده‌بود و این کار را می‌ستود. روی این کلاه، سنگ یکپارچه‌ای بود که آن را سوراخ کرده و به‌شکل دانهٔ خرما درآورده‌بودند. پاکیزه بود و خوش‌رنگ به‌وزن صد قیراط و در پیرامونش فیروزه‌های درشت دیده‌می‌شد اما کهنه بود و مرواریدهایی که بر آن دوخته‌بودند نیز کهنه بود. از این گذشته فرمود که ظروفی را که از چینی و سنگ یشم ساخته‌بود و بسیار زیبا بود به‌من نشان‌دهند.

وقت دیگر هنگامی که به‌نزدش رفتم وی را در تالاری یافتم که در زیر قبه‌ای بود. از من پرسید که آیا آن را می‌پسندم. آیا در کشورهای ما از آن گونه بناها معمول است. پاسخ دادم که آن تالار را سخت می‌پسندم. هیچ محلی یا کاخی نیست که طرف نسبت با کاخ و کوشک او باشد، هم به‌سبب آنکه قدرت او بسیار

---

۱. شست یا زهگیر، یعنی انگشترمانندی که از استخوان و جز آن سازند و بر انگشت ابهام کرده در وقت کمانداری زه‌کمان را بدان گیرند. (فرهنگ نفیسی).

بیشتر از قدرت شاهان فرنگ است و هم به‌جهت آنکه در میان ما ساختن چنین تالارهایی معمول نیست. براستی آن بنایی بود سخت زیبا. زیرا چوب و تیر را به‌شکل قبه[1] درآورده و از اطراف آن پارچه‌های ابریشمین گلدوزی و زربفت آویخته و بر کف تالار فرشهای بسیار عالی گسترده بودند که بیش از چهارده قدم طول هر یک از آنها بود. در آن سوی تالار چادری چهارگوش بزرگ و قلابدوزی‌شده دیده می‌شد که میان چهار ردیف درخت برپا کرده‌بودند تا بر درختان سایه افکند. میان این چادر و آن قبه سراپرده‌ای بود از «بوکازین[2]» که درونش همه گلدوزی بود. درِ تالار از چوب صندل بود که از داخل با شبکه‌های گلابتون‌دوزی و مرواریددوزی، روی آن کار کرده‌بودند. شاه در آنجا نشسته‌بود و بزرگان دربار در گردش بودند. در برابرش بسته‌ای بود که آن را گشود. از میان آن رشته‌ای درآورد دارای دوازده دانه مانند دانه‌های زیتون، سخت خوشاب؛ وزن هر دانه بین پنجاه الی هشتاد قیراط بود. سپس یک دانه سیاه‌رنگ[3] به‌وزن دو آونس و نیم[4] برداشت که خوش‌ترکیب و به‌قدر انگشتی بود. ناسفته بود و سخت خوشرنگ و در یک سوی آن حروف عربی مغربی کنده‌بودند. این مرا بر آن داشت که بپرسم آن حروف چیست. حسن‌بیگ پاسخ داد که پادشاهی فرمان داده بوده‌است که آن حروف را بکنند، حال آنکه اسلاف وی چنین نکرده‌اند. او نیز حرفی بر آن گوهر نخواهدکند وگرنه یکباره از شکل خواهدافتاد. آنگاه از من پرسید که آن یاقوت چند می‌ارزد. من به‌وی نگاه کردم و لبخند زدم. دوباره از من پرسید که آیا آن را می‌پسندم؟ پاسخ دادم که چیزی مانند آن ندیده‌ام و گمان می‌کنم که هرگز گوهری نظیر آن پیدا نشود. پس اگر بگویم چند می‌ارزد و گوهر را زبانی باشد از من خواهدپرسید که مگر نظیر من را در جایی دیده‌ای؟ ناچار جواب خواهم‌داد که نه. از این رو می‌پندارم که ارزش آن را نتوان با زر سنجید، اما شاید کسانی بتوانند جواب او را بدهند. او بجد در من

---

۱. در متن Cowpe که همان قبه است.

2. Bocasine

۳. در متن Sable به‌معنی تیره و سیاه. اما چند سطر پایین‌تر دانهٔ این گوهر را یاقوت rubie (به‌املای امروز ruby) می‌نویسد که گوهری است سرخ و بنفش‌رنگ.ـم.

۴. دو آونس و نیم تقریباً در حدود هشتاد گرم است.ـم.

نگریست و گفت پران کاتاینی کاتاینی[۱]. خلق جهان سه چشم دارند و مردم ختا[۲] دو چشم، و فرنگیها[۳] یک چشم. سخن درست آن است که تو گفتی. آنگاه رو به‌سوی اطرافیانش کرد و پرسشی که از من دربارهٔ ارزش گوهر کرده‌بود و پاسخ مرا بازگفت و عین سخنان مرا برایشان تکرار کرد.

من قبلاً این مثل ختایی را از یکی از سفیران تاتار شنیده‌بودم که در سال ۱۴۳۶ م. [۸۴۰ه.ق.] از ختا بازمی‌گشت و با همراهان خود از تانا می‌گذشت. وی در خانهٔ من فرود آمده‌بود و امیدوار بودم که بتوانم مقداری جواهر از او بگیرم. در آن هنگام چون سخن از ختا به‌میان آمد آن سفیر به‌من گفت که رئیس دربار پادشاهی آن سامان بخوبی فرنگیان را می‌شناسد و چون پرسیدم که چگونه ممکن است تاتاران فرنگیان را بشناسند؟ پاسخ داد که چرا نباید ما را بشناسند؟ سفیر گفت: تو می‌دانی که ما رابطهٔ نزدیک با کافا داریم و پیوسته در آنجا بده‌داد و ستد سرگرمیم، همچنان که آنان هم به‌اردوی تاتار می‌آیند. سپس گفت که ما مردم ختا دو چشم داریم و شما فرنگیان یک چشم اما (در این حال رو به‌سوی تاتارانی که همراهش بودند کرد و گفت) شما آن یک چشم را هم ندارید، و این سخن را با شور و نشاط بر زبان راند. پس هنگامی که شاه آن سخن را به‌من گفت مقصودش را از آن ضرب‌المثل بهتر دریافتم.

سپس شاه به‌من دانهٔ یاقوتی نشان‌داد به‌وزن یک آونس و نیم، به‌شکل گردو، دراز و خوشرنگ و خوشاب و ناسفته و در حقه‌ای از زر نشانده که از بس درشت بود در نظر من چیزی شگفت‌انگیز می‌نمود. پس از آن بسیاری گوهرهای نشانده و ننشانده به‌من نشان‌داد. از آن جمله یک سطح چهارگوش بود که به‌شکل میخی کوچک و در پیرامون آن هم پنج گوهر دیگر بود. آنکه از همه درشت‌تر و در میان بود در حدود سی قیراط وزن داشت و دو تای دیگر هر یک نزدیک به‌بیست قیراط. در بین آنها مرواریدها و فیروزه‌های درشتی دیده‌می‌شد که چندان گرانبها نبود زیرا کهنه بود.

---

۱. در متن Pran Cataini Cataini شاید تصحیف عبارت «آفرین، ختائی، ختائی باشد». ـم.

۲. Cataines منسوب به Cataio. ـم.

3. Franchi

پس از آن فرمان داد که جبه‌هایی آوردند از پارچه‌های زربفت و گلدار دمشقی[1] که آسترشان از ابریشم و پوستهای بسیار زیبای قاقم و سمور بود و گفت که آنها را در شهر یزد[2] ساخته‌اند. بعد از آن گفت که: جامه‌های ما زیباست اما اندکی سنگین. در پایان کار دستور داد که فرشهای ابریشمی بسیار زیبا و شگفت‌انگیز آوردند و نشان‌دادند.

روز دیگر دوباره به‌نزد شاه رفتم. مرا نزد خود خواند و فرمود کمی بیشتر تفریح خواهی‌کرد. سپس قطعه جواهری که به‌شکل کلهٔ زنی کنده‌بودند و به‌پهنای یک سکهٔ نقره بود نشانم داد. موی او از عقب آویخته و تاج گلی بر سرش بود. شاه فرمود تا در آن نیک بنگرم. سپس پرسید که آیا این مریم نیست؟ پاسخ دادم نه. گفت پس کیست؟ گفتم نقش یکی از الهه‌های روزگار باستان است که بت‌پرستان[3] می‌پرستیدند. پرسید از کجا می‌دانی؟ گفتم از آنجا می‌دانم که ساختن این گونه اشیاء پیش از ظهور عیسی مسیح معمول بوده‌است. اندکی سر خود را تکان داد و چیزی نگفت. سپس سه قطعه الماس تراشیده به‌من نشان‌داد که وزن هر یک سی قیراط بود و بالا و پایین آن همه خوشاب، و قطعه الماس دیگری که ده دوازده قیراط می‌شد. پرسید که آیا در نزد ما چنین گوهرهایی یافته‌می‌شود؟ گفتم نه. سپس چهل رشته مروارید که هر رشته‌اش دارای سی دانه و هر دانه به‌وزن پنج شش قیراط بود برگرفت. نیمی از مرواریدها غلطان بود و بقیه برای گوهرنشانی مناسب بود. سپس امر کرد که در لگنی سیمین در حدود چهل دانه مروارید به‌شکل گلابی و کدوی قلیانی آوردند و وزن هر کدام بین هشت الی یازده قیراط بود. مرواریدها ناسفته و بسیار خوشرنگ بود. شاه تبسمی کرد و به‌من گفت که از این مرواریدها یک خروار[4] می‌تواند به‌من نشان‌دهد. این کار در شبی اتفاق افتاد که شاه به‌رسم خودشان ضیافتی به‌مناسبت ختنه‌کردن دو تن از پسرانش برپا کرده بود.

روز دیگر در دشتی پهناور که در داخل شهر بود به‌موکب شاه پیوستم، در

---

1. damaskyne chamlette

۲. در متن Ies و در حاشیه یزد.   ۳. در متن Borpares و در حاشیه «بت‌پرست».

۴. در متن یک بار اسب که به‌قیاس خروار و شتروار شاید بتوان گفت اسب‌وار. ـ م.

جایی که پیش از آن گندم کاشته‌بودند و اکنون آنها را درو کرده‌بودند تا جایی برای برپاکردن مراسم جشن و تشریفات فراهم باشد؛ صاحبان گندمزارها را راضی کرده‌بودند. در این محل غرفه‌های فراوان برپا کرده‌بودند. همین که شاه مرا دید به‌کسان خود فرمود تا همراه من بروند و آن غرفه‌ها را به‌من نشان‌دهند. عدهٔ آن غرفه‌ها صد تایی می‌شد که من چهل تا از بهترین آنها را تماشا کردم. این غرفه‌ها از داخل دارای اتاق بود و بام آنها را به‌رنگهای گوناگون ساخته و کفشان را با زیباترینِ فرشها پوشانده‌بودند. به‌عقیدهٔ من تفاوت میان این فرشها و فرشهای قاهره و بصره به‌قدر پارچه‌های پشمی انگلیسی و پارچه‌های پشمی سن ماتیو[1] است. سپس مرا به‌دو غرفه درآوردند که پر از جامه‌های ابریشمین به‌طرز خودشان بود و نیز توده‌ای عظیم از انواع دیگر پارچه‌ها. در یک سوی غرفه چهل زین اسب دیدم دارای طراز سیمین. به‌من گفتند که همهٔ آن جامه‌ها و زینها را شاه باید در طی مراسم و تشریفاتی اعطا فرماید. نیز دو در بزرگ از چوب صندل به‌من نشان‌دادند به‌بلندی شش پا که در هر یک به‌سبک تارسیا[2] طلا و صدف و مروارید نشانده‌بودند. سپس به‌نزد شاه برگشتم و از او رخصت خواستم که به‌خانه روم.

روز دیگر شاه را در جای معهود یافتم. هشت خوانچه به‌نزدش آوردند که در هر یک از آنها قطعه‌ای از قند سفید[3] به‌اشکال مختلف، هر یک به‌طول هشت پا نهاده و دور آن ظرفهای کوچکی پر از شیرینی به‌رنگهای الوان، اما بیشتر آب‌نبات، چیده‌بودند. بسیاری ظروف دیگر پر از انواع دیگر از شیرینی و میوه آوردند. تقسیم هشت خوانچه اول را در میان این و آن خود بر عهده گرفت. من نخستین کسی بودم که خوانچه‌ای به‌من اعطا شد و هر خوانچه به‌چهار پنج دوکات می‌ارزید. بقیه را به‌تناسب درجه و مقام بین حضار تقسیم کردند.

روز دیگر شاه را در میان پانزده تن یافتم که سرورانشان سایبانهایی بر سر داشتند. پنج شش تن در برابر شاه ایستاده‌بودند و او فرمان می‌داد که به‌فلان خلعت بدهید. پس آن چند تن به‌نزد کسی می‌رفتند که نامش برده شده‌بود و او را

---

1. Saint Mathewes 2. Tharsia

۳. از قرینهٔ مطلب چنین برمی‌آید که مراد نویسنده نبات است، زیرا فرستادن خوانچهٔ نبات نزد این و آن به‌عنوان هدیه و چشم‌روشنی هنوز در شهرستانهای ایران معمول است. ـ م.

همراه خود به‌غرفه‌ای می‌بردند که جامه‌ها در آنجا بود و به‌تناسب درجه و مقامی که داشت خلعت بر تنش می‌کردند. به‌جمعی زین و به‌برخی اسب می‌دادند؛ می‌پندارم که ایشان چهل تن بودند. اما عدهٔ کسانی که خلعت گرفتند و از جمله من بیش از دویست و پنجاه نفر بودند. پس از این کار، زنانی آمدند و رقصیدن آغاز کردند. عده‌ای نیز به‌نواختن آلات طرب پرداختند. سپس بر روی فرش کلاهی که به‌شکل کله‌قند بود و در بالای آن چینها و منگوله‌هایی بود ــ و به‌کلاه زوبیارها[1] شباهت داشت ــ نهادند و در کنار کلاه، یکی گوش به‌فرمان شاه، ایستاد. همین که شاه به‌یکی اشاره می‌کرد آن مرد کلاه را نزد او می‌برد و وی برمی‌خاست و دستار از سر برمی‌داشت و کلاه دلقکی بر سر می‌گذاشت، کلاهی چنان نازیبا که کافی بود آبروی مرد شریف بزرگواری را بر باد دهد. اما او پس از اینکه کلاه بر سر می‌نهاد پیش می‌آمد و می‌رقصید ــ آنچنان که می‌دانست ــ تا اینکه شاه به‌نگهبان کلاه فرمان می‌داد که به‌مردی که رقصیده‌بود یک طاقه چلوار[2] دهد. او پارچه را برمی‌داشت و بر دور سر رقصنده و دیگر مردان و زنان می‌افکند. پس از ادای سخنانی در ستایش شاه آن را در برابر خنیاگران پرتاب می‌کرد. این رقصیدنها و پرتاب‌کردن قماشها تا یک ساعت به‌غروب مانده ادامه داشت؛ تا این هنگام به‌حساب من بیش از سیصد طاقه شال ابریشمین و چلوار و مانند اینها، و نیز بیش از پنجاه اسب به‌این و آن اعطا شده‌بود.

پس از آن کشتی‌گرفتن بدین گونه آغاز شد: دو مرد برهنه با نیم شلوارها و جورابهای چرمی که تا قوزک آنها می‌رسید در برابر شاه حضور یافتند، و بنای

---

۱. در متن Zubiari و در حاشیه: «زوبیار Zubiaur ناحیه‌ایست در سرزمین باسک Basque که کلاههایی که دارای منگوله‌های بزرگ است در آنجا معمول است.»

۲. در متن Camocato و در حاشیهٔ مترجم انگلیسی این توضیح نوشته شده‌است: «کاموکاتو پارچهٔ کالیکات Calicut اعلاست». و لفظ کالیکو Calico که امروز در انگلیسی به‌معنی چلوار است از آن گرفته‌شده و اما کالیکات یا کالیکود Kolikod که به‌هندوستانی کولیکودو Kolikodu گویند بندری است در ناحیهٔ مالابار از ایالت مدرس واقع در جنوب غربی هند که از آنجا، از قرن هفدهم به‌بعد پارچه‌های چیت و چلوار به‌انگلستان صادر می‌شده‌است و به‌همین سبب در انگلیسی «چلوار» را که آن نیز مأخوذ از چهل «یارد» است، به‌نام آن بندر کالیکو خوانده‌اند. [همین لفظ در فارسی با تغییرهایی به‌پارچه صحافی «گالیکو»، و تلفظ عامیانهٔ آن گالینکور، گفته شده‌است.]ـم.

کشتی‌گرفتن نهادند. کمر همدیگر را نمی‌گرفتند بلکه هر کدام می‌کوشید که گردن دیگری را بگیرد و هر یک از خود سخت دفاع می‌کرد. اما همین که اولی گردن دومی را می‌گرفت دومی چاره نداشت جز آنکه تا آنجا که ممکن بود خم شود و پشت دیگری را بگیرد و او را از زمین بردارد و بکوشد تا پشت او را به‌خاک آرد وگرنه تنها به‌زمین افتادن، از نظر کشتی‌گرفتن، افتادن شمرده‌نمی‌شود؛ هر چند بارها هر یک از ایشان خود را تا مرحلهٔ نزدیک به‌افتادن رها می‌کرد و هنگامی که به‌این نقطه می‌رسید دیگری را وادار به‌افتادن می‌کرد و برنده می‌شد. سرانجام یکی از این کشتی‌گیران برهنه به‌پیشگاه شاه آمد: مردی چنان درشت‌جثه که غولی می‌نمود. جوان بود و خوش‌اندام. کم و بیش سی سال داشت. شاه فرمود تا کشتی بگیرد و حریفی برای خود برگزینند اما پهلوان زانو زد و دوباره سخنانی گفت که من چون می‌خواستم بدانم به‌من گفتند که او از شاه استدعا کرد که از کشتی‌گرفتن معاف باشد زیرا در دفعهٔ گذشته هنگام کشتی‌گرفتن از بس حریف را فشرده و خسته کرده‌بوده به‌هلاکت رسانده بوده‌است. از این رو شاه او را از کشتی‌گرفتن معاف کرد. به‌این کشتی‌گیران اسب بخشیدند و بازی بعد از رفتن من تا دو پاس از شب گذشته ادامه یافته‌بود و بسیار عطایای دیگر به‌اینان داده‌بودند.

در ضمن، شهر را و بخصوص دکانها را آذین بسته‌بودند زیرا هر پیشه‌وری بهترین کالای خود را در معرض فروش نهاده‌بود. همچنین برای شاطران[1] شاه جایزه‌ای معین کرده‌بود تا در مسیری به‌مسافت یک میل و نیم بدوند و مسابقه دهند. نه اینکه با تمام قوا بدوند بلکه با گامهای بلند، یورتمه روند. ایشان برهنه بودند و برای حفظ ماهیچه‌های خود سراپای خویش را چرب کرده‌بودند و هر یک نیم شلواری چرمی به‌پا داشتند. پس از آنکه مسابقه آغاز می‌شد هر دونده‌ای که به پایان خط مسابقه می‌رسید از گماشتگان مخصوص تیری می‌گرفت تا برای کسانی که در دوردست ایستاده‌بودند و نمی‌توانستند رسیدن او را به‌هدف تشخیص دهند دلیل و شاهد آورده‌باشد. هنگامی که به‌انتهای دیگر خط مسابقه می‌رسید تیری دیگر دریافت می‌کرد. پس دوندگان آنقدر از این سوی میدان به‌آن سو می‌دویدند و

۱. مردی چست و چالاک که با لباس مخصوص پیشاپیش شاهان و امیران رود، یا نامه‌ای را بسرعت به‌مقصد رساند. فرهنگ معین

نیروی پاهای خود را می‌آزمودند تا سرانجام یکی از میان ایشان جایزه را می‌برد. ایشان همه شاطران شاه بودند که برایشان جایزه تعیین شده‌بود. این گروه لخت و پابرهنه گاهی به‌مسافت ده روز با هم سفر می‌کنند بی‌آنکه در تمام راه بدوند.

پس از پایان این جشنها شاه با موکب خود بر آن شد که بنا بر رسمی که داشتند کوچ کند. پس از من پرسید که آیا میل دارم با او سفر کنم یا می‌خواهم در عقب بمانم و خوش باشم. پاسخ دادم که با غم و رنج بسربردن در خدمت او را به‌زیستن با ناز و نعمت در غیبت او ترجیح می‌دهم. چنین می‌نمود که از شنیدن این پاسخ سپاس فراوان داشت. پس اسبی و خیمه‌ای با مقداری درهم و دینار برایم فرستاد. از شهر که بیرون شدیم شاه و موکب او راهی درپیش‌گرفتند که می‌دانستند برای رسیدن به‌آب و علف بهترین راههاست. در آغاز سفر روزی ده پانزده میل طی مسافت می‌کردند و سه تن از پسران شاه همراهش بودند.

کسی که بخواهد همهٔ مطالب جالب توجه را بنویسد شاید چیزهایی به‌رشتهٔ تحریر درآورد که باورکردنی نباشد. از این رو تنها به‌ذکر مطالبی می‌پردازم که مناسب می‌پندارم و شرح بقیهٔ مطالب را به‌نویسندگانی واگذار می‌کنم که از من هوشیارترند.

باری هنگامی که در دشت بودیم یکی از پسران شاه که مقیم نواحی بغداد یعنی بابل بود با مادرش به‌دیدن شاه آمد و بیست اسب خوب و صد شتر و چند بقچهٔ ابریشم به‌پدر پیشکش کرد. سپس اعیان و اشرافی که در خدمت پسر شاه بودند تعدادی شتر و اسب تقدیم کردند. شاه نیز در حضور من بیدرنگ آنها را به‌هر کس که می‌خواست بخشید. سپس به‌ناهار رفت. اما چندی نگذشت، هنگامی که در دشت بودیم خبر رسید که پسر دیگر شاه به‌نام اغورلومحمد[1]، شیراز را که از شهرهای معروف و بزرگ قلمرو پدرش بود گرفته زیرا به‌او خبر رسیده بوده‌است که پدرش مرده و خواسته بوده‌است که آن شهر را خود فراچنگ‌آرد. چون این خبر به‌گوش شاه رسید بیدرنگ برخاست و با همه قوم خود راه شیراز درپیش‌گرفت. تا آنجا صد و بیست میل راه بود. با چنان سرعتی حرکت کردند که در فاصلهٔ نیم‌شب تا

1. Orgalu Mahumeth

شامگاه روز بعد چهل میل پیمودند. بدین سان می‌توانستند خود را سه‌روزه به‌شیراز رسانند. کس باور نمی‌کرد که آن همه مردم از مرد و زن و کودک، حتی بچهٔ شیرخواره، با آن شتاب سفر کنند، با آن همه شکوه و جلال، و هرگز بی نان نمانند و بندرت دچار کمبود شراب باشند (و اگر اکثر آن قوم شرابخوار نبودند گرفتار این مضیقه نیز نمی‌شدند) و آن همه گوشت و میوه و دیگر نیازمندیها همراه داشته‌باشند. من که این حال را مشاهده کردم نه فقط باور دارم، بلکه بخوبی می‌دانم و بدین نیت می‌نویسم تا اگر پس از این کسانی به‌این نواحی آیند، اگر روزی روزگاری چنین اتفاقی افتد بتوانند دربارهٔ درستی یا نادرستی آنچه در این باره نوشته‌ام داوری کنند. کسانی هم که قصد دیدن این سرزمین را ندارند، بخوانند و بپسندند و باور کنند. بخصوص به‌ذکر آن پرداختم.

اعیان و اشرافی که از ملازمان شاه هستند و زنان و فرزندان خود و خادمان خویش را از مرد و زن ــ و همچنین اثاث خود را ــ همراه می‌برند، معمولاً شتر و استر فراوان دارند که عدد آنها را پس از این خواهم‌گفت. کودکان شیرخواره را که در گهواره‌اند بر قاش زین حمل می‌کنند تا مادر یا دایه بتواند کودک را شیر دهد و گهواره‌ها بعضی نیکوتر از برخی دیگرست و به‌تناسب جاه و مقام صاحبان آنها پوشیده از حریرهای زربفت یا ابریشم‌دوزی است. با دست چپ گهواره و لگام اسب را می‌گیرند و با دست راست اسب را می‌رانند و با تازیانه‌ای که به‌انگشت کوچک خود بسته‌اند او را می‌زنند. دیگر کودکان را در قفسهایی با اسب حمل می‌کنند که آنها را از دو سو پوشانده و به‌تناسب مرتبه و مقام پدران ساخته و پرداخته‌اند. زنان نیز بر اسب می‌نشینند و بر حسب موقعی که دارند خادمان ایشان از مرد و زن پیشاپیش می‌رانند.

مردان شایسته و لایق، شخص شاه را ملازمت و مواظبت می‌کنند و عدهٔ ایشان چندان است که طول صف آنان از این سو به‌آن سو به‌قدر یک روز راه است. زنان روی خود را با پرده‌ای که از موی اسب است می‌پوشانند تا در هوای صاف آن را از سوزش آفتاب محفوظ نگاه‌دارند.[۱]

---

۱. راموزیو می‌نویسد: «و هم اینکه روی ایشان را کس نبیند.»

در این هنگام به‌شمردن عدهٔ لشکریان و چهارپایان پرداختند و فرمان دادند که سواران در دشتی پهناور حلقه زنند چنانکه سر اسبی به‌سر اسب دیگر می‌خورد و سواران بعضی بی‌سلاح و برخی مسلح بودند و محیط این دایره به‌سی میل می‌رسید و همه از بام تا شام در آن رده ایستادند. سپس کسی که مأمور برآورد کردن و شمردن ایشان بود گذشت اما بر خلاف آنچه در میان ما مرسوم است به ثبت و ضبط نام مردان یا داغ اسبان نپرداخت بلکه تنها فرماندهان را فرامی‌خواند تا ببیند عدهٔ سپاهیان زیردست ایشان درست است یا نه و از نزد این به‌نزد آن می‌رفت. من خادم خود را همراه بردم و از میان ایشان گذشتم و با لوبیا به‌شمردن عدهٔ لشکر پرداختم و برای هر پنجاه تن لوبیایی در جیب می‌نهادم و همین که عرض[1] لشکر بپایان‌رسید حساب کردم، عدهٔ سپاهیان و چهارپایان را به‌قرار ذیل یافتم که برایتان شرح خواهم‌داد:

عدهٔ چادرها	۶,۰۰۰	(شش‌هزار)
عدهٔ شتران	۳۰,۰۰۰	(سی‌هزار)
عدهٔ استران	۵,۰۰۰	(پنج‌هزار)
عدهٔ یابوها	۵,۰۰۰	(پنج‌هزار)
عدهٔ خران	۲,۰۰۰	(دوهزار)
عدهٔ اسبان خدمت	۲۰,۰۰۰	(بیست‌هزار)

اسبان سواری دوهزار بودند، پوشیده با برگستوانها[2]ی آهنین و زره‌هایی به‌شکل چهارگوشهای کوچک که از سیم و زر ساخته شده و به‌وسیلهٔ زنجیرهای ریزی به‌هم متصل گردیده‌بود و دامنهٔ برگستوانها تا زمین کشیده‌می‌شد، و دارای ریشه‌ها و منگوله‌های زرین بود. بقیهٔ اسبان، بعضی مانند اسبان ما با چرم پوشیده شده‌بودند و برخی با ابریشم و گروهی با قزآکند[3]ی چنان ضخیم که تیر از آن نمی‌گذشت. سلاح سواران از همان نوع است که پیش از این گفته‌ام. این زره‌های

---

۱. عرض بر وزن قرض، به‌معنی سان دیدن است.ـم.

۲. برگستوان، زرهی است که بر اسب می‌پوشانند.ـم.

۳. قزآکند یا کژآکند، جامهٔ آکنده از قز (ابریشم) که در روز جنگ پوشند.ـم.

آهنین را که نخست یاد کردم در بش‌کوی[۱] می‌سازند که به‌زبان ما یعنی پنج شهر ـــ پیرامونش دو میل است و بر تپه‌ای قراردارد که هیچ کس جز صنعتگران این فن در آن اقامت ندارد. اگر بیگانه‌ای بخواهد این فن را بیاموزد او را می‌پذیرند به‌شرط آنکه التزام دهد هرگز آنجا را ترک نگوید و با دیگر مردمان آن شهر بسربرد و آن حرفه را درپیش‌گیرد. راست است که در دیگر جاها نیز چنین صنعتهایی معمول است اما در هیچ جای دیگر بدین خوبی زره و برگستوان نمی‌سازند.

پس از آن چنین شمردم: دوهزار استر نیکو، چهارپایان کوچک بیست‌هزار و چهارپایان بزرگ دوهزار، یوزپلنگ شکاری جمعاً صد تا و شاهین ماده و معمولی دویست، تازی سه‌هزار، و سگ شکاری یک‌هزار، باز پنجاه تا. سپاهیان شمشیر بر میان بسته، پانزده‌هزار تن و غلامان و شبانان و پیکان و مانند ایشان همه شمشیربسته دوهزار تن و کمانداران هزار تن. چنانکه می‌توان گفت بر روی هم در حدود بیست و پنج هزار تن سوار زبده و سه‌هزار پیادهٔ نیزه‌ور و کماندار و ده‌هزار زن از طبقهٔ عالی و متوسط و پنج‌هزار زن خدمتگار و شش‌هزار کودک پسر و دختر از دوازده‌ساله گرفته تا کمتر از شش‌ساله و پنج‌هزار بچه تقریباً پنج‌ساله.[۲]

در میان سواران هزار تنی نیزه‌ور و پنج‌هزار تن سپردار[۳] و در حدود ده‌هزار تن کماندار بودند؛ بقیه دارای سلاحهای گوناگون. پیشه‌ورانی که در بنه و ساقهٔ لشکر دیده‌می‌شوند با بهای کالایی که می‌فروشند بدین شرح است: نخست عده‌ای بیشمار از خیاطان و کفش‌دوزان و آهنگران و زین‌دوزان و تیرسازان که همه نیازمندیهای اردو را حمل می‌کنند. سپس باید از پیشه‌ورانی یاد کنم که نان و گوشت و میوه و شراب و دیگر چیزها می‌فروشند، با نظم و ترتیبی فراوان که در همه جا رعایت می‌شود و ممکن است در اردو عطارانی که ادویه می‌فروشند نیز سراغ کرد. بهای نان در ایران اندکی بیش از بهای نان در ونیز است و شراب

---

۱. در متن بستن Besthene و در حاشیه: «شاید بش‌کوی، به‌معنی پنج روستا».

۲. راموزیو می‌نویسد: «کودک شیرخوار».

3. targettes

خمره‌ای[1] چهار دوکات نه به‌سبب آنکه در کشور کمیاب است، بل از آن رو که مردم غالباً نمی‌نوشند. گوشت از قرار هر پاوند[2] یک پنی[3] یا یک و نیم پنی و پنیر یک و ربع پنی، برنج یک و ربع پنی، میوه از هر گونه یک و ربع پنی و هندوانه و خربوزه که وزن هر کدام بین ۲۴ الی ۳۰ پاوند بود هر پاوند یک و ربع پنی. علیق اسب برای کفایت یک روز سه پنی و یک دست نعل دوازده پنی و زین و لگام و دیگر یراقهای اسب سخت کمیاب بود. اما دربارهٔ اسبهایی که می‌توان خرید باید بگویم که فقط اسبهای کوچکی که بهای هر کدام بین هشت و ده دوکات است در بازار فروخته می‌شود و اسبهایی که چنانکه پیش از این گفته‌ام بازرگانان از تاتارستان می‌آورند ارزش هر رأس چهار یا پنج‌هزار دوکات است و آن را به‌چهار یا پنج یا شش‌هزار دوکات می‌فروشند. این اسبها چون کوچکند آنها را فقط برای حمل بار بکارمی‌برند. در میان شترانی که از این پیش یاد کردم هشت هزار شتر دوکوهانه بود که پشمشان را چیده‌بودند و این شترها دارای پوششهای زیبا و زنگ و زنگوله و خرمهره‌ها به‌انواع مختلفند که از گردنشان آویخته است. هر کس به‌تناسب درجه و مقام خود دارای ده شتر است و بعضی نزدیک به‌بیست سی شتر دارند که آنها را قطار می‌کنند و به‌دم یکدیگر می‌بندند و هر کس برای نمودن شکوه و جلال خویش قطار شترانش را خود هدایت می‌کند و نمی‌گذارد که کسی بر روی آنها نشیند. دیگر، شترانِ یک‌کوهانه است که خیمه و خرگاه و جامه‌ها و صندوقها و کیسه‌ها و بسته‌های صاحبان خود را حمل می‌کنند. همچنین در میان اشتران در حدود دوهزار رأس دیده‌می‌شود که چیزی حمل نمی‌کنند و تنها به‌نشانهٔ تجمل آنها را براه‌می‌اندازند و پوشش آنها نیکو و فاخرتر از پوشش دیگر شتران است و به‌همین ترتیب در میان اسبانی که پیش از این یاد شد نزدیک به‌هزار اسب است که آنها را نیز بدین گونه که گفتم آراسته‌اند. همچنان که در میان ما مرسوم است اگر شب سفر کنند در پیشاپیش کسانی که نامی و نشانی دارند مشعل می‌برند و این کار را

---

۱. در متن به‌املای قدیم hoggesheade، که به‌معنی خمره و نیز پیمانه‌ای است برابر ۶۳ گالون یا ۲۳۸/۵ لیتر.ـم.

۲. یک پاوند Pound برابر است با ۴۵۴ گرم.ـم.

۳. دوازده پنی Penny یک شیلینگ است و بیست شیلینگ یک پاوند استرلینگ است که همان لیرهٔ انگلیسی باشد.

چاکران و کنیزکان ایشان انجام‌می‌دهند. هنگامی که شاه سوار می‌شود پیشاپیش او پنج سوار و در جلو این سواران دیده‌وران ایشان با درفشهای چهارگوش حرکت می‌کنند و فریاد می‌زنند خبردار، خبردار! و همهٔ مردم کنار می‌روند و راه می‌دهند. این بود قسمتی از مشاهدات من دربارهٔ رسوم و نظم و ترتیب و کبکبه و دبدبه‌ای که همراهان شاه هنگامی که وی به‌صحرا کوچ می‌کند اجرا و برقرار می‌کنند و این مجملی بود از حدیثی مفصل که می‌توانستم گفت.

در این هنگام چون خود را ناراحت یافتم از اردو جدا شدم و به‌قدر نصف روز راه طی کردم و به‌سلطانیه رسیدم که به‌زبان ما یعنی پادشاهی[1]. این شهر ازانِ شاه نامبرده است و می‌نماید که آن را سخت خوب ساخته‌اند. بارو ندارد اما دارای دژی است محصور که رو به‌خرابی نهاده‌است، زیرا چهار سال قبل به‌دست امیری به نام جهانشاه[2] ویران شد. پیرامون دژ یک میل است و در داخل آن کلیسایی[3] به بلندی چهار ردیف صندلی است و گنبد آن بزرگتر از گنبد کلیسای سن جووانی پائولو[4] در ونیز است. در یک انتهای آن دری مفرغی است به‌بلندی سه قدم که مشبک است و در درونش مقبره‌های پادشاهان سلف قراردارد. در انتهای دیگر دری نظیر اولی قراردارد و در دو سوی بنا دو در کوچکتر که هر یک به‌یک سو باز می‌شود، چنانکه گنبد بزرگ دارای چهار دروازه، دو بزرگ و دو کوچک، است و اطراف و پهلوهای آنها از مفرغ ساخته شده به‌پهنای سه‌ربع یارد و به‌ضخامت نیم یارد و روی درها را به‌رسم خودشان به‌صورتی بس زیبا با گل و بوته نقش و نگار کرده‌اند و با زر و سیمِ کوبیده آراسته‌اند که بسیار گرانبها و شگفت‌انگیز است. نرده‌های دروازه دارای گویهای بزرگی است به‌درشتی گرده‌نان و گویهایی به‌درشتی نارنج با شاخه‌هایی که برگهای آنها به‌هم بافته شده‌است و تا آنجا که بیاددارم همه را در یک جا در چوب کنده‌کاری کرده‌اند. در این طلاکاریها و نقره‌کاریها چندان استادی و هنر بکاررفته‌است که کسی در دیار ما یافته‌نمی‌شود که بتواند چنین

1. Imperiale

۲. در متن Giusa که باید همان جهانشاه قره‌قوینلو باشد.ـم.

۳. مقصود «گنبد سلطانیه» است.ـم.

۴. San Joanni Paulo = حضرت یوحنای پولس.ـم.

هنری عرضه کند، مگر با صرف وقتی بسیار دراز.

شهر، نسبتاً بزرگ است و محیطش چهار میل و دارای آب فراوان است. اگر دلیلی دیگر نداشته‌باشیم همین نام سلطانیه می‌نماید که شهری بسیار مهم بوده است. براستی اکنون کم‌جمعیت است و دارای شش الی هشت‌هزار مردم و شاید بیشتر.[۱]

هنگامی که در این شهر اقامت داشتم شنیدم که به‌شاه، چنانکه پیش از این گفتم، خبر رسیده‌است که پسرش شیراز را گرفته. از این رو شاه با همهٔ زیردستان خود به‌آن سامان شتافته‌است. پس بیدرنگ سلطانیه را ترک گفتم و به‌چولپرخان[۲] رفتم که در زبان ما یعنی بندهٔ خان است. شهری است کوچک اگر چه از ویرانه‌هایش پیداست که بناهای خوبی داشته‌است. پیرامونش دو میل است و دارای پانصد خانه است و در این محل بود که ترجمان من جان سپرد. از این رو از آن پس تا هنگامی که در ایران بودم (تا ۵ سال پس از آن) هرگز نتوانستم کسی را بیابم که زبان مرا بداند. پس بر خلاف دیگر سفیران، خود کار ترجمانی را بر عهده گرفتم.

از آنجا خارج شدم و به‌سوی موکب شاه رفتم که شتابان به‌شیراز می‌رفت. در این سفر سختگیری عجیبی از او دیدم. در میان ملازمان شاه مردی بود به‌نام خوشقدم[۳]، هشتادساله و در عین حال تندرست و خوش‌بنیه که دارای پنج یا شش پسر بود، همه از مقربان شاه بشمارمی‌آمدند. این مرد محتشم را به‌فرمان سلطان دستگیر کردند زیرا شایع شد که اغورلومحمد پسر حسن‌بیگ که شیراز را گرفته‌بود نامه‌هایی به‌آن خوشقدم نوشته‌است و او به‌شاه نشان‌نداده.[۴] پس وی فرمان داد که نخست ریش پیرمرد را بتراشند، سپس او را به‌کشتارگاه برند. در آنجا وی را برهنه کردند و دو تا از صلابه‌هایی که قصابان گوشت از آن می‌آویزند در پس هر یک از شانه‌هایش فروبردند و او را از جایی که گوشت را می‌آویزند[۵] آویختند و وی تا دو

۱. سلطانیه و گنبد بزرگ آن اکنون ویران است.

2. Chulperchean

3. Coscadam

۴. راموزیو می‌نویسد: که از نشان‌دادن نامه‌ها به‌شاه امتناع کرده‌است.

۵. این مجازات همان است که، به‌صلابه کشیدن گوییم.-م.

ساعت دیگر زنده بود. همین قدر توانستم بدانم که اغورلومحمد سابق‌الذکر پس از آنکه خبر عزیمت پدر را به‌سوی شیراز می‌شنود از آنجا خارج می‌شود و به‌کشور بیگانه می‌رود، و به‌یکی از اعمام خود می‌نویسد که از او نزد شاه شفاعت کند و حاضر به‌تسلیم می‌شود تا در جایی که پدرش تعیین می‌کند بسربرد و جانش در امان باشد.

این قسمت از خاک ایران، یعنی مجاور راهی که می‌رفتیم بسیار قفر و خشک و پرریگ و سنگ بود. آب کمیاب بود و هر جا یافته‌می‌شد شهرهایی ساخته بودند که غالب آنها ویران بود و هر یک از این شهرها دژی دارد گلی و استوار.

غله و شراب و میوه را با آبیاری بدست‌می‌آورند زیرا هر جا که آب اندک است زندگانی سخت است. با این همه ایرانیان آب را از زیرزمین بیرون می‌آورند، به‌مسافت چهار پنج روز راه از رودخانه، بدین گونه نزدیک رودخانه گودالی مانند چاه می‌کنند و از آنجا به‌راه خود ادامه می‌دهند و طبقات زمین را می‌شکافند تا آب را در نقطه‌ای که می‌خواهند به‌سطح زمین برسد، برسانند و رفته رفته گودالها را گسترش می‌دهند و به‌شکل مجرایی درمی‌آورند که از کف چاهی که گفتم گودتر است و پس از آنکه دویست قدم از این نهر را کندند چاه دیگری نظیر چاه اول می‌کنند[1] و بدین گونه آب را از مجرایی که پدیدآورده‌اند و از چاهی به‌چاهی می‌گذرانند و به‌هر جایی که بخواهند می‌رسانند. پس از آنکه این کار را به‌انجام رساندند مجرای چاه را به‌سوی رودخانه می‌گشایند و آب را در مجرا روان می‌گردانند و به‌شهرهای خود می‌رسانند و اگر بخواهند آب را از کوهپایه یعنی بستر رودها در کاریزها جاری می‌کنند. زیرا اگر چنین نکنند جایی برای زندگی یافته‌نمی‌شود، چه بارندگی بندرت روی‌می‌دهد چنانکه من به‌لشکریان آن سامان گفتم که کشور ایشان سخت خشک و ناباروراست و در پاسخ من گفتند که نمی‌بایست تعجب کنم، چه در تابستان گذشته راهی پرآب در پیش گرفته و به چراگاهها و روستاهای بهتر دسترسی یافته‌بودند.

در آن نواحی از جنگل و درخت اثری نیست مگر از درختان میوه که آنها را

---

۱. غرض از کندن این چاهها و گودالها بیرون‌آوردن خاک و ساختن Kanad [= قنات] است.

می‌کارند و آبیاری می‌کنند، وگرنه پا نمی‌گیرند. تیر و الواری که بکارمی‌برند از درختهایی بدست‌می‌آید که در جاهای پرآب می‌کارند، آن هم به‌تعدادی که نیازشان را برآرد. در عوض درودگران ماهری دارند که ناچارند تیری را که پهنایش دو وجب است اره کنند و تخته‌ها از آن بیرون آرند و دری زیبا به‌طول دو قدم سازند و چنان در ساخت و پرداخت و اتصال قطعات آن به‌هم مهارت می‌نمایند که دیدن این حال مایهٔ شگفتی است. پنجره‌ها و دیگر اثاث خانه را بدین گونه خوب می‌سازند و در واقع بندها و مفصلهای چوب را بخوبی می‌توان تشخیص داد و از این تیرها صندوق نیز می‌سازند. برای اثبات این مطلب که در آن دیار هیچ درختی چه بزرگ چه کوچک خواه در کوه خواه در دشت پیدا نمی‌شود می‌گویم که گاه بوتهٔ خاری یافته‌ام که کهنه پاره‌ای از آن آویخته بوده‌است و این کاری است که مردم به‌نشانهٔ قطع‌شدن تب و شفایافتن بیمار می‌کنند.

با اینکه خلقی عظیم در اردوی شاهی بودند هیچ کس ناله و شیون نمی‌کرد زیرا همه سرخوشند. می‌خوانند و بازی می‌کنند و می‌خندند.

راه سفر را دنبال کردیم و به‌شهری رسیدیم به‌نام اصفهان[۱] که در این اواخر شهری مهم شده‌است. دارای حصاری گلی و خندقی است. پیرامونش چهار میل و با حومه ده میل است. خانه‌های حومه از حیث خوبی به‌پای خانه‌های درون حصار شهر می‌رسد. در آنجا به‌این نکته پی‌بردم که مردم اصفهان از بس فراوانند و بسیاری از نیکمردان در میان آنان وجوددارند و توانگر نیز می‌باشند، گاهی از پادشاه خود پیروی نمی‌کنند. بیست سالی پیش از آن جهانشاه[۲] پادشاه ایران به‌این شهر آمد و مردم را وادار به‌فرمانبرداری کرد. پس از منقادکردن ایشان آنجا را ترک گفت. اما پس از اندک زمانی دوباره مردم شوریدند. پس او لشکری به‌اصفهان فرستاد و فرمان داد که شهر را غارت کنند و بسوزانند، و هر یک از سپاهیان در بازگشت سر بریده‌ای همراه بیاورد. لشکریان این فرمان را بدقت اجرا کردند چنانکه از کسانی که در آن لشکرکشی شرکت جسته‌بودند شنیدم که هر کس نتوانسته‌بود سر مردی را ببرد، سر زنی را بریده و موهایش را تراشیده‌بود تا فرمان شاه را

۱. در متن Spaham و در حاشیه اصفهان.

2. Giansa

اطاعت کرده‌باشد و آن لشکر به‌امر سلطان همهٔ شهر را ویران کردند. با این همه یک ششم آن اکنون دوباره مسکون است. اصفهان بناهایی بزرگ، مهم و تاریخی دارد که یکی از معتبرترین آنها آب‌انباری چهارگوش است با آبی زلال، شیرین و بسیار گوارا که در پیرامونش کاروانسرایی است با ستونها و گنبدهای نیکو و اتاقهای بیشمار و حجره‌هایی مخصوص بازرگانانی که می‌خواهند کالای خود را عرضه کنند. پیوسته شب‌هنگام این محل را برای حفظ متاعهای ایشان قفل می‌کنند. دیگر اشیاء و ابنیهٔ نیکو در این شهر دیده‌می‌شود که از ذکر آنها می‌گذرم؛ فقط به‌ذکر این نکته می‌پردازم که در زمانی که پیش از این یاد شد، چنانکه می‌گفتند، پنجاه‌هزار تن در آن شهر می‌زیستند.

پس از اصفهان به‌شهری پرجمعیت رسیدیم به‌نام کاشان و در آنجا پارچه‌های ابریشمی و نخی چندان فراوان بدست‌می‌آید که هر کس در یک روز به‌ارزش ده‌هزار دوکات می‌تواند از این پارچه‌ها فراهم‌کند. پیرامون شهر نزدیک سه میل است. دارای حصار و حومه‌ای زیبا و وسیع است.

پس از آن به‌شهری رسیدیم به‌نام قم که بسیار خشن و ناتراشیده ساخته‌اند. این شهر جای پیشه‌وران نیست زیرا مردم قم با کشاورزی گذران می‌کنند و این شهر دارای تاکستانها و باغهای فراوان و خربوزه‌های بسیار خوب است. خربوزه‌ها چنان بزرگ است که وزن پاره‌ای از آنها به‌سی پاوند می‌رسید: از بیرون سبز، از درون سپید و از شیرینی چون قند است. شهر قم دارای بیست‌هزار خانه است.

از آنجا راه خود را دنبال کردیم و به‌یزد[۱] رفتیم و آن شهر صنعتگرانی است که پارچه‌های ابریشمی و نخی و پشمی و مانند اینها می‌بافند. شاید کسانی چنین پندارند که در پاره‌ای از موارد من در نقل وقایع از حد راستی تجاوز می‌کنم. با این همه کسانی که یزد را دیده‌اند می‌دانند که آنچه دربارهٔ آن می‌گویم سراپا راست و درست است. حصار پیرامون این شهر پنج میل است و دارای حومه‌ای بسیار وسیع و با این همه مردم همه به‌نساجی و بافتن پارچه‌های گوناگون ابریشمین سرگرمند،

۱. در متن Jex و در حاشیه «یزد».

و ابریشم را از استراباد و از ازی و از نواحی جغتای از راه دریای باکو[1] وارد می‌کنند. بهترین آنها از یزد می‌آید و یزدیان با کار و کوشش خویش مقدار مهمی از این پارچه‌ها را به‌هند و ایران و جغتای و چین و ماچین[2] و بخشی از ختا و بروصه[3] و ترکستان[4] صادر می‌کنند. کسانی که پارچه‌های ابریشمین خوب و خوش‌بافت سوریه را می‌خرند گو بروند و پارچه‌های ابریشمی یزد را برگزینند. هنگامی که بازرگانی برای خرید کالا به‌این شهر می‌آید در یک «فونداچو[5]»ی بزرگ فرود می‌آید که در پیرامونش حجره‌ها و در میانش فضای چهارگوش کوچکی است با دکانها و دو در که در برابرش زنجیر کشیده‌اند تا اسبها از میان آنها نگذرند. آن بازرگان و شریکانش اگر با محلی آشنا باشند در آنجا فرود می‌آیند وگرنه در هر یک از این حجره‌ها که بخواهند می‌نشینند. مساحت هر حجره‌ای شش پای مربع است و اگر این عده عبارت باشند از جمعی تاجر که هر یک به‌داد و ستد کالای گوناگون اشتغال دارند هر یک در حجره‌ای خاص خود فرودمی‌آید. یک ساعت پس از برآمدن آفتاب کسانی با پارچه‌های ابریشمی و دیگر کالایی که بر دست گرفته‌اند بی‌آنکه سخن گویند اینجا و آنجا می‌گردند و اگر بازرگانان چیزی دیدند و به‌خریدنش راغب شدند، فروشنده را نزد خود می‌خوانند و به‌کالایش که بهای آن روی کاغذی نوشته و به‌آن دوخته شده‌است می‌نگرند.[6] بازرگان اگر جنس را پسندید می‌خرد و درون حجرهٔ کوچک می‌افکند و فروشنده را بی‌آنکه سخنی با وی بگوید مرخص می‌کند زیرا تحویل‌دهندهٔ کالا صاحب حجره را می‌شناسد و بی هیچ پرسشی راه خود را درپیش‌می‌گیرد و این داد و ستدها تا نیمروز ادامه دارد و بعد از ناهار فروشنده می‌آید و پول خود را می‌ستاند و اگر روزی فروشنده نتواند کسی را بیابد که کالایش را به‌بهایی که تعیین کرده‌است بخرد روز دیگر برمی‌گردد و

---

۱. دریای باکو: دریای خزر، دریای مازندران.ـم.

۲. در متن Cim and Macim و در حاشیه «چین و ماچین، چین».

3. Brusia

۴. در متن Turchie که به‌ظن غالب ترکستان است.ـم.

۵. Fondaco نیمچه (؟)

۶. پس معلوم شد که این رسم پسندیده که امروز کاسبکاران و بازرگانان ما از آن بیزارند و چانه‌زدن را به‌قبول آن ترجیح می‌دهند از فرنگیها نیست، رسمی است که ششصد سال پیش از این در میان ما ایرانیان رواج داشته‌است و افسوس که رفته رفته مانند بسیاری از رسوم و آداب نیک برافتاده‌است.ـم.

الی آخر. می‌گویند که شهر هر روز به‌دو خروار[۱] ابریشم نیاز دارد که به‌حساب ما بالغ بر ده‌هزار بار[۲] است. اما دربارهٔ مقدار پارچه‌های پشمی و نخی و مانند اینها چیزی نمی‌گویم، زیرا اگر مقدار پارچه‌های ابریشمی را قیاس بگیرید بآسانی حدس خواهیدزد که مقدار دیگر منسوجات از چه قرار است.

تا اینجا به‌سوی جنوب شرقی سفر کرده‌ام، اکنون برمی‌گردم به‌شرق و در آن جهت به‌نخستین شهری که فرودآمدم شیراز بود. شهری است بسیار بزرگ که محیطش با حومه بیست میل است.

شیراز مردمی بیشمار دارد و پر است از بازرگان، زیرا تمام کسانی که از نواحی شمال یعنی از هرات[۳]، سمرقند[۴] و نسا[5] می‌آیند و راه پارس را در پیش می‌گیرند از شیراز می‌گذرند. واردات این شهر جواهرات، پارچه‌های ابریشمی بزرگ و کوچک و ادویه و ریوند است. شیراز قلمرو سلطان حسن‌بیگ است و با دیوارهای گلی و خندقهای گود و دروازه‌های مناسب، محصور است. دارای تعدادی مسجد عالی و زیبا و خانه‌های خوب‌آراسته به‌کاشی‌کاری و دیگر زیورهای نیکو است و شمار خانه‌های شیراز دویست‌هزار و شاید بیشتر باشد. این شهر برای اقامت، محلی است ایمن و شورش و آشوبی در آنجا روی‌نمی‌دهد. بازرگانان از اینجا رو به‌راه می‌نهند و از ایران بیرون می‌روند و راه هرات را درپیش‌می‌گیرند که واقع است در ناحیه جغتای و این شهر ازانِ پسر مرحوم سلطان ابوسعید است. شهری است بسیار بزرگ اگرچه یک سوم شیراز نیست و در آنجا نیز صنعت ابریشم‌بافی و مانند آن رواج دارد. از ذکر نام بسیاری از دژها و شهرها و روستاها که در این راه است می‌گذرم که در آنها چیزی یادکردنی دیده‌نمی‌شود. اما از اینجا اندکی به‌سوی شمال باید به‌مدت چهل روز راه از میان کویرها و شوره‌زارهای بی‌آب گذشت، از

---

۱. در متن، Sompter که امروز Sumpter نویسند، به‌معنی یابو و اسب باری که به‌ظن قریب به‌یقین مراد همان «خروار» است.ـم.

۲. در متن Weight به‌معنی بار.ـم.

۳. در متن Ere که در حاشیه نوشته‌اند: «شاید ره Re [ری] شهری که سابقاً نزدیک تهران بوده». این خطاست زیرا اولاً نویسنده در اینجا اره را در ردیف سمرقند و نسا می‌آورد. ثانیاً در چند سطر بعد صریحاً می‌نویسد که هرات واقع است در ناحیهٔ جغتای. ثالثاً هرات را در قدیم هری هم گفته‌اند.ـم.

4. Samarcahanth

5. Nisu

راهی که در آن چوب و علف کمتر بچشم‌می‌خورد و برای دست‌یافتن به‌آب در بعضی جاها چاه زده‌اند. پس از طی این طریق در همان ناحیه جغتای به‌شهری پرجمعیت و بسیار بزرگ می‌رسی به‌نام سمرقند که جای آمد و شد همهٔ بازرگانان و مسافرانی است که از چین و ماچین و ختا می‌آیند. سمرقند دارای عدهٔ فراوانی صنعتگر و سوداگر است. فرمانروایان این شهر پسران جهانشاه[1] می‌باشند. من از این راه تجاوز نکردم اما در آنجا از دیگران مطالبی آموختم. این چین و ماچین که پیش از این نام برده‌ام دو شهرستان بزرگ است که مردمانش بت‌پرستند و در آنجا ظروف و بشقابهای چینی می‌سازند. در آن نواحی کاروانهای بازرگانی بسیار آمد و شد می‌کنند و بارشان بخصوص جواهرات و پارچه‌های ابریشمی و غیرابریشمی است و از آنجا به‌شهرستان ختا می‌روند و من دربارهٔ آن دیار هر چه می‌دانم می‌گویم و اینها چیزهایی است که از یکی از سفیران تاتارستان شنیده‌ام که از آنجا می‌آمد.

هنگامی که در تانا بودم یک بار بر حسب اتفاق با آن سفیر دربارهٔ کشور ختا گفت و گو کردم. وی می‌گفت هنگامی که از کشورهایی می‌گذشته‌است که ذکر آنها خواهدآمد همین که وارد سرزمین ختا می‌شود هزینه او را از محلی به‌محل دیگر متحمل می‌شوند تا به‌شهری می‌رسد به‌نام خانبالغ و در آنجا از او با عزت و احترام پذیرایی می‌کنند و منزلی برایش معین می‌سازند و چنانکه می‌گفت حتی مخارج همهٔ بازرگانانی را که از آن راه می‌گذرند مردم ختا بر عهده می‌گیرند. سپس او را به‌حضور خاقان می‌برند. همین که به‌دروازهٔ کاخ می‌رسد وادارش می‌کنند که زانو بر زمین زند. کاخی بوده‌است مسطح و هموار و بسیار پهن و دراز. در انتهای قسمت بالا راهی سنگفرش بوده که خاقان پشت به‌دروازه در آنجا نشسته بوده‌است و در طرفین او چهار تن ازکسانش رو به‌دروازه نشسته‌بوده‌اند و از دروازه تا نزدیک این چهار تن از دو سو نگهبانانی مسلح با چماقهای سیمین صف زده و راهی در میان پدیدآورده‌بوده‌اند. در میان این راه بعضی مترجمان اینجا و آنجا چمباتمه نشسته بوده‌اند همچنان که زنان ما در میهمانیها می‌کنند. آن سفیر را تا دروازه کاخ

---

۱. در متن Giarda و در حاشیه Giansa.

می‌آورند. در آنجا همه چیز را مطابق با نظم و ترتیبی که گفته‌شد می‌یابد و به‌او فرمان می‌دهند که پیام خود را بدهد. چنین می‌کند. مترجمان از این گوش به‌آن گوش می‌رسانند تا می‌رسد به‌خاقان. او در جواب به‌سفیر خوشامد می‌گوید و رخصت بازگشت به‌خانهٔ خویش می‌دهد تا برود و منتظر دریافت پاسخی دیگر باشد و می‌گویند نیازی به‌بازگشت به‌پیشگاه خاقان ندارد، بلکه باید با کسانی که بدین کار گماشته‌اند و به‌خانهٔ او فرستاده خواهندشد گفت و گو کند. پس اینان بنای آمد و شد می‌گذارند و با سرعت و با روش نیکو و دلپسند سفیر را به‌میهنش روانه می‌کنند. خادم سفیر که در آن سفر از همراهان او بوده‌است از دادپروری مردم آن سامان داستانها می‌گفت. از جمله اینکه روزی او و اربابش به‌میدان[1] رفته‌بوده‌اند. و می‌بینند که زنی کوزه شیری بر سر دارد. مردی نزد او می‌آید و کوزه را از سرش برمی‌دارد و از شیری که در آن بوده‌است می‌نوشد. زن فریاد می‌کند که ای داد چرا نمی‌گذارید که ما بیوه‌زنها کالای خود را ببریم و بفروشیم. پس بیدرنگ مردک را می‌گیرند و با شمشیر به‌دو نیمه‌اش می‌کنند. تو در یک چشم برهم‌زدن می‌توانستی که خون و شیری را که از روده‌اش می‌ریخت ببینی. بعدها سفیر به‌من گفت که این قصه راست است، و نیز گفت که زنی که کارش ریسندگی بود چرخ نخ‌ریسی بر پشت حمل می‌کرد و راهگذری که بر حسب اتفاق از کنارش می‌گذشت آن چرخ را برداشت و گریخت. زنک چون به‌عقب نگاه کرد چرخ را نیافت بانگ و فریاد برآورد. به‌او گفتند که مردی که آن را ربوده‌بود از کدام راه رفت. پس بیدرنگ مردک را دستگیر و او را نیز به‌دو نیمه کردند. می‌گویند که نه تنها در شهرها، بلکه در شاهراههای بیرون از شهرها نیز که مردم در آنها سفر می‌کنند اگر چیزی را بر سنگی یا جایی دیگر ببینند که صاحبش گم کرده‌است و دیگران آن را بیابند کسی جرأت نمی‌کند آن را برای خود بردارد. از این گذشته اگر کسی در راهی که می‌رود از دیگری بپرسد که کجا می‌روی و اگر شخصی که از او چنین پرسشی کرده‌اند در حق پرسنده بدگمان شود یا او را معتمد نپندارد و از وی شکایت کند باید برای سؤالی که کرده‌است دلیل قانع‌کننده بیاورد، وگرنه کیفر می‌بیند. از این نکته‌ها چنین برمی‌آید که در آن

---

۱. در متن Madian که به «Markett place» ترجمه شده‌است و در حاشیه به «Open Space» معنی کرده‌اند. ـم.

دیار آزادی و عدالت فراوان برقرار است.

و اما دربارهٔ کالای بازرگانی، شنیده‌ام همهٔ سوداگرانی که به‌آن سامان می‌روند متاع خود را در کاروانسرا عرضه می‌کنند تا گماشتگان دیوانی آنها را بنگرند. اگر چیزی در خور خاقان یافتند و پسندیدند معادل ارزش آن، چیزهای دیگر به‌بازرگان بدهند، و بقیه کالاها را در اختیار بازرگان باقی‌گذارند تا بفروشد. مختصر پولی که در آن دیار رایج است از کاغذ است[1] که هر سال آنها را تجدید چاپ می‌کنند: در پایان هر سال پولهای کاغذی کهنه را به‌ضرابخانه می‌برند و معادل آنها پول نو می‌گیرند و با این همه در ازای آنها صدی دو سیم ناب می‌دهند و سپس پول کهنه را در آتش می‌افکنند. اما زر و سیم را به‌وزن می‌فروشند و از این فلزات نیز سکه‌های بزرگ می‌سازند.

می‌پندارم که این ختاییان کیشی دیگر دارند، اگرچه بعضی جغتاییان و دیگر کسانی که از آنجا آمده‌اند می‌گویند که ایشان مسیحیند، زیرا وقتی که پرسیدم از کجا می‌دانند که ایشان نصرانیند پاسخ دادند که در کلیساهای خود تندیسها و تصویرهایی دارند مانند آنچه شما عیسویان دارید. هنگامی که در تانا بودم آن سفیر نزد من ایستاده‌بود که پیرزنی از کنار ما گذشت. زنی بود ونیزی به‌نام نیکولو دیدو[2] که گاه پیراهن بلند نخی که آسترش از حریر بود با آستینهایی گشاد به‌طرز جامه‌هایی که در قدیم در ونیز بر روی بالاپوش پوستی می‌پوشیدند بر تن داشت با شالی که بر دوش افکنده و کلاهی حصیری که یکی یک پول است بر سر نهاده‌بود. سفیر از دیدن آن زن حیرت کرد و به‌من گفت: این طرز لباس‌پوشیدن ازانِ ختاییان است و جامهٔ روحانیان ما نظیر جامهٔ روحانیان شماست. در آن کشور انگور بدست‌نمی‌آید زیرا سرزمین ختا سخت سرد است اما انواع دیگر خوردنیها به قدر کافی یافته‌می‌شود. این مطلب و دیگر مطالب گوناگون راکه در اینجا از ذکر آنها می‌گذرم، از گزارش سفیر تاتارستان و از آشنایان او دربارهٔ ایالت ختا شنیدم. من شخصاً بدانجا نرفتم بلکه به‌تبریز بازگشتم و چون پیش از این از راههای شمال شمال شرقی سخن گفته‌ام، اکنون از راه مشرق جنوب شرقی برایتان سخن

---

۱. مراد همان «چاو» است.ـم.

2. Nicolo Diedo

خواهم‌گفت.

نخست در راه از شهرهایی که چیزهای دیدنی نداشت چشم‌پوشیدیم و از کنار آنها گذشتیم و به‌نخستین شهری که درآمدیم خارک[1] نام داشت. در آن شهر چاهی است مانند چشمه که تالافتیمانی[2] ایشان یعنی کشیشهای ایشان از آن مراقبت می‌کنند و برای درمان بیماری برص بسیار سودمند است.

زیرا در آن هنگام مردی فرانسوی با چند تن خادم و راهنمای مغربی از آن راه می‌گذشت و دچار پیسی شده‌بود و شنیدیم که می‌خواست به‌آنجا برود و در آن آب شست و شو کند و من خود هنگامی که در آنجا بیتوته کرده‌بودم از خواص آن آب مطالبی مهم شنیدم.[3]

شهر خارک شهری است کوچک اما راه عبور و مرور مسافران است زیرا همهٔ کسانی که به‌سوی دریای سرخ[4] می‌روند از آن می‌گذرند. مقصودم از دریای سرخ، خلیج فارس[5] است. در این دریا جزیره‌ای است که شهری به‌نام هرمز[6] در آن قراردارد و فاصله‌اش از سرزمین اصلی [ایران] بین ۱۸ الی ۲۰ میل است.

هرمز شهری است بزرگ و پرجمعیت که آب نوشیدنی آن فقط از چاهها و آب‌انبارها بدست‌می‌آید و مردم هنگام بی‌آبی، آب و غله را از سرزمین اصلی ایران می‌آورند. مردمِ این شهر خراجگزار شاه حسن‌بیگند و صنعت مهمشان ابریشم‌بافی است، بازرگانانی که از هندوستان به‌ایران یا از ایران به‌هندوستان سفر می‌کنند

1. Chuerch 2. Talaftimanni

۳. راموزیو می‌نویسد: «هنگامی که من هنوز در آن کشور بودم مردی ارمنی آمد تا مقداری از آن آب فراهم‌کند و این مرد را پادشاه قبرس مدتی مدید پیش از آنکه من به‌ایران سفر کنم بدانجا فرستاده‌بود و زمانی که من هنوز در آنجا بودم آن مرد با مقداری آب که در قمقمه حلبی ریخته‌بود دو ماه پس از ورود من به‌تبریز به‌آن شهر بازگشت. دو روز نزد من ماند و سپس عازم قبرس شد. وقتی که مراجعت کردم همان قمقمهٔ آب را دیدم از تیری آویخته و این تیر را در خارج از ساختمانی که شبیه برجی بود برپا کرده‌بودند و مردم از برکت آن آب از آفت ملخ مصون مانده‌بودند. در آنجا نیز چند پرندهٔ سیاه و سفید دیدم که مرغ محمد خوانده‌می‌شدند و این پرندگان دسته دسته مانند سار پرواز می‌کنند و هر چه ملخ ببینند نابود می‌گردانند. مردم آن کشور ادعا می‌کردند که هر گاه این پرندگان از آن آب در جایی سراغ کنند به‌سوی آن پرواز می‌نمایند».

۴. در متن Redde Sea که همان بحر احمر یا دریای سرخ است.ـم.

۵. Sinu Persico که لفظی است لاتینی به‌معنی خلیج فارس.ـم.

۶. در متن Ormuos که همان هرمز باید باشد.ـم.

غالباً در این جزیره فرودمی‌آیند. حاکم جزیره سلطان صباح‌الدین[۱] نام دارد و زورقهای خود را برای صید ماهی و صدفهای مروارید به‌هند می‌فرستد و بسیاری از آنها را ازدست‌می‌دهد. هنگامی که در این شهر اقامت داشتم دو بازرگان از هندوستان با باری از مروارید و گوهر و ابریشم و ادویه فرارسیدند. به‌این خلیج یعنی خلیج فارس[۲] رود فرات می‌ریزد که چون به‌مسافت شش روز در جهت بالا در آن حرکت کنی به‌شهر بغداد می‌رسی که گاه بابل خوانده‌می‌شود و این شهر چنان نامی بود که همه جهانیان می‌دانند. گرچه اکنون قسمت اعظم آن ویران است و بیش از ده‌هزار خانه ندارد. با این همه نعمت در آن فراوان است و میوه به‌حد وفور یافته‌می‌شود نظیر خرما و پسته و مانند اینها که نه تنها به‌مقداری عظیم بدست می‌آید بلکه از آنها هر چه می‌بینی سخت نغز و خوب است از جمله بهِ بغداد که از نظر طعم و درشتی همانند به‌های خودمان است. مع‌هذا به‌هایی نیز در آنجا یافته می‌شود که مانند به‌های ما مغزشان سخت نیست بلکه مانند شیرین‌ترین گلابیهای ما شیرین است. در آنجا نیز نوعی انار بدست‌می‌آید که چندان درشت نیست، بلکه بیشتر آنها دارای پوستی است نازک که آنها را همچنان که ما پرتقال را پوست می‌کنیم پوست می‌کنند و عیناً مانند سیب دندان می‌زنند زیرا ثُفل و تخمدان این انارها در وسط نیست و اندکی از آن در ته انار قراردارد. این انارها اندکی گس است و بعضی از آنها بر خلاف انارهای ما دارای هسته‌های ریز نیست و بعضی از این انارها دانه‌هایی چنان نرم دارد که اگر به‌دهان بگذاری حس نمی‌کنی تا با خدو بیرون افکنی و مانند آن است که گوشت انار را خورده‌باشی. بغدادیان قند و شیرینیهای بسیار خوب، بخصوص شربتهای عالی می‌سازند و به‌ایران و دیگر جاها صادر می‌کنند.

برگردیم به‌هرمز. اکنون اندکی از جاهایی سخن می‌گویم که در مقابل جزیرهٔ هرمز در آن سوی خلیجی است که نام بردم در جهت شمال یعنی در سواحل ایران. مردم ساکن این نقاط مسلمانند و پهنای خلیج فارس سیصد میل است و سرزمینهای واقع در سمت دیگر خلیج همه در زیر فرمان سه شاهزادهٔ مسلمان

---

۱. در متن Sultan Sabadin که شاید صباح‌الدین یا صلاح‌الدین باشد.ـم.

۲. در اینجا در متن به‌جای لفظ لاتینی لفظ انگلیسی خلیج فارس Gulf of Persia بکاررفته‌است.ـم.

است. اگر در جهت مشرق جنوب شرقی به‌خشکی فرودآییم در انتهای خلیج به‌شهری می‌رسیم به‌نام کالیکات[1] که سخت مشهور است زیرا مرکز گردآمدن بازرگانانی است که از جاهای گوناگون می‌آیند فی‌المثل آنان که از خلیج ختا می‌آیند یا از جاهای دیگر. از این رو پیوسته در آنجا عده‌ای کشتی می‌بینی، آن هم کشتیهای بزرگ زیرا در آنجا بندرت طوفانهای شدید می‌وزد. این شهر راه ورود و صدور انواع و اقسام کالاست و شهری است بزرگ و پرجمعیت.

اگر در طول ساحل مقابل هرمز بازگردی و به‌سیر و سفر ادامه دهی می‌رسی به‌شهری به‌نام لار که شهری است بزرگ و خوب و مرکز مال‌التجاره. نزدیک به دوهزار خانه دارد و کسانی که در خلیج فارس سیر و سفر می‌کنند از این شهر می‌گذرند و بآسانی در آن فرودمی‌آیند. سپس باید از شیراز نام ببرم که پیش از این دربارهٔ آن سخن گفته‌ام. اگر همچنان در این راه پیش روی می‌رسی به‌شهری که نامش گناوه[2] است و از آنجا به‌مسافت یک روز راه به‌پلی بزرگ می‌رسی که بر بند امیر زده‌اند و بند امیر رودی است دیدنی و بزرگ. می‌گویند که سلیمان فرمان داد تا این پل را در شهر گناوه ساختند و در آنجا تپه‌ای مدور دیده‌می‌شود که گویی یک سوی آن را کنده و جبهه‌ای به‌ارتفاع شش قدم احداث کرده‌اند. بر فراز آن دشتی قراردارد و در پیرامونش نزدیک به‌چهل ستون که آن را چهلمنار[3] خوانند، و به‌زبان ایشان یعنی چهل ستون. بلندی هر کدام بیست یارد است و قطر هر یک به اندازه‌ای که سه مرد می‌توانند آن را دربرگیرند اما بعضی از این ستونها ویران شده است. با این همه از آنچه بجای‌مانده پیداست که بنایی بوده‌است بسیار زیبا زیرا بر فراز این دشت، سنگ عظیم یکپارچه‌ای قراردارد که بر آن نقوش غول‌آسایی از آدمیزادگان و بر فراز همه نقشها پیکره‌ای است در میان دایره شبیه به‌آنچه ما از پدر آسمانی خود می‌سازیم؛ در هر یک از دستهای آن پیکرهٔ جسمی کروی است و در زیر تندیس نقشهایی کوچکتر است و در برابرش نقش مردی است که بر کمانی تکیه کرده‌است و می‌گویند که آن نقش سلیمان است. در زیر آنها نقوش فراوان

---

1. Calicuth

۲. در متن Camara که در حاشیه نوشته‌اند «یا کناره Kinara».

3. Cilminar

دیگری است که می‌نماید نقوش بالا را نگاه‌داشته‌اند. در میان آنها نقشی است که گویی تاج پاپ اعظم را بر سر دارد. دست خود را باز کرده‌است و گویی در حق کسانی که در زیر او قراردارند دعا می‌کند. پنداری کسانی که به‌او می‌نگرند از او برکت می‌طلبند. اندکی پیشتر نقشی است عظیم از مردی ستبر و تنومند که بر اسب سوار است و می‌گویند که نقش شمشون[۱] است و بر پیرامونش بسیاری نقشهای دیگر دیده‌می‌شود که جامه‌هایی به‌طرز جامه‌های فرانسویان بر تن دارند و موهایشان بلند است و تمام این نقشها، برجسته[۲] است.

به‌مسافت دو روز راه از این محل شهری است به‌نام تیمار[۳]. و به‌مسافت دو روز راه از همین شهر شهر دیگری است که در آن گوری است که گویند قبر مادر سلیمان است و بر فراز آن کلیسای کوچکی است که خطوط عربی بر آن کنده‌اند. ایرانیان آن را مادر سلیمان خوانند[۴] و این بنا رو به‌مشرق است. از آنجا به‌مسافت سه روز راه به‌شهری می‌رسی به‌نام ده‌بید[5] که در آن مردم به‌کار کشاورزی و پارچه‌بافی سرگرمند. به‌مسافت دو روز راه از این محل به‌جایی می‌رسی که نامش وارگاری[۶] است که در روزگار گذشته شهری بزرگ و زیبا بوده‌است اما اکنون بیش از

---

۱. در متن Sampson که همان شمشون است و اروپاییان سامسون گویند. ـم.

۲. به‌اصطلاح امروز bas relief که در متن half reliev (half rlief=) است و مترجم در حاشیه این توضیح را دربارهٔ آن نوشته‌است: «نقش برجسته یعنی نقشی که قسمتهای پیشین آن را به‌طور کامل کنده‌اند و عقب آن مسطح است». ـم.

۳. در متن Thimar در نقشه‌های تاریخی ایران بین ابرکوه و نوبندگان قراردارد. (صداقت‌کیش)

۴. در اینجا مؤلف «مادر سلیمان» را معنی کرده‌است. ـم.

5. Dehbeth

۶. Vargari و در حاشیه وارگان Vargan. وارگاری: آقای جمشید صداقت‌کیش با نقل از آلفونس گابریل در **تحقیقات جغرافیایی راجع به‌ایران** (ترجمهٔ فتحعلی خواجه نوری به کوشش دکتر هومان خواجه نوری، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۴۸)، ص. ۷۷، می‌نویسد: دو منزل آن طرفتر از ده‌بید، انسان به‌نقطه‌ای به‌نام وارگاری یا وارگان می‌رسد که زمانی شهر بزرگ و زیبایی بوده. می‌توان چنین فرض کرد که مقصود از آن همان «اراویرجان» باشد که دو دهکدهٔ آن به‌نام ترکان Turkan و «ده» بر روی خرابه‌های شهر قدیم ساخته شده‌است. همان محقق سپس توضیح می‌دهد که اراویرجان همان «هرابرجان» کنونی است که از ده بید تا آنجا دو منزل (۱۲ فرسنگ) راه است. پیشوند «هرا» همان است که در «هرات» می‌بینیم و «ویرجان» و «ورجان» و «ورگان» شکلهای تغییریافتهٔ «برجان» است.

←

هزار خانه ندارد و در این شهر نیز مردم به‌برزگری و بافندگی اشتغال دارند.

به‌مسافت چهار روز از آن محل به‌شهری می‌رسی که شوشتر[۱] خوانده‌می‌شود و چون راه خود را دنبال کنی پس از سه روز به‌شهری دیگر می‌رسی به‌نام تفت[۲] که به‌مسافت یک روز راه از آنجا شهر یزد قراردارد که پیش از این دربارهٔ آن سخن گفته‌ام. از آنجا به‌مروست[۳] می‌روی که شهرکی است و پس از دو روز سفر از این محل به‌شهری فرودمی‌آیی به‌نام گرد[۴] که در آنجا مردمی به‌اسم ابراهیمی[۵] سکونت دارند که به‌گمان من یا از نسل ابراهیمند یا کیش ابراهیم دارند و مردان همه ریش‌درازند. به‌مسافت دو روز راه از این شهر شهری است به‌نام نائین[۶]، کم‌جمعیت است و بیش از پانصد خانه ندارد و به‌فاصلهٔ دو روز راه از آنجا به‌شهری دیگر می‌رسی به‌نام نیستان[۷] و اگر دو روز دیگر راه خود را دنبال کنی به‌اردستان[۸] می‌رسی که شهرکی است دارای پنج خانه.

از اردستان که گذشتی پس از سه روز راه می‌رسی به‌کاشان که پیش از این دربارهٔ آن سخن گفته‌ام و پس از آن بعد از سه روز راه به‌قم فرودمی‌آیی که از این پیش نام برده‌ام و از آنجا تا منزل بعدی که ساوه[۹] است یک روز راه است. این شهر قریب هزار خانه دارد. در همهٔ این شهرها پیشهٔ مردم کشاورزی و پارچه‌بافی است. به‌مسافت سه روز راه از ساوه، افشار[۱۰] قراردارد و اگر از آنجا راه خود را دنبال کنی

← در متون جغرافیایی و نقشه‌های قدیم و جدید واژه‌ای مشابه وارگاری یا وارگان ثبت نکرده‌اند و از این گذشته از نظر واژه‌شناسی نمی‌توان در تعیین محل شهری حکم کلی کرد. باری تا اسنادی قاطع بدست‌نیامده باشد نظریهٔ گابریل مورد تأیید است.

۱. در متن Deiser که در حاشیه نوشته‌اند «دیستر Deister». ظاهراً باید شوشتر باشد.ـم.

2. Taste

۳. در متن Meruth و به‌نظر دکتر نوایی و صداقت‌کیش مروست است.

۴. Guerde گرد: در نقشهٔ شمارهٔ ۶۲ اطلس نقشه‌های تاریخی ایران مورخ ۱۵۹۶ میلادی (مؤسسهٔ کارتوگرافی سحاب، تهران، ۱۳۶۶) واژهٔ گرد را در جنوب نائین ثبت کرده‌اند. (صداقت‌کیش).

5. Abraini

۶. در متن Naim و در چند نقشه در شمال اصفهان نه در محل کنونی نائین. (صداقت‌کیش)

۷. در متن Naistan و در چند نقشه در شمال اصفهان. (صداقت‌کیش)

8. Hardistan 9. Saua

۱۰. در متن Euchar و در حاشیه افشار.

می‌رسی به‌سلطانیهٔ سابق‌الذکر که از آنجا تا تبریز هفت روز راه است.

حال اگر کسی بخواهد از آنجا به‌جانب شرقی دریای باکو یعنی ناحیهٔ جغتای سفر کند باید از این بلاد بگذرد: از تبریز تا سلطانیه یعنی از تبریز تا افشار سه روز راه، از افشار تا ساوه چهار روز راه، از ساوه تا خوی[۱] که شهرکی است شش روز راه، از خوی تا ساری[۲] که آن نیز شهرکی است سه روز راه، از ساری تا سندان[۳] که شهرکی است چهار روز راه، از سندان تا ترمیجان[۴] که شهرکی است سه روز راه، از ترمیجان تا گیلان[۵] شش روز راه و از آنجا یکسره می‌روی به‌آستارا[۶] که نام حریر استراتین[۷] از آن مأخوذ است. آستارا نزدیک دریای باکو است و هوایش چندان سازگار نیست. در آنجا گندم کم می‌روید و مردم برنج می‌خورند و از آن نان می‌پزند. در این شهر و همه روستاهای تابع آن هر جا که آب باشد مردم به‌رشتن و بافتن پارچه‌های ابریشمین می‌پردازند، در طول ساحل رودها دیگها و بساط کار خویش را گسترده‌اند. زیرا کرم ابریشم، بیشمار تربیت می‌کنند و درخت توت فراوان دارند. در این نواحی کبک بیشمار است به‌حدی که چون شاهزاده‌ای یا بزرگی بخواهد جشن و سوری برپا کند، کبکها را می‌پزند و به‌هر کس ظرفی از برنج پخته با کبک می‌دهند. این غذا در مذاق آن قوم چندان لذیذ نیست، خوراکی عادی است.

در طول کرانهٔ دریایی که نام بردم شهرهای بسیار است، مانند آستارا، لنکران[۸] و مازندران[۹] و جز اینها که اکنون از آنها سخن نمی‌گویم و در این شهرها بهترین پارچه‌های ابریشمی را می‌بافند. چون ابریشم در آن نواحی بدست‌می‌آید.

اکنون که نزدیکتر آمده‌ام بی‌جا نیست که اندکی دربارهٔ راه طرابوزان به‌تبریز

---

۱. در متن Choi که باید غیر از خوی آذربایجان باشد و دکتر نوایی آن را «خوار» می‌پندارد.ـم.

۲. راموزیو می‌نویسد: «از خوی تا ری سه روز راه و از ری تا ساری الی آخر».

۳. در متن Landan و در حاشیه «سندان Sindan»، شاید لاهیجان باشد.ـم.

4. Tremigan 5. Bilan

۶. در متن Strauva و در حاشیه استراباد. دکتر نوایی احتمال می‌دهد که آستارا باشد.ـم.

۷. Strautine که ظاهراً به‌معنی منسوب به‌استراباد یا استرابادی است.ـم.

۸. در متن Lanzibeuth که احتمال دارد لنکران نزدیک آستارا باشد.ـم.

۹. در متن مادرندانی که احتمال دارد مازندران باشد.ـم.

سخن بگویم. چون به‌سوی جنوب شرقی رویم نخست به‌طرابوزان می‌رسیم. طرابوزان شهری است بزرگ و نیکو بر کرانهٔ دریای سیاه که فرمانروایش در دوران گذشته لقب امپراتور داشت. زیرا که وی برادر امپراتور قسطنطنیه بود و خود را نیز امپراتور می‌خواند. از این رو جانشینان او نیز اگرچه برادرانشان امپراتور نبودند یکی پس از دیگری این لقب را به‌خود بستند، و بهتر است بگویم غصب کردند. اما دربارهٔ طرابوزان لازم نیست بیش از این چیزی بگویم زیرا همه به‌حد کافی از آن آگاهند. چنانکه پیش از این گفته‌ام. چون از طرابوزان به‌سوی تبریز یعنی جنوب غربی[1] بروی تعداد فراوانی روستا و دژ کوچک می‌بینی. از این گذشته از میان تپه‌ها و جنگلهای تهی از مردم می‌گذری تا می‌رسی به‌بایبرت[2] که نخستین منزل مهم این راه است: دژی که در دره‌ای هموار قرارگرفته و با چند تپه محصور است؛ مستحکم و دارای بارو است. خاکی سخت‌بارور دارد و شهر که در زیر دژ قراردارد دارای پنج‌هزار خانه است و بایبرت در داخل قلمرو سلطان حسن‌بیگ است. از آنجا به‌مسافت پنج روز راه می‌رسی به‌ارزنجان که شهری است بزرگ اما اکنون قسمت اعظم آن ویران شده‌است. چون از آنجا به‌مسافت دو میل در جهت جنوب غربی برانی به‌رود باشکوه فرات می‌رسی که از آن به‌وسیلهٔ پل زیبای بزرگی می‌گذری که از آجر ساخته‌اند، هفده دهانه دارد. از ارزنجان که رو به‌راه نهادی پس از پنج روز به‌شهر خرپرت[3] فرودمی‌آیی. همسر سلطان حسن‌بیگ که دختر امپراتور طرابوزان[4] بود در این شهر اقامت داشت. این شهر موضعی است مستحکم و بیشتر ساکنانش یونانی هستند که به‌آن ملکه خدمت می‌کنند.[5]

از خرپرت که بگذری بسیاری شهرها و دژها در راه خود می‌بینی تا برسی

---

۱. تبریز در جهت جنوب شرقی طرابوزان قراردارد نه جنوب غربی.ـم.

۲. Baiburth. بایبورد نیز گویند.ـم.

۳. «شهر ارمنی‌نشین «خرپرت»... که امروزه آن را «خربوط» گویند. حمدالله مستوفی آن را خربوت نامیده» (لسترنج، ۱۲۵). در کتاب دیاربکریه خرپرت آمده‌است و من این ضبط را به‌دیگر صورتها ترجیح دادم. امروز آن را همچنان که در حاشیهٔ متن انگلیسی نوشته‌اند خرپوت Kharput می‌خوانند.ـم.

۴. دربارهٔ این بانو نگاه کنید به‌سفرنامهٔ کاترینو زنو [که پس از این خواهدآمد].

۵. راموزیو می‌نویسد: «کالویرها یا راهبان [در متن Caloieri که امروز Caloyer نویسند به‌راهبان یونانی، خاصه آنان که از فرقهٔ سن بازیل St. Basil هستند، گفته‌می‌شود]».

به‌موشون[۱] و از آنجا به‌حله[۲] می‌روی و سپس به تن[۳] فرودمی‌آیی که هر سه از قلاع مستحکم است، با باروهای نیکو و در پای هر کدام قریب پنج‌هزار خانه قراردارد و رودی بزرگ از کنارشان می‌گذرد که از محلی نزدیک خرپرت سرچشمه می‌گیرد و مردم با زورق این رود را گذاره می‌کنند. همهٔ مردم ساکن این نواحی که از توابع و مضافات دژهای یادشده بشمارمی‌روند قویوناری[۴] خوانده‌می‌شوند که به‌زبان ما یعنی چوپان. سپس چون به‌سوی مشرق برانی می‌رسی به‌دژی با حصار که بر فراز تخته‌سنگی قراردارد و پالو[۵] خوانده‌می‌شود. در زیر آن شهری است که سیصد خانه دارد و از پایین آن رودخانه‌ای جاری است. باز چون به‌جانب مشرق سفر کنی پس از چهار روز به‌دژی می‌رسی به‌نام آموس[۶]. در دشتی قراردارد و اندک‌مردم است.

در سراسر کشور طرابوزان شراب فراوان می‌اندازند و درختان تاک بی‌آنکه هرس شوند ببارمی‌نشینند؛ از این رو پیوسته در آن دیار یک خم شراب را به‌کمتر از یک دوکات می‌فروشند. جنگلهای آن پر از درختان گردو است از نوع درختان گردوی اپولیا[۷] و نیز میوه‌های بسیار خوب در آنجا بدست‌می‌آید. در برخی نقاط شرابی می‌سازند به‌نام زامورا[۸].

از اینجا وارد خاک ترکمانیه[۹] می‌شوید که تاکنون ارمنستان خوانده‌می‌شد اما اینک کسانی که در آنجا زاده‌شده‌اند قره‌قوینلو[۱۰] خوانده‌می‌شوند یعنی سیاه گوسپندان، همچنان که مردمان شهرستانهای ایران و جغتای آق‌قوینلو[۱۱] خوانده می‌شوند به‌معنی سپیدگوسپندان و اینها نامهای فرقه‌های آن سامان است، چنانکه ما نیز دار و دسته‌هایی به‌نام گولفی[۱۲] و گی‌بلینی[۱۳] یا زمبرلانی[۱۴] و ماستروچیری[۱۵]

---

۱. در متن Moschone که شاید میشم مذکور در کتاب دیاربکریه باشد (ص. ۳۶۷).ـم.
۲. Halla که ذکر آن در کتاب دیاربکریه نیز آمده‌است.ـم.
۳. در متن Thene. و شاید همان قلعه تون مذکور در کتاب دیاربکریه باشد.ـم.
۴. در متن Coinari که باید قویوناری، منسوب به‌قویون (گوسفند) باشد.ـم.
۵. Pallu ذکر این دژ در کتاب دیاربکریه آمده‌است.ـم.
۶. در متن Amos که شاید همان آماسیه باشد.ـم.
۷. در متن Puglia و در حاشیه Apulia (اپولیا از نواحی جنوبی ایتالیا است).ـم.

8. Zamora 9. Turcomania 10. Caracoilu 11. Accoilu
12. Guelfi 13. Ghibellini 14. Zamberlani 15. Mastruccieri

داریم و خلقی عظیم در زیر علم هر یک سینه می‌زنند.

پس از آن به‌دژ کوچک استواری به‌نام موش[۱] می‌رسی که بر فراز تپه‌ای در میان کوهها قراردارد و در زیر آن شهری است که محیطش سه میل است و آکنده از مردم. به‌فاصلهٔ سه منزل از این شهر دژ خوب مستحکمی در محلی به‌نام اخلاط[۲] قراردارد، در کنار دریاچه‌ای به‌درازای چهل میل که پهنایش تا پنجاه میل می‌رسد و در شمال این دریاچه به‌مسافت پانزده میل دریاچهٔ دیگری است که محیطش هشتاد میل است و در پیرامونش دژهایی قراردارد. پایین‌تر از اخلاط شهری است دارای یک‌هزار خانه. در هر دو این دریاچه‌ها کشتیهای فراوانی است که در آنها سیر و سفر می‌کنند. در کنار دریاچهٔ دوم نیز شهری است به‌نام سیواس[۳] که محلی است خوب و دارای حصار. اگر بیشتر در طول کرانهٔ دریا برانیم به‌شهر ارجیش[۴] می‌رسیم که دارای بارو و رودی است که بر آن پلی پنج‌طاق زده‌اند و میان سیواس و ارجیش چهار پل دیگر برای عبور از رود ساخته‌اند. مقبرهٔ مادر جهانشاه[۵] که پادشاه ایران و جغتای[۵] بود در ارجیش است. به‌مسافت پنج روز از اینجا به‌اریاس[۶] می‌رسی که قلعه‌ای است مستحکم و بر فراز تپه کوچکی قراردارد. اگر همچنان به‌سوی خاور پیش روی به‌مسافت نیم روز به‌شهر خوی می‌رسی و این غیر از آن خوی است که پیش از این نام بردم، بلکه شهر دیگری است به‌همان نام. پس از پنج روز سفر به‌دشتی می‌رسی که شهری بزرگ در آن قراردارد که تیمور لنگ[۷] آن را ویران کرده‌است. سپس به روستاهای بسیاری برمی‌خوری تا می‌رسی به‌دریاچهٔ دیگری به‌طول دویست و عرض سی میل که در آن جزایری مسکون وجوددارد. سرانجام به‌دو شهر

---

۱. در متن Mus که در کتاب دیاربکریه از آن به‌عنوان موش و صحرای موش یاد شده‌است.ـم.

۲. در متن Allarch و در حاشیه اخلاط.

3. Ceus

۴. در متن هرزیل و در حاشیه ارجیش.

۵. در متن Giansa، که همان جهانشاه است و یک سال در خراسان مستقر بود (نوایی). ظاهراً منظور قلمرو جغتای است یعنی خراسان.

6. Orias

۷. در متن Zamberlan و در حاشیه تیمور لنگ Tamerlan.

طسوج[1] و شبستر[2] می‌رسی که مسافت میان آنها سه فرسخ[3] است. در این نواحی دیگر چیزهای دیدنی ندیدم جز آنکه مردم عموماً سرگرم بافتن قماش و جامه‌های نخی و قلابدوزی و بافتن قالیچه‌اند، و اندکی نیز پارچه‌های ابریشمین می‌بافند. گوشت، بخصوص گوشت بره فراوان است. شراب و میوه‌ها بسیار به‌قدر کافی یافته می‌شود. این چیزها را از راه دریای سیاه به‌شهرهای پیرامون آنجا می‌برند. برگردیم بر سر تبریز. اگر از این شهر به‌سمت مشرق شمال شرقی حرکت کنی و گاهی به‌شمال و اندکی به‌شمال غربی و از جاهای مختلف و از کوره‌راهی بگذری که شایستهٔ شرح و بیان نیست در این حال به‌مسافت دوازده منزلی تبریز به‌شماخی[4] می‌رسی که شهری است در ماد[5] در ناحیه تزیچیا[6] و فرمانروای آن دیار شیروانشاه خوانده می‌شود و مردم این شهر به‌هنگام ضرورت می‌توانند نه الی ده‌هزار سوار آمادهٔ کارزار کنند. این شهر از یک سو محدود است به‌دریای باکو که در شش منزلی شماخی و در سمت راست آن قراردارد، از سمت چپ محدود است به‌منگرلیا[7]، به سوی دریای سیاه و سرزمین مردم قایتاچی[8] که در پیرامون کوههای کاسپی[9] بسر می‌برند. این شهری است بسیار خوب که بین چهار الی پنج‌هزار خانه دارد و مردمانش به‌بافتن پارچه‌های نخی و ابریشمی به‌شیوهٔ خود سرگرمند. این شهر در ارمنستان بزرگ قراردارد و بیشتر ساکنانش ارمنیند. از شماخی که بگذری می‌رسی به‌دربند که گویند این شهر را اسکندر ساخته‌است و در کنار دریای باکو و به‌مسافت یک میل از کوه قراردارد. بر فراز آن کوه دژی است و این دژ دو بارو دارد که راست در آب فرورفته و دو قدم از دیوار در زیر آب است. پهنای شهر از این دروازه تا دروازهٔ دیگر نیم میل است و دیوارهایش از سنگهای بزرگ به‌سبک بناهای رومی ساخته شده‌است.

---

۱. در متن Tessu و در حاشیه طسوج.

۲. در متن Zerister و در حاشیه شبستر.

3. fyres

۴. در متن Sammachi و در حاشیه شماخی.

5. Media 6. Thezichia

۷. Mengrelia وصف این ناحیه در سفرنامه‌های بعدی خواهدآمد.ـم.

8. Caitacchi 9. Caspio

دربند به‌زبان ما یعنی تنگه و باریکه، چنان که بسیاری که به‌وضع محل آشنا هستند آن را دمیرقاپو[1] می‌خوانند. براستی کسی که آن را چنین نامیده حق داشته است زیرا این شهر ماد را از سکستان یا کشور سکاها[2] جدا می‌کند. از این رو کسانی که بخواهند از ایران و عثمانی[3] و سوریه و دیگر سرزمینهای پست به‌کشور سکاها بروند ناچار باید از یکی از دروازه‌های دربند داخل شوند و از دروازهٔ دیگر خارج گردند، و این مطلب در نظر آنان که با وضع این ناحیه آشنایی ندارند شگفت‌انگیز و تقریباً غیرممکن می‌نماید، اما مطلب از این قرار است: مسافت میان دریای باکو تا دریای سیاه به‌خط مستقیم پانصد میل است و همهٔ آن سرزمین پر است از کوهها و دره‌ها و در پاره‌ای جاها بعضی ایلات سکنی گزیده‌اند که کسی از ترس راهزنان نمی‌تواند از میان خاک ایشان بگذرد، اما قسمت بیشتر آن غیرمسکون است. اگر کسی بخواهد که از این راه بگذرد همین که دربند را ترک گفت ناچار باید نخست از میان گرجستان و سپس از منگرلیا در کرانهٔ دریای سیاه بگذرد، از محلی که دژی به‌نام الواتی[4] در آنجا ساخته‌اند نزدیک به‌کوهی که چنان بلند است که ناگزیر باید از اسب پیاده شد و با پا از تخته‌سنگها بالا رفت و در بالارفتن و پایین‌آمدن از کوه دو منزل طی کرد و سپس وارد خاک چرکسها شد، همان قومی که در آغاز کتاب از اینان سخن گفته‌ام. از آن معبر کسانی بهره می‌جویند که نزدیک به‌آن زندگی می‌کنند. گذشته از این معبر ــ به‌سبب صعوبت عبور از آن نقاط ــ معبری دیگر در سراسر آن ناحیه نیست. برگردیم به‌سر مطلب. علت این وضع طبیعی دربند آن است که دریا تا دل کوه یعنی تا جایی که دربند قراردارد پیش رفته‌است. از دربند به‌بعد همه جا تخته‌سنگ است و خاک اندک. از این رو این تنگ تا حدود شصت میل امتداد دارد. با این همه راه اندکی برای سفرکردن با اسب مساعد است. از

۱. در متن تمیرکاپی Temircapi که همان دمیرقاپی به‌معنی دروازهٔ آهنین است و باز در تفصیل دربند در سفرنامه‌های بعدی خواهدآمد. ـم.

۲. پدر متن Scythia منسوب به‌اسکیتها که همان سکاها باشند و دربارهٔ سکاها که از اقوام ابتدایی آریایی بودند باید رجوع کرد به تاریخ ایران باستان تألیف پیرنیا و دیگر تاریخهای ایران قبل از اسلام. ـم.

۳. در متن Turchie که مراد کشور ترکهاست یعنی عثمانی دیروز یا ترکیهٔ امروز. ـم.

4. Aluathi

اینجا کوه در سمت چپ به‌عقب منحرف می‌شود و به‌صورتی درمی‌آید که می‌توان از راههای کوهستانی سفر کرد و این همان محلی است که در قدیم کوه کاسپی[1] خوانده می‌شد و مسکن بعضی از راهبان فرانسیسی[2] و کشیشانی است که پیرو کلیسای رم هستند. مردمی که در آنجا بسرمی‌برند چنانکه پیش از این گفته‌ام قایتاچی نام دارند. به‌زبانهای گوناگون سخن می‌گویند و بسیاری از اینان نصارا هستند؛ بعضی تابع کلیسای یونان و برخی ارمنی و گروهی کاتولیکند.

در این سوی دریا شهر دیگری است به‌نام باکو که نام دریای باکو منسوب به‌آن است. نزدیک این شهر کوهی است که از آن نفت سیاه بیرون می‌آید که بسیار بدبو است و با این همه مردمِ آن سامان این نفت را به‌مصرف روشنایی می‌رسانند و سالی دوبار شتران خود را با آن چرب می‌کنند زیرا اگر چنین نکنند شتران به‌بیماری گر دچار می‌شوند.

در دشت واقع در دامنهٔ کوه کاسپی یک تومان‌بیگ[3] فرمان می‌راند که در زبان ما به‌معنی سرور و سالار ده‌هزار تن است و در سراسر خاک این تومان‌بیگ مردم خانه‌های خود را به‌شکل تابوت می‌سازند، درست شبیه به‌خانه‌هایی که در نخستین بخش این کتاب از آنها یاد کرده‌ام. بدین گونه که چوب‌بست بام را از چوبی گرد می‌سازند و پیرامونش را سوراخ می‌کنند. قطر این دایره یک قدم و نیم است و به آن تخته‌های خمیده‌ای وصل می‌کنند و آنها را در بالای چوب‌بست به‌شکل دایره‌ای کوچک درمی‌آورند. بر حسب مقام و مرتبهٔ صاحبخانه آن را با نمد یا پارچه می‌پوشانند. و همین که از اقامت در یک جا بستوه‌آمدند این خانه‌ها را بر چند ارابه بار می‌کنند و به‌جای دیگر می‌روند. هنگامی که نزد آن سالار باز گشتم یکی از پسران امپراتور تاتارستان که دختر تومان‌بیگ را به‌زنی اختیار کرده‌بود از راه رسید، زیرا پدرش بتازگی او را از ملک خویش رانده‌بود. این شاهزادهٔ جوان را در

1. Monte Caspio

۲. در متن gray freers (به‌املای امروز grey friars) به‌معنی راهبان خاکستری و مراد از آن راهبان فرقهٔ فرانسوا داسیز یا فرانسیس از مردم آسی‌سی است. دربارهٔ او نگاه کنید به‌سرزمین و مردم ایتالیا اثر وینوار، ترجمهٔ منوچهر امیری، ص. ۱۰۴ به‌بعد.ـم.

۳. در متن Tumembi که همان تومان‌بای یا تومان‌بیگ باید باشد به‌معنی امیرتومان زمان قاجار.ـم.

یکی از این خانه‌ها فروداوردند و روی زمین نشست و چند تن از هموطنانش و چند تن از مردم سرزمینی که وی در آن بود به‌دیدنش آمدند. طرز باریافتن به پیشگاه شاهزاده چنین بود که هنگامی که به‌مسافت یک پرتاب سنگ به‌در خانهٔ او می‌رسیدند اگر سلاحی با خود داشتند بر زمین می‌نهادند. سپس چند قدم به‌سوی در برمی‌داشتند، آنگاه زانو می‌زدند و این کار را دو سه بار تکرار می‌کردند و همچنان به‌پیش می‌رفتند تا به‌ده قدمی شاهزاده می‌رسیدند و آنچه می‌خواستند بگویند عرضه می‌داشتند، پس از شنیدن پاسخ بی‌آنکه پشت به‌شاهزاده کنند بازمی‌گشتند.

من چندین بار در حضور این امیر تومان‌بیگ بودم و چنانکه می‌دیدم عمر خود را در مستی می‌گذراند. شرابی که از عسل می‌سازند می‌نوشید.

اکنون که سخنانی دربارهٔ کوههای کاسپی گفته و شرحی از اوضاع و احوال مردم آن سامان بیان کرده‌ام نامناسب نیست که به‌بیان داستانی پردازم که در این اواخر از یکی از راهبان سیاه‌جامه[1] شنیده‌ام. این مرد که در کافا زاده شده‌است برای انجام‌دادن کارهایی به‌آن دیار فرستاده‌شد. ده ماه پیش به‌سوی مقصد عزیمت کرد. نقل سخنان او از نظر کیش و آیین ما سودمند است. راهب می‌گوید که چون از سرزمین سلطان بیرون آمدیم به‌فرقه‌ای از مسلمانان برخوردیم که با التهاب و از روی تعصبی که در دین خود داشتند فریاد می‌زدند: مرده باد نصارا. و هر قدر که به‌ایران نزدیک می‌شدیم بر عدهٔ افراد این فرقه افزوده‌می‌شد. این مردم اوباش راه‌کرانه‌های دریای باکو را درپیش‌گرفتند؛ به‌شماخی و دربند و تومان آمدند و عدهٔ آنان سخت فراوان شد. اگر چه بعضی از ایشان سلاح نداشتند. هنگامی که به‌رودی به‌نام ترچ[2] واقع در شهرستان تزیچیا[3] و حدود کوههای کاسپی رسیدند، یعنی در محلی که بسیاری از مسیحیان کاتولیک بسرمی‌برند، همهٔ آنان را هر جا که یافتند از مرد و زن و کودک کشتند. پس از آن، سرزمین یأجوج و مأجوج[4] را

---

۱. مراد از راهبان سیاه‌جامه راهبان فرقهٔ دومینیکن Dominican است وابسته به‌سن دومینیک، که در سال ۱۲۱۵ میلادی تأسیس شد و راهبان این فرقه ردای سیاه می‌پوشند.ـم.

2. Terch 3. Tezechia

۴. Gog and Magog مراد از سرزمین یأجوج و مأجوج همان ماوراءِ دربند است.ـم.

پیش‌گرفتند که مردم آنجا نیز مسیحیند (هر چند تابع کلیسای یونانند). با آنان نیز همان معامله را کردند که با دیگر عیسویان کرده‌بودند. سپس به‌سرزمین چرکسها بازگشتند و راه چی‌پیچه[1] و چربتری[2] را پیش‌گرفتند که هر دو در حدود دریای سیاه است. در آنجا نیز مردم‌کشی کردند و از این کار دست‌نکشیدند تا اینکه مردم تیتراکاسا[3] و چرموچ[4] در برابرشان قد علم کردند و با آنان جنگیدند و همه را تارومار کردند چنانکه از هر صد تن بیست تن جان بدربردند و به‌سوی کشور خود گریختند. از این داستان می‌توان به‌حال زار مسیحیان آن سامان پی‌برد. این واقعه در سال ۱۴۸۶ م. [۸۹۱ هـ.ق.] روی‌داد.

دربارهٔ دربند مطلبی شگفت‌انگیز برایتان خواهم‌گفت. همین که از یکی از دروازه‌ها وارد این محل شوید تا به‌پای حصار برسید همه گونه انگور و میوه، بخصوص بادام، خواهیدیافت.

در سوی دیگر دربند هیچ گونه میوه یا درختی جز بعضی اقسام وحشی یافته‌نمی‌شود؛ این وضع تا مسافت ده پانزده یا بیست میل در طرف دیگر دربند دیده‌می‌شود. از این گذشته در دکانی لنگرهایی دیدم هر یک به‌وزن ۸۵۰ بلکه بیشتر[5] و این نکته حکایت می‌کند که در گذشته مردم آن سامان کشتیهای بزرگ داشته‌اند، حال آنکه اکنون وزن بزرگترین لنگرهای ایشان بیش از صد و پنجاه و دویست و پنجاه نیست.

تا کنون از چیزهایی سخن گفته‌ام که مربوط به‌آن صفحات بوده‌است. قسمتی را شنیده و بیشتر آنها را به‌چشم دیده‌ام. اکنون برمی‌گردم بر سر تبریز و از آنچه میان من و سلطان حسن‌بیگ گذشت سخن می‌گویم. هنگامی که از تبریز عزیمت می‌کرد قول داد که با سلطان عثمانی بجنگد اما از قراین مختلفی که دیدم باور نکردم. وی تا آنجا که من توانستم برآورد کنم بین ۲۰ الی ۲۴۰۰۰ سوار جنگی داشت و بقیه که برای رفع نیازمندیهای اردو آمده‌بودند شش‌هزار تن می‌شدند. اما دربارهٔ زنان و کودکان و خادمان لازم نیست که دیگر چیزی بگویم زیرا پیش از این در این باره به‌حد کافی سخن گفته‌ام. پس از هشت روز سفر به‌سمت راست پیچیدیم

1. Chipiche 2. Charbatri 3. Titracassa 4. Chremuch

۵. مؤلف مقیاس وزن را تعیین نکرده‌است.ـم.

و راه گرجستان درپیش‌گرفتیم و در مرز دریای سیاه وارد آن سرزمین شدیم. چون شاه می‌خواست آنجا را غارت کند از پیش به‌رسم خویش طلایه فرستاد که پنج‌هزار سوار می‌شدند و ایشان نیکوترین راه را برای پیشروی هموار کردند. بیشه‌ها را با خاک یکسان کردند و سوختند زیرا راه عبور لشکر از میان کوههای بلند و جنگلهای بسیار عظیم می‌گذشت. آتش‌سوزی چنان بود که از دور شعله‌های آتش را می‌دیدیم و می‌دانستیم که از کدام راه باید رفت. بدین گونه راه برای دو روز سفر در داخل خاک گرجستان آماده شد، و ما به‌تفلیس رسیدیم. مردم، آنجا را مانند دیگر جاها رها کرده و رفته‌بودند. این شهر را بی هیچ مقاومت گرفتیم.

از تفلیس به‌گوری و دیگر نقاط آن حول و حوش رهسپار شدیم. لشکر حسن‌بیگ آنجا را مانند قسمت اعظم آن ناحیه به‌باد یغما گرفت. سرانجام حسن‌بیگ با باگراتی پادشاه گرجستان و با پادشاه گرگره[1] همسایهٔ او از در مصالحه درآمد. قرارشد که این دو بیست و شش هزار دوکات به‌او خراج دهند، و حسن‌بیگ جز تفلیس سراسر کشور را به‌ایشان بازدهد. از این رو شاه باگراتی و گرگره که می‌خواستند این باج را بدهند چهار پاره لعل بدخشان که نسبتاً خوب بود نزد او فرستادند. ولی این گوهرها به‌خوبی لعلهایی نبود که معمولاً در محراب کلیسای مرقس پاک[2] واقع در ونیز به‌معرض تماشا می‌گذارند. از این رو همین که این گوهرها به‌دست سلطان حسن‌بیگ رسید مرا فراخواند تا آنها را ارزیابی کنم. پیش از آنکه نزد او روم سفیرانی که از سوی شاه باگراتی و گرگره آمده‌بودند و لعلها را همراه خود آورده‌بودند کس نزد من فرستادند و خواهش کردند که لعلها را خوب قیمت کنم، زیرا ایشان نیز مانند من مسیحیند. هنگامی که به‌حضور شاه رسیدم فرمود تا آن لعلها را به‌من دهند. چون بدقت در یکی نگریستم از من پرسید که چند می‌ارزد. من پاسخ دادم که به‌گمان من چهارهزار دوکات. پس شاه را سخت خنده گرفت، و گفت وه که بهای لعل در کشور شما بسیار گران است! من لعل نمی‌خواهم و پول می‌خواهم. این سخن شایع شد. در همان هنگام از آن سرزمین میان چهار تا پنج پزون[3] فراهم‌آمد. جاهایی را که ما مسخر کردیم در سمت چپ،

1. Giurgura 2. Saint Markes 3. Psons

در امتداد ناحیه گرگره بود. کوتاهیه[۱] که متعلق به‌شاه باگراتی است شهری است کوچک که بر تپه‌ای کوچک قراردارد، رودی از پایین[۲] آن می‌گذرد و بر آن پل سنگی بزرگی زده‌اند. از آن پل که بگذری به‌سوی شندر[۳] می‌روی که دژی است بسیار مستحکم و رودی بزرگ از میانش می‌گذرد. در مسافت چهار منزلی گوری واقع شده‌است. سپس چون از کوه دیگر بگذری به‌کشور حسن‌بیگ در ارمنستان بزرگ می‌رسی. از آنجا به‌مسافت سه روز به‌قلعه‌ای موسوم به‌لوری[۴] می‌رسی و از آنجا به‌مسافت سه روز به‌کوهی می‌رسی که نوح پس از طوفان عظیم با کشتی خود بر آن نشست[۵] و آن کوهی است بلند و شگفت‌انگیز با دشتی پهناور که در دامنه‌اش قراردارد. محیطش به‌قدر دو روز راه است و قلهٔ این کوه پیوسته در زمستان و تابستان پوشیده از برف است. متصل به‌این کوه کوهی کوچک است که آن نیز پوشیده از برف است.[۶] به‌مسافت دو روز از این محل دژ چگری[۷] قراردارد که در پیرامونش ارمنیان سکونت دارند. مذهبشان کاتولیک است و دو صومعه دارند که مهم‌ترین آنها صومعهٔ النجق[۸] خوانده‌می‌شود. در این دیر یک‌هزار تن راهب از فرقهٔ بنِت پاک[۹] بسرمی‌برند که مراسم عشاءِ ربانی را به‌رسم ما و به‌زبان خویش ادا می‌کنند. رئیس ایشان پس از بازگشت من به‌ونیز درگذشت. یکی از افراد آن خاندان به‌اینجا آمد (در کلیسای سن جووانی پائولو[۱۰] واقع در ونیز فرودآمد). این مرد به‌خانهٔ من آمد تا برای عالیجناب رئیس جمهور ونیز و اسقف رم توصیه‌ای از من گرفته‌باشد و به‌ریاست آن راهبان نائل شود زیرا که او خود برادر راهبِ درگذشته بود.

پس از آنکه حسن‌بیگ با شاه باگراتی و گرگرهٔ سابق‌الذکر صلح کرد و شانزده‌هزار دوکات را گرفت بر آن شد که به‌تبریز بازگردد. چون در آنجا شاه را

---

۱. در متن Cothatis و در حاشیه Koutais.ـم.

۲. راموزیو می‌نویسد: «نام این رود Fasso است که در سابق Phasis می‌گفتند».

3. Schender 4. Loreo

۵. مراد کوه آرارات است.ـم. ۶. مراد آرارات صغیر است.ـم.

7. Cagri

۸. در متن Alengia که همان النجق مذکور در کتاب دیاربکریه است.ـم.

9. Saint Benette 10. San Giovanni Paolo

به‌جنگ با ترکان عثمانی مصمم یافتم از او رخصت خواستم تا از راه سرزمین تاتاران به‌دیار خود بازگردم. پس همراه سفیر سلطان حسن‌بیگ و بسیاری از بازرگانان تاتار همراه شدم. از ایشان چنین شنیدم که همچنان که در آغاز سفرنامه نوشته‌ام هاگمت[1] پسر ادلمولغ برادرزاده[2] امپراتور تاتارستان پس از مرگ پدرش در کنار امپراتور سابق‌الذکر بزرگ شد، و همچون پسر امپراتور بشمارمی‌رفت و امپراتور او را پسر خود می‌خواند. پس بیش از پیش مایل شدم که از همان راه به نزد او روم و اطمینان داشتم که از او لطف و عنایت خواهم‌دید، اما در آن سامان چنان جنگهای سختی درگرفته‌بود که جرأت نکردم سفر خود را دنبال کنم. پس ناگزیر از قصد خویش منصرف شدم و در سال ۱۴۷۸ م. [۸۸۱/۸۸۰ هـ.ق.] از میلاد خداوند ما به تبریز بازگشتم.

چون به‌تبریز رسیدم چنان سلطان حسن‌بیگ را بیمار یافتم که در شب دیگر که عید خاچ‌شویان بود درگذشت. چهار پسر از وی بجای‌ماند، سه تن از یک مادر و یک تن از مادری دیگر. همان شب آن سه تن، چهارمی را که نابرادری ایشان و جوانی بیست‌ساله بود خفه کردند. سپس مملکت را بین خویش تقسیم نمودند، پس از آن، برادر دوم برادر بزرگتر را به‌کشتن داد، و خود پادشاه شد، چنانکه هنوز سلطنت می‌کند. چون دیدم که اوضاع آشفته و درهم است من که از پدر و پسران رخصت رفتن خواسته‌بودم و ایشان به‌طیب خاطر بدین کار رضا داده‌بودند با یک ارمنی که به‌ارزنجان می‌رفت و ساکن آن شهر بود همراه شدم و از ملازمانی که با خود به‌ایران برده‌بودم فقط پسری از مردم اسکالونی[3] برایم باقی مانده‌بود که در این سفر نیز همراه من بود. جامه‌ای سخت ژنده و مندرس در برکردم و از ترس ستیزه‌ها و کشمکشهایی که غالباً پس از مرگ چنین پادشاهانی روی‌می‌دهد روز و شب شتابان اسب می‌راندم. روز سی و یکم آوریل به‌ارزنجان رسیدم و یک ماه در آنجا درنگ کردم و در انتظار کاروان حلب نشستم تا بدان شهر روم. از ارزنجان که رو به‌راه نهادیم از قومس[4] و عرب‌گیر[5] و

---

1. Hagmeth 2. nephewe 3. Scalvonie

۴. در متن Cymis و در حاشیه Kumis [که همان قومس مذکور در کتاب دیاربکریه است. ص. ۵۲۴].

۵. در متن Arapchir و در حاشیه عرب‌گیر [ر.ک.: لسترنج، ۱۲۸].

قاسج[۱] گذشتیم که شهرهایی است کوچک. سپس به‌شهری نیکو رسیدیم که بارکده[۲] و نامش ملطیه و در قلمرو سلطان مصر است. از ارزنجان تا این شهر بسیاری کوهها و دره‌هاست و راهها همه درشتناک و سنگلاخ. در راه به‌خانه‌ها و جاهایی برخوردیم که چندان مردمی در آنها نبود. به‌ملطیه که رسیدیم مأمور گمرک در میان کاروانی که من در آن بودم بالا و پایین می‌رفت و کسانی را که می‌بایست عوارض بپردازند بدقت تفتیش می‌کرد. در این هنگام که من در کنجی نشسته و در انتظار حرکت کاروان بودم یکی از کاروانیان نزد من آمد و پرسید پیشهٔ تو چیست زیرا مأمور گمرک از تو پنج دوکات می‌خواهد، چون به‌او گفته‌اند که تو به‌قدس[۳] می‌روی که در زبان ما به‌معنی اورشلیم[۴] است. سپس گفت به‌نزد او برو و خود را معذور دار. من نیز به‌نزد آن مأمور رفتم و دیدم که بر کیسه‌ای نشسته‌است. پرسیدم که از من چه می‌خواهی. گفت باید بروم و پنج دوکات بپردازم و با اینکه همهٔ کاروانیان گواهی دادند که چنانکه پیش از این به‌ایشان گفته‌بودم عازم سیو[۵] هستم تا پسر خود را در آنجا بجویم. با وجود چنین عذری که آوردم گفت که باید قطعاً آن پول را بپردازم. سیو محلی است که در ایران و کشورهای مجاورش از آن بسیار سخن می‌گویند و سقز[۶] خوانده‌می‌شود که به‌زبان ما یعنی...[۷] که تجارتش در آن سامان سخت رایج است. باری در طی این گفت و شنود مردی که با مأموران گمرک آشنایی داشت به‌من اشاره کرد و به‌آن مردک گفت، بگذار برود. اما او

1. Casseg

۲. «فرضه به‌ضم فا... در معنی مطلق مرکز تجارتی و جای تجمع کالاهای تجارتی استعمال شده‌است... بارکده بهترین واژه‌ای است که می‌تواند معادل فرضه باشد و در ... حدودالعالم مکرر استعمال شده.» (واژه‌هایی با مدارک، مقاله به‌قلم آقای دکتر جعفر شعار، مجلهٔ یغما، شمارهٔ هفتم، مهرماه ۱۳۴۸).

۳. در متن کز Coz و در حاشیه کدس Kudus که باید همان قدس باشد. به‌قرینهٔ نام اورشلیم که پس از آن می‌آورد.ـم.

4. Hierusalem

۵. در متن Syo که مطابق توضیحی که خود مؤلف در متن نوشته‌است مرادش سقز کردستان بوده‌است.ـم.

6. Seghex

۷. در اینجا نویسنده کلمهٔ سقز را معنی کرده‌است.

همچنان می‌گفت که در هر حال باید پول را بدهی، و سر خود را به‌زیر افکنده‌بود. پس آن دیگر بر بینی او کوفت و گفت جهنم شو. در این لحظه خون از بینی وی جاری شد و فریاد زد، ای احمق، ای دیوانهٔ نادان. مرد خیراندیش مرا از معرکه بیرون برد و با من وداع کرد. پس بر اسب نشستم و با کاروان براه‌افتادم. همچنان در سیر و سفر بودم و از دژها و شهرها و سرزمینهای زیبای گوناگون می‌گذشتم تا سرانجام از فرات عبور کردم و به‌حلب رسیدم.

از حلب چیزی نمی‌گویم زیرا همه به‌حد کافی با این شهر آشنایی دارند، همین قدر می‌گویم که شهری مهم و بزرگ است و تجارت در آنجا رواج دارد. چون گاه آن رسید که حلب را ترک گویم. بازرگانان ما به‌من یک «مُکاری[1]» دادند یعنی یک راهنما که به‌اتفاق او و خادم خود به‌سوی کرانه‌های دریا حرکت کردیم یعنی به‌طرف بیروت[2] و چون به‌کنار دریا رو به‌روی طرابلس رسیدیم جمعی کثیر از مملوکان[3] را دیدیم که سرگرم شکار بودند. برخی از ایشان راهنمای مرا دیدند و عنان کشیدند تا راه مرا سد کنند. من چون دیدم که آن جماعت قصد آزار مرا دارند غلام را گفتم که او و راهنما از پیش بروند و اندکی از من دور شوند. من نرم و آهسته از دنبال ایشان خواهم‌آمد تا به‌هر دو برسم. آنان به‌مسافت دو تیر پرتابی از من دور شدند. پس از آنکه اندکی از کنار راه راندم یکی از مملوکان فریاد زد و گفت آهای پدر می‌شنوی؟ من با جبینی گشوده نزدیک او رفتم و گفتم: چه می‌خواهی؟ پرسید به‌کجا می‌روی؟ گفتم «بخت بد تا به‌کجا می‌کشد آبشخور ما». پرسید: مقصودم از این سخنان چیست؟ گفتم سوگند به‌حضرت مریم که دوازده ماه قبل یک بار ابریشم به‌بازرگانی فروخته‌ام. در حلب او را جستم و نیافتم تا پول خود را از وی بگیرم. اکنون شنیده‌ام که به‌بیروت رفته‌است، اینک در پی بینوایی خویش می‌روم. این سخن چنان در دل او اثر کرد که به‌من رحم آورد و گفت برو ای مرد بینوا که دست حق همراهت. راه خود را دنبال کردم و به‌راهنما رسیدم. چون مرا

---

۱. در متن Muchario و در حاشیه «مکاری به‌معنی چاروادار». «آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را کرایه می‌دهد؛ خربنده... در تداول بخطا "مَکّاری" تلفظ کنند». (فرهنگ معین). ـم.

۲. در متن Baruto آمده‌است و در حاشیه بیروت. ـم.

۳. دربارهٔ ممالیک مؤلف در حاشیه چنین نوشته‌است: مملوکها، سپاهیان سلاطین مصر بودند.

دید خندید و گفت: هی‌هی‌هی و مقصودش این بود که برای گریختن از چنگ ممالیک خوب تدبیری بکاربرده‌ام. زیرا نه ترکی می‌دانست و نه موری[1]. بدین گونه خود را به‌بیروت رساندم و پس از چند روز یک کشتی از کرت[2] به‌آنجا آمد و در بازگشت بر آن سوار شدم و به‌قبرس رفتم و از آنجا به‌یاری خداوند به‌ونیز آمدم.

اکنون که از آنچه مربوط به‌راههای آن نقاط است فراغت جسته‌ام رواست که شرحی دربارهٔ خرافات و شمه‌ای در باب ریاکاریهای دینی و سخنی چند در خصوص رفتار بدی بیان کنم که مردم آن بخش از جهان با مسیحیان می‌کنند.

هنگامی که به‌شماخی رسیدم در بیمارستانی کوچک بستری شدم. در آنجا در زیر طاقی سنگ گوری دیدم که مردی سالخورده با ریش و مویی دراز بر آن نشسته‌بود. سراپا برهنه بود و تنها شرمگاه خود را از پس و پیش با اندک پوستی پوشانده و بر بوریایی که بر زمین گسترده بود نشسته: بر او سلام کردم و گفتم چه می‌کنی. پاسخ داد که از پدرش مراقبت می‌کند. پرسیدم پدرش کیست؟ جواب داد: پدر کسی است که به‌همسایه‌اش نیکی کند، چنانکه این مرد که در این گور خفته‌است، می‌کرد. سپس گفت که سی سال یعنی در همه عمر همنشین او بوده‌ام. اکنون که مرده‌است نیز بر آنم که مصاحب وی باشم، و چون بمیرم مرا در همین جا به‌خاک خواهندسپرد. گفت که از این گذشته جهان به‌قدر کافی دیده‌ام و اکنون بر آنم که تا دم مرگ به‌همین حال باقی‌مانم.

زمانی دیگر در تبریز بودم. روز خیرات اموات بود. مردم آن سامان نیز در این روز مراسمی بجامی‌آورند. نه اینکه چنین روزی در میانشان معمول باشد، بلکه مصادف بود با روز خیرات اموات معمول در میان ما مسیحیان. به‌گورستانی رفته بودم. از دور تماشا می‌کردم. دیدم که مردی نزدیک گوری نشسته‌است و پرندگان فراوانی، بخصوص زاغ و زغن، بر گردش در جنب و جوشند. پنداشتم که جسد مرده است. پس از کسانی که در آنجا حضور داشتند پرسیدم که آن کیست. جواب دادند: از پیران و پاکان زنده است. مردی که مانند او در همه کشور یافته‌نمی‌شود و سپس

---

۱. در متن مورسکو Moresco زبان بربرهای شمال افریقا. ر.ک. دایرةالمعارف فارسی مصاحب: مور.

۲. کاندیا همان کرت است (نوایی)

گفتند که آن مرغان را می‌بینی، هر روز اینجا می‌آیند و دانه می‌چینند و هنگامی که پیر یکی از آنها را می‌خواند آن مرغ یکسره به‌نزدش می‌رود، زیرا آن مرد از اولیای خداست. بعد از من خواهش کردند که بروم و او را از نزدیک ببینم. نزدیکتر رفتیم تا به‌مسافت یک پرتاب سنگ رسیدیم و توانستیم پیر را با ظروفی از گوشت و دیگر خوراکیها ببینیم. پرندگان حتی تا نزدیک چهرهٔ پیر پرواز می‌کردند تا از او دانه بگیرند. اما او مرغان را با دست بر زمین می‌نهاد و گاه به‌آنها پاره‌ای گوشت می‌داد. مردم به‌پندار خود از کرامات او داستانها می‌گفتند. با این همه این سخنان به‌نزدیک خردمندان ممکن است چیزی جز آثار جنون و هذیان ننماید.

وقتی دیگر یکی از این درویشان را دیدم که از ملازمان شاه بود[1] و در دربار به‌خوان می‌نشست. در آن هنگام سلطان حسن‌بیگ در ارمنستان بزرگ بود که اکنون ترکمانیه خوانده‌می‌شود. خواست به‌ایران بیاید و به‌جنگ جهانشاه برود که در آن زمان شاه ایران و جغتای بود. این درویش آمد و در حینی که شاه و درباریان بر خوان نشسته‌بودند عصایی را که در دست داشت در میان ظرفها پرتاب کرد و چند کلمه‌ای بر زبان راند و همهٔ آنها را شکست. این ابله را همه ابله نیک‌سرشت می‌پنداشتند. شاه پرسید که درویش چه گفت. کسانی که سخنان درویش را فهمیده بودند گفتند: می‌گوید که شاه باید پیروز گردد و دشمنان خود را درهم‌شکند مانند بشقابهایی که او شکسته‌است. شاه پرسید راست می‌گویید؟ چون همه تصدیق کردند که درویش چنین چیزی گفته‌است شاه فرمود که تا بازگشت او از جنگ در نگهداشت او بکوشند. قول داد که او را برکشد و محترم دارد. شاه به‌جنگ رفت و دشمن را درهم‌شکست، کُشت و همهٔ ایران حتی هرات را گرفت و سراسر کشور را مطیع و منقاد خویش ساخت. بعدها قول خود را فراموش نکرد، و فرمود تا این ابله را نزد او برند. با او به‌احترام رفتار کنند. هشت ماه پس از این پیروزی من خود حاضر بودم و طرز رفتار او را با دیگران دیدم. این مرد همهٔ کسانی را که هر روز در ساعتی معین به‌خانقاه او می‌رفتند طعام می‌داد. نخست دستور می‌داد که همگی بنشینند و حلقه زنند و عدهٔ آنان هرگز کمتر از دویست و بیش از پانصد تن نبود؛ هر

---

۱. مراد از این شخص بابا عبدالرّحمن مجذوب است. (نوایی)

روز خوش می‌زیست و جامهٔ نیکو در بر می‌کرد. هنگامی که شاه کوچ می‌کرد و به دشت و صحرا می‌رفت درویش جبه‌ای به‌تن می‌کرد و او را بر استری سوار می‌کردند و دستهایش را از پیش در زیر جبه می‌بستند، و او بارها دیوانگیهای خطرناک می‌کرد؛ بسیاری از این درویشان پیاده در رکابش می‌رفتند.

روزی در خیمهٔ یکی از ترکان که با من دوستی داشت نشسته‌بودم که یکی از این درویشان وارد شد. دوست ترک من از او پرسید که حال آن درویش دیوانه چگونه است. آیا دیوانگی می‌کند، سخن می‌گوید یا طعام می‌خورد؟ جواب داد که هر ماه جنون ادواری دارد، گاه دو سه روز چیزی نمی‌خورد و چنان اعمال جنون‌آمیز از او سر می‌زند که ناچار او را در زنجیر می‌کنند. خوب سخن می‌گوید اما همه بی‌معنی و مقصود. هر چه به‌او بدهند می‌خورد. اما گاه جامهٔ خود و هر چیز دیگر را پاره می‌کند. از این مرد بود که داستان پرتاب‌کردن چوبدست و شکستن ظرفها را شنیدم و او این قصه را با لبخند برای من بیان کرد. رفیق ترک من از او پرسید که از کجا برای آن همه مخارج پول بدست‌می‌آورد. درویش پاسخ داد که مبلغی معین بدین کار اختصاص داده شده‌است. اگر ایشان پول بیشتر از دیوان بخواهند باز پرداخته خواهدشد. پس باید به‌این نتیجه رسید که دیوانگان در آن سامان کار و بارشان خوب است و درویشان با زحمت و کار کمتر می‌توانند پول بدست‌آورند.

اما دربارهٔ یادبود مردگان می‌گویم: که هنگامی که مردم آن دیار بخواهند از رفتگان یاد کنند عده‌ای فراوان از مردان و زنان و پیران و کودکان در گورستان گردمی‌آیند، به‌هیأت اجتماع؛ و با آخوندها می‌نشینند و شمع فروزان به‌دست می‌گیرند. ملایان دعا می‌کنند یا وردهایی به‌زبان خود می‌خوانند. پس از خواندن و دعاکردن دستور می‌دهند که گوشتها را در همان محل گورها بیاورند، چنانکه کوچه‌ها از مردمی که به‌گورستان آمد و شد می‌کنند پر می‌گردد. مساحت این گورستان چهار پنج میل است و بینوایان در راه آن دراز می‌کشند و صدقه می‌طلبند؛ برخی پیشنهاد می‌کنند که برای نیکوکارانی که به‌ایشان صدقه می‌دهند دعا بخوانند. بر گورها سنگهایی به‌طور قائم قرارداده و بر این الواح نام کسی را که در قبر مدفون است نوشته‌اند و پاره‌ای از این قبرها محصور به‌نمازخانه‌ای کوچک است. همین قدر برای نشان‌دادن موهوم‌پرستی ایشان کافی است.

اما در مورد ریاکاری ایشان دردین و ایمان داستانی خواهم‌گفت که امیدوارم خداوند نصیب ما مسیحیان نکند یعنی یا ما از این ریاکاریها نکنیم یا اگر کردیم به‌عقوبت الهی دچار شویم، همچنان که آن مرد گرفتار شد که اینک قصه‌اش را می‌شنوید ــ به‌گمان من شق اول برای ما خوب است و شق دوم برای ما بد نیست.

مسلمانی که در نظر همکیشان خود مرد خدا بود مانند جانورانْ برهنه می‌زیست و از بس دربارهٔ دین و آیین سخن گفته و موعظه کرده‌بود نیکنامی حاصل نموده‌بود، و با اینکه مردم نادان را هوادار خویش گردانده‌بود به‌این کار قناعت نکرد و خواست بر گرد خود دیواری کشد و چنین وانمود کند که تا چهل روز روزه خواهدگرفت، و چیزی نخواهدخورد. یقین داشت که این چله‌نشینی را بسلامت به‌پایان خواهدرساند، و گزندی به‌تن او نخواهدرسید. پس بر آن شد که این استادی و زبردستی را ثابت کند. بدین قصد دستور داد که مقداری خشت برایش به‌بیشه‌ای برند. پیر با این خشت و با گل و آهکی که در آن دیار بکارمی‌برند کلبهٔ مدوری ساخت و خود را در آن محصور و محبوس کرد. پس از چهل روز وی را صحیح و سالم یافتند. مردم انگشت حیرت به‌دهان گرفتند. اما مردی که از دیگران هوشمندتر بود در آن کلبه اندکی بوی گوشت استشمام کرد و باعث شد که زمین را بکنند و نیرنگ پیر برملا شد. این حدیث به‌سمع پادشاه رسید و فرمود که قاضی عسکر[1] و یکی از مریدان او را دستگیر کنند. ایشان پس از اندکی شکنجه اقرار کردند که او سوراخی در دیوار پدید آورده بوده‌است و قاضی شبها نیی در میان آن فرومی‌کرده و شوربا و دیگر چیزهای مغذی به‌پیر می‌رسانده‌است. پس قاضی عسکر و مریدش را کشتند.

برای شرح بدرفتاری مردم آن سامان که با مسیحیان می‌کنند و من خود دیده‌ام داستانی می‌گویم: در دسامبر سال ۱۴۸۷ م. [۸۹۳هـ.ق.] در ایران از مردی به‌نام پیترو دی گواسکو[2] شنیده‌ام. وی از مردم جنوا بود که در کافا زاده شده‌بود. هنگامی که من در ایران بودم به‌آنجا آمد. سه ماهی نزد من ماند. وی که اخبار این دیار را بدست‌می‌آورد برای من تعریف کرد: روزی در تبریز بودم و مردی ارمنی

---

۱. در متن کادی لشکر و در حاشیه «قاضی لشکر» که امروز قاضی عسکر گویند.

2. Pietro di Guasco

به‌نام خواجه[1] میرک[2] که در همه جا بازرگانی توانگر بشمارمی‌رفت در دکان زرگری ایستاده‌بود که یکی از آن پیران و درویشان که حاجی[3] خوانده‌می‌شد نزدش آمد و از او خواست که دست از آیین مسیح بردارد و اسلام آورد. خواجه جوابی از روی ادب داد و خواهش کرد که دست از سرش بردارد، اما درویش همچنان اصرار داشت که او دین خود را رها کند. خواجه درهم و دیناری به‌او نشان‌داد و خواست که حریف را نرم کند، اما حاجی درم و دینار نمی‌گرفت و اصرار داشت که او را از دین بگرداند. عاقبت خواجه میرک گفت که او دست از کیش خود نخواهدشست و در مذهب عیسای مسیح باقی‌خواهدماند، همچنان که تا آن روز باقی‌مانده‌است. پس آن مردک فرومایه شمشیر از غلاف مردی دیگر بیرون کشید و چنان بر فرق خواجه زد که هلاک شد و خود بیدرنگ گریخت. خواجه پسری سی‌ساله داشت که در دکان یا در آن حول و حوش بود. چون پدر را کشته یافت گریستن گرفت و از دکان بیرون آمد و به‌دربار رفت و خبر به‌شاه رساند. شاه از این ماجرا سخت آزرده‌خاطر شد و فرمان داد که حاجی را دستگیر کنند و بیدرنگ کس در طلب او به‌اطراف فرستاد. عاقبت مردک را پس از دو روز در مرند یافتند که از آنجا تا تبریز دو روز راه است و به‌حضور شاه آوردند. شاه خنجری خواست و به‌دست خود او را کشت و فرمان داد تا جسدش را در کوچه افکنند و بگذارند تا طعمهٔ سگان شود و پرسید که آیا راه و رسم ترویج دین محمدی [ص] این است که این آن را بکشد؟ اما چون شب دررسید جماعتی از مردم که در کیش خود سخت تعصب داشتند نزد درویش قاسم رفتند که متولی مقبرهٔ اوزون‌حسن پدر پادشاه کنونی و به‌اصطلاح ما سرپرست بیمارستان نیز بود، مردی محترم و سرشناس که خزانه‌داری شاه سابق را بر عهده داشت. مردم از او اجازه خواستند که نعش حاجی را بردارند تا آن را سگان نخورند. وی به‌عاقبت کار نیندیشید و بدین کار رضا داد و مردم جسد را برداشتند و دفن کردند.

زود این خبر به‌گوش شاه رسید (زیرا کوچه‌ای که جسد آن مردک را در آنجا انداخته‌بودند به‌کاخ سلطنتی نزدیک است). فرمان داد که درویش قاسم را بگیرند و

---

۱. در متن Choza و در حاشیه Khoja که همان خواجه است.

۲. در متن Mirech که همان میرک باید باشد.ـم.

۳. در متن Azi و در حاشیه حاجی.

نزد او ببرند. چون او را دید گفت چگونه جرأت کردی بر خلاف فرمان من حکمی کنی؟ بسیار خوب، بگذارید بمیرد، و بیدرنگ او را کشتند. پس از آن گفت که چون مردم از دستور من تجاوز کرده‌اند باید همهٔ مردم شهر به‌سزای عمل خود برسند، و غارت شوند. پس کسان شاه شهر را به‌یغما گرفتند و سخت مایهٔ بیم و هراس مردم شدند. این کار سه چهار ساعت طول کشید[1] و سپس شاه فرمان داد که دست از چپاول بردارند. اما بر همه مردم شهر مبلغی مالیات بست تا به‌پول طلا بپردازند. سرانجام کس به‌دنبال پسر خواجه میرک فرستاد و او را تسلیت داد و با سخنانی سخت نیکو و کریمانه وی را نوازش کرد زیرا خواجه میرک مقتول بازرگانی معتبر و توانگر و سخت نکونام بود.

آنچه تعریف کردم کافی است نشان‌دهد که در آن سامان با مسیحیان چگونه بدرفتاری می‌شود. در اینجا نیز سفرنامهٔ من پایان می‌پذیرد و من کوشیدم که مطالب خود را با رعایت بهترین نظم و ترتیب و با توجه به‌اختلاف عظیم امور و مکانها و زمانها بازگویم[2] و سپاس خداوند ما عیسای مسیح راست که ما نصرانیان، خاصه آنان که در شهر بسیار ارجمند گرانمایهٔ ونیز زاده‌شده‌اند بیش از همه رهین لطف و عنایت او هستند، بیش از آن مردمان وحشی[3] که از تمام آداب و عادات نیکو بیگانه‌اند و راه و رسمشان همه شر است.

---

۱. پس بر خلاف نظر جناب باربارو با مسیحیان زیاد هم بدرفتاری نمی‌شده‌است، زیرا چنانکه خود او می‌گوید شاه مملکت مردی را که از روی تعصب مسلمانی نصارائی را کشته‌است بیدرنگ دستور می‌دهد که بگیرند و خود می‌کشد؛ حتی رعایای خود را به‌جهت دفن‌کردن جنازهٔ قاتل مرد مسیحی بسختی کیفر می‌دهد، و آخر پسر مرد مسیحی مقتول را آن همه می‌نوازد. ـم.

۲. راموزیو در اینجا چنین می‌آورد: بپایان‌رسید تحریر این کتاب در تاریخ ۲۱ دسامبر ۱۴۸۷ [۸۹۳].

۳. اما همین «مردمان وحشی» یعنی ایرانیان بودند که با ترکان عثمانی درافتادند و نگذاشتند که تمدن و فرهنگ و دین مردم مغرب‌زمین، از جمله هموطنان مرحوم جوزافا باربارو نابود گردد. ـم.

ذیل سفرنامهٔ جوزافا باربارو

نامه‌ای از همین مؤلف به‌عنوان حضرت پیرو باروچی[1] اسقف شهر پادوا[2] که در آن گیاه بالتراکان[3] وصف شده‌است و این گیاهی است که تاتاران بکارمی‌برند.

سرور من، از برادرم آنزولو[4] که بسیار روزها سعادت این را داشته‌است که با آن حضرت در کوههای پادووانو[5] بسربرد شنیده‌ام که چقدر از شنیدن وصف گیاهان، بخصوص گیاهانی که بر همگان شناخته نیست لذت می‌برید. از این رو خواستم که وظیفه‌ای را که در قبال آن حضرت دارم از یاد نبرم و از جمله گیاهانی که در طی اقامت خود در تانا و تاتارستان دیده‌ام به‌ذکر یکی از آنها پردازم. در سرزمین تاتاران گیاهی است که آن قوم بالتراکان خوانند و اگر بدان دست نیابند سخت رنج می‌برند و نمی‌توانند از جایی به‌جایی بروند، خاصه در آن بیابانهای پهناور دور و دراز که در آنها چیزی برای خوردن نمی‌یابند مگر این گیاه که ایشان را غذا و مایهٔ نیرو است. از این رو همین که ساقهٔ این گیاه می‌روید بازرگانان و دیگر کسانی که می‌خواهند به‌سفری دور و دراز بروند با اطمینان خاطر رو به‌راه می‌نهند و می‌گویند، «بیایید برویم زیرا بالتراکان از زمین رسته‌است». و اگر یکی از بندگان ایشان در فصلی بگریزد که این گیاه رسته‌است از دنبال‌کردنش چشم می‌پوشند، چون می‌دانند که او به‌هر جا رود قوت خویش را بدست‌می‌آورد.

هنگامی که اردوی تاتاران حرکت می‌کند آنان مقداری فراوان از این گیاه به‌عنوان خواربار بر ترک اسب یا بر پشت خویش حمل می‌کنند و از سنگینی بار شکوه نمی‌کنند زیرا که این گیاه بسیار خوشبو است.

هر وقت که از این گیاه به‌تانا می‌آوردند ما بازرگانان بیدرنگ از آن می‌خوردیم. ناگفته نماند که هنگامی که من پس از بازگشت به‌ونیز به‌عنوان فرستاده به‌آلبانی رفتم، وقتی با پانصد تن از مردم کرواسی می‌گذشتم، در کنار راه گیاه بالتراکان را یافتم و شروع به‌خوردن آن کردم، دیگران خواستند که از آن

---

1. Piero Baroci

۲. Padua از شهرهای ایتالیا.ـم.

3. Baltracan 4. Anzolo 5. Padovano

بچشند. چون آن را موافق مذاق خویش یافتند هر کس چندین دسته از آن گیاه کند و بر ترک اسب یا بر پشت خویش بست. نه برای آنکه به‌خوردنش نیاز داشت بلکه به‌جهت طعم و بوی خوش آن. آلبانیها فریاد می‌زدند بالتراکان، بالتراکان. بعدها از این گیاه در ترارسا[1] واقع در پادووانو یافتم و این هنگامی بود که در آن کوهها بالتراکان را می‌جستم. اکنون در چند کلمه به‌وصف آن می‌پردازم: برگ این گیاه شبیه برگ کلم یا شلغم روغنی[2] است و ساقه‌اش ضخیم‌تر از انگشت آدمی. هنگامی که به‌تخم می‌رسد طول آن بیش از یک و نیم گز[3] و فاصلهٔ هر برگی از ساقه در حدود یک چهارم گز است. تخم این گیاه شبیه تخم رازیانه[4] اما بزرگتر است و طعمی تند و خوش دارد. در موسمی که این گیاه می‌روید دانه‌اش تا قسمت نرم آن شکننده است. طعم این گیاه مانند طعم ترنج کپک‌زده است و برای دگرگون‌کردن مزه‌اش چیزی لازم نیست، از این رو آن را می‌توان بی‌نمک خورد. می‌پندارم که بذر این گیاه را بموقع می‌توان مانند بذر دیگر گیاهان کاشت. بخصوص در جاهای معتدل و خاک خوب. هر ساقه‌ای را ریشه‌ایست مخصوص خود که میان‌تهی است. پوست این گیاه سبز مایل به‌زرد است.

اما گمان می‌کنم که اگر کسی نتواند آن را از روی خواص آن بشناسد با توجه به‌دانه‌هایش خواهدشناخت. تاتاران و دیگر مردمانی که با این گیاه آشنا هستند برگهایش را با آب در دیگ می‌پزند و همین که مطبوخ خنک شد مانند شراب می‌نوشند و می‌گویند که بسیار گواراست و من نیز به‌حکم تجربه‌ای که دارم این نکته را تصدیق می‌کنم. با عرض ارادت به‌آن حضرت، بندهٔ کمترین، جوزافا باربارو.

ونیز، به‌تاریخ ۲۳ مه ۱۴۹۱ م. [۸۹۷/۸۹۶ ه.ق.].

1. Terrarsa

۲. به‌انگلیسی rape.

۳. در متن broxeio و آن واحد طول ایتالیایی است معادل نیم الی یک گز.ـم.

۴. به‌انگلیسی fennel.

سفرنامهٔ

آمبروزیو کنتارینی

سفرنامهٔ عالیجناب م. آمبروزیو کنتارینی[1]

من، آمبروزیو کنتارینی فرزند مسر بندتّو[2] از سوی حضرت فرمانروای ونیز در شورای پرگادی[3] به‌سفارت در دربار اعلیحضرت اوزون‌حسن پادشاه ایران منصوب شدم و با اینکه این مأموریت به‌سبب راه دراز پرخطری که در پیش داشتم سخت و دشوار می‌نمود بر آن شدم که به‌پاس نیات صادقانه مخدوم خود حضرت فرمانروای ونیز و به‌جهت خیر و صلاح عالم مسیحیت و به‌افتخار نام خداوند ما عیسای مسیح و مادر بزرگوارش، ترس از خطر را فراموش کنم و با دلشادی و خرسندی برای خدمت به‌حضرت فرمانروا و دین نصارا به‌سفر روم، و چون می‌پنداشتم که شرح چنین سفری مهم و طولانی اخلاف ما را دلکش و سودمند خواهدافتاد بر آن شدم که باختصار تمام سرگذشت خویش را از تاریخ عزیمت از ونیز بنگارم ــ یعنی از بیست و سوم فوریه ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷ه.ق.] (نخستین روز چله و پرهیز در مذهب ما نصرانیان)[4] تا تاریخ بازگشت به‌وطن مصادف با دهم آوریل ۱۴۷۷ م. [۸۸۲/۸۸۱ه.ق.] ـ و به‌وصف شهرها و ولایاتی بپردازم که از آنها گذشته‌ام، و نیز آداب و عادات و رسوم مردم آن دیار را بازگویم.

---

1. M. Ambrosio Contarini 2. Messer Benedetto

۳. Council of Pregadi شورای دولتی ونیز بوده‌است، چنانکه در دیگر سفرنامه‌های این مجموعه خواهدآمد.ـم.

۴. به‌انگلیسی Lent.

جناب سفیر، ونیز را ترک می‌گوید و پس از عبور از آلمان و لهستان و روسیهٔ سفلا و صحرای کبیر تاتارستان در اروپا به‌شهر کافا فرودمی‌آید.



در روز بیست و سوم فوریهٔ ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷ه.ق.] به‌ترک شهر ونیز گفتم و با این گروه رو به‌راه نهادم: کشیش محترم استفانو تستا[1] که سمت کشیشی و منشی‌گری مرا بر عهده داشت، دیمتری دا استینیس[2] مترجم و مافیو دا برگامو[3] و تسوانّه اون‌گارتو[4] که هر دو خدمتگار من بودند. ما جملگی پنج تن بودیم. همه جامه‌های ضخیم به‌سبک آلمانیها دربرداشتیم. مقداری از پولی را که در اختیار من نهاده‌بودند در سجاف دامن قبای کشیش استفانو، و مقداری از آن را در سجاف دامن قبای من نهاده و دوخته‌بودند، این کار تا حدی مایهٔ زحمت ما شده‌بود. من با آن چهار تن از همراهان خود با کشتی به‌سوی صومعهٔ سن می‌شیل دامورانو[5] روان شدم و در آنجا پس از شنیدن مراسم نماز عشای ربانی، کشیش بزرگ کلیسا[6] به‌نشانهٔ تقدیس با چوب خاچ ما را مس کرد و در حالی که دعای خود را بدرقهٔ راه ما می‌فرمود بیدرنگ رو به‌مستر[7] نهادیم. در آنجا پنج اسب برای ما آماده کرده‌بودند که بر آنها سوار شدیم و تنها به‌یاری خداوند به‌ترِویسو[8] رسیدیم زیرا با همهٔ جد و جهدی که کرده‌بودم کسی را نیافته‌بودم که در ازای هر مبلغی که

---

1. Stephano Testa
2. Dimitri da Stinis
3. Mafeo da Bergamo
4. Zuanne Ungaretto
5. San Michiel da Murano
6. Prior
7. Mestre
8. Treviso نام شهری در شمال شرقی ایتالیا و در ۱۸ میلی شمال غرب ونیز. ـ م.

می‌خواست راهنمایی ما را بر عهده گیرد.

در روز بیست و چهارم فوریه من به‌سوی کُنی‌لیانو[1] روان شدم و چون بدانجا رسیدم وظیفهٔ خود دانستم که پس از آن سفر طولانی و پرخطر مراسم اعتراف به گناهان و عشای ربانی را بجای‌آورم و این فریضه را از روی اخلاص فراوان به‌معیت ملازمان خود ادا کردم.

در صبح روز بیست و ششم فوریه همین که کنی‌لیانو را ترک گفتیم مردی را به‌نام سباستیانو تودسکو[2] ملاقات کردم که گفت به‌راه ما می‌رود. چون دیدم که مرا می‌شناسد و از مقصد من آگاه است و پیشنهاد می‌کند که تا نورنبرگ همراه ما باشد همانا در وی به‌چشم فرستادهٔ خدا نگریستم. ما شش تن، رو به‌راه نهادیم. هر روز، طی مراحل و قطع منازل می‌کردیم تا به‌خاک آلمان وارد شدیم و در آنجا بسیاری دژها و شهرهای زیبا یافتم که ازانِ بسیاری از بزرگان و اسقفان بود و با این همه تمام آنان رعایای اعلیحضرت امپراتور بشمارمی‌آیند. از جمله جاهایی که دیدم یکی نیز اُکسبورک[3] بود که شهری است سخت زیبا. شهر برسم‌سیورچ[4] را نیز که شهری است با حصار و متعلق به‌امپراتور نیز سیاحت کردم و پس از آنکه در حدود پنج میل از آنجا دور شدیم سباستیانو ما را بمهربانی دربرگرفت و بدرود گفت، و رو به‌شهر فرانکفورت نهاد.

در تاریخ دهم مارس ۱۴۷۴ م.(؟) [۸۷۹/۸۷۸ هـ.ق.] با راهنمای خود به نورنبرگ رسیدم و آن شهری است بسیار زیبا. دژی دارد و رودخانه‌ای از میان آن جاری است. در جست و جوی راهنمایی برآمدم تا سفرم را دنبال کنم، در این اثنا میزبان من خیالم را آسوده کرد و گفت که دو سفیر از جانب اعلیحضرت پادشاه لهستان عازم سفرند و هم‌اکنون در شهرند و پیشنهاد کرد که با ایشان همراه شوم. این خبر سخت مایهٔ خشنودی من شد. بیدرنگ کشیش استفانو را نزد ایشان فرستادم تا بدانند که من کیستم و پیغام دادم که ازگفت وگو با آنان شادمان خواهم

---

۱. Conegliano نام شهر و ناحیه‌ای در شمال شرقی ایتالیا و در شمال ترویسو.ـم.

2. Sebastiano Todesco

۳. Augsburg نام شهری در جنوب آلمان و در ایالت باواریا.ـم.

4. Bercemsiurch

شد. پس از شنیدن پیام من پاسخ داده‌بودند که چنانچه مایل باشم می‌توانم با ایشان همراهی کنم. پس به‌نزد آنان رفتم و دیدم که مردانی عالی‌مقامند. یکی مطران یا اسقف اعظم بود و دیگری که آقای پل[۱] نامیده‌می‌شد، شوالیه بود. پس از مبادلهٔ سلام و تعارف نشان‌دادم که حامل اعتبارنامه‌هایی به‌عنوان پادشاه ایشان می‌باشم. ایشان با وجود جامه‌ای که بر تن داشتم احترام فراوان دربارهٔ من بجای آوردند و با خشنودی مرا در جمع خود پذیرفتند قول دادند که از بذل هیچ یاریی فروگذار نکنند. من به‌انتظار ایشان تا چهاردهم مارس در نورنبرگ ماندم.

چهاردهم مارس. در این روز ما همراه سفیرانی که نام بردم از نورنبرگ براه افتادیم. سفیری نیز از جانب پادشاه بوهم[۲] ــ پسر ارشد پادشاه لهستان ــ همراه ما بود؛ از او گذشته گویا شصت تن سوار ملتزم رکاب ما بودند. در حین عبور از خاک آلمان گاه در شهرهای خوب فرودمی‌آمدیم، اما عموماً در شهرهای بزرگ و دژهایی منزل می‌کردیم که بسیاری از آنها هم زیبا و استوار است و هم بیادسپردنی. ولی از آنجا که آلمان چه از نظر دیدنیها و چه از نظر شنیدنیها معروف خاص و عام است از شرح بلاد و قلاع آن می‌گذرم. از همان روز که یاد کردم تا بیست و پنجم مارس به‌سیر و سفر در آلمان و در کشور مارکیِ براندنبورگ[۳] و دوکِ ساکسونی[۴] ادامه دادیم. دوباره همین که وارد سرزمین مارکیِ براندنبورگ شدیم. به‌شهر باحصار زیبایی رسیدیم به‌نام فرانکفورت. در آنجا تا بیست و نهم مارس بسربردیم. از آنجا که این شهر در مرز آلمان و لهستان واقع است مارکی عده‌ای از مردان مسلح خود را با صفوف و نظام عالی و آراسته فرستاد تا ملتزم رکاب سفیران باشند و آنان را تا ورود به‌کشور خودشان بدرقه کنند.

در سی و یکم مارس به‌مساریگا[۵]، نخستین شهر متعلق به‌پادشاه لهستان، وارد شدیم. شهرکی است اما زیبا و دارای قلعه‌ای است خرد.

---

1. Messer Paul

۲. Bohemia نام کشور تاریخی در مشرق اروپای مرکزی که مرکزش پراگ است.ـم.

3. Marquis of Brandenburg 4. Duke of Saxony

۵. Messariga یا مسریتز Messeritz واقع در چهل و هشت میلی مشرق جنوب شرقی فرانکفورت است.

در تاریخ دوم آوریل ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ هـ.ق.] به‌پوزناما[۱] رسیدیم بی‌آنکه از جای مهمی عبور کرده‌باشیم. پوزناما از جهت زیبایی کوچه‌ها و خانه‌ها و همچنین کثرت آمد و شد بازرگانان شایستهٔ توجه است.

در سوم آوریل به‌قصد یافتن محل اقامت پادشاه از پوزناما بیرون آمدیم. هنگام مسافرت در داخل لهستان هیچ شهر و دژی که شایستهٔ ذکر باشد نیافتم. این شهر از نظر خانه و مسکن و دیگر چیزها با آلمان فرق بسیار دارد.

در نهم آوریل که مصادف با روز شنبهٔ مقدس[۲] بود به‌شهری فرود آمدیم به‌نام لان‌کی‌سیا[۳] و در این هنگام پادشاه لهستان در آنجا اقامت داشت. اعلیحضرت دو تن از نجیب‌زادگان را فرستاد تا از من پذیرایی کنند. از نظر محل اقامت خود باید بگویم که جای بسیار خوبی در اختیار من نهادند. روز دیگر چون مصادف با یکشنبهٔ عید پاک بود اندیشیدم که روزی مناسب برای زیارت اعلیحضرت نباشد.

در یازدهم آوریل هنگام صبح خلعتی از اعلیحضرت برایم رسید و آن عبارت بود از قبایی از حریر سیاه. وی همچنین بار داده‌بود تا به‌حضورش شرفیاب شوم. من به‌رسم لهستانیان خلعت شاهانه را در بر کردم و همراه بسیاری از بزرگان به‌خدمتش رفتم. هدایایی که از جانب سرور من حضرت فرمانروای ونیز فرستاده شده‌بود به‌پادشاه تقدیم کردم و موضوع رسالتم را معروض داشتم. سپس مرا به‌صرف ناهار با اعلیحضرت دعوت کردند. ناهار را مطابق با همان رسوم و آدابی که در میان ما معمول است ترتیب می‌دهند. خوردنیها را سخت نیکو و فراوان برگزیده و آماده کرده‌بودند. پس از صرف ناهار از اعلیحضرت اجازهٔ مرخصی خواستم و به‌منزل خود بازگشتم.

در سیزدهم آوریل پادشاه کس فرستاد و مرا به‌نزد خود خواند. بدانچه از جانب حضرت فرمانروای ونیز گفته‌بودم چنان از روی ادب و احترام پاسخ داد که آنچه ما دربارهٔ او می‌گوییم و می‌پنداریم تأیید می‌کرد بدین معنی که سالهاست که پادشاهی به‌دادگری وی دیده نشده‌است. آنگاه فرمان داد که دو راهنما در خدمت

---

۱. Posnama همان پوزنان Poznan امروز است و آن شهرستانی است در مغرب لهستان.ـم.

2. Holy Saturday

3. Lancisia

من بگمارند تا یکی مرا در درون خاک لهستان و دیگری مرا تا روسیهٔ سفلا[۱] یعنی تا محلی که چیو[۲] یا مگرامن[۳] خوانده‌می‌شود و در خاک روسیه و آن سوی سرزمین پادشاه لهستان واقع است رهنمون باشند. پس از آنکه به‌نام حضرت فرمانروای خودمان از اعلیحضرت سپاسگزاری کردم و رخصت خواستم در چهاردهم آوریل با راهنمایانی که پیش از این نام بردم رو به‌راه نهادم و از میان لهستان که سرزمینی است هموار و پربیشه گذشتم. روز و شب در منزلهایی فرودمی‌آمدیم که گاه خوب بود و گاه بد. لهستان بظاهر کشوری فقیر می‌نماید.

در نوزدهم آوریل من به‌شهر نسبتاً خوبی رسیدم که لوم‌برلی[۴] نام دارد و دارای دژی است که چهار تن از پسران پادشاه در آنها بسرمی‌برند (بزرگترین پسر پادشاه پانزده سالی دارد) و آموزگاری دارند سخت فرزانه که از وی دانش می‌آموزند. از من خواهش کردند که به‌دیدنشان بروم (شاید پدرشان چنین فرمان داده‌بود) و من نیز چنین کردم. سخنانی که یکی از ایشان خطاب به‌من گفت سخت برازنده بود و چنین می‌نمود که استاد خود را بسیار محترم می‌دارند. پس از ادای جوابی شایسته از عالیجنابان سپاسگزاری کردم و رخصت طلبیدم.

در بیستم آوریل به‌ترک لهستان گفتم و قدم به‌خاک روسیهٔ سفلا نهادم که آن نیز در زیر فرمان همان پادشاه است. تا بیست و پنجم آوریل در حرکت بودیم و تقریباً تمام راه ما از میان جنگل می‌گذشت. گاهی در دژی کوچک و زمانی در روستا منزل می‌کردیم تا به‌شهری رسیدیم به‌نام اوچ[5] و آن دارای دژی است نیکو هر چند از چوب ساخته شده‌است. در آن محل تا بیست و چهارم (؟) بسربردیم و جایی خالی از خطر نبود زیرا دو بساط عروسی برپا کرده و تقریباً همهٔ مردم مست گشته‌بودند. از این رو وضعی سخت خطرناک روی نموده‌بود. مردم آن دیار با شراب آشنا نیستند اما از سیب نوشابه‌ای می‌سازند که مست‌کننده‌تر از شراب است.

---

۱. Lower Russia قسمتی از بلوروسی است یا جمهوری شوروی بلوروسی اتحاد شوروی، واقع در مغرب جماهیر شوروی؛ و آن عبارت است از «روسیه سفید» قدیم، به‌علاوهٔ قسمتی از لهستان امروز که مؤلف به‌آن اشاره می‌کند. بلوروسی هرگز تاریخ مستقلی نداشته و پیوسته تابع لهستان یا لیتوانی یا روسیه بوده است.ـم.

2. Chio 3. Magraman 4. Lumberli 5. Iusch

بیست و پنجم آوریل. از اوچ خارج شدیم و هنگام غروب به‌شهری رسیدیم که دژی داشت به‌نام ایتومیر[1] و این شهر را یکسره از چوب ساخته‌اند. پس از آنکه ترک این محل گفتیم در بیست و نهم آوریل روز همه روز از میان جنگلهای بسیار پرمخاطره می‌گذشتیم، خطرناک از آن رو که مردمان ناراضی از هر دست در آن مأوی داشتند. شب فرارسید و چون مسکن و منزلی نیافتیم ناچار در آن جنگل خوابیدیم و من ناگزیر همه شب به‌نگهبانی پرداختم.

در روز سی‌ام به‌بلیگ‌رائوچ[2] رسیدیم که دژی سپید دارد و پادشاه در آن اقامت می‌گزینند. در آنجا بسیار ناراحت بسرآوردیم.

در اول مه ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ ه.ق.] به‌شهری رسیدیم که چیو یا مگرامن نام دارد و در آن سوی مرزهای روسیه واقع است که پیش از این یاد کردم. بر این شهر یک لهستانی کاتولیک فرمان می‌راند که نامش پامارتین[3] است و هنگامی که خبر ورود مرا از راهنمایان پادشاه شنید مرا نسبت به‌آن شهر در جای بسیار بدی منزل داد و خواربارى که بسیار مطبوع بود برایم فرستاد. این شهر در مرز تاتارستان[4] قراردارد و بازرگانانی که خز و پوست حیوانات از روسیهٔ علیا[5] می‌آورند به‌آنجا رفت و آمد می‌کنند، و با کاروان به‌کافا می‌روند و غالباً تاتاران آنان را دستگیر می‌کنند. در این سرزمین گوشت و نان فراوانست. رسم مردم بر این است که از بامداد تا ساعت نه صبح کار می‌کنند و از آن پس تا شبانگاه در غار بسرمی‌برند و بسا که همچون مستان با هم به‌ستیزه و پرخاش می‌پردازند.

دوم مه. پامارتین بسیاری از بزرگان دستگاه خود را نزد من فرستاد تا مرا به‌ناهار نزد وی دعوت کنند. پس از مبادلهٔ احترامات شایسته پیشنهاد کرد که آنچه بخواهم با جان و دل انجام خواهدداد. آگاهم کرد که فرمانروای مخدومش به‌وی

---

1. Aitomir 2. Beligraoch 3. Pamartin

۴. Tartary نامی که در قدیم به‌واسطهٔ تاخت و تاز تاتاران، به‌آسیای میانه اطلاق می‌شد. بعدها تاتارستان به‌دو قسمت تقسیم شد: تاتارستان چین در مشرق ترکستان، و تاتارستان مستقل یا ترکستان دنیپر؛ قسمت غربی رود دنیپر یا دن را نیز تاتارستان گفته‌اند. ازین رو تاتارستان را به‌تاتارستان آسیا و تاتارستان اروپا تقسیم کرده‌اند. ـم.

5. High Russia

فرمان داده‌است تا از روی احترام با من رفتار کند و مرا از هر خطری مصون دارد و وسایل عبور از خاک تاتارستان را تا رسیدن به‌شهر کافا در دسترسم بگذارد. سپاس گزاردم و خواهش کردم که به‌قول خود وفا کند. در پاسخ گفت: منتظر ورود سفیری از کشور لیتوانی است که می‌خواهد هدایایی برای امپراتور تاتارها ببرد و امپراتور بر آن است که دویست سوار تاتار در التزام رکاب سفیر بگمارد. از این رو توصیه کرد که در انتظار ورود آن سفیر باشم و همراه او با سلامت به‌مقصد برسم. من نیز عزم خویش بر این کار جزم کردم. ناهار آوردند و به‌خوان نشستیم. طعام را سخت خوب و فراوان تهیه کرده‌بودند و از من شاهانه پذیرایی نمودند. از حاضران مجلس اسقفی بود برادر حاکم و نیز بسیاری از محتشمان و تنی چند از خوانندگان که در هنگام ناهارخوردن برای ما آواز می‌خواندند. زمانی دراز بر سر میز ناهارم نشاندند و با این کار سخت ملولم کردند، چه از هر چیز به‌استراحت بیشتر نیازمند بودم. پس از صرف ناهار از عالیجناب رخصت خواستم و به‌اقامتگاه خود که در شهر بود بازگشتم. اما حاکم در آن دژ که قرارگاه او بود و از چوب ساخته‌بودند باقی‌ماند. رودخانه‌ای از کنار آن شهر می‌گذرد که به‌زبان مردم آن دیار دانامبر[1] و به‌زبان ما لِرِسه[2] خوانده‌می‌شود و به‌دریای سیاه می‌ریزد. در آن شهر ده روز به‌انتظار رسیدن سفیر لیتوانی نشستیم. صبح روزی که می‌خواستیم رو به‌راه نهیم حاکم از ما خواهش کرد که در مراسم عشای ربانی شرکت جوییم، اگر چه قبلاً به‌او گفته‌بودم که این مراسم را بجاآورده‌ام. پس از بجاآوردن مراسم عشای ربانی همدیگر را در بر گرفتیم و پامارتین گفت که با سفیر دست بدهم و از صمیم دل از وی خواهش کرد که مرا به‌منزلهٔ پادشاه خود، حاکم بداند و مرا بسلامت تا کافا برساند. سفیر جواب داد که فرمان اعلیحضرت پادشاه باید اجرا شود و باید با من چنان رفتار شود که گویی خود پادشاهم. سپس از حاکم رخصت خواستم و وی را چنانکه شایسته بود از دل و جان سپاس گزاردم، چه در حق من نهایت احترام را رعایت کرده‌بود. در طی مدتی که در شهر او بودم غالباً خواربار برایم می‌فرستاد. من نیز به‌او یک زین اسبِ ساخت آلمان هدیه کردم که از مستر با خود آورده‌بودم و چون اسبان ما همه نر

1. Danambre 2. Leresse

بودند از من خواهش کرد که آنها را بجای‌بگذارم و اسبان آن سرزمین را بگـزینم. راهنمایان پادشاه بهترین همراهان ما بودند و من از روی ادب و احترام با ایشـان رفتار کردم.

در یازدهم مه همراه سـفیر از آن شـهر بـیرون آمـدیم. مـن از روزی کـه از خدمت پادشاه مرخص شده‌بودم به‌جهت پادردی که داشتم یـارای سـوارشـدن بـر اسب نداشتم و در کالسکه می‌نشستم و اکنون نیز چنین کردم.

تا تاریخ نهم (؟) همچنان در سفر بودیم و در آن روز به‌روستایی رسـیدیم به‌نام چرکس[1] که آن نیز به‌همان پادشاه تعلق داشت. در آنجا تا پانزدهم ماه ماندیم که سفیر از ورود تاتاران آگاه شد و آنگاه همراه آنان به‌ترک سرزمین چرکس گفتیم و وارد سرزمینی بی‌آب و علف شدیم.

در تاریخ پانزدهم بـه‌رودی رسـیدیم کـه پـیش از ایـن نـامش را بـرده‌ایـم و می‌بایست از آن بگذریم. این رود سرزمین تاتاران را از روسیه بـه‌سوی کـافا جـدا می‌کند و از آنجا که پهنایش بیش از یک میل و بسیار ژرف است تاتاران شروع به بریدن الوار کردند و آنها را به‌هم بستند و با شاخه‌ها و ترکه‌ها پوشاندند و بدین گونه چندین کلک[2] ساختند و ساز و برگ و ما را بر آنها نهادند و خـود داخـل رودخـانه شدند و به‌گردن اسبان درآویختند در حالی که کلکها را با ریسمان به‌دم اسبها بسته بودند. تاتاران بدین‌سان بـرنشستند و اسـبان را از مـیان رود رانـدند و مـا بـه‌یاری خداوند آب را گذاره کردیم. این کار چه مایه خطرناک بود، تصورش را به‌خوانندگان واگذار می‌کنم؛ خود می‌پندارم کاری از این پرخطرتر نبود. همین کـه بـه‌رودبار رو به‌رو رسیدیم هر کس به‌تنظیم ساز و برگ خود پرداخت و ما همه روز را نزد تاتاران بسرآوردیم. چند تـن از سـران تـاتار از نـزدیک بـدقت در مـن نگـریستند و چـنین می‌نمود که من مایهٔ بسی حدس و گمان در مـیان آنـان شـده‌ام. از کـنار رود بـراه افتادیم و از میان کویر گذشتیم و دشواریهای گوناگـون بسـیار دیـدیم. هـمین کـه گذارمان به‌بیشه‌ای افتاد سفیر ترجمان خود را نـزد مـن فـرستاد و پـیغام داد کـه

1. Cercas

۲. کلک Kalak «بسته‌های چند از چوب و نی و علف که بر هم بندند و مشکی چند پرباد کرده بر آنها نصب کنند و به‌روی آن نشسته از آبهای عمیق عبور کنند» (فرهنگ نفیسی)، به‌انگلیسی raft. ـ م.

تاتاران وظیفهٔ خود می‌دانند که مرا به‌حضور امپراتور خود رهنمون شوند. زیرا از جاه و مقام من آگاه شده‌اند و نمی‌گذارند که پیش از شناسانده‌شدن به‌خان تاتار از کافا بگذرم. از شنیدن این سخن سخت ازو رنجیدم و ترجمان را به‌داوری برگزیدم و التماس کردم که قولی را که سفیر به‌پامارتین و در واقع به‌پادشاه لهستان داده‌بود به‌یادش بیاورد و وعده دادم که به‌وی شمشیری پیشکش کنم. گفت که «آمادهٔ خدمتگزاریم و آسوده‌خاطر باش». آنگاه به‌نزد سفیر بازگشت و آنچه گفته‌بودم تکرار کرده‌بود. پس سفیر با تاتاران به‌باده‌گساری نشست و پس از گفت و گوی بسیار آنان را مطمئن کرد که من از مردم جنوا هستم و کار را با پرداخت پانزده دوکات فیصل داد. اما پیش از شنیدن این خبر سخت نگران و پریشان‌خاطر بودم. بامدادان سوار شدیم و تا بیست و چهارم ماه همچنان می‌راندیم و با مشکلات فراوان دست‌بگریبان بودیم و یک شبانه‌روز بی‌آب بسربردیم تا اینکه به‌گذرگاهی رسیدیم که سفیران و تاتاران می‌بایست راه دژی را در پیش گیرند که چِرچِر[1] نام داشت و امپراتور تاتاران در آنجا می‌زیست. در اینجا تاتاری را به‌راهنمایی من برگزیدند تا مرا به‌کافا برساند و من از سفیر جدا شدم. اکنون هر چند تنها بودیم و می‌ترسیدیم که تاتاران کسانی در پی ما فرستند و ما را بازگردانند اما از اینکه از شر سگان دیوانه رها شده‌بودیم خشنود بودیم و غرضم سگانی است که چنان از شنیدن بوی گوشت اسب بی‌تاب می‌شدند که در نزدیکی آنان ایستادن جایز نبود. شبانگاه با راهنمای تاتار خود در دشت و در میان گردونه‌های تاتاران بیتوته کردیم که سقف آنها را با پوست جانوران پوشانده‌بودند. بیدرنگ بسیاری از تاتاران بر ما گردآمدند و خواستند بدانند که کیستیم و همین که از راهنمای ما شنیدند که من از مردم جنوا هستم شیر ترش[2] به‌من تعارف کردند.

بامداد روز بیست و ششم پیش از دمیدن آفتاب رو به‌راه نهادیم و نزدیک غروب به‌شهر کافا وارد شدیم و خدای بزرگ را سپاس گزاردیم که ما را از شداید و مشکلات رهانده‌بود. مخفیانه به‌کلیسایی وارد شدم. و ترجمانی را نزد کنسول

---

1. Chercher

۲. مقصود از شیرِ ترش ظاهراً «قمیز» است که اروپاییان Koumiss گویند و آن مشروبی است مسکر که از شیر مادیان سازند.ـم.

خودمان فرستادم. او نیز بیدرنگ برادرش را نزد من فرستاد و پیام داد که تا شامگاه در آنجا بمانم و سپس ناشناس به‌یکی از خانه‌های او که در شهر بود بروم. من نیز چنین کردم. در موعد مقرر به‌خانهٔ کنسول رفتیم و او از ما بخوبی پذیرایی کرد. در آنجا بود که سر پولو اوگنیبن[1] را ملاقات کردم. او را سرور ما حضرت فرمانروای ونیز سه ماه پیش از من به‌آن شهر فرستاده‌بود.

1. Sir Polo Ogniben

جناب سفیر کافا را ترک می‌گوید و پس از عبور از دریای سیاه به‌فاسو[۱] می‌رسد. آنگاه پس از گذشتن از منگرلیا[۲] و گرجستان و قسمتی از ارمنستان در کشور اوزون‌حسن فرودمی‌آید.

۲

من نمی‌توانم دربارهٔ شهر کافا به‌شرح و تفصیل پردازم زیرا تقریباً در تمام مدت اقامت در آنجا خانه‌نشین بودم تا کسی مرا نبیند. با این همه به‌ذکر مختصر چیزی که در آن دیار دیده یا شنیده‌ام خواهم‌پرداخت. کافا در کنار دریای سیاه واقع است. از نظر بازرگانی رونقی بسزا دارد و با جمعیت فراوان مرکب از ملیتهای مختلف و به‌داشتن ثروت بسیار مشهور است. هنگامی که در آنجا بودم چون می‌خواستم به‌فاسو بروم کشتیی کرایه کردم که در کنار دریای زاباچه[۳] و ازانِ آنتونیو دی والداتا[۴] بود و می‌بایست با اسب خود را به‌کشتی برسانم و تعهد خود را به‌انجام رسانم.

هنگامی که معامله را فیصل دادم مردی ارمنی به‌نام مراچ[5] ــ که روزگاری به‌رم رفته‌بوده و سفارت اوزون‌حسن را بر عهده گرفته بوده‌است ــ پیشنهادی به‌من کرد و ارمنی پیری نیز در این معنی با او همداستان بود. پیشنهاد این بود که بر خلاف نیتی که داشتم به‌فاسو نروم و به‌جای دیگری به‌نام تینا رهسپار شوم که با

---

۱. Fasso همان پوتی Poti است (متن) و پوتی بندری است در گرجستان در ۲۷۰ کیلومتری مغرب تفلیس.ـم.

۲. Mengrelia (یا Mingrelia) نام ناحیه‌ای است در کنار دریای سیاه که امروز جزء جمهوری گرجستان است.ـم.

۳. Zabacche ظاهراً مراد دریای آزوف است.ـم.

4. Antonio di Valdata

5. Morach

طرابوزان صد میل فاصله داشت و در تصرف عثمانیان بود. می‌گفتند همین که در آنجا در خشکی فرودآمدیم بر اسب سوار می‌شویم و قول می‌دادند که در ظرف چهار ساعت مرا به‌قلعهٔ مردی به‌نام آریام[1] از رعایای اوزون‌حسن خواهندرساند و می‌گفتند که در تینا تنها دژی که وجوددارد ازانِ یونانیان است و البته در آنجا در امان خواهم‌بود. من از این پیشنهاد به‌هیچ روی خشنود نبودم، اما کنسول و برادرش چندان مرا بدین کار تحریض کردند که سرانجام علی‌رغم میل خود بدان تن دردادم.

در تاریخ سوم ژوئن ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ هـ.ق.] کافا را ترک گفتیم و همراه کنسول براه‌افتادیم و روز دیگر به‌محلی رسیدیم که کشتیی که کرایه کرده‌بودم در آنجا لنگر انداخته‌بود. تعهد کرده‌بودم که هفتاد دوکات بابت کرایهٔ خود و همراهان بپردازم، اما چون مسیر خود را تغییر داده‌بودیم ناگزیر یکصد دوکات پرداختم. چون آگاه شدم که در جای فرودآمدن در خشکی اسبی برای سوارشدن ما نیست، نُه اسب با خود به‌کشتی بردم تا راهنمایان ما بر آنها سوار شوند و نیز ساز و برگ خود را در حین عبور از منگرلیا و گرجستان بر آنها بار کنیم.

در تاریخ پانزدهم پس از سوارکردن اسبها در کشتی بادبان برافراشتیم و به‌دریای سیاه وارد شدیم. پس از آنکه مسیر خود را به‌سوی تینا منحرف کردیم به‌مدد باد موافق رو به‌راه نهادیم. با این همه پس از طی بیست میل بی‌آنکه آن محل را دیده‌باشیم باد به‌سوی مشرق وزیدن گرفت، یعنی بر خلاف جهت ما، در حالی که همچنان در مسیر خود پیش می‌رفتیم. چون دیدم که دریانوردان با هم سخن می‌گویند خواستم که از موضوع بحث آنان آگاه شوم. گفتند که هر چه تو بخواهی به‌طیب خاطر انجام‌می‌دهیم، اما مرا مطمئن کردند که تینا جایی بسیار خطرناک است. پس از شنیدن این مطلب چون دیدم که خدای بزرگ ما نمی‌خواهد که گزندی بر من رسد بر آن شدم که به‌سوی لئاتی[2] و فاسو حرکت کنم. پس از آنکه بدین کار مصمم شدم هوا پس از اندک زمانی سازگار شد و ما به‌مدد باد شُرطه به‌دریانوردی ادامه دادیم.

---

1. Ariam 2. Leati

در تاریخ بیست و نهم به‌وارتی[1] رسیدیم و چون اسبان بیمارگونه بودند دستور دادم که آنها را در کرانه فرودآورند و به‌فاسو که می‌گفتند تا آنجا شصت میل فاصله دارد بفرستند. در اینجا بود که مردی به‌نام برناردینو[2] برادر ناخدای کشتی ما به‌کشتی نزد ما آمد، و چون شنید که خواسته‌بودیم به‌تینا برویم گفت که اگر چنین کرده‌بودیم همهٔ ما را به‌اسارت می‌بردند، زیرا بیقین می‌دانست که تینا جای آمد و شد یک سوباشی[3] است که سواران بسیاری در زیر فرمان دارد. کار آنان بنا به‌رسم معمول خود برده‌کردن دیگران است. شکر خدای را بجای‌آوردیم و از وارتی خارج شدیم. وارتی در منگرلیا عبارت است از دژی که شهری کوچک آن را در میان گرفته‌است و ازانِ فرمانروایی به‌نام گوربولاست[4]. شهر دیگری در کرانهٔ دریای سیاه قراردارد که چندان مهم نیست و کالتی‌چیا[5] خوانده‌می‌شود و محل تجارت پارچه‌های ابریشمی و کرباس و موم ارزان قیمت است. مردم شهر از هر طبقه سخت بینوایند.

در اول ژوئیهٔ ۱۴۷۴م. [۸۷۹/۸۷۸ه.ق.] به‌دهانهٔ فاسو رسیدیم. قایقی پر از مردم منگرلیا که رفتارشان چون دیوانگان بود در کنار کشتی ما روان شد.

از کشتی خارج و به‌قایق سوار شدیم و به‌دهانهٔ رودی رفتیم که در آنجا جزیره‌ای قراردارد و می‌گویند که شاه آرتا[6] پدر مدیای[7] زهردهنده بر آن فرمان می‌رانده‌است. آن شب در آنجا خوابیدیم و از بسیاری حشراتی که بزحمت می‌توانستیم خود را از شر آنها در امان نگاه‌داریم رنج بردیم.

بامداد دوم ژوئیه با قایقهای آن دیار در جهت بالای رود راندیم و به‌شهری رسیدیم که آسو[8] نام دارد و در کنار رود واقع است و بیشه‌ها آن را در میان گرفته است. پهنای رود به‌مقدار مسیر دو تیر پرتاب است. هنگامی که به‌شهر فرودآمدیم، من مردی را یافتم به‌نام نیکولو کاپلو دا مودونه[9] که در آنجا رحل اقامت افکنده و

---

1. Varti 2. Bernardino

۳. Sobassi در اینکه جزءِ دوم کلمه باشی است (به‌معنی سرکرده و رئیس) نه باسی چنانکه در متن آمده‌است شکی نیست.ـم. [سوباشی به‌معنای داروغه است.ـنوایی]

4. Gorbola 5. Caltichea 6. King Arta 7. Medea

8. Asso 9. Nicolo Capello da Modone

اسلام آورده‌بود، همچنین یک زن چرکس به‌نام مارتا[1] که کنیز یکی از مردم جنوا بود. مردی جنوایی که او نیز در آن دیار ماندگار شده و زنی را به‌همسری اختیار کرده‌بود. من در خانهٔ آن زن که نامش مارتا بود اقامت گزیدم و البته بخوبی از من پذیرایی کرد و تا چهارم ژوئیه در آنجا ماندم. فاسو ازانِ دسته‌ای از مردم منگرلیا است که سالارشان بِندیان نام دارد. سرزمین او پهناور نیست چه می‌توان آن را سه‌روزه گذاره کرد و قسمت مهم آن را بیشه‌ها و کوهها پوشانده‌است.

مردم آن سامان درنده‌خویند و سر خود را به‌رسم نوراهبان می‌تراشند. معادن سنگ در آن سرزمین یافته‌می‌شود، همچنین اندکی غله و شراب بعمل می‌آورند که چندان ارزشی ندارد. خوراک مردم از فرط تنگدستی همان ارزن است که از آن خوراکی سخت مانند پولن‌تا[2] تهیه می‌کنند و زندگی زنان از این هم دشوارتر است و اگر مردم اندکی شراب و نمک و ماهی از طرابوزان و نمک از کافا وارد نمی‌کردند کارشان زار بود. کنف و موم به‌مقداری اندک بعمل‌می‌آورند و اگر مردمی کوشا می‌بودند می‌توانستند هر قدر می‌خواستند از رودخانه ماهی صید کنند. مسیحیند و از آیین کلیسای یونان پیروی می‌کنند اما بدعتهای فراوان نیز دارند.

در چهارم ژوئیه فاسو را ترک گفتیم و به‌اتفاق نیکولو کاپِلو که پیش از این نامش را بردم و راهنمای ما بود به‌زورق نشستیم و از رودی موسوم به‌مازو[3] گذشتیم.

در پنجم ژوئیه پس از عبور از بیشه‌ها و گذشتن از فراز کوهها شامگاه به‌محلی رسیدیم که بِندیان فرمانروای منگرلیا اقامت داشت. این شاهزاده با درباریانش در دشتی کوچک زیر درختی نشسته‌بود. من توسط نیکولو که پیش از این نامش را برده‌ام وی را آگاه کرده‌بودم که می‌خواهم با عالیجناب گفت و گو کنم. او کس به‌دنبال من فرستاده‌بود. وی بر فرشی نشسته‌بود و همسر و چند تن از پسرانش در کنار او بودند. مرا رو به‌روی خود نشاند. پس از آنکه با او سخن گفتم و

---

1. Marta

۲. Polenta غذایی است که ایتالیاییان از آرد ذرت و ارزن می‌سازند. ـ م.

3. Mazo

هدایایی تقدیمش کردم فقط به‌من خوشامد گفت. از وی خواهش کردم که راهنمایی در اختیارم بگذارد. وعده داد که چنین کند. آنگاه به‌اقامتگاه خود بازگشتم. وی به‌عنوان تحفه یک کله خوک و اندکی گوشت گاو که بد پخته شده‌بود و کمی نان بد برای من فرستاد، که از روی اضطرار آنها را خوردیم. من تمام روز در انتظار راهنما بودم. در این دشت درختان بیشماری از جنس شمشاد اما بزرگتر دیده می‌شد که بلندی آنها یکسان بود و در میان این درختان کوره‌راهی گشوده‌بودند. بندیان پنجاه سالی داشت. مردی بود با صباحت منظر اما رفتارش به‌رفتار دیوانگان می‌مانست.

در هفت ژوئیه رو به‌راه نهادیم و دائم از میان بیشه‌ها و بر فراز کوهها سفر می‌کردیم و در هشت ژوئیه از رودی گذشتیم که منگرلیا را از گرجستان جدا می‌کند. در آنجا در چمنی بر روی علفهای تازه خوابیدیم در حالی که چندان توشه‌ای با خود نداشتیم.

در تاریخ نهم به‌شهرکی به‌نام کوتاچیس[1] رسیدیم. در آنجا بر فراز تپه‌ای دژی ساخته‌اند یک پارچه از سنگ و این دژ کلیسایی دارد که بس کهن می‌نماید. سپس از پلی که بر رودی بسیار بزرگ زده‌بودند گذشتیم و به‌چمنی فرودآمدیم که خانه‌های باگراتی[2] پادشاه گرجستان را در آنجا ساخته‌بودند. دژی که پیش از این نام بردم ازانِ او است. فرمانروای آن حدود به‌ما اجازه داد که در آن خانه‌ها منزل کنیم و در آنجا تا یازدهم ژوئیه بسربردیم. از گرجیان که مانند مردم منگرلیا دیوانه‌اند سخت در عذاب بودیم. حاکم از من خواست که با او ناهار بخورم. همین که به‌خانه‌اش رفتم بر زمین نشست و من نیز با تنی چند از کسان او و خودم در کنارش نشستم.

در برابر ما خوانی از پوست گستردند که بر روی آن یک ورقه روغن بود و من یقین دارم که آن همه چربی برای پختن دیگی پر از کلم کافی بود. در برابر من طعامی از نان و شلغم و اندکی گوشت نهادند که به‌رسم خود تهیه کرده‌بودند،

---

۱. «Cotochis همان کوتاییس Kutais است» (متن) و کوتاییس از شهرهای جمهوری گرجستان واقع در ساحل شرقی دریای سیاه است. ـ م.

۲. Pangrati ظاهراً صحیح باگراتی است که خاقانی «بقراطیان» گفته‌است. (نوایی)

همچنین خوراکهای نایاب دیگری که البته بیادندارم. جام را در گردش آوردند و سخت کوشیدند که مرا نیز مانند خود مست کنند. چون من شراب نمی‌نوشیدم بخواری در من نگریستند. با زحمت بسیار از نزدشان خارج شدم. حاکم راهنمایی بر من گماشت تا مرا به‌کاخ پادشاه هدایت کند.

در دوازدهم ژوئیه آن شهرک را ترک گفتیم و از روی کوهها و از میان بیشه‌ها گذشتیم و شامگاهان به‌اشارهٔ مرد راهنما در چمنی فرودآمدیم که نزدیک دژی بود بر فراز کوهی و این دژ اقامتگاه شاه باگراتی بود. در اینجا راهنما از ما جدا شد و گفت می‌رود تا پادشاه را از آمدن ما آگاه کند و بیدرنگ با راهنمای دیگری که در سراسر کشور همراه ما خواهدبود بازخواهدگشت. تنها و ترسان شب همه شب در میان جنگل به‌انتظار نشستیم و از گرسنگی و تشنگی رنج بردیم. فردا سحرگاهان راهنما با دو تن از منشیان پادشاه بازگشت و منشیان گفتند که پادشاه کوتاچیس رفته‌است و آنان را برای مراقبت از امور و لوازم من فرستاده‌است تا از آنها سیاهه‌ای ترتیب دهند و من بتوانم در سراسر کشور سفر کنم و چیزی بابت آنها نپردازم. خواستند آنچه داشتم ببینند و صورت بردارند حتی از جامه‌هایی که پوشیده‌بودم. این کار سخت مایهٔ شگفتی من شد. همین که از سیاهه‌نویسی فراغت یافتند گفتند که تنها من بر اسب سوار شوم و از من خواستند که نزد پادشاه بروم. اما همین که جانانه کوشیدم تا دست از من بردارند به‌ناسزاگفتن پرداختند و بزحمت بسیار اجازه یافتم تا ترجمان خود را همراه ببرم.

پس بی‌آنکه چیزی خورده یا نوشیده‌باشم بر اسب نشستم و با آنان به‌دژ کوتاچیس اقامتگاه شاه رفتم که پیش از این نام برده‌ام. در اینجا به‌فرمان پادشاه تمام شب را در زیر درختی بسرآوردم و او تنها اندکی نان و ماهی برایم فرستاد.

همراهان مرا دیگران بازداشت کردند و به‌دهی بردند و در خانهٔ کشیشی جای دادند. تو خود بنگر که چه حال مشکلی داشتم. بامدادان پادشاه کس به‌دنبال من فرستاد. وی در خانه‌اش با بزرگان دربارش بر زمین نشسته‌بود. از من پرسشهای فراوانی کرد. از جمله اینکه در جهان چند پادشاه وجوددارد و من سرسری پاسخ دادم که به‌گمان من دوازده تنند. او گفت که راست می‌گویم و او خود یکی از آنان است. آنگاه گفت «آیا به‌کشور من آمده‌ای بی‌آنکه نامه‌ای از سرور خود آورده‌باشی؟»

پاسخ دادم که برایش نامه نیاورده‌ام، زیرا گمان نمی‌بردم که گذارم به‌کشور او افتد، اما خاطرش را مطمئن ساختم که سرور من پاپ وی را یکی از پادشاهان جهان می‌داند و قدر او را بخوبی می‌شناسد، و اگر می‌دانست که من می‌باید از سرزمین او بگذرم با خشنودی فراوان برایش نامه می‌نوشت. این سخن بظاهر مایهٔ خشنودی خاطرش شد و پس از آن از من سؤالهای بسیار عجیبی کرد و از آنچه گفت چنین دریافتم که آن مردک بدنهادی که راهنمای من بود به‌پادشاه گفته بوده‌است که بسیاری چیزهای گرانبها با خود دارم. براستی اگر صحت این حال بر پادشاه مسلم شده‌بود هرگز مرا رخصت رفتن نمی‌داد. منشیان پادشاه از جمله اشیاءِ معدودی که ازانِ من بود و در سیاههٔ خود نوشته‌بودند هر چه می‌خواستند برداشتند و به‌من اصرار کردند که آنها را به‌پادشاه پیشکش کنم. هنگامی که می‌خواستم از نزد سلطان بیرون روم تمنی کردم که راهنمایی در اختیار من بگذارد تا مرا بسلامت تا مرز کشور هدایت کند. او وعده داد که با درخواست من موافقت نماید و گفت که گذشته از راهنما دستخطی به‌من خواهدسپرد تا به‌اتکای آن بتوانم از سراسر مرز و بوم او بسلامت عبور کنم. آنگاه از نزدش بیرون آمدم و به‌زیر درختی که جایگاه من بود بازگشتم و از آن منشی که همراه من بود با اصرار و ابرام خواستم که راهنما و نامه‌ای که پادشاه وعده داده‌بود در دسترسم بگذارد. سرانجام با زحمت بسیار این هر دو را در اختیار گرفتم.

در تاریخ چهاردهم پادشاه را بدرود گفتم، و به‌روستایی که همراهان من در آنجا منزل کرده‌بودند بازگشتم. آنان با شنیدن شرح بدرفتاری سلطان یقین کرده‌بودند که هرگز بازنخواهم‌گشت. از دیدن من چنان شادمان شدند که گویی مسیحا را دیده‌اند و از خوشحالی نمی‌دانستند چه کنند. کشیش بینوا نیز خشنود شد و برای من غذا آماده کرد. آن شب به‌بهترین حالی که ممکن بود خوابیدیم و کشیش اندکی نان پخت تا همراه خود ببریم و نیز کمی شراب به‌ما داد.

در تاریخ پانزدهم سه ساعتی از روز برآمده‌بود که با راهنمای خود رو به‌راه نهادیم و از میان بیشه‌ها و کوههای هراس‌انگیز آن کشور نفرین‌شده گذشتیم. شبها نزدیک به‌آب و علف می‌خوابیدیم و چون هوا سرد بود ناگزیر به‌افروختن آتش بودیم.

در تاریخ هفدهم به‌محلی رسیدیم که متعلق به‌همان سلطان بود و گوری[۱] نام داشت. این شهر در دشت نهاده‌است و دژی چوبین دارد که بر فراز تپه‌ای ساخته‌اند. رودی بزرگ از کنار آن می‌گذرد و جایی بسیار مناسب است. همین که حاکم شهر توسط راهنما از ورود من آگاه شد مرا به‌خانه‌ای فرودآورد که انتظار داشتم در آنجا از من بخوبی پذیرایی کنند. اما پس از اندک مدتی کس به‌نزد من فرستاد و پیام داد که پادشاه به‌او نامه نوشته و فرمان داده‌است که من باید بیست و شش دوکات به‌او و شش دوکات به‌راهنما بپردازم. حیرت‌زده گفتم که این کار ممکن نیست زیرا سلطان بخوبی مرا پذیرفته و من قبلاً هفتاد دوکات به‌وی پرداخته‌ام و از این گونه سخنان بسیار گفتم که البته سودی نبخشید و ناگزیر با ناخشنودی مبلغی را که می‌خواست دادم. وی مرا تا تاریخ نوزدهم در آنجا نگاه داشت و سپس اجازهٔ رفتن داد. در مدت اقامت خود در آنجا سخت آزرده‌خاطر بودم زیرا چنین می‌نمود که آن درنده‌خویان هرگز پیش از من انسان ندیده‌اند. با این همه گرجستان بنسبت بهتر از منگرلیا می‌باشد، اما آداب و راه و رسم مردم هر دو کشور مانند دین و مراسم مذهبی آنان یکی است. هنگامی که از کوهی بلند فرود می‌آمدیم شنیدیم که در کلیسای بزرگ واقع در جنگلی نقشی باستانی از حضرت مریم وجوددارد که چهل کشیش نگهبان آنند و می‌گفتند که بسیاری معجزات کرده است. من حاضر نبودم که بدانجا روم و بسیار مایل بودم که آن کشور لعنتی را ترک گویم چه در آنجا با دشواریهای بیشماری رو به‌رو شده و از خطرات فراوانی رسته بودم که اگر بخواهم شرح دهم وقت بسیار می‌خواهد و سودی نخواهدداشت جز اینکه خواننده را ملول کند.

در تاریخ بیستم به‌ترک گوری گفتیم و همچنان به‌سیر و سفر بر فراز کوهها و از میان بیشه‌ها ادامه دادیم. گاهی در خانه‌ای فرودمی‌آمدیم و ماحضری بدست می‌آوردیم و هر جا که آب و چراگاه برای اسبان بود به‌استراحت می‌پرداختیم. بستر ما علفهای تازه بود. در سراسر منگرلیا و گرجستان ما بدین گونه سفر کردیم.

۱. «Gorides همان گوری Gori است» (متن)، و گوری از شهرهای جمهوری گرجستان واقع در شمال غربی تفلیس است.ـم.

جناب سفیر به‌تبریز می‌رسد که شهری است باشکوه و چون در آنجا به دیدن اوزون‌حسن کامیاب نمی‌شود خویشتن را به‌فرزند او می‌شناساند. پس از خروج از تبریز روزهای فراوان در ایران به‌سفر می‌پردازد و سرانجام به‌اصفهان[1] می‌رسد و در آنجا به‌ملاقات شاه توفیق می‌یابد.

۳

در بیست و دوم ژوئیهٔ ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ه.ق.] راه صعود به‌کوهی بلند را در پیش گرفتیم و شبانگاه چیزی نمانده‌بود که به‌قله رسیم که ناچار به‌استراحت پرداختیم در حالی که آب نداشتیم. روز دیگر پگاه به‌پیش راندیم و هنگامی که از کوهستان فرودآمدیم خود را در سرزمین اوزون‌حسن یافتیم. به‌عبارت دیگر به ارمنستان وارد شده‌بودیم. هنگام غروب به‌دژی رسیدیم که پادگان آن از ترکان بود و ازانِ اوزون‌حسن. اینجا لوری[2] خوانده‌می‌شد و در دشتی نهاده‌است که از پایین آن رودی بسیار ژرف می‌گذرد. در سوی دیگر کوهی است و در مقابل رود دهی ارمنی‌نشین که در آنجا بخوبی از ما پذیرایی کردند و در آنجا تا بیست و پنجم ژوئیه اقامت کردیم یکی برای آنکه به‌آسایش پرداخته‌باشیم و دیگر به‌جهت آنکه می‌خواستیم راهنمایی یابیم. آن مرد ارمنی که از کافا آورده‌بودیم و گفته‌بود که یکی از رعایای اوزون‌حسن است مردی سخت نابکار از کار درآمد و آن ارمنیان به من گفتند که بخت با من یار بوده‌است و از دست او جان بدربرده‌ام. از این رو اسبی را که به‌او داده‌بودم پس‌گرفتم و عذرش را خواستم و کشیش ارمنی را که بسیار وفاداری نمود تا تبریز به‌راهنمایی خود برگزیدم.

در تاریخ بیست و ششم ما پنج تن به‌همراه آن کشیش از لوری بیرون

---

1. Spaan

۲. در اصل Lores و به‌نظر دکتر نوایی: لوری.

آمدیم و از کوهی گذشتیم و شامگاهان به‌دشتی که پیرامونش را کوهها فراگرفته‌بود فرودآمدیم و به‌روستایی ترک‌نشین رسیدیم که در آنجا از ما بخوبی پذیرایی کردند و در زیر آسمان خوابیدیم.

در تاریخ بیست و هفتم پیش از سپیده‌دم براه‌افتادیم تا از کوهی دیگر بگذریم و چنین شنیدیم که در سراشیب این کوه دهی ترک‌نشین قراردارد که هنگام روز عبور از آن خطرناک است. گمان می‌کنم که از مددکاریِ طالع، عبور ما از آن ده هنگامی اتفاق افتاد که کسی ما را ندید. سپس وارد سرزمینی بسیار زیبا شدیم و سخت کوشیدیم تا بر طول مراحل و منازل بیفزاییم و کمتر می‌آسودیم مگر شب هنگام که در زیر آسمان می‌خفتیم. بدین گونه از آن بوم و برگذشتیم تا در تاریخ بیست و ششم ژوئیهٔ که به‌کوه نوح[1] رسیدیم و آن کوهی است بسیار بلند که در تمام سال از قله تا دامنه پوشیده از برف است. می‌گفتند بسیار کسان کوشیده‌اند تا به‌قله رسند. پاره‌ای هرگز بازنگشته‌اند و آنان که بازگشته‌اند می‌گویند که هرگز راهی برای رسیدن به‌قله یافته نخواهدشد. تا روز سی‌ام ماه از میان دشتی هموار گذشتیم که تنها چند تپه با ارتفاع ناچیز در آن قرارداشت و سرانجام به‌دژی فرودآمدیم ازانِ فرانکهای ارمنی[2] آزاد که خود را چیاگری[3] می‌خوانند و در آنجا تا روز سی و یکم ماه رحل اقامت افکندیم تا اندکی بیاساییم. بخصوص که خواربار از قبیل نان و گوشت و مرغ و خروس و شراب همراه داشتیم.

در اول ماه اوت ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ هـ.ق.] ناگزیر راهنمایی دیگر برگزیدیم تا ما را به‌تبریز رساند و شامگاهان رو به‌راه نهادیم.

در دوم اوت به‌ده ارمنی‌نشین نسبتاً خوب دیگری رسیدیم که بر دامنهٔ کوهی قراردارد و در آنجا ناچار می‌بایست با نوع عجیبی از زورق که در آن سامان معمول است از رودخانه بگذریم. می‌گویند که در کرانه‌های این رود و در جهت بسیار شرقی آن بود که سلطان بوسعید[4] به‌جنگ اوزون‌حسن آمد و هنگامی که

---

۱. در متن the mountain of Noah همان کوه آرارات است که بنا بر روایت تورات، کشتی نوح بر آن نشست. ـ م.

2. Armenian Franks
3. Chiagri

۴. در متن Soldan Busech. باید سلطان ابوسعید (تیموری) باشد که بدین سرگذشت گرفتار آمد. ـ م.

اوزون‌حسن در یک سو و تاتاران در سوی دیگر رود بودند تاتاران از بیماری ناشی از کمبود خواربار چنان ضعیف شدند که اوزون‌حسن آنان را تارومار و سلطان را دستگیر کرد و فرمان داد تا او را سر بریدند. ما این رود را گذاره کردیم.

در ساحل چپ آن یازده روستای ارمنی‌نشین نزدیک به‌هم قراردارد که ساکنان آن اسقف دارند و همه رعایای پاپ اعظمند. در تمام این ناحیه سرزمینی از این زیباتر و بارورتر وجودندارد.

در تاریخ سوم ماه به‌شهرکی به‌نام مرری‌چی[1] رسیدیم و شب را در آنجا آسودیم. در تاریخ چهارم، صبح زود رو به‌راه نهادیم و از میان دشتها گذشتیم. هوا بی‌اندازه گرم بود و در هیچ جا نتوانستیم آب آشامیدنی خوب بدست‌آوریم.

باید یادآور شوم از هنگامی که از لوری خارج شده‌بودیم، در طی سفر در جاهایی که نام بردم عدهٔ فراوانی از ترکمانان را با خانواده‌هایشان دیدیم که در طلب چراگاههای تازه کوچ می‌کردند. رسم آن مردم این است که هر جا که علف فراوان باشد چادر زنند و چون گیاهی در زمین نماند در جست و جوی مرتعی دیگر برآیند. ما نیز از کنار پاره‌ای از اردوگاههای آنان گذشتیم. این ترکمانان نژادی ملعون و دزدانی نابکارند؛ براستی ما را سخت بیمناک ساخته‌بودند. با این همه پس از آنکه فهماندم که به‌دیدن سلطان آنان می‌روم به‌یاری خداوند توانستیم راه خود را دنبال کنیم.

در این روز نزدیک غروب به‌شهر تبریز وارد شدیم که در دشتی نهاده‌است و محصور با دیوارهای گلی غم‌انگیز. نزدیک این شهر چندین کوه سرخ‌رنگ دیده‌می‌شود که می‌گویند کوههای توری[2] خوانده‌می‌شود. هنگامی که وارد این شهر شدیم سخت پرآشوب بود و با زحمت بسیار توانستیم به‌کاروانسرایی برسیم و در آنجا اقامت کردیم. هنگامی که از میان پاره‌ای از ترکان می‌گذشتیم شنیدم که می‌گفتند: «اینان سگانی هستند که برای تفرقه‌افکندن در میان مسلمانان بدین جا می‌آیند. باید آنان را قطعه قطعه کنیم».

---

۱. Marerichi شاید مرند باشد.ـم.

۲. در متن Tauri. این کوههای سرخ‌رنگ باید همان کوه سرخاب باشد که به‌مناسبت دو مزاری که بر فراز آن است عوام عینل زینل = عین‌علی، زین‌علی خوانند.ـم.

همین که در کاروانسرا فرودآمدیم عجمی[۱] که مردی نیک‌نفس می‌نمود دو اتاق در اختیار ما نهاد. نخستین چیزی که به‌ما گفت آن بود که از سالم رسیدن ما به‌مقصد حیرت کرده‌است زیرا به‌نظرش چنین می‌نمود که این کار باورنکردنی است و به‌ما فهماند. من خود نیز مشاهده کرده‌بودم که کوچه‌های شهر را تمام سنگربندی کرده‌بودند.

چون خواستم سبب این کار را بدانم گفت که اغورلومحمد پسر دلیر اوزون‌حسن سر از فرمان پدر پیچیده و یکی از شهرهای ایران را که شیراز خوانده می‌شود و اوزون‌حسن آن را به‌سلطان خلیل و مادرزنش واگذار کرده‌بود متصرف شده‌است. از این رو اوزون‌حسن لشکری جرار فراهم‌آورده و به‌سوی شیراز رفته است تا فتنهٔ پسر را دفع کند. فرمانروای یکی از قبایل کوهستانی که نامش زگرلی[۲] بود نیز با اغورلومحمد همدست شده و با سه‌هزار سواری که در زیر فرمان دارد به‌تاخت و تاز و غارت‌کردن آن سامان پرداخته و تا تبریز پیش رانده‌است. اکنون از ترس اوست که کوچه‌ها را سنگربندی کرده‌اند. وی نیز گفت که سوباشی تبریز که برای مقابله با زگرلی از شهر خارج شده‌بود از او سخت شکست‌خورده و هر چه داشته‌است به‌غارت رفته و شکر خدا را بجاآورده که توانسته‌است سلامت به‌تبریز بازگردد.

هنگامی که پرسیدم چرا همهٔ مردم شهر یکباره به‌دشمن نمی‌تازند، پاسخ داد که آنان مردمی جنگجو نیستند و از هر سرکرده‌ای که شهر را به‌تصرف درآورد فرمان می‌برند.

من خواستم به‌هر تدبیر از تبریز بیرون شتابم و به‌دنبال شاه بروم اما کسی را نیافتم که با من همراه شود و سوباشی نیز لطفی ننمود. ناگزیر در کاروانسرا ماندم و صاحب آن گفت که خود را از انظار مخفی کن. با این همه گاهی ناچار بودم که برای خرید خواربار بیرون روم یا ترجمان خود را بفرستم و یا مردی را به‌نام استوس‌تین[۳] که از مردم پاویا[۴] و از شهر کافا در زمرهٔ همراهان من در آمده‌بود

---

۱. در متن the Azamo. ر.ک. حاشیهٔ ص. ۱۴۹.ـم.

2. Zagarli
3. Astustin

۴. pavia نام شهری است در شمال غربی ایتالیا در ناحیهٔ لومباردی.ـم.

بدین کار بگمارم، چه تا حدی با زبان اهل محل آشنا بود. مردم این دو تن را به‌باد ناسزا می‌گرفتند و می‌گفتند که باید آنان را قطعه قطعه کرد. پس از چند روز یکی از پسران اوزون‌حسن به‌نام مقصودبیگ[1] با هزار سوار از راه دررسید تا حکومت تبریز را بدست‌گیرد، زیرا زگرلی همه را بیمناک ساخته‌بود. پس به‌نزد او رفتم و با زحمت بسیار بار یافتم. ناچار قطعه شالی بردم و پس از سلام‌کردن بر وی گفتم که عازم زیارت شاه می‌باشم. خواهش کردم که پاسدارانی همراه من کند. چند کلمه بیشتر جواب نداد و اعتنایی به‌من ننمود. پس به‌اقامتگاه خود بازگشتم. آنگاه بد از بتّر شد، زیرا وقتی مقصودبیگ خواست از مردم برای بسیجیدن سپاه مال بستاند دست رد بر سینه‌اش نهادند و دکانها را بستند. از این رو ناگزیر کاروانسرا را ترک گفتم و به‌کلیسای ارمنیان رفتم. در آنجا محوطهٔ کوچکی را برای اقامت خود و بستن اسبهایمان در اختیار گرفتم و نمی‌توانستم که به‌هیچ یک از همراهان خود اجازهٔ خروج دهم. هر کس می‌تواند حال ما را در آن ایام قیاس کند که چگونه از احتمال آزار و بدرفتاری مردم در اضطراب بودیم، اما لطف و عنایت خدای بزرگ که تا آن هنگام شامل حال ما شده و آن همه خطرات را از ما دفع کرده‌بود، باز هم مایهٔ نجات ما شد.

در پنجم سپتامبر ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ه.ق.] هنگامی که هنوز در تبریز بودیم بارتولومئو لیومپاردو[2] که مرا در کافا ملاقات کرده‌بود به‌اتفاق برادرزاده‌اش برانکالیون[3] از سوی عالیجناب فرمانروای ونیز به‌رسالت نزد شاه اوزون‌حسن آمد. وی که از راه طرابوزان آمده‌بود یک ماه پس از من به‌تبریز رسید. اینک بر آن شدم که اگوستینو[4] را که پیش از این از او نام برده‌ام از راه حلب با نامه‌های خود به‌ونیز بفرستم، و عالیجناب فرمانروای ونیز را از آنچه روی‌داده‌بود آگاه کنم و او پس از رو به‌رو شدن با مخاطرات بسیار بسلامت به‌مقصد رسید. من تا تاریخ بیست و دوم سپتامبر در تبریز ماندم و دربارهٔ این شهر نمی‌توانم شرحی مبسوط بیان کنم زیرا پیوسته در مخفیگاه بسرمی‌بردم. تبریز شهری است بزرگ،کهربا در آن بسیار دیده می‌شود. می‌پندارم که پرجمعیت نباشد. هر گونه خواربار در آن دیار فراوان است

---

1. Massubei 2. Bartholomeo Liompardo 3. Brancalion
4. Augustino

اما بسیار گران. بازارهای بسیار دارد و راه عبور کاروانهایی است که مقدار فراوانی ابریشم به‌مقصد حلب حمل می‌کنند. اجناس ابریشمی ساخت یزد، مقدار فراوانی فاستونی و تقریباً هر نوع کالا در آنجا وجوددارد.

از نیک‌بختی من قاضی عسکر[1] یکی از رجال مهم دربار اوزون‌حسن که به سفارت و برای بستن پیمانی نزد سلطان عثمانی رفته و ناکام بازگشته‌بود به‌تبریز آمد تا از این راه نزد شاه، فرمانروای خود، برود. همین که از این خبر آگاه شدم درخواست ملاقات کردم. تحفه‌ای به‌او دادم، و خواهش کردم که به‌من اجازه دهد همراهش سفر کنم. گفتم که برای کاری مهم به‌نزد شاه می‌روم. وی درخواست مرا از روی نهایت لطف و محبت پذیرفت و گفت که همراهی مرا با خشنودی می‌پذیرد و توکلش به‌خداست که بتواند مرا سلامت نزد شاه خود برساند. این در نظر من نشانهٔ عنایت پروردگار بود. از این رو شکرش را بجاآوردم. قاضی دو بردهٔ اسلاو که اسلام آورده‌بودند همراه داشت که از یاران صمیم نوکران من شده به‌آنان گفته‌بودند که آمادهٔ یاری به‌ایشان هستند. به‌من نیز وعده داده‌بودند که هر گاه اربابشان عزم سفر کرد مرا آگاه کنند. چنین کردند و چون این خبر برای من مغتنم بود به‌آنان هدایایی دادم.

در تاریخ بیست و دوم چنانکه گفتم تبریز را به‌اتفاق قاضی عسکر ترک گفتیم. کاروانی از «عجمی»ها[2] که رو به‌راه نهاده‌بودند برای حفاظت، با ما همراه شدند.

در طی مسافرت می‌دیدیم که به‌استثنای چند تپه بقیه اراضی آن سرزمین ناهموار اما بسیار خشک است، زیرا هیچ نوع درختی دیده‌نمی‌شد مگر در کنار پاره‌ای از رودخانه‌ها. با این همه از کنار چند ده‌کوره گذشتیم. پیش از نیمروز در زیر آسمان می‌آرمیدیم و شب هنگام نیز چنین می‌کردیم. از دهاتی که می‌گذشتیم خواربار می‌گرفتیم. بدین گونه راه می‌پیمودیم تا در تاریخ بیست و هشتم به‌سلطانیه رسیدیم که بر حسب ظاهر و به‌گمان من شهر خوبی است. دژی بزرگ دارد که بر

---

1. Cadi Lascher

۲. Azami. چند صفحه قبل نیز می‌نویسد آزامو Azamo، ظاهراً به‌معنی کاروانسرادار.ـم. [آزامی = عجمی، غیرترک ـ نوایی]

گردش حصار کشیده‌اند. خواستم که آن را تماشا کنم. درون آن مسجدی است که بسیار کهن می‌نماید. سه در مفرغی دارد بلندتر از درهای کلیسای مرقس مقدس[1] در ونیز. بر این درها گل‌میخهای سیمین با نقشهای گل و بوته کوفته‌اند که بسیار زیباست و می‌پندارم که مبلغی گزاف صرف این کار کرده‌باشند. در آنجا دیدنیهای دیگر نبود. شهر در دشتی نهاده‌است اما در مجاورت بعضی از کوههای نسبتاً بلند. می‌گویند که در زمستان هوای آنجا چنان سرد می‌شود که مردم ناگزیر به‌جای دیگر می‌روند. بازاری دارد که در آنجا خواربار و قماشهای نخی معمولی می‌فروشند. تا تاریخ سی‌ام در سلطانیه ماندیم. صبح آن روز از آن شهر بیرون آمدیم و دوباره به‌سیر و سفر از میان کوه و دشت پرداختیم. هر شب در زیر آسمان می‌خوابیدیم. آن سرزمین قسمتی از خاک ایران است که از تبریز آغاز می‌شود.

در چهارم اکتبر ۱۴۷۴ . [۸۷۹/۸۷۸ه.ق.] به‌شهری رسیدیم به‌نام ساوه[2] که بی‌حصار بود اما مانند معمول بازار داشت. در دشتی نزدیک رودخانه و در میان درختان قرارداشت. در آنجا در کاروانسرایی بس ناراحت خوابیدیم.

در تاریخ پنجم، از آن محل بیرون رفتیم. در تاریخ ششم هنگامی که در هوای آزاد اردو زده‌بودیم تب کردم. بامداد روز هشتم رو به‌راه نهادیم در حالی که خسته و فرسوده شده‌بودیم، در وقتی مناسب به‌شهری که قم[3] نامیده‌می‌شود رسیدیم. در اینجا هنگامی که وارد کاروانسرایی شدیم که مانند مسافرخانه بود، تب شدت کرد. سخت مایهٔ رنج من شد. روز دیگر تمام همراهان من بیمار شدند مگر پر استفانو[4] که از همهٔ ما پرستاری می‌کرد. بیماری ما چنانکه شنیدم توأم با سرسام بود. هذیان بسیار گفته‌بودیم. قاضی عسکر کس به‌نزد من فرستاد و از اینکه نمی‌توانست بیش از این در آن محل بماند عذر خواست و پیام داد که ناگزیر باید به نزد سلطان بشتابد؛ اما یکی از خادمانش را در خدمت من خواهدگمارد و به‌من اطمینان داد و خاطرم را آسوده کرد که در کشوری بسرمی‌برم که کسی آزاری به‌من نخواهدرساند. بیماری تا تاریخ بیست و سوم مرا از سفر بازداشت. قم شهری است

1. St. Mark

۲. در متن Sena شاید ساوه باشد چون دو روز بعد به‌قم می‌رسد.ـم.

3. Como 4. Pér Stephano

کوچک اما زیبا که در دشت نهاده‌است. پیرامونش را دیواری از خشت خام کشیده‌اند. هر چیز به‌حد وافر یافته‌می‌شود. بازارهای خوبی دارد و بازار صنعتگران و فروشندگان قماشِ آن پررونق است.

همچنان که گفتم در تاریخ بیست و سوم قم را ترک گفتیم. من به‌جهت بیماری با رنج فراوان سفر خود را دنبال کردم.

در تاریخ بیست و پنجم به‌شهر دیگری رسیدیم که کاشان خوانده‌می‌شود. مانند قم دیوار و بازار دارد اما از قم زیباتر است.

در تاریخ بیست و ششم از کاشان بیرون آمدیم و به‌شهرک دیگری به‌نام نطنز رسیدیم که در دشتی قراردارد و در آنجا بیش از دیگر جاها شراب می‌اندازند. در اینجا به‌سبب ضعف و ناتوانی من و اندک تبی که دوباره عارض شده‌بود یک روز توقف کردیم. در تاریخ بیست و هشتم به‌هر زحمت که بود بر اسب نشستم و دشت‌پیمایی را از سر گرفتیم. سرانجام در تاریخ سی‌ام به‌شهری رسیدیم که اصفهان نام دارد. در اینجا شاه اوزون‌حسن را یافتیم و پس از پی‌بردن به‌اقامتگاه مسر جوزافا باربارو ــ سفیر خودمان ــ در منزل او فرودآمدم. همین که یکدیگر را دیدیم با مهربانی و شادی فراوان همدیگر را در آغوش گرفتیم. تو خود نیک بنگر که این دیدار حال ما را چه مایه تسکین داد. اما از آنجا که به‌آسایش بیش از هر چیز نیاز داشتم برای استراحت به‌جایگاه خود بازگشتم.

روز دیگر با آن عالیجناب به‌گفت وگو پرداختم. آنچه می‌بایست به‌وی بگویم، گفتم. شاه پس از آگاه‌شدن از ورود من غلامان را با هدایایی از خواربار نزدم فرستاد.

در چهارم نوامبر ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸هـ.ق.] شاه توسط برخی از غلامان، ما را فراخواند. همین که به‌اتفاق عالیجناب مسر جوزافا باربارو به‌تالار بارعام قدم نهادیم اعلیحضرت را با هشت تن از بزرگان که بظاهر از اکابر دولت بودند در آنجا یافتیم. پس از آنکه به‌رسم ایرانیان احترامات لازم را بجاآوردیم غرض از رسالتی را که از جانب فرمانروای ونیز داشتم به‌عرض رساندم، اعتبار نامهٔ خود را تقدیم کردم. پس از پایان سخنان من شاه جوابی مختصر داد، و از اینکه ناگزیر به‌آن سامان آمده بوده‌است خود را معذور داشت. آنگاه اشاره کرد که با رجال دربار نشینیم و

مقداری فراوان از تنقلاتی که به‌رسم خود تهیه کرده‌بودند آوردند و ما نیز در خوردن آنها سهیم شدیم، در حالی که به‌آیین ایرانیان بر روی فرش نشسته‌بودیم. چون از خوردن دست‌کشیدیم به‌اعلیحضرت درود فرستادیم و به‌خانه بازگشتیم.

در تاریخ ششم، شاه ما را احضار کرد. قسمت مهمِ کاخی را که اقامتگاه وی بود به‌ما نشان‌دادند. کاخ در میان دشتی و در جایی بسیار دلگشا قراردارد، که رودخانه‌ای از میان آن می‌گذرد. بخشی از آن چهارگوش و مزین به‌پردهٔ نقاشی است که سربریدن سلطان ابوسعید را نشان‌می‌دهد. در این تصویر می‌بینید که چگونه او را به‌ریسمانی بسته، برای کشتن به‌نزد اغورلومحمد، بانی تالاری که پردهٔ نقاشی در آن است، می‌آورند. ناهاری که از شیرینیهای مرغوب فراهم‌کرده‌بودند به‌ما دادند. پس از آن به‌جایگاه خود بازگشتیم. در اصفهان در خدمت اعلیحضرت تا بیست و پنجم این ماه ماندیم. طی این مدت وی ما را به‌ضیافتهای متعددی خواند.

اصفهان شهری بسیار وسیع می‌نماید. در دشتی نهاده‌است که همه گونه نعمت در آن فراوان است.

می‌گویند که اصفهانیان تسلیم نمی‌شدند، پس هنگامی که آن را گشودند پاره‌ای بزرگ از شهر را ویران کردند. اصفهان را حصاری است از خشت خام. از تبریز تا اصفهان بیست و چهار روز راه است و سرزمین میان این دو شهر یکسره از آن ایران است و در بسیاری جاها زمین قفر و خشک است و دارای آب شور. با این همه محصول غله و میوه فراوان است. اینها را به‌وسیلهٔ آبیاری بدست‌می‌آورند. هر گونه میوه‌ای در آنجا یافته‌می‌شود و من در هیچ جا میوه‌هایی به‌خوبی میوه‌های اصفهان ندیده و نچشیده‌ام. در چپ و راست اصفهان کوهستانهایی است که می‌گویند خاکی بسیار بارور دارد. قسمت مهم خواربار ایران را از آنجاها می‌آورند. همه چیز گران است. شراب به‌وزنی معادل با یک کوارت[1] ما، از سه تا چهار دوکات ارزش دارد.

بهای نان مناسب است. بهای یک شتروار هیزم یک دوکات است. در آنجا

---

۱. Quart که اصلاً به‌معنی یک چهارم (چارک = چهار یک) است و در مورد بسیاری از مقیاسهای مایعات در مغرب‌زمین بکاررفته‌است.ـ م.

گوشت گرانتر از کشور ماست. هفت پرنده را به‌یک دوکات می‌فروشند. بهای دیگر چیزها مناسب است. ایرانیان بسیار نیک‌رفتار و مبادی‌آدابند. از کردارشان پیداست که مسیحیان را دوست‌دارند. در طی مدتی که در ایران اقامت داشتیم یک بار به‌ما بی‌حرمتی نشد. زنان ایرانی به‌طرزی بسیار مناسب لباس می‌پوشند و در جامه‌پوشیدن و بر اسب نشستن از مردان بهترند. زنان و مردان ایرانی هر دو زیبا و خوش‌اندام و پیرو دین اسلامند.

جناب سفیر اصفهان را ترک می‌گوید و همراه اوزون‌حسن به‌تبریز بازمی‌گردد. در آنجا سفیران دوک بورگوندی[1] و دوک مسکووی[2] را ملاقات می‌کند و پس از آنکه بارها به‌پیشگاه شاه بارمی‌یابد، اوزون‌حسن را بدرودمی‌گوید.

۴

در بیست و پنجم نوامبر چنانکه گفتم اعلیحضرت با دربار خود اصفهان را ترک گفت. همه با خانواده‌های خود به‌قم رفتند تا زمستان را در آنجا بسربرند. من ملتزم رکاب اعلیحضرت بودم. تقریباً از همان جاهایی که آمده‌بودیم بازگشتیم. در هر جا که فرودمی‌آمدیم زیر چادرها بسرمی‌بردیم. کسانی که مأمور حمل بار و بنه و غلات از هر گونه‌اند و به‌دنبال اردو می‌آیند بازار برپا می‌کردند.

در چهاردهم دسامبر ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ه.ق.] با اعلیحضرت وارد قم شدیم. پس از آنکه دو روز در چادر بسربردیم بزحمت توانستم خانهٔ کوچکی برای اقامت خود و همراهان در اختیار گیرم. در قم با شاه که غالباً ما را به‌نزد خود احضار می‌کرد تا بیست و یکم مارس ماندیم. از سرمای شدید رنج بسیار بردیم. هنگامی که با شاه ناهار می‌خوردیم ما را به‌اندرونی می‌برد، اما گاهی در بیرونی می‌ماندیم و بی‌رعایت تشریفات مرخص می‌شدیم. زمانی که با او به‌خوان می‌نشستیم با شوق فراوان دربارهٔ اماکن کشور ما خبر می‌جست و گاه پرسشهایی شگفت‌انگیز می‌فرمود.

رفتار و حرکات او براستی پسندیده است. پیوسته مردان بلندپایه او را در میان گرفته‌اند. دست کم روزی چهارصد تن و گاه بسی بیشتر در مجالس سور و سرور او حاضر می‌شدند و همه بر زمین می‌نشستند. خوراکشان را در مسینه می‌گذارند و گاه عبارت است از برنج و گاه نان و اندکی گوشت. لذت دارد که ببینی با

1. Burgundy 2. Muscovy

چه حرصی غذا می‌خورند. از شاه و کسانی که با او بر یک خوان می‌نشینند با احترام تمام پذیرایی می‌شود. غذایی که به‌ایشان می‌دهند فراوان و خوب تهیه شده‌است. اعلیحضرت که پیوسته با غذا شراب می‌نوشد، مردی خوشگذران می‌نماید. با خشنودی دعوت می‌کرد که در خوردن غذایی که در برابرش بود با وی شرکت جوییم. پیوسته گروهی از نوازندگان و خوانندگان در نزدش بودند و وی به‌خواندن و نواختن هر چه می‌خواست اشاره می‌کرد. اعلیحضرت مردی سخت باذوق و باحال می‌نمود. سیمایش اندکی تاتاری است و حالت چهره‌اش تغییرناپذیر است. دستش هنگام شراب‌خوردن می‌لرزید و مردی هفتادساله می‌نمود.[1] وی به‌عیش و نشاط خالی از تکلف راغب است، اما هر گاه که راه افراط می‌پیمود سخت خطرناک می‌شد. چنانکه گفتم ما تا بیست و دوم مارس در قم ماندیم. در اینجا نمی‌خواهم از عدهٔ دفعاتی که با شاه دربارهٔ رسالت خود گفت و گو کردم سخن بگویم و این مطلب را از نتیجه کار می‌توان دریافت.

در بیست و یکم مارس ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹هـ.ق.] قم را به‌قصد تبریز ترک گفتیم و با همهٔ اردو[2] رو به‌راه نهادیم یعنی با همهٔ ملتزمان رکاب شاه. خانوادهٔ سلطنتی با بار و بنه و شتر و استر که عدهٔ آنها فراوان است سفر می‌کنند. روزی ده تا دوازده میل سفر می‌کردیم. گاه که در پی یافتن چراگاهی خوب بودیم تا بیست میل می‌راندیم اما این بندرت اتفاق می‌افتاد. رسم شاه بر این است که در هر جا که می‌خواهد، فرودمی‌آید. در هر جا که آب و چراگاهی نیکو باشد خیمه و خرگاه خود را از پیش می‌فرستد و شب دیگر تمام همراهانش روی بدانجا می‌نهند. موکب شاهی تا هنگامی که علف بر زمین است در آنجا می‌مانند و سپس به‌ترتیبی که گفتیم به‌محل دیگر می‌روند. زنان پیش از همه پیاده می‌شوند تا برای شوهران خود خیمه زنند و مقدمات کار را فراهم‌کنند. ایرانیان خوش‌پوشند و چابک‌سوار، و بر بهترین اسبانی که دارند می‌نشینند. آنان ملتی سخت با فر و شکوهند و شتران خود را چنان با بافته‌های گرانبها (گُل‌افسار) می‌آرایند که دیدنشان چشم‌نوازست.

---

۱. «منجم‌باشی در موقع وفات او به‌سال ۱۴۷۷ م. [۸۸۲/۸۸۱هـ. ق.] او را ۵۴ ساله دانسته‌است» (تاریخ ادبی ایران، از سعدی تا جامی تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت).

۲. در اصل Lordo که شاید horde باشد به‌معنی اردو. ـم.

عدهٔ کسانی که به‌جهت تنگدستی لااقل کمتر از هفت شتر داشته‌باشند اندک است. از این رو هنگامی که از دور کاروان شتران را می‌بینی می‌پنداری که عدهٔ فراوانی از مردم در حرکتند و حال آنکه در واقع چنین نیست. هنگامی که شاه به‌تبریز رسید پندارم که نزدیک به‌دوهزار پیاده همراهش بودند. به‌نظر من و مسر جوزافا بـاربارو عدهٔ ملتزمان رکاب که به‌دنبال شاه روان بودند هرگز بیش از پانصد تن نمی‌نمود، و دیگر همراهان به‌دلخواه خود طی طریق می‌کردند. خیمه‌های شاه سخت زیبا بود و چادری که در آن می‌خوابید به‌اتاقی می‌مانست که آن را با نمدی سرخ فرش کرده و درهایی که در اتاقهای معمولی کار می‌گذارند در آن نصب کرده‌بودند.

طی مدتی که در سفر بودیم اردوبازار برپا بـود و هـر چـیزی در آن یـافته می‌شد، اما به‌بهای گران. ما با چادرهای خود، یعنی هر کس با خیمه‌ای که مخصوص وی بود ــ به‌دنبال شاه روان بـودیم. غـالباً مـا را دعـوت و مشـمول مـیهمان‌نوازی خویش می‌فرمود. نیز غالباً هدایایی از خوردنیها برایمان می‌فرستاد. عنایت بسیار در حقمان مبذول می‌داشت. هرگز از همراهان او یا کسان دیگر آزاری به‌ما نرسید.

در سی‌ام مه ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ هـ.ق.] در پانزده میلی تبریز مـردی بـه‌نام راهب لودوویکو دا بولونیا[1] که خود را بطریق انطاکیه می‌خواند همراه شش تن سوار به‌اردوی شاه آمـد و گـفت کـه فـرستادهٔ دوک بـورگوندی است. شـاه بـیدرنگ کس فرستاد و پرسید که آیا او را می‌شناسیم یا نه و ما دربـارهٔ وی جـوابـی مسـاعد بـه اعلیحضرت دادیم.

در سی و یکم مه شاه بامدادان کس به‌دنبال او و ما فرستاد و به‌همهٔ ما بار داد. بطریق سه جامهٔ زربفت و سه جامه از مخمل ارغوانی و سه جـامه از مـخمل بنفش همراه آورده‌بود که به‌شاه تقدیم کرد. شاه ما را به‌خیمهٔ خود خواند و از سفیر خواست که غرض از رسالت خود را معروض دارد. بطریق گفت که او فرستادهٔ دوک بورگوندی است. به‌نام او پیشنهادهایی مهم تقدیم نـمود. سـفیر خـطابه‌ای مـفصل ایراد کرد که بظاهر چندان تأثیری در شاه ننمود. تکـرار آن در ایـنجا لازم نـیست. ناهار را با اعلیحضرت خوردیم و وی بسیار چیزها از سفیر پرسید و پـاسخ شـنید.

---

1. Friar Lodovico da Bologna

پس از آن به‌چادرهای خود بازگشتیم.

در دوم ژوئن ۱۴۷۵ م. [۸۷۹/۸۸۰ ه.ق.] به‌تبریز وارد شدیم و منزلی در اختیارمان نهاد. در تاریخ هشتم ماه ما و بطریق نامبرده به‌دربار احضار شدیم. پیش از این شاه چهار بار به‌من گفته‌بود که باید به‌کشور فرانکها بازگردم و عالیجناب مسر جوزافا باربارو نزد او بماند. اما من پیوسته به‌این کار اعتراض کرده‌بودم. هرگز گمان نمی‌بردم که وی بار دیگر در این باره سخن گوید. هنگامی که در پیشگاه شاه حاضر شدیم اعلیحضرت به‌بطریق فرمود: «تو نزد مخدوم خود بازمی‌گردی و وی را آگاه می‌کنی که من بر آنم که به‌عهد خود وفا کنم و با عثمانیان بجنگم و بزودی چنین خواهم‌کرد» و سپس شمه‌ای در این معنی گفت. آنگاه روی به‌من کرد و گفت «تو نیز با این کشیش نزد سرور خود بازمی‌گردی و می‌گویی که من نیز در آستانهٔ جنگ با عثمانیان ایستاده‌ام و آنان نیز نبرد می‌جویند. من سفیری بهتر و کاردانتر از تو نتوانم فرستاد. تو در اصفهان بسربرده و با من بدینجا بازگشته‌ای و هر چه باید ببینی دیده‌ای و می‌توانی به‌مخدوم خود و همهٔ بزرگان عالم مسیحیت حقیقت را گزارش دهی». وقتی این را شنیدم سخت آزرده‌خاطر شدم و در پاسخ گفتم که این کار از من برنمی‌آید و دلیل و برهان آوردم. سپس شاه با نگاهی غضب‌آلود گفت: «من می‌خواهم، و به‌تو فرمان می‌دهم که بروی و مضمون این امر را در نامه‌ای به‌مخدومت خواهم‌نوشت». آنگاه از بطریق و مسر جوزافا خواهش کردم که آنچه در این باره می‌اندیشند بر زبان آرند و هر دو گفتند که چاره جز فرمان‌بردن ندارم. پس به‌پاس عقیدهٔ ایشان و ارادهٔ شاه پاسخ دادم: «خدایگانا، اگرچه از این کار بیزارم اما چون خشنودیت در آن نهفته‌است هر چه فرمان دهی می‌پذیرم. هر جا که بروم از قدرت عظیم اعلیحضرت و حسن نیتش سخن خواهم‌گفت تا شاهزادگان مسیحی خشنود شوند و از کجا که نخواهند از اعلیحضرت سرمشق بگیرند». چنین می‌نمود که شاه از پاسخ من خشنود است و از روی عنایت جوابی کوتاه و مهرآمیز داد. از حضرت سلطان که مرخص شدیم ما را به‌جای دیگر بردند و من و بطریق دو قبای بسیار نازک که به‌طرز ایرانی دوخته‌بودند و شاه خلعت داده‌بود دریافت کردیم. دوباره به‌پیشگاه شاه رفتیم و پس از درودفرستادن بر وی به‌اتاق خود بازگشتیم. او برای هر یک از ما اندکی وجه با یک اسب و اشیائی که چندان ارزش نداشت

فرستاد. شاه همان روز از تبریز بیرون رفت. ما تا تاریخ دهم ماه در آنجا ماندیم و در آن روز با هم به‌نزد شاه رفتیم که در بیست و پنج میلی تبریز (میل معمول در بین ما) در جایی که آب و چراگاه نیکو داشت اردو زده‌بود.

در تاریخ دهم از تبریز براه‌افتادیم و به‌اردوی شاه رفتیم و در محل معهود چادر زدیم و بسیار روزها در آنجا ماندیم تا ستوران و چهارپایان هر چه علف بر زمین بود چریدند. سپس رو به‌راه نهادیم و پانزده میلی به‌پیش راندیم تا به‌محلی رسیدیم که در آنجا تا تاریخ بیست و هفتم که شاه از ما جدا شد ماندیم. در طی دوران اخیری که با شاه همراه بودیم گاه بی‌آنکه کاری مهم پیش آمده‌باشد ما را به‌حضور خویش فرامی‌خواند، و گاه خوردنیهایی عطا می‌فرمود.

در تاریخ بیست و ششم اعلیحضرت ما را به‌دربار احضار کرد و درباریان پیش از آنکه باریابیم پاره‌ای از اشیاءِ بسیار سبکی که در آن اواخر ساخته‌بودند به‌ما نشان دادند. نیز سه قطعه از تحف و هدایایی که آمادهٔ اهدا بود دیدیم. یکی از آنها را به دوک بورگوندی اختصاص داده‌بودند تا توسط بطریق بفرستند. دیگری مخصوص دوک ونیز فرمانروای ما بود و سومی را می‌خواستند توسط مردی به‌نام مارکو روسو[1] که از جانب دوک مسکووی یا فرمانروای روسیهٔ سفید[2] به‌سفیری آمده‌بود برای وی بفرستند. این هدایا از مصنوعات یزد[3] و عبارت بود از دو شمشیر و تولوم‌بان‌تی[4] و همهٔ اینها اشیائی کم‌ارزش بود. آنگاه به‌پیشگاه اعلیحضرت باریافتیم و در آنجا دو تن از ترکان دربار او نیز حضور داشتند که شاه می‌خواست ایشان را به‌رسالت، یکی را نزد دوک بورگوندی و دیگری را نزد دوک مسکووی بفرستد. هنگامی که من و بطریق بر وی درود فرستادیم لب بدین سخنان گشود: «شما نزد سروران خویش و شهریاران مسیحی بازمی‌گردید و می‌گویید که چگونه من خود را آمادهٔ جنگ با سلطان عثمانی نموده‌ام اما چون شنیده‌ام که وی در قسطنطنیه است و می‌خواهد تا پایان سال در آنجا بماند صلاح در آن ندیدم که خود به‌جنگ مردم عثمانی بروم. از این رو بخشی از نیروهای خود را به‌سرکوبی فرزند سرکش خود گمارده و بخشی را مأمور آسیب‌رساندن به‌قوای سلطان عثمانی

---

1. Marco Rosso 2. Rossia Bianca 3. Gesdi 4. Tulumbanti

کرده‌ام. من خود بدینجا آمده‌ام تا در آینده آمادهٔ کارزار با او باشم. این مطالبی است که شما باید به‌فرمانروایان مخدوم و به‌شهریاران مسیحی بازگویید. به‌فرستادهٔ خویش نیز فرمان داد که همین سخنان را بازگوید. من از این لحن سخن‌گفتن که در گذشته و حال بکاربرده‌بود سخت ناخشنود بودم، اما چاره نبود جز اینکه بگوییم که اوامرش را بکارخواهیم‌بست. سپس به‌ما رخصت داد. همین که عازم سفر شدیم ما را تا صبح نگاه‌داشتند. در ضمن به‌همهٔ سربازان پیاده فرمان رسید که در دامنهٔ کوه گردآیند و بامدادان ما را از روی تحکم به‌خیمه‌ای فرستادند که در آن رئیس خازن[1] نشسته‌بود. وی مأمور رسیدگی به‌کار سفیران بود. پس از آنکه از هر دری با ما سخن گفت چنین فرمود: «گروه فراوانی از پیادگان ما آمده‌اند تا مایهٔ تفرج (یعنی سرگرمی) شما شوند». غلامانش گفتند که عدهٔ فراوانی از پیادگان آمده‌اند اما عدهٔ فراوانی از آنان نیز در عقبند. سربازان در دامن کوه رژه رفتند تا ما آنان را بهتر بنگریم و پس از آنکه رفتند گفته‌شد که عدهٔ آنان به‌ده هزار تن می‌رسیده‌است. از آنجا که می‌خواستیم همه چیزها را بدانیم پرسیدیم و معلوم شد که پیادگان همان سربازانی هستند که در التزام رکاب شاه آمده‌اند و مقصود از ترتیب‌دادن عرضِ سپاه این بوده‌است که ما آنچه دیده‌ایم به‌فرمانروایان خود گزارش دهیم. پس از پایان رژه شاه نامه‌ها را به‌ما داد و به‌چادرهای خود بازگشتیم. پس از تحقیق از اشخاص مختلف و از جمله مسر جوزافا باربارو دربارهٔ شمارهٔ سوار نظامی که در خدمت اعلیحضرت بودند معلوم شد که عدهٔ آنان بر روی هم بیش از بیست و پنج‌هزار است. اسلحهٔ آنان تیر و کمان و شمشیر و سپری است که روی آن ابریشم یا ریسمان کارکرده‌اند. نیزه بکارنمی‌برند و بیشتر سربازان کلاهخودها و چارآینه‌های بسیار زیبا و اسبهای خوب و خوش‌اندام دارند. بیش از این چیزی دربارهٔ ایرانیان نمی‌گویم چه دربارهٔ کشورشان و آداب و رسومشان و دیگر مطالب به‌حد کافی سخن گفته‌ام و از بیم ملول‌کردن خوانندگان از تفصیل و اطناب چشم‌می‌پوشم.

1. Ruischassan

سفیر عالیجناب تبریز را ترک می‌گوید و پس از آنکه چندین بار طی مسافرت در گرجستان منگرلیا مورد تجاوز قرارمی‌گیرد سرانجام به‌فاسو می‌رسد.

۵

در تاریخ بیست و هشتم ماه در چادر مسر جوزافا باربارو با او ناهار خوردم و هر دو از درد فراق نالیدیم و براستی که مشکلی از این بتّر نبود. یکدیگر را دربرگرفتیم و با دیدگان اشکبار از هم جدا شدیم. آنگاه بر اسب سوار شدم و من و «بطریق» و سفیران ترکمان و مارکو روسو در ساعتی که می‌پندارم نحس بود رو به‌راه نهادیم. نحس از آن رو که در راه به‌شوربختیها و خطرهای بزرگ دچار آمدم. هنگام عبور از سرزمین اوزون‌حسن و در طی مسافرت به‌فاسو بـه‌نُه دهکده ازانِ ارمنیان کاتولیک رسیدیم که پیش از این دربارهٔ آنها سخن گفته‌ام. در خانهٔ اسقف فرودآمدیم. بگرمی از ما پذیرایی کرد و در مراسم عشای ربانی شرکت جستیم. سه روز در آنجا ماندیم و به‌گردآوردن خواربار پرداختیم. سپس رو به‌راه نهادیم و پس از گذشتن از دشتها وگاهی کوهستان، عاقبت به‌کشور پادشاهی گرجستان وارد شدیم.

در تاریخ دوازدهم ژوئیه ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ه.ق.]. پس از عبور از رودی به‌نام دجله[1] به‌شهری رسیدیم ازانِ پادشاه گرجستان که تفلیس نام داشت. این شهر بر تلی نهاده‌است و دژ آن که بسیار استوار است بر تپه‌ای بالاتر از شهر قراردارد. مشهور است که این شهر بسیار بزرگ است، اما اکنون قسمت عمدهٔ آن ویران شده‌است. در مختصر آبادانی که از آن باقی‌است جمعیتی فراوان زیست

---

۱. Tigris، دجله است، اما سرچشمه‌های دجله به گرجستان نمی‌رسد. شاید «کور» بوده است.ـم.

می‌کنند که بسیاری از آنان کاتولیکند. در این شهر نیز به‌ارمنی کاتولیکی برخوردیم و در خانه‌اش فرودآمدیم.

در تاریخ پانزدهم هنگامی که از گرجستان می‌گذشتیم که قسمت مهم آن کوهستانی است، گذارمان به‌چند دهکده افتاد. گاه از دور دژی می‌دیدیم که بر فراز کوهی نهاده‌بود.

در تاریخ هیجدهم نزدیک مرز منگرلیا در جنگلی که میان کوهها محصور بود، باگراتی شاه را یافتیم. همه به‌دیدنش رفتیم. از ما خواست که با او طعام بخوریم و ما بر زمین نشستیم که به‌رسم گرجیان خوان بر آن گسترده‌بودند.

طعام ما عبارت بود از گوشت بریان، با اندکی گوشت ماکیان که آن را بد پخته‌بودند و چند چیز دیگر؛ اما شراب فراوان بود زیرا به‌نزد آنان پذیرایی‌کردن از مهمان به‌شراب، بهترین نشانهٔ بزرگ‌داشتن اوست. پس از خوردن طعام باده‌پیمایی آغاز شد و جامهای شراب را که هر یک به‌درازی نیم براتچو[1] بود در گردش آوردند. کسانی که بیشتر می‌نوشیدند بیشتر کسب احترام می‌کردند. از آنجا که ترکان شراب نمی‌نوشند ما از حلقهٔ میگساران بیرون آمدیم و سرانجام از مجلس ضیافت خارج شدیم. از این رو با حقارت بسیار در ما نگریستند. پادشاه گرجستان بلندبالا و چهل‌ساله می‌نمود. سیه‌چرده بود و سیمای تاتاران داشت با این همه مردی زیبا بود.

در بیستم ژوئیه بامدادان آن محل را ترک گفتیم و پس از آنکه تقریباً تمام راه را از کوهستانها گذشتیم به‌مرز منگرلیا رسیدیم. در آنجا به‌فرمانده عده‌ای از سواران و پیادگان دربار سلطنتی برخوردیم که به‌سبب پاره‌ای از اغتشاشهایی که بر اثر مرگ بندیان پادشاه روی‌داده‌بود با تهدید فراوان ما را مجبور به‌توقف کرد. پس از آن دو ترکش با تیر و کمان از ما گرفتند و پولی نیز به‌آنان دادیم. سپس به‌ما اجازهٔ رفتن دادند و ما بشتاب از آن راه دور شدیم و به‌بیشه‌ای درآمدیم. آن شب را در آنجا وحشت‌زده بسربردیم، و بیم آن داشتیم که مبادا بر ما شبیخون زنند.

---

۱. braccio که تلفظ می‌شود براتچو، مقیاس طول ایتالیایی است که از ۴۵ تا ۹۰ سانتیمتر فرق می‌کند. ـم.

در بامداد روز بیست و سوم هنگامی که به‌سوی کوتاهی[1] رهسپار بودیم و از گذرگاهی تنگ می‌گذشتیم چند تن از روستائیان بر ما تاختند و راه را بر ما بستند و به‌مرگ تهدیدمان کردند. پس از گفت و گوی بسیار سه اسب ازانِ سفیران ترکمان را که حامل هدیه‌ها بود گرفتند و پس از زحمت بسیار و پرداخت تقریباً بیست دوکات به‌پول آنان و دادن چند اسب و کمان به‌ما اجازهٔ عبور دادند. آنگاه رو به‌سوی کوتاهی نهادیم، و آن دژی است متعلق بُه‌پادشاه.

در صبح بیست و چهارم که ناگزیر می‌خواستیم از پلی بگذریم که بر رودخانه‌ای بود، دست تجاوز بر ما گشودند و ناچار شدیم بابت هر اسب یک گروسو[2] بپردازیم. این کار البته سخت ما را آزرده‌خاطر کرد. پس از بیرون‌رفتن از آن محل به‌منگرلیا وارد شدیم و پیوسته در بیشه‌ها می‌خوابیدیم.

در تاریخ بیست و پنجم با زورق از رودخانه‌ای گذشتیم و به‌دهکده‌ای رسیدیم ازانِ زنی به‌نام مورسکا[3] خواهر بندیان که بظاهر از ما خوب پذیرایی کرد و نان و شراب به‌ما ارزانی داشت و ما را در یکی از چمنزارهای محصور خود جای‌داد.

در بامداد بیست و ششم بر آن شدیم که به‌او هدیه‌ای به‌ارزش نزدیک به‌بیست دوکات دهیم. سپاسگزاری کرد. نمی‌خواست که آن را بپذیرد. اما بعد از آن بنای شکایت نهاد و گفت که بابت هر اسب دو دوکات می‌خواهد. اگر چه به‌جهت تهیدستی از این کار عذر خواستیم سعی ما مانند دفعات قبل به‌جایی نرسید. ناگزیر بابت هر اسب دو دوکات به‌وی دادیم. سپس نه تنها هدیه‌ای را که به‌او عرضه کرده بودیم طلب کرد، بلکه انعامهای دیگری نیز خواست. عاقبت به‌زحمت بسیار توانستیم آنجا را ترک گوییم. رفتارش چنان بود که پنداشتیم از همه چیز محروم خواهیم‌شد.

در تاریخ بیست و هفتم گروهی از ما سوار بر اسب، و جمعی سوار در قایق خسته و فرسوده خود را به‌فاسو رساندیم. در خانهٔ مارتا که در گذشته از او یاد کرده‌ام فرودآمدیم. پس از آن همه رنجها که دیده‌بودیم تازه شنیدیم که شهر کافا که می‌خواستیم از آن بگذریم به‌دست عثمانیان افتاده‌است. تو خود قیاس کن که از

---

1. Cotatis 2. Grosso 3. Moresca

شنیدن این خبر تا چه حد نومید شدیم. نمی‌دانستیم چه راهی در پیش گیریم و خود را گمگشته می‌پنداشتیم. با این همه لودوویکو دا بولونیا «بطریق» سابق‌الذکر انطاکیه بر آن شد که از راه قرقیزستان و تاتارستان به‌روسیه برود. زیرا بظاهر تا حدی بدین راه آشنا بود. او خود چند بار گفته‌بود که ما نباید رفیق نیمه‌راه شویم و من این نکته را یادآور شدم و اصرار کردم که همه به‌اتفاق سفر کنیم و رفیق نیمه‌راه نشویم. با این همه پاسخ داد که وقت آن رسیده‌است که هر کس گلیم خویش را از آب بیرون کشد. در نظر من این جوابی بود شگفت‌انگیز و شرارت‌آمیز. دوباره از او خواهش کردم که چندان سنگدل نباشد، اما سودی نبخشید. اصرار داشت که با دار و دسته و همراهان خویش برود و با سفیری که اوزون‌حسن همراهش فرستاده‌بود. چون حال بدین منوال دیدم کوشیدم که با مارکو روسو و سفیر ترکمانی که همراهش بود قراری بگذارم، و ترتیب بازگشت را بدهم. چنین می‌نمود که با این کار موافقت دارند پس به‌نشانهٔ حسن نیت لبان همدیگر را بوسیدیم. من به‌وعدهٔ ایشان اعتماد کردم. اما سپس با همدیگر به‌مشورت پرداختند و بر آن شدند که به‌سفر خود از میان گرجستان ادامه دهند و از سرزمین سرور کلخیدها[1] و سرزمین واتی بگذرند که در مرز سرزمین عثمانی قراردارد و به‌سلطان عثمانی خراج می‌پردازد. چون این بشنیدم بهتر آن دیدم که به‌امید پروردگار در فاسو بمانم، و راه آنان را در پیش نگیرم.

در ششم اوت ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ه.ق.] بطریق بر اسب خود سوار شد و پس از آوردن عذر و بهانه با همراهان خود روی به‌راه نهاد. روز دیگر مارکو روسو و سفیر ترکمان و گروهی از روسهایی که با وی بودند از ما جدا شدند. جمعی در زورقهای معمول آن سامان نشستند و گروهی بر اسب سوار شدند و به‌سوی واتی رفتند به‌این قصد که از راه شماخی و سپس با عبور از تاتارستان خود را به‌مقصد برسانند. بدین گونه من و همراهانم که بیش از پنج تن نبودیم پاک تنها ماندیم، و دیگران ما را به‌حال خود گذاشتند و گذشتند. نه درهم و دیناری داشتیم نه امید عافیت و سلامت. نمی‌دانستیم چه راهی در پیش گیریم و کدام مسیر را اختیار کنیم. خردمندان باید دریابند که در آن هنگام چه حالی داشتیم. من در آن روز

---

۱. Lord of Calcican، باید صاحب کلخید باشد که همان گرجستان است.ـم.

محنت‌زا دچار تبی شدید شدم و برای درمان آن به‌چیزی دسترس نداشتم جز نوشیدن آب رودخانه و خوردن آش و گاه اندکی گوشت جوجه. دچار بیماری سختی شده‌بودم که همراه با سرسام بود زیرا بعدها گفتند که در آن حالت سخنان عجیب گفته‌بوده‌ام. پس از سه روز سه تن از کسان من بیمار و بستری شدند؛ تنها کشیش استفانو سلامت مانده و از ما پرستاری کرده‌بود. بستر من عبارت بود از روتختخوابی مندرسی که مردی به‌نام زوان دی والکان[1] از مردم جنوا، مقیم آن دیار، به‌من امانت داده‌بود: هم لحاف من بود و هم تشک. همراهان من ناچار همان مختصر جامهٔ خود را بستر ساختند. بیماری من تا دهم سپتامبر مدت گرفت و مرا به‌روزی نشاند که همراهانم به‌مرگ من یقین کردند. اما بخت با من سازگار بود و دونا مارتا از کیسهٔ کوچکی که محتوی روغن و پاره‌ای از گیاهان دارویی بود بهره گرفت؛ پس از خوردن داروهای او حالم بهتر شد. با این همه براستی شفای خود را از خدای بزرگ می‌دانم که نخواست در آن دیار بمیرم و سپاس همه او را باد. پس چون در یگانگی استوار ماندیم با هم به‌مشورت پرداختیم که کدام راه در پیش گیریم و سرانجام یاران رأی مرا حرمت نهادند و بر آن شدیم که به‌شماخی بازگردیم تا بتوانیم از تاتارستان عبور کنیم. بعضی می‌خواستند که از راه سوریه بازگردیم اما من به‌جهت رعایت حال خود رضا ندادم، و مدتی کوتاه در فاسو ماندیم تا تندرستی خویش را بازیابم.

در دهم سپتامبر ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ هـ.ق.] بر اسبان خود سوار شدیم، اما بیش از دو میل به‌مقیاس خودمان نرانده‌بودیم که به‌سبب ضعف مفرط از سواری بازماندم. پس مرا از اسب برگرفتند و بر زمین خواباندند و پس از اندکی استراحت به‌نزد دونا مارتا بازگشتیم. تا هفدهم سپتامبر در خانهٔ او بسربردیم. هنگامی که تا حدی نیروی از دست رفته را بازیافتیم دوباره برنشستیم و به‌نام پروردگار بزرگ به‌راهی که آهنگ آن داشتیم رو نهادیم. در فاسو به‌مردی یونانی برخوردیم که با زبان منگرلیا آشنا بود. من او را به‌راهنمایی برگزیدم و او هزار نیرنگ و پستی نمود که نقل آنها رقت‌انگیزست.

---

1. Zuan di Valcan

جناب سفیر فاسو را ترک می‌گوید و از راه منگرلیا و گرجستان بازمی‌گردد و وارد ماد می‌شود و از دریای باکو یا خزر می‌گذرد و به‌تاتارستان می‌رسد.

۶

در تاریخ هفدهم سپتامبر چنانکه گفتم بر اسب سوار شدیم و با زحمت از راه منگرلیا بازگشتیم. در تاریخ بیست و یکم به‌کوتاهی رسیدیم و چون راهنمای ما بسیار مایهٔ زحمت شده‌بود ناچار عذرش را خواستم. تا بیست و چهارم سپتامبر در کوتاهی ماندیم یکی به‌جهت آنکه حالم خوش نبود و دیگر به‌سبب آنکه منتظر بودیم کسانی به‌گروه ما بپیوندند. سرانجام با جمعی که نه آنان را می‌شناختیم نه زبانشان را می‌دانستیم براه‌افتادیم و بیمناک از فراز کوهها گذشتیم تا اینکه در تاریخ سی‌ام به‌تفلیس رسیدیم. در آنجا نیمه‌جان در خانهٔ ارمنی کاتولیکی فرود آمدم که از من و بسیاری دیگر بخوبی پذیرایی کرد. این کشیش را فرزندی بود که از بدبختی ما مبتلای طاعون شد که در این شهر در تمام سال شیوع یافته‌بود. از آنجا که کسان من با او مصاحبت کرده‌بودند بیماری را به‌خدمتگار من مافیو دا برگامو سرایت داد که از من مواظبت می‌کرد و هنگامی که به‌آن مرض مبتلا شد تا دو روز نزد من بود. عاقبت پس از آنکه بستری و بیماری او دانسته‌شد مرا پند دادند که به‌جای دیگر بروم و آن محلی بود که شبها گاوان را در آن، جای می‌دادند. این اصطبل را تا آنجا که ممکن بود پاکیزه کردند، اندکی کاه در آن ریختند و به‌سبب ضعف مفرطی که داشتم، مرا بر آن داشتند که در آنجا استراحت کنم. کشیش اجازه نداد که دیگر مافیو در خانهٔ او بماند، و چون جای دیگری برای خواباندن او نبود لازم بود که وی را در کنج اصطبلی که مسکن من بود جای دهند. کشیش استفانو از

او پرستاری می‌کرد، اما خواست خدای بزرگ چنین بود که او را از ما بگیرد. آنگاه پس از خواندن دعای فراوان مرا در اصطبل دیگری که جای گاوان بود به‌همان ترتیب نخست جای دادند. همه از پیرامون ما دور شدند مگر پیرمردی که اندکی ترکی می‌دانست، همچنان به‌ما خدمت می‌کرد. اما حال ما از چه قرار بود، این نکته را بآسانی می‌توان دریافت. تا تاریخ بیست و یکم در تفلیس ماندیم، یک روز قبل از آن، از آنجا که طالع من سازگار بود، سفیر ترکی که همراهِ برادرْ لودوویکو، یعنی همان بطریق انطاکیه‌ای رفته‌بود از راه رسید. از او شنیدم که پس از آنکه خود را به اوگاسیا[1] می‌رسانند هر چه دارند به‌یغما می‌رود. این راهزنی را به‌خود بطریق نسبت می‌دادند. از این رو سفیر ترکمان او را رها می‌کند تا به‌میهن خود بازگردد. می‌گفت که این کار مایهٔ رنجش فراوان اوزون‌حسن خواهدشد. من به‌بهترین وجهی در دلداری او کوشیدم. سپس در تاریخ بیست و یکم اکتبر هر دو رو به‌راه نهادیم. تفلیس به‌باگراتی پادشاه گرجستان تعلق دارد. پس از دو روز طی مسافت به‌کشور اوزون‌حسن وارد شدیم زیرا خاک او بر سر راه ما به‌شماخی بود و از میان مرز و بومی زیبا می‌گذشت.

در تاریخ بیست و ششم اکتبر ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ه‍.ق.] به‌محلی رسیدیم که ناچار بودیم از هم جدا شویم زیرا من می‌بایست از میان کشور شیروانشاه[2] بگذرم تا بتوانم خود را به‌شماخی برسانم. سفیر می‌بایست به‌سوی میهن خویش بازگردد. به‌یاری همین سفیر بود که توانستم کشیش ترکی را به‌راهنمایی خویش برگزینم تا مرا به‌شماخی برساند. از خدمت سفیر مرخص شدیم و با راهنمای خود براه‌افتادیم و قدم به‌خاک ماد نهادیم. ماد کشوری است بسیار زیباتر و حاصلخیزتر از کشور اوزون‌حسن، بخش مهم آن تپه و ماهور است. در آنجا به‌ما بد نگذشت.

در اول نوامبر ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ه‍.ق.] به‌شماخی از شهرهای تابع شیروانشاه، فرمانروای ماد رسیدیم که در آنجا پارچه‌های ابریشمینی به‌نام تُلَمانا[3] می‌بافند و پارچه‌های لطیف دیگر، و همچنین اطلس. این شهر به‌بزرگی تبریز

۱. در متن Avogasia شاید مراد قفقاز باشد.ـم.

۲. در متن Sivanza که باید همان شیروانشاه باشد.ـم.

3. Tolamana

نیست، اما به‌عقیدهٔ من از هر حیث از آن بهترست و هر گونه خواربار در آن فراوان است. هنگامی که در آن شهر بسرمی‌بردیم مارکو روسو دوک مسکو را ــ که با او به‌فاسو سفر کرده‌بودیم ــ ملاقات کردیم. از راه گرجستان[1] آمده و پس از سفری پررنج به‌شماخی رسیده‌بود. دوک ادب نمود و مرا در کاروانسرایی که اقامتگاهم بود ملاقات فرمود. هنگامی که همدیگر را بگرمی و مهربانی دربرگرفتیم از او خواهش کردم که مرا در جمع خود راه دهد. پس با نهایت لطف و فروتنی درخواستم را پذیرفت.

در تاریخ ششم شماخی را به‌قصد دربند ترک گفتیم. آن شهری است متعلق به‌شیروانشاه که ازو یاد کردم و در مرز تاتارستان قراردارد. پس از پیمودن کوهها و دشتها و گاه‌گاه فرودآمدن در دهکده‌های ترک‌نشین که بخوبی در حق ما مهمان‌نوازی می‌کردند به‌شهرکی دلپذیر رسیدیم که درختان میوه‌اش بیشمار بود بخصوص درخت سیب که در آنجا بهترین نوعش ببارمی‌آید.

در تاریخ دوازدهم به‌دربند رسیدیم. از آنجا که برای رسیدن به‌روسیه می‌بایست از دشتهای تاتارستان بگذریم به‌ما سفارش کردند که تابستان را در آن شهرک بگذرانیم و در ماه آوریل دریای باکو را بپیماییم و به‌هشترخان برویم. شهر دربند در کنار دریای باکو یا دریای خزر نهاده‌است و گویند که اسکندر بزرگ آن را پی‌افکنده. دروازهٔ آهنینش می‌خوانند و برای ورود به‌ماد و پارس[2] فقط باید از این شهر گذشت. زیرا در درهٔ ژرفی قراردارد که تا هشترخان کشیده شده‌است. پنج دیوار پهن و خوش‌ساخت بر گرد آن برافراشته‌اند. اما آن بخش از شهر که در زیر کوه نهاده‌است یک ششم آن مسکون نیست. قسمتی که مشرف بر دریاست پاک ویران شده‌است. گورهایش بیشمار است. همه گونه خواربار در آن یافته‌می‌شود. مردم شراب فراوان می‌اندازند و همه‌گونه میوه به‌حد وفور ببارمی‌آورند. دریای خزر بسیار بزرگ است و بیرون‌رو ندارد. می‌گویند که مساحتش به‌قدر دریای سیاه است و نیز بسیار عمیق است. ماهی خاویار و مورون به‌حد وافر در آن صید می‌شود اما

---

۱. در متن Gorgora و چنانکه در سفرنامه‌های دیگر این مجموعه آمده‌است مراد گرجستان است.ـم.

۲. در متن Persia است که در واقع می‌بایست به«ایران» ترجمه شود، اما چون مؤلف آن را پس از کلمهٔ «ماد» ذکر کرده‌است از نظر سابقه و قرینهٔ تاریخی درترجمه، لفظ «پارس» ترجیح داده‌شد.ـم.

مردم طرز صید دیگر ماهیها را نمی‌دانند. شمار فراوانی سگ‌ماهی در این دریا یافته می‌شود که براستی سر و پا و دمشان به‌سر و پا و دم سگان مانده است. نوع دیگری ماهی در دریای خزر صید می‌شود که درازایش نزدیک به‌یک «برات‌چو» و نیم است. تقریباً گرد است و سر و اندامهای دیگرش دیده‌نمی‌شود. از این ماهی نوشابه‌ای می‌گیرند که در سراسر کشور بکارمی‌رود و از آن روغن چراغ می‌سازند و در چرب کردن شتران بهره می‌جویند. از دوازدهم نوامبر تا ششم آوریل که به‌کشتی نشستیم در دربند ماندیم و البته در آن مدت ما را حال خوش بود. مردم آن دیار نیکند و هرگز کوچکترین آزاری به‌ما نرساندند. از ما می‌پرسیدند که کیستید و چون می‌گفتیم مسیحی هستیم دیگر چیزی نمی‌گفتند. من نیمتنهٔ ژنده‌ای در بر داشتم که آسترش از پوست بره بود و بر روی آن پوستینی مندرس. کلاهی از پوست بره بر سر می‌گذاشتم. با این سر و وضع به‌شهر و بازار می‌رفتم و غالباً با گوشتی که خریده بودم به‌خانه بازمی‌گشتم. با این همه می‌شنیدم که مردم می‌گفتند: «این مرد شبیه کسی نیست که به‌گوشت دست‌گرفتن عادت داشته‌باشد». مارکو نیز مرا سرزنش می‌کرد، می‌گفت که با آن هیأت شبیه دزدانی هستم که در دیرها بست می‌نشینند. پاسخ می‌دادم که نمی‌توانم طرز دیگر جامه بپوشم و براستی تعجب می‌کردم که چرا باید در حق من با آن لباس مندرسی که بر تن داشتم چنین بیندیشند. با این همه چنانکه گفتم در آن ایام به‌ما بد نگذشت.

هنگامی که در دربند بودیم چون می‌خواستم که از کار و بار اوزون‌حسن و عالیجناب جوزافا باربارو آگاه شوم بر آن شدم که ترجمان خود دیمتری را به‌تبریز بفرستم که تا آنجا بیست روز راه بود. او رفت و پس از پنجاه روز بازگشت. نامه‌هایی از جوزافا همراه آورد که در آن نوشته‌بود که سلطان در آنجاست، اما آیندهٔ خودش روشن نیست. سپس مارکو با ناخدایی قرار بر این نهاد که ما را با کشتی خود به‌هشترخان برساند. در زمستان که کشتیها بیکارند در کرانهٔ دربند لنگر می‌اندازند. آنها را ماهی می‌نامند زیرا کشتیها را به‌شکل ماهی می‌سازند: سر و دمشان باریک و میانشان پهن است. از الوارهایی ساخته‌می‌شوند که آنها را با کهنه‌پاره‌ها کلاف‌کوبی می‌کنند. زورقهایی هستند بسیار خطرناک. قطب‌نما ندارند، و کشتیرانان هنگام ملاحی خشکی را از نظر دور نمی‌دارند. پارو بکارمی‌برند و با اینکه همهٔ کارها را

به‌صورت ابتدایی و دیمی انجام‌می‌دهند خود را تنها دریانوردان شایستهٔ روزگار می‌دانند. سخن کوتاه، این قوم همه مسلمانند.

ششم آوریل ۱۴۷۶ م. [۸۸۱/۸۸۰ ه.ق.]: ما ناچار با بار خود در زورقی که به خشکی نشانده‌بودند نشستیم و هشت روزی در انتظار باد مساعد ماندیم. در طی این مدت چون مارکو در شهر مانده‌بود می‌ترسیدیم، زیرا تنها بودیم. سرانجام لطف خدای بزرگ شامل حالمان شد و باد شرطه برخاست و همگی در ساحل گردآمدیم و زورق را در آب افکندند و بیدرنگ بر آن سوار شدیم و بادبان برافراشتیم. ما همه سی و پنج تن بودیم اعم از ناخدا و شش تن دریانورد. از جملهٔ مسافران چند تن بازرگان بودند که برنج و ابریشم و قماش به‌هشترخان می‌بردند تا در بازار آنها به‌روسها عرضه کنند، و نیز چند تن تاتار بودند که به‌قصد تهیه خز و پوست سفر می‌کردند تا در بازگشت کالای خود را در دربند بفروشند. پس در روزی که پیش از این یاد کردم با وزیدن باد مساعد حرکت کردیم و پیوسته تقریباً پانزده میل از ساحل کوهستانی فاصله داشتیم. پس از سه روز دریانوردی از این سواحل کوهستانی گذشتیم و به‌کرانهٔ شنی رسیدیم.

در این هنگام باد مخالف وزیدن گرفت و یکی از لنگرها را انداختیم و در این وقت چهار ساعت به‌غروب مانده‌بود. با این همه باد شدت یافت و شب‌هنگام دریا شورید و ما دست از جان شستیم و بر آن شدیم که لنگر برافرازیم و دل به دریازنان به‌سوی کرانه شتابیم. همین که لنگر برافراشتیم در دریا روان شدیم، و امواجی که بر اثر وزیدن باد بلند شده‌بود ما را به‌خشکی افکند. با این همه خداوند چنین خواست که با همین امواج بلند ما را نجات دهد، زیرا موجها ما را از فراز تخته‌سنگها به‌خلیجی کوچک راندند که به‌بلندی خود زورق بود؛ و براستی چنین می‌نمود که وارد بندری شده‌ایم. چون امواج دریا پیش از رسیدن به‌ما بارها در هم می‌شکست گزندی به‌ما نرسید. ناگزیر همه به‌درون آب جستیم و بارهای خود را که همه تر شده‌بود به‌ساحل بردیم. زورق نیز به‌واسطهٔ برخورد با صخره‌ها سوراخ شده بود. ما از سرما و از اینکه تر شده‌بودیم می‌لرزیدیم. بامدادان با هم به‌مشورت پرداختیم و بر آن شدیم که آتش نیفروزیم زیرا در جایی بسیار خطرناک بودیم که محل آمد و شد تاتاران بود و جای سم اسبهایشان در ساحل دیده‌می‌شد.

در آنجا زورقی بود که چنین می‌نمود که بتازگی شکسته شده‌است از این رو پنداشتیم که سوارانی که جای سم اسبهایشان را دیده‌بودیم، برای دستگیری زورق‌نشینان به‌آنجا آمده‌بودند تا آنان را مرده یا زنده دستگیر کنند. پس سخت هراسان بودیم و هر دم منتظر بودیم که بر ما بتازند و کارمان را بسازند. با این همه چون دیدیم که آن سوی کرانه چند مرداب وجوددارد آسوده‌خاطر شدیم، زیرا این نکته ثابت می‌کرد که تاتاران به‌ساحل بسیار نزدیک نبودند. در آنجا تا تاریخ سیزدهم بسربردیم تا اینکه دوباره هوا برای ادامهٔ سفر دریایی سازگار شد. بارهای متعلق به‌ملاحان را در کشتی نهادیم و همین که کشتی از تخته‌سنگها جدا شد و در آب افتاد بارهای دیگر را در آن نهادیم و براه‌افتادیم. این مصادف با شنبهٔ مقدس بود. پس از آنکه سی میل در دریا راندیم دوباره بادی مخالف ناگهان وزیدن گرفت، اما از آنجا که چندین جزیرهٔ نیزار در آن حوالی بود که می‌توانستیم به‌آنها پناه بریم ناچار به‌سوی آنها راندیم. به‌جایی برخوردیم که عمق آب بسیار اندک بود. باد بر شدت خود افزود و کشتی بر اثر تلاطم دریا گاهی به‌زمین می‌سایید. پس ناخدا همهٔ ما را وادار کرد که از کشتی به‌جزیرهٔ نیزار کوچکی فرودآییم و برای رسیدن به‌آن ناچار بارهایم را بر دوش نهادم و با پای برهنه از میان آب گذشتم اما سخت احساس سرما می‌کردم و چون موجی از سرم گذشت خود را در حالی بسیار پرخطر یافتم. چون به‌خشکی رسیدم با کسان خود به‌زیر نیها پناه بردم. کوشیدیم که خود را خشک کنیم. سپس دریانوردان با رنج بسیار زورق را به‌جایی بردند که از باد محفوظ و از خطر دور بود. از آنچه گفتند بدین نکته پی‌بردم که تاتاران در تابستان برای ماهیگیری بدان جزیره می‌آیند.

در بامداد چهاردهم که یکشنبهٔ عید پاک بود هنگامی که در آن جزیرهٔ نیزار از سرما رنج می‌بردیم و چیزی جز اندکی کره نداشتیم که با آن عید را جشن بگیریم یکی از کهتران مارکو در حالی که در کنار تخته‌سنگها راه می‌رفته‌است نُه تخم مرغابی می‌یابد و به‌ارباب خود می‌دهد. وی نیز با آن نیمرو ساخت و به‌هر کدام از ما تکه‌ای عطا فرمود. بدین ترتیب روز عید پاک را به‌طرزی شایسته برگذار کردیم، و شکر خدای را بجاآوردیم. چون همسفران ما کنجکاو بودند و می‌خواستند بدانند که من کیستم با مارکو قرار بر این نهادیم که مرا پزشک بشناسانند. پس به

همسفران گفته‌شد که من فرزند طبیبی هستم که دسپینا[1] را خدمت می‌کند و دسپینا دختر طامس[2] جبار بود که از روم آمده‌بود تا به‌عقد ازدواج دوک مسکو درآید و از آنجا که من تهیدست و از خادمان او هستم به‌نزد دوک و دسپینا می‌روم تا خود را به‌نوایی برسانم. از آن پس یکی از دریانوردان که از درد دمل می‌نالید به‌نزد من آمد و درمان طلبید و من ضمادی از اندکی روغن و نان و آرد که در زورق یافتم ساختم و از بخت خوش پس از سه روز دمل سر باز کرد و ملاح شفا یافت. از این رو مرا طبیبی حاذق پنداشتند و خواهش کردند که نزد ایشان بمانم. با این همه مارکو بهانه‌ای برایم ساخت و به‌ملاحان گفت که وقت این کار نیست و من باید به‌روسیه بروم و پس از اندک زمانی به‌نزد ایشان بازخواهم‌گشت.

---

۱. Despina که در ایران او را دسپیناخاتون می‌خوانده‌اند. ـ م.

2. Thomas

جناب سفیر دریای خزر را گذاره می‌کند و به‌هشترخان شهر تاتاران می‌رسد. پس از آنکه در چندین مورد سخت از تاتاران به‌وحشت می‌افتد سرانجام با کاروانی به‌مسکو می‌رود.



در تاریخ پانزدهم بود که بامدادان باد وزیدن گرفت و ما به‌دریانوردی پرداختیم و پس از آنکه در تمام مدت از کنار آن جزیره‌های نیزار می‌گذشتیم در تاریخ بیست و ششم وارد دهانهٔ ولگا شدیم. ولگا رودیست بسیار بزرگ و در غالب نقاط عمیق. این رود در روسیه جاری است و می‌گویند که از هفتاد و دو مصب به‌دریای خزر می‌ریزد. مسافت میان دهانهٔ ولگا تا هشترخان هفتاد و پنج میل است. به‌جهت جریان قوی آب که گاه با کشیدن زورق به‌وسیلهٔ ریسمان و گاه به یاری باد از آن بالا می‌رفتیم تا سی‌ام آوریل به‌هشترخان نرسیدیم. بین هشترخان و کرانهٔ دریا، دریاچهٔ بزرگ شوری است که نمکی بسیار اعلا از آن بدست‌می‌آورند که بیشتر در روسیه مصرف می‌شود و قسمت اعظم جهان را بسنده است. رئیس تاتاران یعنی فرمانروای هشترخان به‌ما اجازه نداد که همان روز در ساحل رود پیاده شویم. با این همه مارکو را بدین کار رخصت دادند زیرا در شهر دوستانی داشت. من و همراهانم را نیز اجازه دادند که در نخستین شب به‌خانهٔ کوچکی که مارکو در آن مسکن گزیده‌بود فرودآییم و شب را در آنجا بسرآریم. بامدادان سه تن تاتار منفور پلید آمدند و به‌مارکو خوشامد گفتند، زیرا یکی از دوستان سرور تاتاران بود. اما گفتند که من بندهٔ او گشته‌ام زیرا فرانکها با تاتاران دشمنند. این گونه پذیرایی در نظرم عجیب نمود. اما مارکو به‌جای من سخن گفت و نگذاشت که کلمه‌ای بر زبان آرم جز اینکه نظر لطف آنان را به‌خود جلب کنم و این کار در اول

ماه مه ۱۴۷۶ م. [۸۸۱/۸۸۰ هـ.ق.] اتفاق افتاد. من چنان سراسیمه به‌اتاق کوچک خود بازگشتم که نمی‌دانستم در کجا هستم. هر روز بر ترس و وحشت من افزوده می‌شد، نه تنها به‌جهت اینکه کومرچی‌یر[1] خبر داده‌بود که من مقداری گوهر دارم، شاید به‌سبب خرده‌ریزهایی که از دربند آورده‌بودیم و می‌خواستیم با اسب معاوضه کنیم، اما هر چه داشتیم از ما گرفتند. بعد از مارکو شنیدم که می‌خواسته‌اند ما را در بازار بفروشند اما با وساطت چند تن بازرگان که به‌مسکو می‌رفتند و با تحمل و رنج و خطر بسیار و پس از چند روز تأخیر مارکو ترتیبی داد که من دوهزار آلرمی[2] به‌خان تاتار بدهم و خلاص شوم.

این مبلغ علاوه بر مبلغی بود که دیگران از من اخاذی کرده‌بودند. از آنجا که پشیزی نداشتم، از بازرگانان روس و تاتار با رنج گزاف و با تضمین مارکو وام گرفتم. اگرچه بر حسب ظاهر ازین راه، مشکلی که با خان تاتار داشتم حل شد، اما کومرچی‌یر آن سگ پست‌فطرت در غیاب مارکو به‌خانهٔ ما می‌آمد و در اتاق مرا می‌کوفت و با صوت منفور خود فریاد می‌زد که مرا به‌صلابه خواهدکشید. می‌گفت می‌داند که من مقدار فراوانی جواهر دارم. پس ناچار بودم که به‌هر نحوی شده‌است او را آرام کنم. بسیار اتفاق افتاد که تاتاران مست (از شرابی که با سیب می‌سازند) به‌در خانهٔ ما می‌آمدند و بانگ برمی‌داشتند که فرنگیها را که دل و جرأت مردان ندارند خواهندکشت و ما را مرعوب می‌کردند تا به‌ایشان حق سکوت دهیم. اقامت ما در هشترخان از اول ماه مه تا دهم اوت که مصادف با عید لارنس پاک[3] بود طول کشید، هشترخان ازانِ سه پسر برادر امپراتور کنونی تاتارانی است که در کشور چرکسها[4] سکونت دارند. در سرزمینی که در جهت تانا[5] قراردارد. تاتاران در گرمای تابستان در طلب چراگاههای تازه به‌مرزهای روسیه می‌روند. این سه برادر در

---

۱. Comerchieri و چند سطر بعد Comerchier، از این لغت و قرینه مطلب مأمور گمرک به‌خاطر می‌رسد. ـ م.

2. Alermi   3. St Lawrence

۴. Circassia نام قدیم ناحیه‌ای در قفقاز است که از شمال محدود به‌رود کوبان، از مشرق به‌سرزمین لزگیها، از جنوب به‌منگرلیا و از مغرب به‌دریای سیاه است. اکنون تقسیم شده‌است بین روسیه و جمهوری گرجستان. ـ م.

۵. Tana نام مستعمرهٔ قدیم یونان واقع در نزدیکی دریای آزوف. ـ م.

زمستان چند ماهی در هشترخان می‌مانند و در تابستان چون دیگر تاتاران به‌مراتع سرحدی کوچ می‌کنند. هشترخان شهرکی است که در کرانهٔ ولگا نهاده است. دیوار کوتاهی بر گرد آن کشیده‌اند. خانه‌های انگشت‌شمار این شهر از آجر ساخته شده‌است اما پیداست که در گذشته‌ای که بسیار دور نیست دارای چندین ساختمان بزرگ بوده‌است. می‌گویند که در عهد باستان هشترخان جای دادوستد فراوان بوده‌است. و ادویه‌ای که به‌ونیز وارد می‌کرده‌اند از راه تانا و هشترخان بوده است. استنباط من چنین بود که ادویه را مستقیماً از هشترخان به‌تانا می‌فرستاده‌اند که مسافت بین این دو شهر فقط هشت روز است.

در تاریخ دهم اوت ۱۴۷۶ م. [۸۸۱/۸۸۰ ه.ق.] مصادف با عید لارنس پاک، چنانکه پیش ازین گفتم، هشترخان را ترک گفتیم به‌شرحی که بیاید: فرمانروای هشترخان به‌نام کاظم‌خان[۱] هر سال سفیری به‌روسیه نزد دوک مسکو می‌فرستد و غرض وی از این کار بیش از هر چیز دریافت تحف و هدایاست.

باری کاروانی بزرگ از عدهٔ فراوانی سوداگرِ تاتار همراه با آن سفیر می‌روند، و پارچه‌های ابریشمی ــ که در گسدی[۲] تهیه می‌شود ــ و قماشهای نخی برای مبادله با خز، پوست، شمشیر، زین و لگام و دیگر نیازمندیها با خود حمل می‌کنند؛ و چون سرزمین میان هشترخان و مسکو سراسر استپ است هر کس ناگزیر خواربار خود را همراه برمی‌دارد. با این همه تاتاران به‌این امر اعتنایی ندارند، زیرا پیوسته عدهٔ بیشماری اسب با خود می‌برند و هر روز چند رأس از آنها را برای خوراکِ روزانهٔ خویش کشتار می‌کنند. براستی خوراک همیشگی آنان گوشت و شیر است. غذای دیگر ندارند و کسی با نام نان آشنا نیست؛ مگر بازرگانانی که به‌روسیه رفته‌اند. با این همه ناگزیر بودیم که به‌نیکوترین وجه در تهیهٔ خوراک خود بکوشیم. اندکی برنج می‌خوردیم که از آمیختن آن با شیر و خشکاندنش در آفتاب بدست‌می‌آید و «ثور[۳]» خوانده‌می‌شود. بسیار سفت و سخت است و طعمش ترش است. می‌گویند که بسیار

---

۱. در متن Casimi Can که به‌احتمال قوی کاظم‌خان یا قاسم‌خان است.ـ م.

2. Gesdi

۳. thur ظاهراً مقصود مؤلف از این خوراک همان است که مردم کردستان و کرمانشاه «ترخینه» (بر وزن بدکینه) خوانند.ـ م.

مغذی است. همچنین به‌سیر و پیاز دسترس داشتیم، از این گذشته یک کوارت «بیسکویت» تهیه کرده‌بودم که از آرد گندم بسیار خوب می‌ساختند و نیز یک دنبهٔ نمک‌سود گوسفند. راه ما از میان دو شاخه از رود ولگا می‌گذشت، ولی از آنجا که میان امپراتوری که پیش از این نامش را بردم و برادرزاده‌اش کاظم‌خان، جنگ بود، (همان کسی که ادعا می‌کرد امپراتور حقیقی او است و همان که پدرش امپراتور اردو[1] بود و این سرزمین را در قبضهٔ قدرت داشت) همه یک‌دل و یک‌زبان بر آن شدیم که کاروان را در ساحل دیگر رودخانه حرکت دهیم و به‌راه خود تا حدود معبر تنگی که میان تانائیس[2] و ولگاست برویم. تا آنجا پنج روز راه بود. از آنجا به‌بعد را خالی از خطر می‌شد فرض کرد. از این رو هر کس کالا و خواربار خود را در زورقهایی که در آن دیار معمول است بار کرد تا به‌آن سوی رود حمل شود. مارکو نیز اشیاءِ خود را بدین گونه حمل کرد، و از من خواست که اندک چیزی را که با خود داشتم بدین‌سان با خود ببرم. همچنین به‌من سفارش کرد که کشیش استفانو و چاکر خود زوین اون‌گارتو[3] را از پیش بفرستم، و همچنان که با سفیری که نامش آنچیولی[4] بود قرار گذاشته‌بودند با هم برویم. بنا شد که نزدیک ظهر به‌دنبال من بیاید و ما به‌محلی برویم که زورقها را فرستاده‌بودند که در بالای رودخانه واقع بود، تا جایی که ما بودیم دوازده میلی فاصله داشت. چون زمان معهود فرارسید به‌من و سفیر و ترجمان من گفت که بر اسب سوار شویم. من ترسان و لرزان و تا آنجا که ممکن بود خمیده بر اسب نشستم. یک ساعت به‌غروب مانده به‌معبر رسیدیم. شب فرارسیده بود که من خواستم از رود بگذرم و به‌یاران بپیوندم. در این هنگام مارکو چنان خشمناک بر من بانگ زد که گفتم اجل من رسیده‌است. دستور داد که من و ترجمان و زنی روسی با تاتاری که از او کریه‌منظرتر نمی‌توان در خاطر مجسم کرد، بر اسب سوار شویم و درین اثنا فریاد زد: «زود باشید سوار شوید». چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. شب همه شب تا ظهر روز دیگر به‌دنبال آن تاتار روان بودم. او نگذاشت که لحظه‌ای از اسب پیاده شوم. پس از آنکه بارها توسط ترجمان خود ازو

---

۱. در متن Lordo، (شاید horde)، بی‌شک باید اردو باشد. ـ م.

۲. Tanais نام قدیمی رود «دن» واقع در روسیه است. ـ م.

3. Zuan Ungharetto 4. Anchioli

پرسیدم که مرا کجا می‌برد، عاقبت جواب داد که دلیل آنکه مارکو مرا از جلو می‌فرستد این است که خان می‌خواهد تمام زورقها را جست و جو کند. او می‌ترسد که اگر خان مرا بیابد دستگیرم کند. این واقعه در سیزدهم اوت نزدیک ظهر اتفاق افتاد. همین که به‌رود نزدیک شدیم تاتار کوشید که زورقی بیابد تا در آن بنشینم و به‌جزیرهٔ کوچکی که در میان رود بود برویم. در این جزیره گله‌ای بود ازانِ سفیر آنچیولی. چون زورقی نیافت چند شاخه درخت گردآورد و خوب به‌هم بست و پس از آنکه زینهای اسب را بر آن نهاد، همه را با طنابی به‌دم اسبی بست و به‌سوی جزیره راند که تا آنجا به‌گمانم به‌فاصلهٔ دو تیر پرتاب بود. آنگاه بازگشت و زن روسی را به‌همان ترتیب به‌جزیره رساند. مترجم من ترجیح داد که شنا کند و این کار را با همهٔ خطری که داشت انجام‌داد. سپس تاتار به‌سراغ من آمد و چون متوجه آن خطر بزرگ شدم پیراهن و جوراب خود را درآوردم. اگرچه در هر حال از این کار طرفی نمی‌بستم، اما به‌یاری خدا با اینکه با خطری عظیم مواجه بودم به‌جزیره رسیدم. دوباره تاتار بازگشت و اسبها را آورد که بر آنها سوار شدیم و به‌سوی خانهٔ او رفتیم که چادری بود از پوست و من به‌درونش رفتم. در آن هنگام سه روز بود که چیزی نخورده‌بودم. همین که اندکی شیر ترش به‌من داد با نهایت سپاسگزاری پذیرفتم، و آن را غذایی بسیار خوب یافتم. پس از اندک‌زمانی گروهی از تاتاران که در جزیره سرگرم گله‌داری بودند فرارسیدند. از دیدن من در میان خود سخت شگفتی نمودند و در حیرت بودند که چگونه بدانجا آمده‌ام، زیرا تا آن زمان هیچ مسیحی نزد آنان نیامده‌بود. چیزی نگفتم و سخت خود را به‌بیماری زدم. تاتار راهنما بظاهر در حق من بسیار مهربانی کرد و کسی جرأت نکرد چیزی بگوید و این از جهت رعایت احترام سفیر بود که مردی بود بزرگ. در چهاردهم اوت که مصادف با شب ولادت حضرت مریم بود بره‌ای به‌افتخار من ذبح کردند و مقداری از آن را پختند و مقداری نیز بریان کردند اما اصلاً به‌خود زحمت ندادند که گوشت را بشویند، زیرا می‌پندارند شستن گوشت مزهٔ آن را می‌برد؛ و کف گوشت را با چیزی جز ترکهٔ چوب نمی‌گیرند. مقداری از این گوشت و مقداری شیر ترش بر خوان نهادند. اگر چه شب عید حضرت مریم بود (و من ازو طلب بخشایش کردم زیرا دیگر قادر به‌تحمل چنان گرسنگی نبودم) همه سرگرم خوردن شدیم. شیر مادیان نیز

آوردند که سخت مطلوب تاتاران است و از من خواستند که بخورم زیرا می‌پندارند که مرد را سخت نیرومند می‌کند. اما چون بغایت بدبو بود از چشیدنش سر باز زدم. مغولان از این کار اندکی رنجیدند. من در آن محل تا شانزدهم ماه اوت ماندم تا اینکه مارکو با کاروان از راه رسید. یکی از تاتاران و مردی روسی را به‌دنبال من فرستاد تا مرا نزد وی برند. پس مرا در قایقی نشاندند و از رود گذراندند، و به‌جایی که کاروان اطراق کرده‌بود رساندند. کشیش استفانو و زوین اون‌گارتو که نومید شده بودند از اینکه دوباره مرا ببینند، از دیدنم سخت شادمان شدند. شکر خدای را بجای‌آوردند. مارکو به‌تعدادی که نیاز داشتم اسب آماده کرده‌بود، ما تمام روز هفدهم را در آنجا بسربردیم و سپس با کاروان براه‌افتادیم تا از راه استپ خود را به‌مسکو برسانیم. سفیر کاروان‌سالاری یعنی فرماندهی همه را اعم از روسیان و تاتاران که بالغ بر سیصد تن می‌شدند بر عهده گرفت. از این گذشته دویست اسب در قافله بود که برای کشتن و خوردن گوشت یا فروختن آنها در روسیه همراه آورده بودند. ما با نظم و ترتیب نیکویی از کنار رود حرکت می‌کردیم. شبها می‌خفتیم و در نیمروز استراحت می‌کردیم. بدین گونه پانزده روز در سفر بودیم. بر خلاف وقتی که هنوز به‌تنگه نرسیده‌بودیم دیگر ترس از امپراتور اردو نداشتیم. این اردو را امپراتوری است که نامش را بیادندارم و وی بر همهٔ تاتاران آن مرز و بوم فرمانرواست. این تاتاران همچنان که من گفته‌ام پیوسته در طلب چراگاه تازه و آبند و خوراکشان تنها شیر و گوشت است. به‌گمان من آنان دارای زیباترین گاوان نر و ماده و گوسفندان جهانند. گوشت این چهارپایان به‌جهت چریدن در بهترین مرتعها طعمی نیکو دارد. با این همه در نزد تاتاران شیر مادیان قدر و قیمتی فراوان دارد. سرزمینشان عبارت است از دشتهای زیبا و پهناور که کوهی در آن دیده‌نمی‌شود. من خود اردو را ندیدم اما می‌خواستم هر گونه اطلاعاتی دربارهٔ آن حکومت و نیرویش با ذکر اعداد و ارقام بدست‌آورم. جملگی بر آنند که هر چند این سرزمین دارای جمعیتی بسیار است، بزحمت می‌توان هزار مرد مسلح به‌شمشیر و تیر و کمان در آنجا گردآورد. بقیه مردم زنان و کودکانند به‌تعداد معتنابه یا مردانی پابرهنه که هیچ گونه سلاحی ندارند. آنان مردمی دلیر بشمارمی‌روند، زیرا هم چرکسها را غارت می‌کنند و هم روسها را. اسبهایشان ایلخی و ترسوست، و نعل‌کردن

اسب در میان تاتاران معمول نیست: به‌طور کلی خود تاتاران وحشی و خشن شمرده می‌شوند. چنانکه پیش ازین گفته‌شد بین رود تاناثیس و ولگا زیست می‌کنند. اما می‌گویند که طایفهٔ دیگری از تاتاران در آن سوی ولگا بسرمی‌برند در جهت مشرق شمال شرقی که گویا بیشمارند. موهایشان درازست و تا کمر می‌رسد، و تاتاران وحشی خوانده‌می‌شوند. مانند دیگر تاتاران در جست و جوی آب و چراگاه از جایی به‌جایی دیگر می‌روند. در زمستان که سرما و یخبندان است خود را تا حدود نقطه‌ای دوردست مانند هشترخان می‌رسانند. در شهر آسیب و ویرانی ببارنمی‌آورند، جز دزدیدن گوشت به‌مقدار ناچیز. پس از آنکه پانزده روز دائم از کنار رود در سیر و سفر بودیم به‌بیشهٔ کوچکی رسیدیم. در آنجا تاتاران و روسیان به‌بریدن الوار پرداختند و سپس آنها را با طنابهایی که بدین مقصود آورده‌بودند به‌هم بستند و بدین گونه پنجاه کلک ساختند. در ضمن آماده‌کردن این تدارکات زورق قراضه‌ای یافتیم که مارکو دستور داد اشیاءِ وی را با آن به‌سوی دیگر رود حمل کنند. آنگاه آن را برای من پس فرستاد تا زینها و آنچه خواربار داشتیم با خود حمل کنم، و بدین سان در کنار رود از اشیاء و لوازم او نگهداری کنم. اما دیمتری و مرد ترکمن و مرد مجارستانی در عقب ماندند تا مراقب اسبان باشند. پس من با استفانو و دو تن روسی در آن زورق نشستم و روسیان قایق را با چوبهای بلند هدایت می‌کردند. بدین گونه به‌رودبار رو به‌رو درآمدیم. می‌پندارم که فاصلهٔ کرانهٔ چپ و راست رود بیش از یک میل است اگرچه مسیر ما بسیار طولانی‌تر بود زیرا، هم جریان آب قوی بود و زورق را به‌پایین می‌راند، و هم آب به‌زورق نفوذ می‌کرد. با این همه من و استفانو در آب نشسته‌بودیم و آن را با سطل از زورق بیرون می‌ریختیم. پس از خستگی بسیار و خطر بیشمار سرانجام به‌یاری خداوند سلامت به‌ساحل مقابل رسیدیم. همین که بار قایق خالی شد روسیان خواستند که با آن بازگردند اما ممکن نبود زیرا بیش از اندازه شکسته‌بود. ناگزیر ایشان که بر روی هم عده‌شان شش تن بود در آنجا ماندند.

روز دیگر بامدادان کاروانیان همه خواستند که رود را گذاره کنند، اما بادی سخت از سوی شمال وزیدن گرفت و تا دو روز مانع از عبور آنان شد. چون همه چیز را با خود برداشته به‌این سوی رود آورده‌بودیم کسان من که مراقب اسبان

بودند طی آن دو روز بی‌خوراک و لباس ماندند. از این رو نگرانی مرا دربارهٔ ایشان بخوبی می‌توان دریافت. اکنون خواستم که به‌چگونگی خواربار خود رسیدگی کنم و چون وضع را خراب یافتم سخت بیمناک شدم. اگر چه دیر شده‌بود تصمیم گرفتم که خود در مصرف آن نظارت کنم و دستور دهم که تنها یک بشقاب برنج در روز و یک بشقاب برنج در شب پخته‌شود، و با جیرهٔ هر کس، گاه سیر، گاه پیاز با اندکی شیر ترش و گاه‌گاه کلوچه داده‌شود. هنگام خوردن همه دور قاب برنج جمع می‌شدیم و هر کس جیرهٔ خاص خود را می‌خورد و من برای خود سهمی بیش از سهم دیگران برنمی‌داشتم. در آن دو روز که در آن محل ماندیم مقداری سیب جنگلی یافتیم که پختیم و خوردیم تا در مصرف خواربار صرفه‌جویی کرده‌باشیم. پس از دو روز همهٔ کاروانیان با بارهایشان به‌وسیلهٔ آن کلکها از رود گذشتند و هر کلکی با شش هفت اسب کشیده می‌شد. همین عده از تاتاران در کلکها نشسته بودند و آنها را هدایت می‌کردند. کلکها به‌دم اسبان بسته‌بود. بقیه اسبان را وادار کردند که بی‌زین و برگ و شناکنان از رود بگذرند تا همه کاروان در یک وقت از رود گذشته‌باشند. براستی منظرهٔ عبور کاروان تماشایی بود. با اینکه عبور از رود بسیار خطرناک بود همه بسرعت آن را گذاره کردند. پس از اینکه همه به‌ساحل رسیدند و اندکی آرمیدند بارها را بستیم و براه‌افتادیم. رودی را پشت سر نهادیم که به‌نظر من از حیث عظمت کمتر رودی به‌پای آن می‌رسد زیرا پهنای آن دو میل می‌نماید. بسیار ژرف است و سواحلی بلند دارد.

جناب سفیر از بیابان بزرگ سارماتیای آسیا می‌گذرد و به‌مسکو از شهرهای روسیهٔ سفید می‌رسد و در آنجا خود را به‌دوک می‌شناساند.



چنانکه گفتم رو به‌راه نهادیم و به‌یاری خدا همچنان به‌سفر خویش در جهت شمالی ادامه دادیم اما غالباً به‌سوی مغرب می‌پیچیدیم. هیچ نشانی از راه نبود و جز بیابانی هموار چیزی دیده‌نمی‌شد. تاتاران می‌گفتند که از آنجا تا شمال تانا که می‌پنداشتم از آن گذشته‌ایم پانزده روز راه است. باری همچنان به‌طرز پیشین سفر می‌کردیم یعنی در نیمروز و شامگاهان می‌آرمیدیم و بستر ما زمین و لحاف ما آسمان و هوا بود. شب‌هنگام پیوسته سه نگهبان در پیرامون خود می‌گماشتیم، یکی بر دست راست یکی بر دست چپ و دیگری در پیش تا ما را از شبیخون ایمن دارند. در جاهایی که فرودمی‌آمدیم گاه برای خود یا اسبهایمان آب نمی‌یافتیم و در طول این سفر بندرت به‌شکار برخوردیم. با این همه دو شتر و چهارصد اسب یافتیم که سرگرم چرا بودند. می‌گفتند که این گله متعلق به‌کاروان سال گذشته بوده‌است. دو بار ترسیدیم که به‌ما حمله کنند: یک بار اشتباهاً به کاروان هشدار دادند، و بار دیگر دویست ارابه دیدیم که معدودی از تاتاران در آن بودند و نتوانستند مقصود و مقصد خود را به‌ما بفهمانند. از آنجا که سفر دراز بود و خواربار ما اندک، ناچار مصرف غذای خود را محدود کردیم.

در تاریخ بیست و دوم سپتامبر ۱۴۷۶م. [۸۸۱/۸۸۰ه.ق.] به‌خواست خدا وارد روسیه شدیم. در میان بیشه‌ها چند دهکدهٔ روسی قرارداشت. وقتی که معلوم شد که مارکو همراه کاروان است روستاییان به‌پیشواز ما آمدند ــ در حالی که از

تاتاران سخت می‌ترسیدند ــ و اندکی شانهٔ عسل برای او آوردند. مارکو کمی از آن به‌من داد که سخت نیازمند آن بودم، زیرا خواربار ما تمام شده‌بود و ما از ضعف و ناتوانی آنچنان گشته‌بودیم که بزحمت بر اسب می‌نشستیم. از آن محل دور شدیم و به‌شهری که نامش رِسن[1] بود رسیدیم که فرمانروایش شوهر خواهر دوک مسکوست. خانه و دژهای آن شهر همه از چوب است. در آنجا نان و گوشت فراوان و شربت سیب بدست‌آوردیم. با خوردن آنها جان گرفتیم. پس از خروج از آن شهر از میان جنگلهای پهناور گذشتیم و شبانگاه همه در روستاهای روسها خوابیدیم. اندکی استراحت کردیم زیرا به‌یاری خدا ظاهراً به‌محلی امن رسیده‌بودیم. سپس به‌شهری دیگر رسیدیم که کولونا نام داشت و بر کرانهٔ شاخه‌ای از ولگا نهاده‌است به‌نام رود مسکو که پلی عظیم بر آن زده‌اند. از آن شهر بیرون آمدیم و مارکو مرا زودتر و پیش از دیگران به‌مسکو فرستاد زیرا کاروان بکندی راه می‌پیمود.

در تاریخ بیست و ششم وارد مسکو شدیم که ازانِ دوک زوئن[2] فرمانروای روسیهٔ سفید بزرگ[3] است در حالی که خدایی را سپاس و ستایش می‌کردیم که در آن همهٔ خطرها و شداید، بر ما رحمت آورده‌بود. در اینجا باید بگویم که در قسمت اعظم زمانی که از کویر می‌گذشتیم یعنی از هجدهم اوت که از هشترخان براه افتادیم تا بیست و پنجم سپتامبر که به‌مسکو رسیدیم به‌سبب نداشتن هیزم خوراک خود را با تاپاله می‌پختیم.

پس از آنکه سلامت به‌مسکو رسیدیم مارکو برای من و همراهانم خانه و برای اسبهایمان طویله فراهم‌کرد. اگر چه منزلمان کوچک و غم‌انگیز بود در نظر من و در مقام سنجش با جاهایی که ناچار پیش از آن در آنها خوابیده‌بودیم کاخی باشکوه می‌نمود.

در تاریخ بیست و هفتم مارکو وارد مسکو شد. هنگام غروب به‌دیدن ما آمد و اندکی خواربار با خود آورد که در این شهر فراوان است و شرح آن بیاید. او به‌نام مخدوم خویش مرا پند داد که شاد و خرم باشم و کشور او را خانهٔ خویش بدانم. من از وی سخت سپاسگزاری کردم.

---

1. Resan 2. Duke Zuanne 3. Great White Russia

در تاریخ بیست و هشتم به‌دیدن مارکو رفتم. هنگامی که می‌خواستم به خانه بازگردم از او خواهش کردم که ترتیبی دهد تا به‌پیشگاه دوک باریابم. او چنین کرد و بزودی دوک، کس به‌دنبال من فرستاد. پس از ادای احترامات معمول از حضرت دوک به‌جهت حسن نیتی که سفیرش مارکو در حق من ابراز کرده‌بود سپاسگزاری کردم و براستی گفتم که با تدابیر مارکو بود که از بسیاری از خطرها رسته‌بودم و اگرچه از آن همه خدمات من شخصاً بهره‌مند شده‌بودم انگار که سرور بزرگوار من فرمانروای ونیز از آنها منتفع شده‌بود زیرا من سفیر او بودم. هنوز سخنان خود را به‌پایان نرسانده‌بودم که دوک نگاهی تند بر من افکند و از زوان باتیستا تریویسانو[1] شکایت کرد. من وارد این مطلب نمی‌شوم که خارج از بحث ماست، اما هنگامی که پس از گفت و گویی دراز درخواست کردم که مرا رخصت رفتن دهد گفت که جواب این مطلب را در وقت دیگر خواهدداد.

با این سخن از خدمت دوک مرخص شدم. او نیز قصد داشت که از شهر بیرون رود. رسم او بر این است که همه‌ساله از قسمتهای مختلف قلمرو خویش بازدید کند. دوک توجه مخصوص به‌تاتاری دارد که اجیر اوست و می‌گویند پانصد سوار در زیر فرمان دارد تا مرزهای سرزمینش را از تاخت و تاز تاتاران در امان نگاه‌دارد.

چنانکه پیش از این گفته‌ام چون می‌خواستم مسکو را ترک کنم کوشیدم که پاسخ درخواست خود را بدست‌آورم. دوباره به‌کاخ دوک احضار و با سه تن از اعیان حضرت دوک رو به‌رو شدم. ایشان به‌نام دوک به‌من خوشامد گفتند و آنچه خود دوک گفته‌بود تکرار کردند و در ضمن از زوان باتیستای نامبرده شکوه کردند. در پایان مرا در رفتن و ماندن مخیر کردند و با این سخن مرا مرخص فرمودند.

چون مارکو مبلغی بابت فدیهٔ من داده‌بود که می‌بایست با بهره بپردازم و مبالغ دیگری صرف من کرده‌بود از وی خواهش کردم تا به‌من اجازهٔ رفتن دهد، و وعده دادم که به‌مجرد ورود به‌ونیز تمام بدهی خود را پس بفرستم. اما مارکو به‌این کار رضا نداد و پول خواست. چون پس از جد و جهد نتوانستم دوک یا مارکو

1. Zuan Battista Trivisano

را با نظر خود موافق سازم بر آن شدم که استفانو را بهونیز بفرستم تا حضرت فرمانروا را از ماجرا آگاه سازد. ایشان با مهربانی و ملایمتی که پیوسته ابراز می‌فرمایند و طینت پاکی که دارند کاری کنند که دوران اقامت من در روسیه بسرآید.

در تاریخ هفتم اکتبر ۱۴۷۶م. [۸۸۱/۸۸۰ه.ق.] کشیش استفانو را همراه مردی به‌نام نیکولو دا لئوپولی[1] که راه روسیه به‌ونیز را خوب می‌شناخت به‌میهن خویش فرستادم و خود در مسکو ماندم. در آنجا با زرگری به‌نام مائسترو تری‌فوسو[2] از مردم کاتارو[3] آشنا شدم که بسیاری گلدانها و دیگر اشیاءِ زیبا برای دوک ساخته بود و می‌ساخت.

مردی دیگر بود به‌نام مائسترو اریستوتل دا بولونیا[4] که مهندس بود و سرگرم ساختن کلیسایی در میدان[5]. همچنین بسیاری از یونانیان قسطنطنیه را دیدم که همه از ملتزمان دسپینا بودند و من از دوستان نزدیک آنان شده‌بودم. اتاقی که مارکو در اختیار من نهاده‌بود کوچک و نامطبوع بود و برای اقامت جایی بود بسیار ناراحت، اما به‌واسطهٔ نفوذی که مارکو داشت مسکنی در خانهٔ مائسترو اریستوتل بدست‌آوردم که نزدیک کاخ دوک و جایی مناسب و راحت بود. با این همه پس از چند روز به‌دلیلی که هرگز ندانستم به‌نام دوک به‌من حکم شد که آن خانه را ترک گویم. با زحمت بسیار دو اتاق بیرون از دژ برایم یافتند که در آنجا تا پایان اقامت خود در مسکو بسربردم. یک اتاق به‌خود و اتاق دیگر را به‌همراهانم اختصاص دادم.

شهر مسکو بر تپه‌ای کوچک نهاده‌است. شهر و دژش همه از چوب ساخته شده‌است. رودی به‌نام مسکو از میانش می‌گذرد که در یک سوی آن دژی و بخشی از شهر قراردارد و در سوی دیگر بقیهٔ شهر. پلهای متعددی بر رود مسکو زده‌اند. مسکو مهمترین شهر روسیه و اقامتگاه دوک است. در میان جنگلهایی محصور است که براستی قسمت اعظم کشور را پوشانده‌است. همه‌گونه غلات به‌حد وفور در روسیه یافته‌می‌شود. هنگامی که آنجا بودم بیش از ده استیر[6] (مطابق وزن معمول

---

1. Nicolo da Leopoli 2. Maestro Trifoso 3. Catharo
4. Maestro Aristotele da Bologna 5. Piazza 6. Stare

در بین ما) گندم را به‌یک دوکات می‌شد خرید. دیگر غلات به‌همین نسبت ارزان بود. مردم بیش از هر چیز گوشت گاو و خوک می‌خورند که به‌گمانم سه پاوند از آن را به‌یک سولدو[1] می‌توان خرید. صد مرغ و خروس یا چهل مرغابی را به‌یک دوکات و هر غاز را به‌سه «سولدو» و اندی می‌توان خرید. مقدار فراوانی گوشت خرگوش در بازار بفروش‌می‌رسد اما گوشت دیگرِ شکارها کمیاب است زیرا گمان می‌کنم که طرز گرفتن آنها را نمی‌دانند. پرندگان کوچک از هر نوع فراوان و بسیار ارزان است. هیچ گونه شراب نمی‌اندازند و هیچ گونه میوه ندارند، مگر اندکی هندوانه و سیبهای وحشی. آب و هوای کشور چنان سرد است که مردم نه ماه از سال را در خانه می‌مانند. چون به‌جهت جنگلهای انبوه و به‌سبب گل و لای فراوانی که در تابستان به‌واسطهٔ آب‌شدن یخها پدیدمی‌آید سفرکردن در این فصل دشوار است مردم ناگزیر همهٔ خواربار خود را در بهار فراهم‌می‌کنند و بدین مقصود «سنی[2]» یا سورتمه‌های خود را بکارمی‌برند. هر چه می‌خواهند بر آنها بار می‌کنند و هر یک را بآسانی با یک اسب می‌رانند. در اواخر اکتبر رودی که از میان شهر می‌گذرد یخ می‌بندد و دکانها و بازارهای فروش همه گونه کالا بر روی آن برپا می‌گردد و بندرت چیزی در شهر فروخته‌می‌شود. این کار را از آن رو می‌کنند که شهر رودخانه را از هر سوی محصور کرده و از باد محفوظ داشته‌است و بدین جهت سرمای آن کمتر از جاهای دیگر است. هر روز بر روی این رود منجمد عده‌ای گاو و خوک و مقادیر فراوانی غلات و چوب و علف خشک. و دیگر چیزهای مورد نیاز، دیده‌می‌شود؛ در این همه که برشمردم در تمام زمستان نقصانی پدید نمی‌آید. در پایان ماه نوامبر همهٔ کسانی که گاو و خوک دارند آنها را کشتار می‌کنند و گاه‌گاه در بازار شهر عرضه می‌کنند. این ذبایح همه منجمدند و از عجایب آنکه می‌بینید آن همه گاوان پوست‌دار راست و درست برپا ایستاده‌اند. گوشتی که می‌خوری گاه ازانِ حیوانی است که سه ماه پیش یا بیشتر ذبح شده‌است. ماهی و مرغ و خروس و جوجه و دیگر خوراکیها را بدین گونه یخ‌زده نگهداری می‌کنند. هنگامی که رودخانه یخ بسته‌است اسبان بر روی آن می‌دوند. مردم در آنجا به‌سرگرمیها و تفریحات فراوان

---

1. Soldo

۲. Sani این باید سامکا باشد که لغت روسی درشکه برفی است یا سورتمه. ـ م.

می‌پردازند. گاه نیز گردن یکی می‌شکنند. مردان و زنان همه زیبا اما از نژادی وحشی هستند. از خود پاپ اعظمی دارند که فرمانروایشان بکارمی‌گمارد. چندان اعتنایی به‌پاپ ما ندارند. می‌گویند که ما محکوم به‌تباهی و نابودی هستیم. لاف سیاه‌مستی و خماری می‌زنند، و اگر کسی چنین نباشد بخواری در وی می‌نگرند. هیچ گونه شراب ندارند، اما نوشابه‌ای می‌نوشند که از عسل و برگهای رازک می‌سازند که البته نوشابهٔ بدی نیست، بخصوص چون کهنه گردد. با این همه فرمانروا به‌هر کس اجازه نمی‌دهد که چنین نوشابه‌ای بسازد زیرا اگر به‌همه چنین اجازتی داده‌شود همه دائم‌الخمر خواهندگشت، و مانند درندگان همدیگر را خواهند کشت. رسمشان بر این است که از صبح تا ظهر در بازار باشند و بقیهٔ روز را در میخانه‌ها به‌خوردن و نوشیدن پردازند. بعدازظهرها نمی‌توان از کار و خدمت کسی بهره‌مند شد. عدهٔ فراوانی از بازرگانان آلمانی و لهستانی در زمستان به‌این شهر می‌آیند تنها به‌قصد خرید پوست حیوانات مانند پوست بزغاله و روباه و قاقم و سنجاب و گرگ و دیگر جانوران، اگر چه این پوستها در جاهایی بدست‌می‌آید که تا مسکو چندین روز (بلکه روزهای فراوان) راهست یعنی در جهت شمال شمال شرقی یا جهت شمال غربی، همه را برای فروختن به‌بازرگانان به‌مسکو می‌آورند.

عدهٔ فراوانی از سوداگران نیز به‌شهری می‌روند که در مغرب مسکو است و نووگورود[1] نام دارد. در مرز فرانکیا[2] و آلمان علیا[3] قراردارد. از آنجا تا مسکو هشت روز راه است. این شهر با اینکه حکومتش جمهوری است تابع دوک مسکو است، و خراج سالیانه به‌او می‌پردازد. چنانکه شنیده‌ام شاهزاده دارای سرزمینی وسیع است و می‌تواند لشکری عظیم بسیج کند، اما مردان آن دیار ناشایسته‌اند. مملکت محدودست به‌آن قسمت از آلمان که به‌پادشاه لهستان تعلق دارد. گویند که در جانب شمال شمال غربی ملتی بت‌پرست وجوددارد که فرمانروا ندارند، اما هر گاه بخواهند از دوک مسکو فرمان می‌برند. می‌گویند که پاره‌ای از مردم این سرزمین به‌نخستین چیزی که بنگرند می‌پرستند. دیگران را رسم بر این است که جانوری را در پای درختی می‌کشند و سپس به‌پرستش آن می‌پردازند. بسیار چیزهای دیگر

1. Novogardia 2. Francia 3. Upper Germany

دربارهٔ آنان می‌گویند که از ذکرش می‌گذرم زیرا نـه بـه‌چشم خـویش دیـده‌ام و نـه باورکردنی است. دوک سی و پنج سالی دارد و بلندبالا و لاغر و زیباست. دو بـرادر دارد، و مادرش هنوز زنده است. گذشته از دو دختری که از دسپینا دارد (و گویند که این زن اکنون آبستن است) از زن دیگر پسری دارد کـه بـه‌سبب بـدرفتاریش چندان مورد مرحمت نیست. از بیم اطناب از بیان دیگر مطالب چشم‌می‌پوشم. من از تاریخ بیست و پنجم سپتامبر تا بیست و یکم ژانویه در مسکو ماندم. براستی از همه نیکورفتاری دیدم. دوک پس از سـرکشی بـه‌نواحـی مـختلف کشور در اواخـر دسامبر به‌مسکو بازگشت. من کشیش استفانو را برای حل مشکل فدیه و پرداخت وام خود به‌ونیز فرستاده‌بودم و مطمئن بودم که بزودی بازمی‌گردد اما از آنجا که در بازگشت به‌میهن شتاب داشتم و راه و رسم زندگانی مردم آن دیار با تمایلات مـن سازگار نبود این مطلب را با چند تن از سروران در میان گذاشتم، ایشان با رفـتن من موافقت نمودند. پس از چند روز دوک مرا به‌شام دعوت کرد و گفت که به‌رفتن من خرسند است و از خدمت‌کردن به‌مخدوم ما، فرمانروای ونیز، خشنود. آنچه بابت فدیهٔ خویش به‌سوداگران تاتار و روس بدهکارم او خود خواهدپرداخت. ضیافتی که مرا بدان خواندند شاهانه بود، نه همان از نظر طعامهای گوناگون بلکه از همهٔ جهات دیگر. پس از شام به‌رسم آن دیار به‌خانهٔ خویش بازگشتم. پس از چـند روز دیگـر دوباره دوک مرا به‌شام دعوت کرد و به‌گنجور خود فرمان داد تـا آنـچه پـول بـرای پرداخت به‌سوداگران روس و تاتار نیاز داشتم به‌من بپردازد. سپس به‌کاخ او رفتم و پوست قاقم (تنها پوست) بر من پوشاندند و نیز هزار پوست سنجاب به‌من دادند که با خود به‌کشورم بردم. همچنین به‌درخواست او از دسپینا دیدن کردم و بعد از سلام و تعارفات معمول مدتی دراز به‌گفت و گو پرداختیم. وی با مهربانی و ادب فراوان با من رفتار کرد و از من بجد خواهش کرد که از جانب او به‌سرور خود فرمانروای ونیز درود فرستم.

جناب سفیر مسکو را ترک می‌گوید و پس از عبور از لیتوانی و لهستان و آلمان به‌ایتالیا می‌رسد.

۹

روز بعد مرا دعوت کردند که با دوک ناهار بخورم. پیش از آنکه پشت میز غذا بنشینیم وارد اتاقی شدیم. در آنجا عالیجناب مارکو و یکی از منشیان دربار مرا با احترام فراوان پذیرفتند. دوک از من خواهش کرد که به‌سرور خود فرمانروای ونیز اعلام دارم که او از بهترین دوستان ایشان است و می‌خواهد که این دوستی دوام داشته‌باشد و گفت که با طیب خاطر به‌من اجازهٔ رفتن می‌دهد، و اگر چیز دیگری بخواهم به‌من خواهدداد. هنگامی که دوک با من سخن می‌گفت خود را عقب کشیدم اما او با مهربانی بسیار به‌من نزدیک شد. آنگاه به‌همهٔ پرسشهایش پاسخ دادم، و چنانکه سزاوار بود از وی سپاسگزاری کردم. بیش از یک ساعت به‌گفت و گو پرداختیم. از روی نهایت پاکدلی پاره‌ای از جامه‌های زربفتش را که آسترشان از پوست قاقم و بسیار زیبا بود به‌من نشان‌داد. سپس از آن اتاق بیرون آمدیم و پس از اندکی به‌پشت میز ناهارخوری نشستیم. این بار ناهار مفصلتر از حد معمول و طعامها رنگین‌تر بود و بسیاری از بزرگان دربار حضور داشتند.

هنگامی که میهمانی پایان یافت از سر میز برخاستم و در برابر حضرت دوک ایستادم و او به‌بانگی بلند که به‌گوش همه رسید با لحنی مؤدبانه از من وداع کرد و دربارهٔ حضرت فرمانروای ما حسن نیت فراوان ابراز فرمود و من نیز با شیوه‌ای شایسته پاسخ گفتم. سپس جامی بزرگ و سیمین به‌من دادند که پر از نوشابه‌ای بود که از عسل می‌سازند و گفتند که باید آن را بنوشم و جام را برای خود نگه‌دارم.

این رسم اختصاص به‌مواردی دارد که بخواهند احترام فراوان دربارهٔ سفیران یا دیگران بجای‌آرند.

اما چون نوشیدن آن همه می لاجرعه برای من زیاده از اندازه بود ربعی از آن نوشیدم و حضرت دوک که از خوی من آگاه بود چون دید که بیش از آن قادر به میگساری نیستم فرمود که جام را تهی کنند و به‌من دهند. پس دست آن عالیجناب را بوسیدم و از خدمتش مرخص شدم. بسیاری از بزرگان دربار تا پلکان مرا بدرقه کردند و در آنجا با ابراز دوستی و محبت فراوان مرا در کنار گرفتند. آنگاه به‌خانه رفتم و هر چند ساز و برگ سفر را همه آماده کرده‌بودم اما مارکو می‌خواست که پیش از عزیمت با او ناهار بخورم.

در بیست و یکم ژانویه ۱۴۷۶م. [۸۸۱/۸۸۰ه.ق.] پس از آنکه خود و همراهانم در میهمانی ناهار شاهانهٔ مارکو شرکت جستیم از او رخصت خواستم و همه به‌سورتمه نشستیم و رو به‌راه نهادیم. این سورتمه‌ها یا به‌اصطلاح آنان «سنی»ها که تنها بر روی یخ می‌رانند به‌خانه‌های کوچک می‌مانند، و یک‌اسبه‌اند. هر کس سورتمهٔ مخصوص به‌خود دارد که در آن می‌نشیند و هر قدر جامه لازم باشد می‌پوشد و اسب را می‌راند. این سورتمه‌ها بسیار سریعند و چنان ساخته می‌شوند که گنجایش خواربار و دیگر چیزهای مورد نیاز را داشته‌باشند. بطریق انطاکیه یا برادر لودوویکو که به‌امر دوک و شکایت و اعتراض مارکو بازداشت شده بود پس از کوشش فراوانی که بکاربردم آزاد شد. قراربود که همراه ما بیاید اما چون دیدم که بظاهر بدین کار راغب نیست تنها با کسان خود براه‌افتادم.

دوک مردی را گماشته‌بود که همراه ما باشد و فرمان داده‌بود که در تمام قلمرو به‌هر منزل که رسیدیم راهنمایی با من روانه کنند. شامگاهان در دهکده‌ای بسیار عجیب بیتوته کردیم و با اینکه می‌دانستیم به‌سبب سرمای شدید آن کشورها و مدام عبورکردن از جنگلها رنجها و دشواریهای فراوان در پیش خواهیم‌داشت هر مشکلی را به‌جان خریده و به‌چیزی جز روز و شب در سفربودن نمی‌اندیشیدم. از چیزی باک نداشتم چه سخت آرزومند بودم که از آن مرز و بومها و راه و رسمها بگریزم.

در تاریخ بیست و دوم آن دهکده را ترک گفتیم و پس از آنکه دائم در

سرمای شدید به‌پیش راندیم در تاریخ بیست و هفتم به‌شهرکی رسیدیم که ویازما[1] نام داشت. از آنجا که بیرون آمدیم از منزل به‌منزل راهنما می‌گرفتیم تا اینکه به‌شهرکی دیگر به‌نام اسمولنسک[2] فرودآمدیم و از آنجا با بلدی دیگر براه‌افتادیم و از قلمرو دوک گذشتیم و وارد لیتوانی شدیم که تابع کازیمیر[3] پادشاه لهستان است. سپس به‌سوی شهرکی موسوم به‌تروچی[4] راندیم و اعلیحضرت پادشاه لیتوانی را در آنجا یافتیم.

باید توجه داشت که از بیست و یکم ژانویه که مسکو را ترک گفتیم تا دوازدهم فوریه که به‌تروچی رسیدیم پیوسته از میان جنگل می‌گذشتیم و آن سرزمین هموار و دارای تپه‌های انگشت‌شمار بود. گاه روستایی می‌یافتیم و در آنجا آرام می‌گرفتیم اما معمولاً در جنگل می‌خوابیدیم. در نیمروز به‌هر جا که پیش از ما آتش افروخته و یخ شکسته و اسبان را آب داده‌بودند فرودمی‌آمدیم و ناهار می‌خوردیم، هیمه بر آتش می‌نهادیم و بر گرد آن می‌نشستیم تا به‌خوردن مختصر طعامی که داشتیم بپردازیم. براستی که رنج فراوان بردیم. زیرا همین که یک سوی ما گرم می‌شد ناچار سوی دیگر را به‌جانب آتش می‌کردیم. من خوابیدن در سورتمه را بر زمین‌خفتن ترجیح می‌دادم. سه روز حرکت کردیم و دو شب بر رودی منجمد خوابیدیم و می‌گفتند که سیصد میل طی راه کرده‌ایم که این خود راهی دراز بود.

اعلیحضرت که از ورود من آگاه شده‌بود دو تن از بزرگان دربار خویش را نزد من فرستاد تا از اینکه سلامت رسیده‌ام تبریک بگویند و مرا دعوت کنند تا روز دیگر با او ناهار بخورم. در آن روز که پانزدهم فوریه بود پادشاه خلعتی از حریر گلدار و آستر قاقم برایم فرستاد و مرا با یکی از سورتمه‌های سلطنتی که شش اسب زیبا بدان بسته‌بودند به‌کاخ شاهی بردند. چهار تن از بزرگان پیاده و خارج از سورتمه و دیگران با شکوه تمام همراه ما در حرکت بودند. چون به‌تالار بار رسیدیم پادشاه را بر تختی سخت آراسته دیدم با دو پسرش که هر دو جوان و مانند فرشتگان زیبا بودند. بسیاری از نجبا و اعیان نیز حضور داشتند. در برابر اعلیحضرت کرسیی برایم نهادند و او مرا سخت نواخت و پسرانش را بر آن داشت که با من دست دهند. اگر او

1. Viesemo 2. Smolencho 3. Casimir 4. Trochi

پدرم می‌بود بیش از آن همه مهر و ادبی که در حقم ابراز فرموده‌بود نمی‌نمود. من خواستم و سخت کوشیدم که زانوزنان سخن گویم، اما پادشاه اجازه نفرمود که پیش از نشستن بر کرسی لب بگشایم. سرانجام پس از آنکه کراراً امر فرمود ناچار فرمان بردم. آنگاه مسافرت خود را باختصار برای اعلیحضرت بیان کردم. ماجرای خویش را در دربار اوزون‌حسن شرح دادم و شمه‌ای از قدرت آن پادشاه و آداب و عادات مردم کشورش بر زبان راندم. چنین می‌نمود که او به‌دانستن این مطلب سخت راغب است. همچنین از آداب و رسوم و توانایی تاتاران و خطرهایی که در راه سفر بر من روی‌داده‌بود سخن گفتم. پادشاه چنان مایل به‌دانستن اینها بود که با دقت فراوان نیم ساعتی به‌سخنانم گوش داد. آنگاه به‌نام حضرت فرمانروای ونیز از اعلیحضرت سپاسگزاری کردم که مرا خلعت و افتخار صحبت بخشیده‌بود. اعلیحضرت توسط ترجمان خود از ورود من سخت اظهار خشنودی فرمود و گفت باورکردنی نیست که تو از این سفر سر سالم بدربرده‌باشی. آنگاه گفت که با علاقهٔ وافر داستان اوزون‌حسن و تاتاران را شنیده‌است و یقین دارد که آنچه گفته‌ام درست است. سپس فرمود که پیش از آن کسی را ندیده‌است که به‌وی سخن راست بگوید. سرانجام مرا به‌اتاق دیگر بردند و دیدم که بر میزها خوان طعام گسترده‌اند. پس از اندکی نفیر شیپور برخاست و پادشاه با دو پسرش با شکوه و جلال وارد شدند. سلطان بر سر میز نشست و فرزندانش در دست راست و اسقف اعظم بر دست چپ قرارگرفتند. جای من پهلوی اسقف بود و از اعلیحضرت چندان فاصله نداشتم. بسیاری از رجال دربار نیز با فاصله بر سر میز نشستند. می‌پندارم که عدهٔ همهٔ ما بیش از چهل تن بود. خوراکها را به‌مقدار فراوان در مجموعه‌ها می‌آوردند و پیش از آوردنشان نفیر شیپور برمی‌خاست. در برابر هر یک از میهمانان به‌رسم ما ایتالیاییها کارد گذاشته‌بودند. دو ساعتی بر سر میز ماندیم و در طی آن مدت اعلیحضرت پرسشهایی دربارهٔ سفر من می‌فرمود که پاسخ کامل می‌دادم. همین که ضیافت بپایان‌رسید برخاستم و از اعلیحضرت رخصت خواستم و پرسیدم که آیا اوامر دیگری دارد. او با مهربانی بسیار جواب داد و گفت که سلام او را به‌فرمانروای ونیز برسانم و به‌فرزندان خود نیز فرمود تا همان سخنان را به‌من بازگویند. آنگاه در ضمن ادای مراسم احترام از اعلیحضرت و فرزندانش رخصت خواستم و کسان شاه

مرا محترمانه تا خانه‌ام بدرقه کردند. اعلیحضرت دستور داد که راهنمایی همراه ما روان شود و وظیفهٔ او این باشد که در سراسر قلمرو او، راهنمایان و پاسداران ما را ملازمت کنند تا در هر جا بسلامت سفر کنیم.

در تاریخ شانزدهم از تروچی بیرون آمدیم و تا بیست و پنجم در راه بودیم. در این روز به‌جایی به‌نام ایونیسی[1] رسیدیم. از ایونیسی که خارج شدیم به‌لهستان وارد شدیم. در آنجا به‌فرمان شاه منزل به‌منزل راهنما به‌خدمت می‌گرفتیم. چون به‌شهری رسیدیم که ورشو[2] نام دارد و در زیر فرمان دو برادر است با احترام تمام از من پذیرایی کردند. راهنمایی در اختیار ما گذاشتند تا ما را به‌لهستان برساند. چنانکه پیش از این دربارهٔ این کشور گفته‌ام اکنون نیز می‌گویم که لهستان سرزمینی است زیبا و چنین می‌نماید که گوشت و خواربار فراوان دارد اما میوه در آنجا بندرت ببارمی‌آید. در لهستان دژها و دهکده‌ها دیدیم اما شهری ندیدیم که نامش یادکردنی باشد. هر شب به‌هر جا می‌رسیدیم خانه و مسکن می‌یافتیم. از ما بخوبی پذیرایی می‌کردند. لهستان کشوری امن است.

در تاریخ اول مارس ۱۴۷۷ م. [۸۸۲/۸۸۱ هـ.ق.] بود که به‌این شهر رسیدیم و چون از مسکو تا آنجا همهٔ راه را با سورتمه طی کرده‌بودیم، من و همراهانم بسیار خسته بودیم: هم به‌جهت سرمای شدید و هم به‌سبب مشکلات دیگری که تحمل کرده‌بودیم؛ از این رو تا پنجم مارس درین شهر زیبا ماندم. خانه‌ای راحت داشتیم و هر چه می‌خواستیم فراهم‌می‌کردند. برای ادامهٔ سفر اسب در دسترس بود.

در تاریخ پنجم از ورشو خارج شدیم و به‌شهر دیگری آمدیم که مساریگا[3] نام دارد و به‌همان پادشاه تعلق دارد. پس از آنکه این شهر را ترک گفتیم به‌مرز لهستان و آلمان رسیدیم و از آنجا که محلی خالی از خطر نبود بیمناک گذشتیم.

در تاریخ نهم به‌فرانکفورت رسیدیم و آن شهری است متعلق به‌مارکی براندنبورگ. در همان خانه‌ای فرود آمدیم که هنگام مسافرت از ونیز به‌ایران منزل کرده‌بودیم. صاحبخانه مرا شناخت و سخت شگفتی نمود. با احترام و مهربانی تمام مرا پذیرفت و گفت هنگام عبور از مرز کشور از خطرهای بزرگ رسته‌ایم.

---

1. Ionici
2. Varsovia

۳. در متن Messariza، ر.ک. ص ۱۲۸.

در تاریخ دهم از فرانکفورت بیرون آمدیم و همچنان که به‌سیر و سفر در آلمان ادامه می‌دادیم می‌دیدیم که اوضاع و احوال دهات و قلاع و بلاد و اماکن و مساکن رو به‌بهبود و پیشرفت است. در تاریخ پانزدهم که به‌نزدیکی شهری به‌نام ایان[۱] رسیدیم کشیش استفانو را ملاقات کردم که به‌مسکو نزد من بازمی‌گشت و مبلغی که حضرت فرمانروای ونیز بابت فدیهٔ من پرداخته‌بود همراه داشت. بآسانی می‌توان دریافت که تا چه حد از دیدار یکدیگر شادمان شدیم و این تصادف نیز مانند دیگر تصادفات ناشی از عنایت پروردگار بود. پس از آنکه یکدیگر را در بر گرفتیم و گفتنیها را به‌هم گفتیم به‌شهر ایان فرودآمدیم و در آنجا آرام گرفتیم.

در تاریخ هفدهم از شهر ایان بیرون آمدیم و در بیست و دوم مارس به نورنبرگ رسیدیم که شهری است بسیار زیبا. چنانکه پیش از این اشاره کرده‌ام چون بسیار خسته بودم و می‌خواستم به‌مناسبت میلاد حضرت عیسای مسیح روزه بگیرم (و این قویترین دلیل بود) بر آن شدم که تا پایان عید در آنجا بمانم. براستی که در آن شهر خوب استراحت کردیم که سخت بدان نیازمند بودیم.

در تاریخ بیست و ششم نورنبرگ را ترک گفتیم. باید دانست که این شهر را شهرداری اداره می‌کند اما تابع امپراتور است. هر شب در شهرهای خوب و بزرگ بیتوته می‌کردیم (که از جمله باید أکسبورک را یاد کنم) و از بسیاری از این گونه شهرها می‌گذشتیم.

بامداد چهارم آوریل ۱۴۷۷. [۸۸۲/۸۸۱هـ.ق.] که مصادف با جمعةالصلیب[۲] بود به‌شهر ترنت[۳] رسیدیم و چون شنیده‌بودم که سیمون مقدس[۴] در آنجا معجزه کرده‌است، نه همان وظیفهٔ خود دانستم که تربت پاک او را زیارت کنم و مراسم روز عید قیام را بجای‌آرم، بلکه خواستم تا مناسک اعتراف به‌گناهان و عشای ربانی را نیز اداکنم. پس در تاریخ ششم که یکشنبهٔ عید قیام بود با کسان خود عشای ربانی را گزاردم و برای بجای‌آوردن مراسم عید در ترنت آرام گرفتم.

در صبح هفتم در حالی که مشتاق رسیدن به‌خاک پاک وطن بودیم و با این شور و شوق ــ که می‌توانی بآسانی تصور کنی ــ و هر روز را در چشم ما سالی

---

۱. Ian شاید ینا باشد.ـم.

2. Good Friday 3. Trent 4. Simon

می‌نمود، به‌ترک ترنت گفتیم و پیش از آنکه روی به‌راه نهیم از اسقف محترم آن دیار که در بزرگداشت من کوشیده و از من بخوبی پذیرایی کرده‌بود، رخصت خواستیم. پس از عزیمت از ترنت بهاسکالا[۱] رسیدیم که نخستین شهر ایتالیایی تابع فرمانروای مخدوم ما فرمانروای ونیز بود. چون می‌خواستم نذر خویش را بجای آرم به‌سوی سن ماریا دی مونته آرتون[۲] رهسپار شدم. در ظهر نهم بدانجا رسیدم. پس از بجای‌آوردن مراسم نذر و نیاز از برادر سیمونه[۳] کلانتر محل رخصت خواستم و به‌پورتلّو[۴] واقع در پادوا آمدم. نیز مراسم شکرگزاری به‌درگاه خداوند ما عیسای مسیح و مادر گرامیش را فراموش نکردم که مرا از آن همه خطرات و مشکلات رهانده و به‌جایی که می‌خواستم بسلامت رسانده‌بودند. این بیش از حد انتظارم بود. هر چند جسمم در این جهان بود جانم در قبول این حقیقت تردید داشت، زیرا وقتی به‌سرگذشت خویش می‌اندیشیدم با توجه به‌آنچه بر سرم آمده‌بود در زنده‌ماندن خود دودل می‌شدم. به‌برادر و خانواده‌ام نوشته‌بودم تا بدانند که روز پنجشنبه دهم ماه نزدیک غروب به‌ونیز خواهم‌رسید اما آتش شوق چندان تیز شده‌بود که نتوانستم این ترتیب را رعایت کنم. پس پیش از سپیده‌دم در کشتی نشستم و دو ساعتی از روز برآمده به‌تسوفاسین[۵] رسیدم. پیش از فرودآمدن در خانهٔ خود خواستم به‌کلیسای سانتا ماریا دی گراسیه[۶] بروم و نذر خود را بجای‌آورم. از این رو از کنار ساحل می‌راندیم که ناگاه برادر خود مسر اوگوستین[۷] را در کانال دلّا گودچا[۸] همراه دو تن از برادرزنهایم دیدم. از دیدن من سخت حیرت کردند چه یقین کرده‌بودند که من مرده‌ام. پس از آنکه همدیگر را با مهربانی در آغوش گرفتیم

---

1. Scala 2. S. Maria di Monte Arthon 3. St. Simone
4. Portello 5. Zuffasine

۶. S. Maria di Gratia یا سانتا ماریا دلّه گراتسیه Santa Maria delle Grazie «به‌عقیدهٔ هنرشناسان شاهکار لئوناردو دا وینچی تصویری است که بر روی گچ دیوار کلیسای دلّه در شهر میلان کشیده‌است و شام بازپسین یا باصطلاح عشای ربانی آخِر نام دارد... و اگرچه بر اثر گذشت زمان و غفلت مردمان و نمناکی مکان گچها آسیب دیده‌است با این همه پیوسته عدهٔ فراوانی از زائران از سر اخلاص به‌زیارت آن می‌روند» (سرزمین و مردم ایتالیا اثر فرانسیس وینوار، ترجمهٔ منوچهر امیری، چاپ دوم، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص. ۱۷۵).

7. Messer Augustine 8. Canal dlella Giudecca

به‌کلیسای سانتا ماریا دی گراسیه رفتیم. همچنان که در پنجشنبه اتفاق افتاده‌بود در این روز نیز شورای پرگادی برپا بود. همچنین وظیفهٔ خود دانستم که پیش از رفتن به‌خانه، ادای احترامات را، به‌پیشگاه حضرت فرمانروای ونیز بروم و گزارش مأموریت خود را معروض دارم. از این رو با همان وضع و هیأتی که داشتم به‌شورای پرگادی رفتم. پس از بجاآوردن مراسم احترام به‌من فرمان دادند که به‌کرسی خطابه برآیم و آنچه گفتنی بود گزارش دهم. من نیز چنین کردم. از آنجا که حضرت شاهزادهٔ ما اندکی کسالت داشت و به‌شورا نیامده‌بود پس از پایان گزارش از شورا رخصت خواستم و نزد فرمانروا رفتم. از دیدن من سخت شاد شد و من پاره‌ای از آنچه کرده‌بودم برایش گفتم.

سپس به‌خانه رفتم. بیدرنگ به‌درگاه خداوندی نیایش کردم که دربارهٔ من چندین لطف و عنایت فرموده و مرا از آن همه خطرها رهانده و به‌نزد خانواده‌ام بازگردانده‌بود چه بارها اتفاق افتاده‌بود که از دیدار مجددشان نومید شده‌بودم.

در اینجا سفرنامهٔ خود را بپایان‌می‌رسانم. شاید می‌توانستم این کتاب را به‌بیانی دلاویزتر بنویسم، اما ترجیح دادم که حقیقت را چنانکه می‌بینید ساده و بی‌پیرایه شرح دهم و از آوردن مطالب دروغ که به‌سبکی بدیع و دلکش تحریر یافته‌باشد بپرهیزم. اگر می‌بینید که از ذکر پاره‌ای از مطالب مربوط به‌آلمان چشم‌پوشیده‌ام شگفتی مکنید زیرا شرح و تفصیل دربارهٔ کشوری که این همه با ما نزدیک است و بخوبی آن را می‌شناسیم در نظرم زاید می‌نمود.

مختصری دربارهٔ قلمرو اوزون‌حسن

کشور پهناور اوزون‌حسن محدودست به‌امپراتوری عثمانی و قره‌مانیه[1]. نخستین ولایتی که به‌آن می‌رسیم ترکمنستان[2] است که در حدود ناحیهٔ حلب[3] به‌سرزمین سلطان عثمانی‌متصل می‌شود.

مقر حکومت ایران تبریز است که اوزون‌حسن آن را به‌مدد بخت سازگار، و نه با قدرت نظامی برتر، از چنگال جهانشاه[4] درآورد، و سپس او را به‌هلاکت رساند.

---

۱. Caramania نام قدیم کلیکیه.ـم.

2. Turcomania 3. Aleppo 4. Iausa

آخـرین ولایتی که بـه‌آن مـی‌رسیم شیراز است کـه بـه‌مسافت بـیست و یک روز مسافرت از تبریز و در جهت مشرق جنوب شرقی آن قراردارد. امپراتوری ایران نیز محدود است به‌کشور جغتای که این جـغتاییان فـرزندان سـلطان تـاتار ابـوسعید[1] بشمارمی‌روند که اوزون‌حسن پیوسته با او در جنگ است و مایهٔ نگرانی است. ایران نـیز مـحدود است بـه‌ماد کـه مـتعلق است بـه‌شـروانشاه[2] فـرمانروای شـماخی کـه به‌اوزون‌حسن خراج سالانه مـی‌پردازد. ایـران بـا گـرجسـتان نـیز هـم‌مرز است کـه پادشاهش باگراتـی است. حـد دیگـر ایـران گـرجسـتان[3] است کـه آن سـوی دشت ارزنجان[4] قراردارد. می‌گویند کـه اوزون‌حسـن نـیز صاحب سـرزمینی است کـه آن سوی فرات در جهت امـپراتـوری عـثمانی واقـع است. سـراسـر ایـران تـا اصـفهان[5] پایتخت آن، که من آن را دیده‌ام و از آنجا تا شیراز شش روز راه است، سرزمینی است بسیار خشک. بندرت درختی دیده‌می‌شود و در غالب جاها آب گوارا بـدست نمی‌آید. با این همه هر گونه خواربار و میوه که با آبـیاری بـعمل‌می‌آورند در ایـران یافته‌می‌شود. اوزون‌حسن در نظر من مردی هفتادساله می‌نمود. لاغر و کشیده‌قامت و نیکومنظر بود، اما تندرست بنظرنمی‌رسید. پسر ارشدش که از زنـی کـرد بـود و اغورلومحمد نام داشت بسیار نامدار بود، و با همین پسر بود که پدر جنگ داشت. اوزون‌حسن از زنی دیگر سه پسر داشت که بزرگترین آنان سـلطان خـلیل نـامیده می‌شود. می‌گفتند سی و پنج‌ساله است و اوزون‌حسن شهر شیراز را به‌وی سـپرده بود. پسر دوم موسوم به‌یعقوب[6] گویا پانزده‌ساله بود، اما نام پسر سوم را کـه هـفت سالی داشت بیادندارم. شاه از زن دیگری پسری داشت به‌نام مقصودبیگ که با پدر پیکار جسته‌بود، و من او را که به‌زنجیر کرده‌بودند هر روز می‌دیدم و گناهش ایـن بـود کـه بـه‌اتـفاق اغـورلومحمد بـر ضـد پـدر تـوطئه کـرده‌بود. سرانـجام بـه‌فرمان اوزون‌حسن وی را کشتند. سخت راغب بودم که از اشخاص مختلف میزان نـیروی اوزون‌حسن را تحقیق کنم. پاره‌ای از کسان که میزان قدرت او را به‌حد اعلا تخمین

---

1. Sultan Busech 2. Sivanza 3. Gorgora

۴. در متن Arsigan که در حاشیه به‌ارسنجان معنی شده‌است، و باید ارزنجان باشد واقع در دیاربکر، نه ارسنجان فارس. ـ م. ۵. در متن Spama، در حاشیه اصفهان.

6. Lacubei

می‌زدند می‌گفتند که پنجاه‌هزار سوار دارد، اگرچه همهٔ سوارانش زبده نبودند. همچنین می‌خواستم بدانم که در جنگی که اوزون‌حسن با عثمانیان کرد عدهٔ سپاهیانش چند تن بودند. به‌من گفته‌شد که گویا بیش از چهل‌هزار تن در نبرد شرکت جسته‌بودند. این را از کسانی شنیدم که خود در آن جنگ پیکار کرده‌بودند. اما آنان می‌گفتند که غرض از این لشکرکشی مصاف‌دادن با عثمانیان نبود بلکه مقصود آن بود که پیرمحمد فرمانروای قرمان را به‌کشورش که در تصرف عثمانی بود بازگردانند. اوزون‌حسن نیز آهنگی جز این نداشت و کسانی که جز این می‌پندارند به‌عقیدهٔ غالب مردم در اشتباهند. من این فرصت را داشتم که همه چیز را بشنوم و بدانم. در اینجا آنچه دیده و شنیده‌ام بیان می‌کنم و از ذکر بسیاری چیزهای دیگر که در ضمن بسیار مهم شمرده‌نمی‌شوند چشم‌می‌پوشم، زیرا نمی‌خواهم که داستان سفرم پر به‌درازا کشد.

پایان سفرنامهٔ ایران
به‌خامهٔ آقای آمبروزیو کنتارینی

سفرنامهٔ

کاترینو زنو

دیباچهٔ مترجم انگلیسی چارلز گری[1]

پایان سدهٔ پانزدهم مسیحی مصادف با دورانی از تاریخ مشرق‌زمین بخصوص ایران است که چندان آگاهی از آن نداریم. تندباد یورش تیمور بر این سرزمین تاریخی وزیدن گرفت و جز ویرانه‌ای بر جای نگذاشت. از این رو این چهار سفرنامه‌ای که از اروپاییان بجای‌مانده بخصوص از نظر تاریخی و جغرافیایی دلکش است و به‌ضمیمهٔ سفرنامهٔ جوزافا باربارو و کنتارینی که جزو مجموعهٔ راموزیو[2] می‌باشد مجموعهٔ کاملی از سفرنامهٔ ایتالیاییان مربوط به‌این دورهِ را تشکیل می‌دهد. برای پی‌بردن به‌حقایقی که در این کتابها مورد بحث است باید انگیزه‌ای که این سفارتها و رسالتها را موجب شد و تغییرات و تحولاتی را که در نتایج آنها مؤثر افتاد مورد توجه قرارداد.

در اروپای شرقی امپراتوری بوزنطی (بیزانس) پس از انحطاطی تدریجی و طولانی سرانجام در برابر نیروی ترکان عثمانی درهم‌شکست و همچنان که تیمور آفت روان آسیاییان شده‌بود عثمانیان نیز بلای جان اروپاییان گشتند با این تفاوت که ثبات و دوام و تحرک امپراتوری عثمانی نقطهٔ مقابل دولت مستعجل تیموری بود.

امید دولتهای مسیحی بر اینکه بتنهایی بتوانند در برابر این دشمن سهمگین پایداری کنند بیهوده بود، و ونیز آن جمهوری بزرگ و توانگر و شکوفان آن روزگار

---

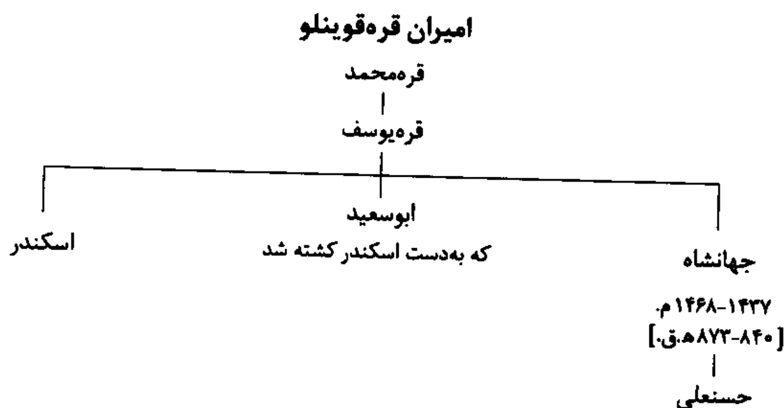
۱. در اینجا مقدمه و ترجمه و تحشیهٔ چارلز گری آغاز می‌شود. رجوع کنید به‌دیباچهٔ مترجم فارسی.

2. Ramusio

با سیاستی توأم با دوراندیشی کوشید که همهٔ شهریاران مسیحی را بر ضد عثمانیان برانگیزد.

مجارستان و لهستان سرگرم جنگهای دائمی با مسلمانان بودند، اما آتش حسادتهای ناچیزی که هیچ خطر قریب‌الوقوعی نمی‌تواند آن را فرونشاند باعث شد که دیگرِ دولتها با خونسردی به‌پیشنهاد ونیز بنگرند. پس ونیز از غایت اضطرار نظر بر مشرق‌زمین افکند و در آنجا دودمان نوخاسته‌ای سراغ کرد که جای خود را در شاهنشاهی باستانی ایران استوار کرده و دشمن دیرینهٔ عثمانی بود. پس از مرگ تیمور ایران اسماً تابع اخلاف او بود، هر چند دو طایفهٔ ترکمان که با هم رقابت داشتند اماراتی در آذربایجان و دیاربکر بنیان نهاده‌بودند: یکی از آن دو قره‌قوینلو یا سیاه‌گوسپندان خوانده‌می‌شد و دیگری آق‌قوینلو یا سپیدگوسپندان؛ و دشمن خونی همدیگر بودند. نخست قره‌قوینلو به‌ریاست قره‌محمد به‌روی کار آمد، و پسرش قره‌یوسف معروف در سال ۱۴۱۰ م. [۸۱۳/۸۱۲هـ.ق.] یوغ تسلط نوادگان تیمور را شکست. اسکندر فرزند قره‌یوسف با شاهرخ جنگید و پس از مرگ او برادرش جهانشاه در ۱۴۳۷ م. [۸۴۱/۸۴۰هـ.ق.] نه تنها عراق و فارس و کرمان را گرفت، بلکه در سال ۱۴۵۷ م. [۸۶۲/۸۶۱هـ.ق.] هرات را شهربندان و یغما کرد. قره‌قوینلو تا سال ۱۴۸۶ م. [۸۹۲/۸۹۱هـ.ق.] بر اریکهٔ سلطنت مستقر بودند.

امیران قره‌قوینلو



در این سال رئیس طایفهٔ رقیبِ قره‌قوینلو به‌نام اوزون‌حسن که در دیاربکر استقرار یافته‌بود لشکر جهانشاه را در نبردی که جهانشاه در آن کشته‌شد شکست

داد. آق‌قوینلو بر ایران سروری یافتند و اوزون‌حسن سپاه پیروز خود را به‌جنگ سلطان ابوسعید، شاهزادهٔ فرمانروای تیموری، برد و او را نیز بزانودرآورد.

شرحی که سر جان ملکم دربارهٔ سلطنت اوزون‌حسن می‌دهد سخت ناچیز است. همین قدر می‌گوید که اوزون‌حسن رئیس طایفهٔ ترکمانان آق‌قوینلو یا ترکان وابسته به‌طایفهٔ سپیدگوسپندان بود و در دیاربکر موفق به‌تأسیس دولتی نیرومند شد. جهانشاه را مغلوب و مقتول و پسرش حسنعلی و دیگر افراد خاندانش را اسیر کرد.

سلسله‌ای که اوزون‌حسن بنیان نهاد بایندریه خوانده شده‌است. کار این دودمان از زمان تیمور گورکان بالا گرفت و تیمور به‌آنان در ارمنستان و بین‌النهرین اقطاعاتی داد. حسن پس از شکست‌دادن رقیبش به‌جنگ سلطان ابوسعید رفت و به سبب کاردانی و مهارت در جنگ ایلاتی و غارتگری بر او ظفر یافت، وی را اسیر کرد و بر قسمت اعظم قلمرو خاندان تیموری دست‌یافت. ملکم می‌گوید: «اوزون‌حسن پس از آنکه خویشتن را بر ایران فرمانروا کرد لشکر به‌جانب عثمانی کشید اما نبوغ و برتری امپراتور عثمانی، سلطان محمد دوم، ستارهٔ بختش را سیاه کرد و از او بسختی شکست یافت، و نقشه‌های جاه‌طلبانه‌اش نقش برآب شد. وی پس از یازده سال سلطنت در هفتادسالگی درگذشت. همهٔ مؤلفان در دلاوری و خردمندی این شهریار همداستانند. یکی از سفیران اروپایی مقیم دربار او می‌گوید که او مردی لاغر و بلندقامت و سخت گشاده‌رو بود. لشکرش بالغ بر پنجاه‌هزار سوار بود و قسمت اعظم اسبهای آنان از یک نژاد بود». سپس ملکم می‌گوید این سفیر را جمهوری ونیز نزد اوزون‌حسن فرستاده‌بود تا از او بر علیه عثمانیان یاوری جوید.

پیش از آمدن این سفیر، اوزون‌حسن، که در آن هنگام فرمانروای دیاربکر بود، با عثمانیان درآویخته و بر عهده گرفته‌بود که از کالویوحنا[1]، و از افراد خاندان نجیب کُمننی[2] ــ یکی از آخرین امپراتوران طرابوزان ــ در مقابل سلطان محمد دوم، دفاع کند. ازدواج اوزون‌حسن با دسپینا ــ شاهزاده‌خانم زیبا و دختر کالویوحنا ــ باعث تحکیم رشتهٔ این اتحاد و موجب خویشاوندی اوزون‌حسن با بعضی از

1. Calojohannes 2. Comneni

خاندانهای شاهزادگان ونیز شد. از این رو راه برای فرستادن سفیر به‌درگاه وی هموار گشت. ونیزیها سخت چشم امید به‌طبع سرکش و جاه‌طلبی اوزون‌حسن دوخته‌بودند، و البته نومید نشدند، زیرا اندک ترغیبی کافی بود که این سربازی را که تا آن زمان شکست نیافته‌بود به‌جنگ با دشمن موروثی برانگیزد. اوضاع پرهرج و مرج و رقابت رؤسای طوایف و قبایلی که برای بدست‌آوردن قدرت با هم کشمکش داشتند ایران را ضعیف و ناتوان کرده و فر و شکوه باستانیش را تحت‌الشعاع روشنایی پرفروغ رقیبش دولت عثمانی قرارداده‌بود. اما نفرت دیرینه همچنان بر جای بود و ایرانیان می‌خواستند که با اراده، اگر نه با نیروی خویش، با قدرت نظامی عثمانیها بستیزند. ونیزیها بر آن شدند که سفیری به‌دربار اوزون‌حسن بفرستند اما مشکلِ گسیل‌کردن فرستاده همچنان برجای بود. وظیفهٔ رسولی که می‌بایست از ونیز به‌ایران برود پرمخاطره بود، زیرا آفت و بلای ترکان از شش جهت وی را در میان می‌گرفت. خواهر ملکهٔ دسپینا به‌نکاح نیکولو کرسپو[1] دوکِ فرمانروای آرشیپل[2] درآمده‌بود و به‌نوبهٔ خود هر چهار دختر او با چهار تن از شاهزادگان بازرگان‌پیشهٔ ونیزی ازدواج کرده‌بودند، که یکی از ایشان مسر کاترینو زنو بود: مردی دلیر و بااستعداد. این مرد در میان اکفا و اقران خود و بیش از همه، در تعهد این رسالت شریف اما پرمخاطره، لایق و شایسته می‌نمود. وطن‌پرستی زنو او را بر آن داشت که مخاطراتی را که پیش از رسیدن به‌مقصد و هنگام عبور از ممالک دشمن و نواحی ناشناخته در کمین او بودند نادیده بینگارد. عاقبت سلامت به‌حضور پادشاه ایران رسید، و بدین سان مزد شهامت خود را گرفت اگرچه هنگام سفر در قره‌مان با موانع و مشکلاتی عظیم مواجه شده‌بود.

شهریار ایران بخوبی از زنو پذیرایی کرد. خالهٔ زنو ملکه دسپینا سخنان و دلایل او را تأیید نمود و سرانجام زنو موفق شد که اوزون‌حسن را به‌جنگ با عثمانیان برانگیزد.

در ۱۴۷۲ م. [۸۷۷/۸۷۶ه.ق.] ایرانیان به‌قلمرو عثمانیان تاختند و آن را

1. Nicolo Crespo

۲. Archipelago و به‌فرانسه Archipel که اصلاً در لغت به‌معنی مجمع‌الجزایر است به‌مجمع‌الجزایری اطلاق می‌شود که در مدیترانهٔ شرقی و در دریای اژه قراردارد.ـم.

به‌باد ویرانی و غارت گرفتند، اما قسمتی از سپاهیان فراری عثمانی که تحت فرماندهی مصطفی، فرزند دوم سلطان محمد دوم، بودند بخشی از لشکر ایران را که زیر فرمان یکی از سرداران اوزون‌حسن بود شکست دادند. سال بعد خلیفهٔ عثمانی[۱] با لشکری جرار به‌ایران حمله برد، اما هنگامی که می‌کوشید در ملطیه از رود فرات بگذرد با مقاومت سخت مدافعان رویاروی شد و ناگزیر عقب‌نشینی کرد. با این همه اوزون‌حسن به‌دنبال این کامیابی بی‌پروا به‌تعقیب دشمن پرداخت و در تابده[۲] از ترکان سخت شکست یافت. پس اوزون‌حسن کاترینو زنو را به‌سفارت نزد شاهان مسیحی و از جمله پادشاهان لهستان و مجارستان فرستاد و خواست تا آنان را به‌پیکار با عثمانیان برانگیزد.

سپس جوزافا باربارو و آمبروزیو کنتارینی[۳] به‌جانشینی زنو تعیین و به‌دربار ایران گسیل شدند اما نتوانستند با هیچ دلیل و برهان شاه ایران را به‌جنگ با عثمانیان وادار کنند.

شرح مسافرتهای زنو در مجموعهٔ راموزیو از روی نامه‌های زنو فراهم شده است، زیرا راقم سطور نتوانست نسخه‌ای از سفرنامهٔ زنو را بدست‌آورد. بدین جهت شرح مطالب جغرافیایی در این سفرنامه نسبت به‌سفرنامه‌های دیگران کمتر صراحت دارد و راموزیو در مجموعهٔ خود روایت زنو را با اینکه از نظر تاریخی مقدم بر دیگر روایات است پس از چندین سفرنامه قرارداده‌است. سفرنامهٔ زنو دارای ضمیمه‌ای است در تاریخ ایران که از دیگر منابع اخذ شده و مشتمل است بر ذکر وقایعی که پس از رسالت کاترینو روی‌داده‌است. باربارو و کنتارینی جانشینان زنو بودند و سفرنامهٔ هر کدام موضوع کتابی جداگانه است.

دومین مؤلفی که اثرش در این مجموعه آمده‌است مسر جووان ماریا آنجوللو[۴] می‌باشد که در خدمت ترکان عثمانی و در جنگهایی حاضر بود که با ایرانیان می‌کردند. او روی کارآمدن اوزون‌حسن را باختصار بیان می‌کند و تفصیل حملات عثمانیان را از دیدگاه آنان و همچنین جزئیات سفر جنگی آنان را شرح می‌دهد. همو و همچنین زنو از شورش اغورلومحمد بر ضد پدرش اوزون‌حسن یاد

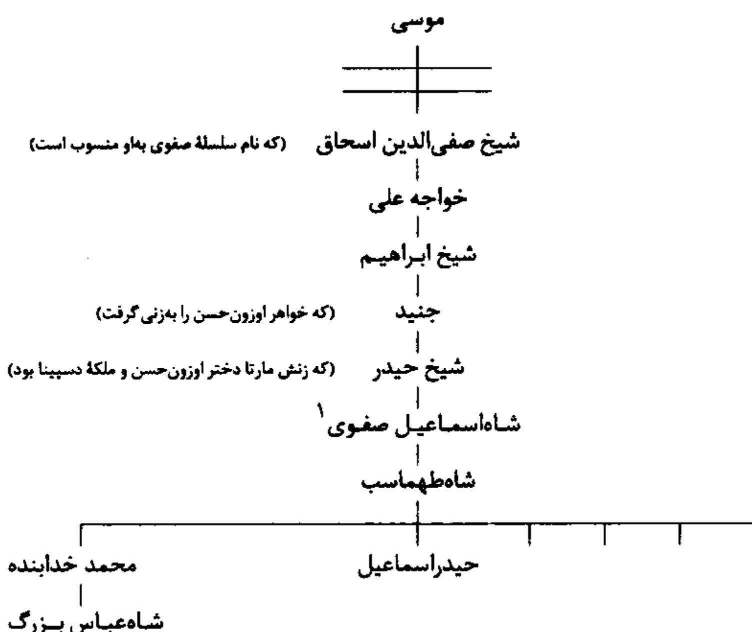
---

۱. در متن Grand Turk یعنی ترک بزرگ.ـم.

2. Tabeada 3. Ambrozio Contarini 4. M. Giovan Angiolello

کرده‌اند. پس از مرگ اوزون‌حسن و پسرش یعقوب ایران به‌واسطهٔ جنگهای داخلی که میان اعضای فرمانروای خاندان آق‌قوینلو درگرفت دچار هرج و مرج شد و سرانجام انقلابی کرد، و از زیر این بار قد برافراشت، انقلابی که در تاریخ جهان نظیر ندارد. نه فقط سلسلهٔ سلطنتی و شکل حکومت تغییر یافت بلکه شاهنشاهی ایران در میان دودمانی ایرانی از نو زنده شد، و دوران تسلط طولانی بیگانگان بپایان‌آمد.

از همه مهمتر مذهب و آیین مردم ایران پاک دگرگون گشت و این امر موجب شد که فاصلهٔ میان ایرانیان و دشمنانی که آنان را در میان گرفته‌بودند بیشتر و بیشتر گردد و ملیتی بوجودآید. دودمان صفوی که دیگر روی کار آمده‌بود و تخت سلطنت خود را بر ویرانه‌های حکومت آق‌قوینلو نهاده، نسب خود را توسط امام هفتم موسی [ع] به‌علی [ع] داماد پیغمبر می‌رساند:



ایرانیان سران دودمان صفوی را از اولیا می‌پنداشتند و هنگامی که شیخ

۱. در متن Sofi، به‌اعتبار اینکه اروپاییها صفویه را «صوفی» می‌خواندند و متصوف می‌پنداشتند.ـم.

حیدر، داماد اوزون‌حسن، سر از فرمان رستم‌بیگ[1] پادشاه ایران پیچید عدهٔ فراوانی بدو پیوستند. مع‌هذا این شورش به‌جایی نرسید. در دوران فرزند شیخ حیدر یعنی کسی که بعدها شاه‌اسماعیل نام گرفت شورش بثمررسید. او توانست سلسلهٔ آق‌قوینلو را که بسرعت رو به‌زوال نهاده‌بود براندازد، بخصوص که این دودمان در اواخر کار دچار کشمکشی درونی شده‌بود که میان دو برادر به‌نام الوندبیگ و مرادخان بر سر تصاحب تاج و تخت درگرفته‌بود. همین ستیزه و پیکار بیش از پیش کار آق‌قوینلو را زار کرد. آنجوللو داستان فتوحات اسماعیل، و نبردهای او را با ازبکان پیرو شیبانی‌خان و ترکان عثمانیِ تابع سلطان سلیم اول به‌رشتهٔ تحریر درآورده‌است. دشمن نخستین، یعنی شیبانی‌خان در نبرد عظیمی که در ۱۵۱۴ م. [۹۲۰/۹۱۹ هـ.ق.] در مروشاهجان درگرفت تارومار شد[2] اما دومی شاه‌اسماعیل را در دشت چالدران، نزدیک خوی، شکست داد و تبریز به‌دست سلطان سلیم افتاد. در اینجا آنجوللو تاریخ ایران را به‌حال خود می‌گذارد و به‌شرح مفصل و جانداری از جنگ سلطان سلیم با مصریان می‌پردازد. این همان محاربه‌ای است که به‌شکست آن کشور بزرگ یعنی مصر انجامید و افتادنش به‌دست سلطان سلیم و کشته‌شدن دو تن از آخرین سلاطین سصر[3] قانصوه‌الغوری[4] و تومان‌بیگ[5].

سومین سفرنامهٔ متعلق به‌مجموعهٔ راموزیو ازانِ مؤلفی گمنام است که میان دمشق و حلب و ایران بازرگانی می‌کرده‌است و بیش از هشت سال یعنی از ۱۵۱۱ تا ۱۵۲۰ م. [۹۲۵/۹۱۶ هـ.ق.] در ایران گذرانده و از نزدیک شاهد دوران پرشکوه شاه‌ـ اسماعیل صفوی بوده‌است. سبک نگارش این سفرنامه پیچیده‌ترست اما در عین آنکه مطالب آن از نظر تاریخی صحیح است، شهرها و روستاها را با تفصیل بیشتر وصف می‌کند و این امر طبیعی است زیرا نویسنده مردی بوده‌است بازرگان و برای

---

۱. در متن Rustan نوشته شده‌است.ـم.

۲. این نبرد در سال ۹۱۶ هجری مطابق با ۱۵۱۰ میلادی واقع شد نه در سال ۹۱۹.ـم.

۳. مراد سلسلهٔ ممالیک برجی است که از ۷۸۴ تا ۹۲۲ هجری قمری مطابق با ۱۳۸۲ تا ۱۵۱۷ میلادی در مصر سلطنت کردند.ـم.

۴. در متن Khafur el Ghouri. خافورالغوری که مأخذی ندارد.ـم.

5. Tomant Bey

کسب معلومات جغرافیایی پیشه‌اش از پیشهٔ سفیر مناسبتر بوده‌است.

وی در آغاز سفرنامهٔ خود با تفصیل بسیار به‌وصف راه حلب به‌تبریز می‌پردازد. سپس شرحی از تبریز بدست‌می‌دهد و از وقایع تاریخی که در دوران اقامتش در آن شهر روی‌داده‌بود یاد می‌کند.

بین این دو نویسندهٔ اخیر و نویسندهٔ دیگری که اکنون می‌خواهم درباره‌اش سخن بگویم فاصلهٔ زمانی وجوددارد. مراد وینچنتو دالساندری[۱] سفیر ونیز است که به‌سال ۱۵۷۱ م. [۹۷۹/۹۷۸ ه.ق.] به‌دربار شاه‌طهماسب فرستاده‌شد و این پسر همان شاه‌اسماعیل صفوی است که به‌سال ۱۵۲۴ م. [۹۳۰ ه.ق.] درگذشته‌بود. نولز[۲] در کتاب خود، تاریخ عمومی ترکان از این مرد نام می‌برد و در اینجا ما مختصری از تاریخ ایران مربوط به‌دورهٔ فاصل میان مأموریت سفیران سابق و لاحق ونیزی را که از کتاب نولز گرفته‌ایم نقل می‌کنیم: در سال ۱۵۲۴ م. [۹۳۰ ه.ق.] ابراهیم‌پاشا که از ترویج مذهب شیعه به‌دست شاه‌اسماعیل به‌خشم آمده‌بود سلطان سلیمان را به‌جنگ با اسماعیل صفوی برانگیخت. از این گذشته یکی از ایرانیان به‌نام اُلمه[۳] که برادرزن شاه‌طهماسب بود، از بیم آنکه شاه به‌حساب اخاذی او برسد عصیان کرده بود، و این، ابراهیم‌پاشا را در عزم خویش راسخ کرد. پس از تهیهٔ مقدمات جنگ، سلطان سلیمان ابراهیم‌پاشا و القاص را با سپاهی به‌سوریه فرستاد و در فصل بهار این دو سردار بی‌آنکه مانعی در راه خود بینند تا تبریز به‌پیش راندند.

در آن هنگام شاه‌طهماسب در ایران نبود و به‌جنگ کاظم‌پاشا[۴] شاهزادهٔ گرگانیان خراسان[۵] رفته‌بود اما چون شنید که تختگاهش به‌دست عثمانیان افتاده است بشتاب برای دفاع از شاهنشاهی خود بازگشت.

---

1. Vincentio D´Alessandri

۲. Richard Knolles مورخ انگلیسی که در ۱۶۰۳ میلادی تاریخی دربارهٔ ترکان نوشته‌است با عنوان زیر:

General History of the Turks from the first beginnig of that Nation

۳. در متن Ulemas. مراد المه‌تکلو است. (نوایی)

۴. Kezienbassa. شاه‌طهماسب به‌جنگ ازبکان رفته‌بود. شاید مراد از کاظم‌پاشا، حاجم‌خان بوده که چارلزگری آن را به‌صورت کاظم‌پاشا درآورده‌است. (نوایی)

5. Corasine Hyrcanians

شاه سلیمان چون خبر کامیابی سرداران خود را شنید از فرات و ملطیه گذشت و در تبریز به‌آنان پیوست. طهماسب که یارای نبرد با سلیمان را نداشت به‌کوههای بالای سلطانیه عقب نشست و سپاه عثمانی که می‌کوشید او را دنبال کند سخت بستوه‌آمد؛ و به‌واسطهٔ ناسازگاری هوا ناگزیر به‌عقب‌نشینی شد. سپس سلیمان به‌بین‌النهرین بازگشت و بغداد را گشود و ولایات بابل و بین‌النهرین را ضمیمهٔ امپراتوری عثمانی کرد. در سال بعد ۱۵۳۵ م. [۹۴۲/۹۴۱ ه‌.ق.] سلیمان دوباره تبریز را گشود و یغما کرد و چون دید که حریف طهماسب نمی‌شود به‌قلمرو خویش بازگشت، در حالی که سوار نظام ایران وی را در طی این سفر جنگی مستأصل کرده‌بود. سرانجام سپاه عثمانی را که تحت فرماندهی دلی‌منتس[1] بود در حوالی بتلیس تارومار کرد. این شکست موجب شد که ابراهیم‌پاشای بزرگ که دوست و مشاور سلیمان نیز بود از نظر بیفتد و به‌فرمان وی بقتل‌رسد. بعدها اُلمه حاکم بُسنی[2] شد. در سال ۱۵۴۹ م.[3] القاص‌میرزا شاهزادهٔ فرمانروای شیروان و برادر شاه‌طهماسب علم طغیان برافراشت. سلیمان بر ضد شاه از القاص‌میرزا حمایت کرد اما در جنگ طولانی و خسته‌کننده‌ای که بین فریقین درگرفت واقعهٔ مهمی اتفاق نیفتاد جز افتادن وان به‌دست عثمانیان، زیرا شاه ایران شیوهٔ دیرین جنگی خود را بکاربست و وضع دفاعی گرفت و به‌نواحی کوهستانی عقب‌نشینی کرد. همین که میان سلیمان و القاص‌میرزا اختلاف افتاد دومی به‌کلده[4] گریخت و در آنجا وی را از سرِ غدر و خیانت به‌شاه‌طهماسب سپردند و او موجبات فراهم‌کرد تا برادر را در زندان بقتل‌رسانند. بایزید پسر سلیمان پس از آنکه سر از فرمان پدر پیچید در سال ۱۵۵۶ م.[5] به‌دربار شاه‌طهماسب پناه برد. شاه نخست او را با ملاطفت پذیرفت اما سپس چون در حق وی بدگمان شد پیروانش را از پیرامونش پراکند و آنان را بقتل‌رساند؛ و خود بایزید را به‌زندان افکند. سلیمان با هر وسیله‌ای

1. Delimenthes 2. Bosina

۳. سایکس، تاریخ عصیان القاص‌میرزا را ۱۵۴۷–۱۵۴۸ میلادی برابر با ۹۵۴-۹۵۵ هجری قمری نوشته است (تاریخ ایران تألیف سر پرسی سایکس، متن انگلیسی، ص. ۱۶۵).ـ م.

4. Chaldea

۵. سایکس تاریخ این واقعه را ۱۵۵۹ م. (۹۶۷ ه‍.ق.) می‌نویسد (همان کتاب، ص. ۱۶۶).ـ م.

که در اختیار داشت کوشید که بایزید را به‌وی تسلیم کنند، اما طهماسب بدین کار رضا نداد. با این همه پس از چندی به‌کشته‌شدنش خرسند شد. سرانجام وی را با چهار تن از پسرانش خفه کردند.[۱] هنگامی که سلطان سلیم دوم بر تخت نشست شاه‌طهماسب سفیرانی برای امضای پیمان صلح به‌قسطنطنیه فرستاد و این میثاق در سال ۱۵۶۸ م. منعقد شد.

اما دربارهٔ وینچنتو دالساندری: مورخ انگلیسی نولز در ضمن وقایع سال ۱۵۷۱ م. [۹۷۹/۹۷۸ ه‍.ق.] چنین می‌نویسد:

«هنگامی که این امور صورت می‌گرفت ونیزیان که می‌خواستند بیش از پیش سلطان عثمانی را گرفتار مشکلات کنند چنین صلاح دیدند که در صدد آزمایش برآیند و در صورت امکان طهماسب پادشاه ایران را به‌جنگ با او برانگیزند چه طهماسب شهریاری سخت مقتدر بود و از عثمانیان نفرتی بی‌پایان داشت. زیرا، هم میان ایرانیان و عثمانیان بر سر عقاید خرافی و موهوم اختلاف بود، و هم شاه خود صدمات متعدد و گوناگونی از عثمانیان دیده‌بود. پس ونیزیان رسالت خود را به‌مردی سپردند به‌نام وینچنتو دالساندری[۲] که یکی از وزیران دولت ونیز بود و از زندان عثمانیان در قسطنطنیه گریخته و تازه به‌ونیز بازگشته‌بود. مردی بود سخت خردمند و پرتجربه، و از آنجا که بغایت نکته‌سنج بود و در زبان ترکی مهارت داشت وی را در تعهد چنین مهمی شایسته‌تر از دیگران یافتند».

«دالساندری پس از دریافت نامه‌ها و دستورهای مجلس شیوخ ونیز، از ساز و برگ سفر هر چه می‌خواست فراهم‌ساخت و سپس روی به‌راه نهاد و از میان آلمان و لهستان و بیشه‌های مانسیا[۳] گذشت و آنگاه در جامهٔ ترکان به‌مونتاسترون[۴] درآمد که بندری است در کنار دریای سیاه و در دهانه رود بزرگ بوریس‌تنس[۵]

۱. قتل بایزید و چهار فرزندش به‌دست سلطان سلیمان صورت‌گرفت، اما رفتار ناجوانمردانهٔ شاه‌طهماسب و تسلیم شاهزادگان پناهندهٔ ترک به‌دشمن لکهٔ ننگی است که بر دامن سلطنتش نشسته‌است. سایکس می‌نویسد که شاه‌طهماسب میهمان خود بایزید را در ازای ۴۰۰,۰۰۰ سکه زر به‌سلطان عثمانی فروخت (همان کتاب، ص. ۱۶۶).ـم.

۲. در متن Vincent Alexander که تلفظ انگلیسی نام ایتالیایی وینچنتو دالساندری است.ـم.

3. Maesia 4. Moneastron 5. Boristhenes

قراردارد. در آنجا به‌قصد طرابوزان به‌کشتی نشست، اما بادی مخالف وی را به‌سوی سینوپ[1] راند که شهر مهم تجاری است. از آنجا از میان راههای سخت و دشوار به‌کوتاهیه[2] رفت. در اثنای سفر پیوسته از جانب چپ آن مرز و بوم می‌راند تا به‌دست سپاهیان عثمانی نیفتد که در آن زمان از اطراف و اکناف رو به‌سوی قبرس نهاده‌بودند. با این همه به‌دست گروهی از لشکریان عثمانی افتاد و پس از مواجه‌شدن با خطرات بسیار خود را از چنگ عثمانیان که او را نیز ترک پنداشته‌بودند رهاند. سپس از کوره‌راهها و راههای درشتناک، از میان کوهها و بیشه‌ها گذشت و سرانجام به‌ارزروم رسید که یکی از بلاد مستحکم عثمانیان است. از آنجا از نواحی سرحدی عثمانی گذشت و عنان عزیمت به‌جانب گرجستان معطوف ساخت. سفر دالساندری از انظار مخفی نماند و این راز در قسطنطنیه بر جاسوسی که در لباس دوست به‌خانهٔ این سفیر ــ واقع در پرا[3] ــ آمد و شد داشت فاش شد و دانست که دالساندری قصد دارد که به‌ایران رود. از این رو چند پیک به‌دنبالش فرستادند تا به‌شتاب هر چه تمام سه راه از راههایی را که یکسره به‌ایران می‌پیوست و می‌پنداشتند دالساندری ناچار از یکی از آنها خواهدگذشت فروگیرند و این پیکان را نامه‌هایی در دست بود حاکی از شکل و شمایل و قد و قامت و دیگر علائم و آثاری که از روی آنها به‌نیکوترین وجهی این مرد شناخته‌می‌شد. اما او در چنان سرزمینی پرخطر به‌همه چیز با تردید می‌نگریست. عاقبت از ترس جان، همراهان خود را بر جای نهاد و با سرعتی باورنکردنی خود را از ارزروم به‌تبریز رساند. پس از آنکه مسافتی بعید طی کرده‌بود پیکهای ترک به‌آن سامان رسیدند و چون از رفتن او خبر یافتند تا آنجا که ممکن بود وی را دنبال کردند اما به‌او نرسیدند».

«دالساندری پس از ورود به‌تبریز دانست که تختگاه در قزوین است و تا آنجا دوازده روز راه بود. در تاریخ چهاردهم اوت آن سال، ۱۵۷۱ م. [۹۷۸ ه.ق.] چون به‌قزوین رسید بر حسب اتفاق با تنی چند از سوداگران انگلیسی ملاقات کرد که پیش از آن با ایشان آشنایی داشت. به‌پایمردی آنان نه همان با

1. Sinope 2. Cutay 3. Pera

حیدرطهماسب[۱] ــ پسر سوم شاه ــ گفت و گو کرد، بلکه رسوم و تشریفات دربار ایران را نیز از انگلیسیان آموخت و اینکه در آنجا چگونه باید رفتار کند. در آن موقع از سال[۲] ایرانیان به‌سبب گرمای طاقت‌فرسا بیشتر کارهای خود را در شب انجام‌می‌دادند. از این رو دالساندری را نیمه‌شب نزد حیدر بردند و او غرض خود را از مسافرت و سفارت بیان کرد. شب دیگر به‌نزد پدر سالخوردهٔ حیدر بار یافت و اعتبارنامهٔ خویش را به‌وی تسلیم کرد، و به‌نام مجلس شیوخ ونیز اعلام کرد که سلیمان امپراتور عثمانی عهد خود را شکسته‌است و بر آن است که قبرس را از ید تصرف ونیزیان بیرون آورد، و با آزمندی و غرور فراوان به‌مسیحیان حمله برده است. همین که از کار آن دیار فارغ شود به‌ظن قوی به‌ایران خواهدتاخت زیرا علت خصومت او با ایرانیان همان است که با ونیزیان دارد یعنی حرص و طمعی سیری‌ناپذیر برای احراز سیادت و قدرت. بهانهٔ سلطان طماع عثمانی آن است که هر پادشاهی هر چه غنی‌تر باشد به‌همان نسبت دشمنانش بیشتر است».

«پس از آن دالساندری دلاوری مسیحیان و آمادگی حیرت‌انگیز آنان را در جنگهای خشکی و دریایی با عثمانیان شرح داد، و با همهٔ نیرویی که داشت به‌ترغیب و تشجیع شاه ایران پرداخت و حمله‌بردنش به‌خاک آل‌عثمان ــ که در آن اوان سرگرم پیکار با قبرسیان بود ــ را لازم شمرد و به‌شاه اصرار کرد که قسمتی از قلمرو ایران را که سلطان سلیمان پدر سلطان سلیم از تصرف ایران خارج کرده است دوباره بچنگ‌آورد. گفت که جنگ را در خارج از کشور بهتر از داخل می‌توان اداره کرد زیرا این شاه ایران بود که زمانی که فرمانروایان مسیحی ساکت نشسته بودند با عثمانی محاربه و در برابر نیرویشان مقاومت کرده‌بود پس اکنون جای آن نبود که در پیروزیها و کامیابیهایی که در پیش داشت تردید کند، زیرا اینک پادشاهان مسیحی با او همدستی می‌نمودند. گفت که اگر شاه خطاهایی را که در گذشته کرده و زیانهایی را که دیده‌است از یاد برده‌باشد نباید چنین پندارد که از صلحی استوار برخوردار است. در این حال روزی خواهددانست که با این اشتباه

---

۱. Ayder Tamas. مگر حیدر چندساله بود که سفیری را پذیرفته‌بود. (نوایی)

۲. مقصود مؤلف فصل تابستان است زیرا چند سطر قبل از آن می‌گوید که سفیر ونیز در ماه اوت به‌قزوین رسید.ـ م.

فقط جنگ را به‌تأخیر افکنده و به‌روزگاری خونین‌تر موکول کرده‌است. همین که آن عثمان‌لو بر قبرس چیره شد بیدرنگ عساکر پیروز خود را متوجه ایران خواهدکرد. گفت که پایان هر نبرد، آغاز نبردی دیگر است و هرگز امپراتوری عثمانی بر یک حال باقی‌نخواهدماند. گفتار سلطان عثمانی مهم نیست باید به‌کردارش توجه داشت. گفت که سلاطین عثمانی به‌اقتضای زمان گاه بزور و گاه بنیرنگ، به‌هر کدام که بهتر کامشان را برآورده‌است توسل جسته‌اند. گفت که پاره‌ای از پادشاهان با صلح ساختگی و پیمان نااستوار توانسته‌اند بعضی را اغوا کنند و آنان را تا هنگامی که جمعی دیگر را درهم‌نشکسته‌اند در بی‌خبری نگاه‌دارند. سفیر آرزو کرد که روزی فکر و نیرنگ سلطان عثمانی به‌جهانیان آشکار شود و این اندیشه در ضمیر پادشاهان راه‌یابد که اگر با هم اتفاق کنند بآسانی بر آن تُرک چیره خواهندشد و این کار بسی بهتر از آن است که از هم جدا باشند و هر یک از خود بتنهایی دفاع کند. گفت که در روزگار گذشته این شاهان گاه اراده نمی‌کردند و گاه زمان اقتضا نداشت که با هم متحد شوند، اما اکنون باید به‌حکم مصلحتِ مشترک در برابر دشمن مشترک همداستان شوند. فرونشاندن قدرت عثمانیان برای ایرانیان همان اهمیتی را دارد که برای مسیحیان. به‌هر تقدیر این لشکرکشی بر ضد آل‌عثمان به‌سود شهریار ایران است. اگر این جنگ به‌پیروزی انجامید، شاه، سرزمینِ ازدست‌رفته را با مقداری بیشتر از چنگ سلطان عثمانی بیرون خواهدآورد و اگر نتیجهٔ پیکار جز این باشد نیز همین اراده‌کردن به‌جنگ و رویاروشدن با دشمن به‌عثمانیان ثابت خواهدکرد که شاه ایران از کارزار نمی‌هراسد، و به‌گمان سفیر این یگانه راه حفظ امنیت مشترک ایران و دولتهای مسیحی است و این کار برای هر دو طرف یعنی پادشاهان همدست بسیار آسانتر از تحمل نیروی دشمن است، مگر آنکه این شهریاران بخواهند که خود کار خویش را مشکلتر کنند».

«سخنان سفیر را به‌سمع قبول شنیدند و شاه در پاسخ گفت که در این کار تأمل خواهدکرد. در ضمن خانه‌ای نیکو برای اقامت سفیر و همراهانش تعیین و مبلغی فراوان از طرف شاه برای هزینهٔ آنان مقرر شد. اعیان دولت نیز بارها ضیافتهای شاهانه به‌افتخار سفیر برپا کردند. سفیر همچنان از ایشان درخواست می‌کرد که در برانگیختن شاه به چنان محاربتی شریف، پایمردی کنند».

«در آن زمان شاه را پسری بود به‌نام اسماعیل، مردی سخت دلاور که در آن هنگام تحت نظر بود زیرا با گستاخی فراوان به‌مرزهای قلمرو سلطان عثمانی دست‌اندازی کرده‌بود و این کار پایهٔ پیمان اتحادی را که پدرش با سلطان سلیمان متوفا، خلیفهٔ عثمانی بسته‌بود، متزلزل کرده‌بود».

«دالساندری به‌نزد این شاهزاده نیز باریافت، شاهزاده که در آتش انتقام‌جستن از عثمانیان می‌سوخت و خون‌دل می‌خورد گفت آرزو داشت که یا شاه در این معنی با وی همداستان می‌بود یا خود، نیروی شاهی داشت. گفت که اگر بخت با وی یار شود براستی آنچه در دل دارد در عمل نشان‌خواهدداد. دربارهٔ این شاهزاده پس از این بیشتر سخن خواهم‌گفت. هنگامی که کار سفیر در دربار ایران بکندی پیشرفت می‌کرد و این تأنی بیش از حد انتظار سفیر بود، به‌دربار ایران خبر رسید که مسیحیان در حال پیروزی بزرگی در جنگ دریایی علیه عثمانیان هستند و سفیر با بهره‌مندی از این موقع بیش از پیش شاه را به‌درآویختن با عثمانی برانگیخت و اصرار کرد که شاه با پیوستن به‌اتحادیهٔ پادشاهان مسیحی و با دست‌بردن به‌شمشیر، خود را در پیروزی آنان سهیم کند. حال که بخت از عثمانیان برگشته‌است، شاه که آن همه دغلی و زیانکاری از آنان دیده‌است دست از دوستی بی‌پایهٔ آن قوم بردارد. گفت که اکنون تنها وقتی است که شاه ایران می‌تواند فر و شکوه دیرین را بازیابد و دیگر نه چنین فرصتی پیش خواهدآمد و نه این فرصت پایدار خواهدماند. اگر او چنین موقع مناسبی را ازدست‌بدهد زمانی خواهدرسید که کار از کار گذشته‌است و بازیافتنش محال خواهدبود».

«اندرز و رأی سفیر را به‌گوش هوش شنیدند، اما نفس گرمش در آهن سرد شاه سالخورده درنگرفت، چون در آن هنگام گرفتار عصیان و اغتشاش در ماد[1] بود یا از جنگهایی که در سابق با سلطان عثمانی کرده‌بود خسته شده و اکنون از صلحی که با او برقرار کرده‌بود خشنود بود. پس به‌سفیر ونیز چنین پاسخ داد که از آنجا که سلاطین مسیحی میان خود اتحادی دائمی برقرار کرده‌اند، وی دو سال در انتظار وقایع خواهدنشست و سپس به‌اقتضای موقع به‌جنگ یا صلح مصمم خواهدشد».

---

۱. در متن Media و مراد از آن چنانکه چند سطر پایین‌تر می‌نویسد شیروان است. ـ م.

«این تصمیم شاه که دور از حزم و بصیرت بود بعدها برای دولت ایران پشیمانی بی‌حاصلی ببارآورد، و اساس مملکت را متزلزل کرد؛ و این هنگامی بود که پیشگویی پیامبرانهٔ سنای ونیز، که توسط سفیر خود به‌گوش پادشاه ایران رسانده بود، به‌حقیقت پیوست. زیرا همین که جنگ قبرس بپایان‌رسید و صلح میان عثمانی و ونیز برقرار شد، سلطان مراد[1] پسر سلطان سلیم که به‌جای پدر بر تخت نشسته بود با شاه ایران مصاف داد و کشور بزرگ ماد[2] را که اکنون شیروان[3] می‌خوانند از او گرفت با قسمت مهمی از ارمنستان بزرگ[4] و تبریز تختگاه شاهان ایران که ذکر آن در جای خود بیاید. در این زمان بود که شاه ایران که در سابق به‌جنگ با عثمانیان یا اتحاد با فرمانروایان مسیحی رضا نمی‌داد پشیمان شد که چرا پیش از این پند نیکخواهانهٔ ونیزیان را نشنیده‌است؛ چون سرش به‌سنگ خورده‌بود بیهوده آرزو می‌کرد که شاهزادگان مسیحی دوباره سلاح برگیرند و همراه وی بر ضد عثمانیان بستیزند.»

در سال ۱۵۷۶ م. [۹۸۴ ه.ق.] پس از مرگ شاه‌طهماسب اغتشاشهایی در ایران پدیدآمد که سلطان مراد سوم از آن بهره‌جویی کرد. طهماسب یازده پسر داشت: سلطان محمد خدابنده که مبتلا به‌ضعف بصر بود؛ اسماعیل، جنگجویی سرکش که در قلعهٔ قهقهه میان تبریز و قزوین زندانی بود؛ حیدر فرزند سوم که گروه نیرومندی از درباریان از او حمایت می‌کردند؛ و دیگر پسران به‌اسامی محمود، سلیمان، مصطفی، امامقلی، علیشاه، احمد، ابراهیم و اسماعیل کوچک.

شاه‌طهماسب پیش از مرگ اسماعیل را به‌جانشینی برگزید.[5] این کار حیدر را سخت ناخشنود کرد، اما چون در دربار می‌زیست خویشتن را شاه خواند؛ لیکن یاران اسماعیل دارای قدرت بودند، حیدر را محبوس و بزودی مقتول کردند.[6] اسماعیل چون بر تخت نشست هشت تن از برادران جوانتر خود را بقتل‌رساند و دست تعدی بر رعیت درازکرد[7] و خود نیز پس از یک سال سلطنت به‌سرنوشت

---

1. Amurath 2. Media 3. Silvan 4. Armenia the Great

۵. این مطلب درست نیست. اسماعیل همچنان در زندان بود که پدرش مرد. (نوایی)

۶. حیدر در هجوم طرفداران اسماعیل گرفتار و کشته‌شد. (نوایی)

۷. او حتی کس فرستاد تا محمد خدابنده را بکشد، اما پیش از اجرای این فرمان خودش درگذشت.

برادران خویش گرفتار آمد و به‌دست خواهرش کشته‌شد. بزرگان ایران محمد خدابنده را بر تخت نشاندند و او چون در صدد خونخواهی برادران خویش برآمد فتنه‌ای بزرگ در کشور افتاد و سلطان مراد بر آن شد که از آب تیره ماهی بگیرد. پس گرجیان را که زیر فرمان لَونداوغلی[۱] بودند و همچنین مردم شیروان را به عصیان برانگیخت. با این همه پس از سالی چند رجال ایران سلطان محمد نالایق را برکنار کردند و راه برای سلطنت فرزندش عباس هموار شد. این شاهزاده که شاید بهترین پادشاهی بود که پس از قرنها در ایران به‌تخت می‌نشست از سال ۱۵۸۵ م. [۹۹۳ ه.ق.][۲] در ایران به‌فرمانروایی پرداخت و همان است که در تاریخ به‌نام شاه‌عباس بزرگ معروف است.

دیباچهٔ راموزیو[۳]

بر عهده گرفته‌ام که شرح مسافرت آقای کاترینو زنو[۴] نجیب‌زاده را در ایران بیان کنم. این سفر هنگامی اتفاق افتاد که جمهوری ما با عثمانیان در جنگ بود و ما می‌خواستیم که آنان را از سوی مشرق با سپاه اوزون‌حسن بستوه‌آوریم و این همان پادشاهی بود که از چند سال پیش با مهارت فراوانی که در فن محاربه داشت، خویشتن را سرور ایرانیان کرده‌بود و قسمت مهمی از ولایات مجاور آن سامان را به‌تصرف خود درآورده‌بود. پس چنین مناسب دیدم که به‌شرح همهٔ جنگها بپردازم، خواه آنها که در درون خاندان سلطنتی ایران روی‌داده‌است و خواه نبردهایی که ایرانیان با عثمانیان کرده‌اند. بخصوص می‌خواهم چگونگی روی کارآمدن اوزون‌حسن را بیان کنم که مردی بود بزرگ‌زاده و تهیدست و کارش از دیگر برادران زارتر بود (غرضم جهانشاه[۵] برادر ارشد او است که به‌سلطنت ایران

---

۱. در متن Levent Ogli. [در تواریخ ایرانی لَونداوغلی آمده‌است. نوایی]

۲. سال جلوس شاه‌عباس اول ۱۵۸۷ مطابق با ۹۹۶ می‌باشد. ـم.

۳. این دیباچه به‌قلم راموزیو Ramusio است و بقیه [یعنی متن سفرنامهٔ کاترینو زنو] را نیز همین نویسنده از روی نامه‌های رسمی کاترینو زنو فراهم‌آورده‌است.

4. Caterino Zeno

۵. در متن «جیانوسا» آمده‌است. جهانشاه برادر اوزون‌حسن نبود زیرا این دو بترتیب سردودمان امرای ←

رسید) و بیش از سی سرباز و دژی کوچک نداشت با این همه بعدها به‌چنان شوکت و عظمتی رسید که بر سر امپراتوری تمام آسیا با آل‌عثمان درافتاد، همان خاندانی که در روزگار سلطان محمد دوم[1] بلای جان مردم مشرق‌زمین شده‌بودند.

و اما در اینجا به‌اختصار تمام در بیان شیوه‌ای خواهم‌کوشید که اوزون‌حسن بکاربست و به‌سلطنت رسید، یعنی دلیری و زیرکی او، چه این سخنان را شایستهٔ بازگفتن به‌ملت خویش می‌دانم. زیرا در میان تمام پادشاهان مشرق‌زمین که، از زمان شکست ایرانیان و انتقال حکومت آنان به‌یونانیان، به‌جهانداری رسیده‌اند هیچ یک فر و شکوه داریوش ویشتاسپ و اوزون‌حسن را نیافته‌اند. اگر بخت با او در نبرد دوم وی با عثمانیان که در «ترجان[2]» اتفاق افتاد یاری کرده‌بود ــ همچنان که در نخستین نبرد او با عثمانیان در کنار رود فرات سازگاری نموده‌بود[3] ــ شک نیست که با این دو پیروزی خویشتن را سرور آسیا و مصر گردانده‌بود. اما دریغا که پاره‌ای از پادشاهان مشرق‌زمین با همهٔ توانایی و هوشمندی که آنان را بوده‌است مورخانی نداشته‌اند که در ستایش و بزرگداشت کارهایشان بکوشند[4] زیرا می‌بینیم که در میان سلاطین مصر و شاهان ایران جنگاورانی نامور بوده‌اند که نه تنها با پادشاهان بربرِ[5] جنگجوی نامبردار عهد باستان پهلو می‌زده‌اند، بلکه با فرماندهان

← قره‌قوینلو و آق‌قوینلو بودند و این دو طایفه با هم رقابت داشتند. سلسله‌ای که اوزون‌حسن بنیاد نهاد یعنی آق‌قوینلو، بایندریه نیز خوانده شده‌است و دوران اعتبار آنان از روزگار فرمانروایی تیمور آغاز می‌گردد که در ارمنستان و بین‌النهرین اقطاعاتی برای آق‌قوینلو معین کرده‌بود. [برادر اوزون‌حسن، جهانگیر بود. نوائی]

۱. محمد دوم نخستین سلطان عثمانی است که از ۱۴۵۰ـ۱۴۸۱ م. [۸۸۶/۸۵۴هـ.ق.] سلطنت کرد. [نخستین سلطان عثمانی عثمان اول است ۶۹۹ـ۷۲۶ـم.]

۲. در متن Tabeada، در تواریخ فارسی همه جا اسم این ناحیه را ترجان نوشته‌اند. ـم.

۳. رجوع شود به‌مقدمهٔ این سفرنامه. ـم.

۴. این مطلب که در آن زمان شاهان ایران شاعران یا مورخانی نداشتند که در ستایش اعمال ایشان بکوشند نابجاست، زیرا باصطلاح دوران باشکوه ادبیات فارسی در شرف انقضا بود و دو تن از آخرین شاعران بزرگ، جامی و هاتفی جامی، در دربار ابوسعید و جانشین وی حسین میرزا [یا سلطان حسین بایقرا] نوادگان روشنفکر تیمور شهرت یافته‌بودند. هاتفی متوفی در ۱۵۲۲ م. [۹۲۹/۹۲۸هـ.ق.] مهمترین منظومه‌اش را در ستایش پیروزی شاه‌اسماعیل بر ازبکان سروده‌است که در سال ۱۵۱۴ م. [۹۲۰/۹۱۹هـ.ق.] اتفاق افتاد. دو مورخ بزرگ یعنی میرخواند و خوندمیر نیز در این روزگار می‌زیسته‌اند. ـم.

۵. مراد از بربر، چنانکه می‌دانیم، مردم غیریونانی بوده‌است. ـم.

بزرگ یونان و روم در داشتن تمام اوصافی که نشانهٔ سرداران شایسته است همسری می‌کرده‌اند. سخن بر سر آن است که کارنامهٔ این مردان به‌ما اروپاییان که ستایشگر فضایل رجال دوست و بیگانه هستیم به‌صورتی چنان ممسوخ و ناقص می‌رسد که از چند سخن نارسا نمی‌توانیم تاریخی کامل فراهم‌آوریم. پس عجب مدارید اگر می‌بینید که در این یادداشت در پاره‌ای از موارد حق مطلب را ادا نکرده‌ام، چه اگر آگاهی بیشتری داشتم چنین می‌کردم زیرا چنانکه پیش از این گفته‌ام آقای کاترینو پس از آنکه به‌سفارت به‌دربار اوزون‌حسن رفت چندین نامه به‌من نوشت و لب و لباب این تاریخ مختصر را از آن نامه‌ها فراهم‌کرده‌ام خرسندی خاطر کسانی را که سخنانی دربارهٔ صفویان شنیده‌اند و آرزومندند تا از اوضاع و احوال شاهنشاهی ایران آگاه شوند، و من نیک می‌دانم که در نوشتن این تاریخ ــ به مضمون و مفهومی جز آنچه دیگران نوشته‌اند ــ خویشتن را در معرض خرده‌گیری دیگران درآورده‌ام چه زدودن آثار نخستین از اذهان این و آن دشوار است اما پیش از آنکه عیب‌جویان بر من بتازند خواهش دارم که بر پاکی نیت من بنگرند، نه آنکه مرا متهم کنند که خواسته‌ام خود را در کار جهان داناتر از دیگر نویسندگان جلوه دهم و از این راه شهرتی بدست‌آورم. اما قطعاً باید هر چه زودتر آنچه یکی از بستگان اوزون‌حسن دربارهٔ او گفته و اطلاعات خود را از خاله‌اش، ملکه دسپینا، بدست‌آورده‌است باور کنیم نه آنچه دیگران در تاریخهای خود آورده و تنها خواسته‌اند از روایات بعضی ارمنیان سود جسته‌باشند. مراد ارمنیانی هستند که برای کوچک‌نمودن اوزون‌حسن آوازه درانداخته‌اند که وی از نسل شاهان نبود و در آن هنگام که بر پاره‌ای از نقاط ارمنستان فرمان می‌راند با پراکندن مال فراوان و بدست‌آوردن دل سپاهیان فرصت یافت تا یوغ اطاعت جهانشاه را بشکند و از روی خیانت او و پسرش را به‌کشتن دهد.

و این نویسندگان برای پیرایه‌بستن بر چنین دروغی می‌گویند که با قتل جهانشاه نسل مولئونکر[1] که در قدیم یکی از شاهان بزرگ پارت بوده‌است منقرض شد، همه می‌دانند که این سخنان ناصواب است زیرا اگر اوزون‌حسن شاهزاده نبود

1. Moleoncre

چگونه می‌توانست خود را خدایگان ایران کند بخصوص ایرانیان که بیش از هر ملتی والاتباری و شهزادگی را ارج می‌نهند. قطع نظر از نمونه و مثال باستانی یعنی داریوش ویشتاسپ پسر آتوسا[1]، دختر کوروش، از آخرین کسی که نزدیک به‌روزگار ماست و می‌توان از او نام برد اسماعیل است که هر چند از جانب پدر نژادش به شاهان نمی‌پیوست مادرش مارتا دختر اوزون‌حسن بود و هم او بود که پادشاه نوخاسته را در پناه خود گرفت همچنان که در عهد باستان آتوسا فرزند خود داریوش را از گزند روزگار برکنار داشته‌بود.

ما نباید باور کنیم که هواداران پادشاهان قدیم[2] (اگر براستی چنانکه این مؤلفان می‌گویند جمعیتی از هواداران آنان وجودداشته‌باشد) بدین زودی برمی‌افتادند زیرا چنانکه در مورد بسیاری از کشورهای مسیحی دیده‌ایم محال است که سلسلهٔ جدیدی بی‌آنکه موجب اغتشاش و هرج و مرج شود بر سر کار آید. با این همه در روزگار سلطنت اوزون‌حسن از نظر داخلی جنگ خانگی و کشمکش درونی روی‌نداد مگر فتنهٔ اغورلومحمد که باعث این کار نیز قدرت‌طلبی او بود نه دار و دستهٔ سلسلهٔ سابق. پس این تاریخ را بخوانید بی‌آنکه بر تفسیر و توضیح من خرده گیرید و اگر می‌توانستم «سفرنامهٔ آقای کاترینو» را بدست‌آورم ــ که نخستین بار گزارشی از وضع ایران داده‌است ــ پیش از جوزافا باربارو و آمبروزیو کنتارینی به‌عنوان سفیر جمهوری کشور ما ونیز به‌ایران رفت ممکن بود که بتوانم به‌بسیاری دیگر از مطالب اشاره کنم و سخنانی بگویم که مورد قبول دوستداران این گونه چیزها تواندبود.

اما با وجود جست و جوی بسیار به‌یافتن سفرنامهٔ کاترینو زنو کامیاب نشده‌ام و یقین دارم کسی نیست که از وجود آن آگاه باشد و از روی نابکاری نخواهد که نشانی از آن دهد. اگر آن را بیابم آنچه در این اوراق نوشته نشده‌است بر قلم خواهم‌راند. اما چنانکه در مثل می‌گوییم آن که به‌قدر مقدور کوشد بسیار کارها

---

۱. داریوش شوهر آتوسا بود نه فرزند او. ـ م.

۲. چنانکه پیش از این دیده‌ایم در ایران دو طایفهٔ رقیب بر سر کار بودند: قره‌قوینلو و آق‌قوینلو که پیوسته برای کسب قدرت و سیاست در ایران با هم نزاع داشتند. اوزون‌حسن رئیس طایفهٔ آق‌قوینلو یا سپیدگوسپندان بود.

انجام‌دهد. چون دسترسی به‌شرحی مفصل نداریم بگذارید همین را غنیمت شمریم و سعی کاترینوِ نیکونهاد را بستاییم. پیداست که چون به‌نوشته‌های بیشتری از وی دسترس نداشتم بیش از این نتوانستم به‌نقل مطالب او پردازم.

کتاب نخست

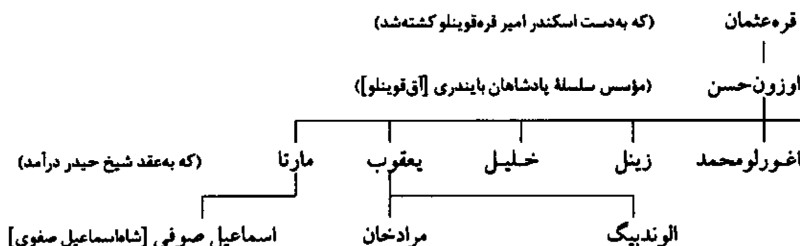
در سال یک‌هزار و چهار صد و پنجاه ۱۴۵۰م. [۸۵۴/۸۵۳ه‍.ق.] پس از میلاد سرور ما عیسای مسیح که جهانشاه شاه ایران بود، حسن‌بیگ[1] (که خود را به‌سبب کارهای بزرگی که کرده‌بود اوزون‌حسن خوانده‌بود زیرا این کلمه در فارسی به‌معنی «مرد بزرگ» است[2]) که نمی‌خواست به‌فرماندهی دژی کوچک خرسند باشد اندک اندک حق دیگر برادران را که به‌قدر او نیرومند نبودند غصب و دستشان را از ایالاتی که در زیر فرمان داشتند کوتاه کرد[3] و ایشان یا به‌سبب آنکه طبعاً مردمی

---

۱. در متن Assimbeo. نولز Knolles حسن‌بیگ را Alymbeius خوانده‌است.

۲. تازیان او را حسن‌الطویل خوانده‌اند و این لغت دلیل بر آن است که قامتش بیش از حد عادی بلند بوده‌است. باربارو او را مردی بسیار بلندبالا و لاغر وصف می‌کند. طویل عربی ترجمهٔ اوزونِ ترکی به‌معنی «دراز» است، نه «بزرگ». اوزون در ترکی اصلاً به‌معنی دراز است نه بزرگ. (مترجم ومحشی انگلیسی در یادداشتی که در پایان کتاب نوشته‌است چنین می‌گوید: «اوزون در ترکی به‌معنی «بلند» است و حق با کاترینو زنو است که معنی دوم این لغت یعنی «بزرگ» را در نظر داشته‌است. ترکان مدعیند که اردشیر درازدست از نژاد ترک بوده‌است زیرا در نظر آنان دستهای دراز نشانهٔ قدرت و عظمت است»).ـ م.

۳. امرای آق‌قوینلو به‌شرح ذیلند:



جنگجو نبودند یا به‌دلایل دیگر زندگانی آرام را بر مخالفت با جاه‌طلبی حسن‌بیگ ترجیح دادند. پس او بی هیچ زحمت اعتبار و اشتهار حاصل کرد. اوزون‌حسن مردی نبرده و دلاور و مهمتر از همه سخت آزاده بود و این فضیلتی است که بندرت در فرمانروایان بزرگ دیده‌می‌شود، و اگر از آن بهره‌مند باشند مهرشان در دل سپاهیان می‌نشیند؛ به‌شرط آنکه این فضیلت را در جا و مقام خود بکاربرند و در حق مردم شایسته روا دارند وگرنه کسی که این شرط را رعایت نکند به‌سخافت رأی یا زیاده‌روی منسوب خواهدشد.

اوزون‌حسن چنین راهی درپیش‌گرفت و بسی برنیامد که گروهی از جنگاوران بدو پیوستند و توانست پانصد سوار گزین بر خود گردآورد و به‌دژ بزرگ و نامی شهر آمد[1] بتازد و بخت چنان با وی یار بود که توانست دژ را با آن همه اشتهار

---

۱. در متن Amito، مراد شهر آمد (دیاربکر) است که بنا بر روایات شرقی طهمورث پیشدادی آن را بنا کرد و قسطنطین قیصر در استواریش کوشید و گویا بارویی عظیم از سنگ سیاه بر گردش کشید. از این رو ترکان غالباً آنجا را «قره‌آمد» یا «آمد سیاه» خوانند. بظاهر پاره‌ای از ساختمانهای آن به‌سبک رومی است اگرچه سنگ‌نوشته‌های کوفی بر قسمتهای مختلف بارو دیده‌می‌شود. جان مک‌دانلد کینیر [John Mac Donald Kinneir مشاور امور سیاسی سر جان ملکم معروف، مؤلف نخستین کتاب جغرافیای ایران است به‌نام یادداشتهای جغرافیایی ایران *A Geographical Memoire of the Persian Empire*] می‌نویسد: «خانه‌ها از سنگ ساخته شده‌است و زیبا می‌نماید، اما کوچه‌ها با اینکه سنگفرش است باریک و کثیف است. دژ در شمال شهر قراردارد که آن نیز با دیواری استوار محصور است و به‌بسیاری حیاطها و ساختمانهای زیبا تقسیم شده‌است و پاشا و صاحبمنصبانش در آنجا اقامت دارند. می‌گویند: جمعیت شهر بالغ بر سی و هشت‌هزار تن است که قسمت اعظم آن ترک و مابقی ارمنی و کُرد و یعقوبی [مراد یعقوبیان یا یعاقبه پیروان یعقوب برادعی مؤسس کلیسای مونوفیزیتی است.-م.] و کاتولیکند. غلات و خواربار در بازار آنجا فراوان است و روستاهای اطراف حاصلخیز است و بخوبی کشتکار شده. مردم شهر قماش و سیمینه و مسینه و آهنینه می‌سازند و به‌بغداد و قسطنطنیه صادر می‌کنند. شهر دیاربکر از دور زیبا می‌نماید. بلندی کوههای پیرامون و پیچ و خم دجله و ارتفاع دیوارها و برجها با گنبدهای مساجد شکوه و عظمتی به‌شهر می‌بخشد بسیار بیشتر از آنچه در این قسمت از جهان دیده‌ام. در اینجا در بهاران آب دجله تا ارتفاع بسیاری بالا می‌آید اما در ماه دسامبر عمق رود چنان اندک بود که آب از بالای زانوی اسبم چندان تجاوز نمی‌کرد. معمولاً برای عبور از این رود از پلی می‌گذرند که بر آن زده‌اند و دوازده دهانه دارد و محل آن در نیم میلی پایین شهر است. از دیاربکر تا ماردین شصت میل و تا اورفه دویست و هشتاد و هفت، و تا ملطیه صد و هفتاد و دو و نیم میل است. عرض جغرافیایی آن ۳۷ درجه و ۵۵ دقیقه و ۴۰ ثانیه، و طول جغرافیاییش ۳۹ درجه و ۵۲ دقیقهٔ شرقی است، این مطلب را آقای سیمون Simone با مشاهدات شخصی

←

بگشاید و از آن روزگار مردم آن سامان از او پشتیبانی کردند. از این رو اندیشید که بآسانی می‌تواند خود را فرمانروای کشور ایران کند مشروط بر آنکه هوادارانش که اکنون با دل و جان با وی همراهی می‌نمودند همچنان وفادار مانند. پس سپاهی عظیم از آنان فراهم‌آورد و آمادهٔ کارزار شد تا اگر جهانشاه با وی بستیزد بخت خویش را در آوردگاه بیازماید. جهانشاه که از آهنگ برادر[1] بیمناک شده‌بود همین که از خبر حمله و تصرف «آمد» به‌دست برادرش آگاه شد مصلحت ندید که از معرکه برکنار ماند و اوزون‌حسن را بگذارد تا بر عُدّت و عِدّت خویش بیفزاید و زیانهایی را که معمولاً پس از هر جنگ پدیدمی‌آید جبران کند. از این رو سپاهی فراهم‌آورد و تقریباً با همهٔ قوایی که در ایران داشت به‌جنگ اوزون‌حسن رفت. در این حال جمعی از بزرگان ایران که با هر دو دوستی داشتند و می‌دانستند که اگر این و آن با هم درافتند خرابیها در کشور پدیدخواهدآمد میان دو برادر میانجی شدند و می‌توانستند با رنج بسیار کارها را به‌صلح و صفا برگزار کنند الا اینکه جهانشاه سیصد غلام‌بچه به‌عنوان خراج از اوزون‌حسن مطالبه کرد، و چون دومی بدین کار رضا نداد پیشنهادهای صلح و سازش همه بی‌ثمر ماند. گفته‌بود «مگر پسران زیردستان خود را تابع امر خویش کرده‌ام که بتوانم آنان را به‌عنوان خراج به‌جهانشاه بدهم یا مگر می‌توانم آنان را مانند فرزندان خود از سر وا کنم؟ اگر جهانشاه بخواهد به‌زور شمشیر آنان را از دست پدران و مادرانشان بگیرد بدین کار خرسند نخواهم‌بود حتی اگر بدانم که جان بر سر این کار خواهم نهاد و همچنان که مردم باید از شاه فرمان برند شاه نیز باید از مردم خود دفاع کند. مبادا کسی چنین پندارد که این پسران را به‌ارادهٔ خود از دست خواهم

← خود محقق نموده‌است.»

مؤلف کتاب یادداشتهای جغرافیای ایران در سال ۱۸۰۰ میلادی در ایران سفر کرده و مشاهدات خود را در جغرافیای مفصل خویش آورده‌است که در سال ۱۸۱۳ به‌چاپ رسیده. گفتنی است که یکی از نامه‌های میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، همان است که به‌لیدی کینیر همسر سر جان مکدانلد کینیر نوشته‌است و طی آن نامه از لیدی کینیر خواهش کرده که هر چه زودتر به‌ایران بازگردد، تا مبادا دوری آن بانو در شوهرش مؤثر افتد و سر جان را دچار وسوسه بازگشت از ایران کند. (اقتباس از دکتر ابوالقاسم طاهری: سیر فرهنگ ایران در بریتانیا یا تاریخ دویست‌سالهٔ مطالعات ایرانی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۲).

۱. اوزون‌حسن برادر جهانشاه نبود. منسوب به‌قبیله‌ای دیگر بود.

داد.»

این پاسخ چنان در مردم کارگر افتاد که کسی نبود که جان خود را در راه اوزون‌حسن بر کف ننهد. چون خویشتن را محبوب همگان دید جهانشاه را با چاره‌گری به‌دشت ارزنجان[۱] کشاند و در آنجا با وی پیکار و حریف را اسیر کرد و پسرش را، که فرار بر قرار گزیده و از تبریز نیز گذشته‌بود، دنبال کرد.

مورخان ایرانی می‌نویسند که محمد دوم سلطان عثمانی که می‌ترسید اگر اوزون‌حسن به‌حشمت و بزرگی برسد، و روزی به‌او آسیب رساند خواست از جهانشاه حمایت کند و قدرت ازدست‌رفته را به‌وی بازگرداند. از سویی اوزون‌حسن که منتظر وقوع اغتشاشاتی بود، فرزند خود اغورلومحمد را که جوانی نبرده بود به‌تبریز، که مرکز ناحیتی بزرگ بود، فرستاد و از سوی دیگر خود کوشید تا سراسر ایران را به‌اطاعت خود درآورد. پس تمام سرزمینی را که تا دریای هند امتداد داشت مسخر کرد و امپراتوری نیرومندی بنیان نهاد که حدودش چنین بود: در مشرق رود سند و تاتارستان[۲]، در مغرب گرجستان[۳] و طرابوزان[۴] و قره‌مانیه و سوریه و ارمنستان صغیر[۵]، در جنوب عربستان و دریای هند، در شمال دریای باکو. اکثریت مردم کشور اصلی اوزون‌حسن، ارمنیان مسیحی و نژادهای بومی ایرانی بودند. سرزمین او به‌وسیلهٔ سلسله کوههای ممتدی جدا می‌شود که محل سکونت کردها، مردمی

۱. در متن Arsenga. ارزنجان (Ersingan یا Erisa) نام شهر و ناحیه‌ای است به‌همین نام. شهر بر شاخهٔ شرقی فرات نهاده‌است و در جنوب ارزروم قراردارد. از شمال به‌جنوب دشت باریکی با شیبی ملایم امتداد دارد و مانند آبراههٔ وسیعی است که آب کوههای شمالی و دو کوه دیگری راکه در دو سو قراردارد یعنی مزورداغ و کشیش‌داغ در آن جاری می‌شود. از این گذشته دشت ارزنجان کاملاً هموار است و هیچ سنگ و برآمدگی در آن دیده‌نمی‌شود مگر چند تپهٔ مصنوعی در گوشهٔ شرقی ارزنجان مرکز پادگان است و اخیراً سربازخانه‌های جدید در آنجا ساخته‌اند. شهر و روستاهای اطراف دارای دو هزار خانه یا بنا به‌محاسبات معمولی شصت هزار سکنه است. خاک این ناحیه حاصلخیز است و غلات و پنبه و میوه و هندوانه فراوان ببارمی‌آورد.

۲. دامنهٔ متصرفات اوزون‌حسن تا این حد نمی‌رسید زیرا حتی پس از آنکه ابوسعید آخرین شاهزادهٔ تیموری را شکست‌داد حکومت خراسان و هرات و کابل و دیگر نواحی به‌دست جانشینان همان شاهزاده افتاد.

3. Gorgorà 4. Trebizond 5. Lesser Armenia

مستقل بود و بر قسمتی از این ناحیه فرمانروای بتلیس[1] حکومت می‌کرد و او پس از چندین سال که حشمت اوزون‌حسن را مشاهده کرد فرمان وی را گردن نهاد. چون در آن روزگار سپاهیان عثمانی به‌فرماندهی محمد دوم ــ ترک بزرگ[2] ــ بیش از پیش کر و فر می‌کردند و عظمت قوای عثمانی چشمهای مردم آسیا و اروپا را خیره کرده‌بود اوزون‌حسن همان کاری را کرد که شاهان بزرگ می‌کنند. این پادشاهان چون می‌بینند سلطان گستاخ و ماجراجوی دیگری در جنگ پیشرفت کرده‌است به‌دیدهٔ غیرت در کار او می‌نگرند. اوزون‌حسن نیز از بیم آنکه مبادا قدرت عظیم آل‌عثمان بنیاد پادشاهی ایران را ویران کند، پیمان یگانگی و رشتهٔ خویشاوندی با کالویوحنا[3] امپراتور طرابوزان استوار کرد. دخترش دسپینا را به‌زنی گرفت مشروط بر آنکه در کیش نصاری باقی‌بماند. این امپراتور یکی دیگر از دختران خود را به‌عقد لرد نیکولو کرسپو، دوکِ آرشیپل[4]، درآورده بود و از این دو چهار دختر بوجودآمده‌بودند که بعدها با عزت و احترام با چهار تن از نجیب‌زادگان طراز اول ونیز ازدواج کردند. از یکی از آنان به‌نام

۱. بتلیس Bitlis یا به‌ارمنی پنگش Pangesh تقریباً در وسط راه میان دیاربکر و وان قراردارد و در اینجا بود که سلطان سلیمان قانونی [و به‌قول مترجم انگلیسی و دیگر مورخان اروپایی سلیمان محتشم Solyman the Magnificent] در ۱۵۳۵ م. [۹۴۲/۹۴۱ ه.ق.] شکستی فاحش یافت. در این باره کینیر Kinneir چنین می‌نویسد: «شهر در سراسر قسمت اعظم دره امتداد دارد. خانه‌ها به‌طرز روتنوز Rutnuz [؟] از همدیگر قراردارد. دژ بر فراز کوهی بلند ساخته شده‌است که دشت را از جانب مغرب محدود می‌کند. جمعیت شهر و روستاهای مجاور بالغ بر بیست و شش هزار نفر و مرکّب است از کردان و ترکان و ارمنیان و سوریانیان. ارمنیان چهار کلیسا و چهار دیر دارند و بر روی هم در آنجا بیش از غالب ممالک اسلامی از آزادی برخوردارند و با آنان با احترام بیشتر رفتار می‌شود. زمینهای اطراف بتلیس بسیار بارور است و انواع غلات در آنها بعمل‌می‌آید مانند پنبه و شاهدانه و برنج و زیتون و عسل و دنبلان و قارچ. در حوالی بتلیس شن و سنگریزه فراوان و کوههای آن دیار پر است از شیر و گرگ و خرس. معادن سنگ سرخ و سفید نیز به‌فاصلهٔ کمی از شهر کشف شده‌است.»

۲. فرنگیها می‌گفتند ترک بزرگ ولی ما می‌گفتیم سلطان ترک. (نوایی)

۳. Calo Johannes (که در متن Caloiane نوشته شده‌است) یا یوحنای سیاه (Black John) برادر داوود آخرین امپراتور مسیحی طرابوزان از خاندان نجیب کمننی Comneni است و او آخرین فرد این سلسله است. طرابوزان در سال ۱۴۶۱ [۸۶۶/۸۶۵ ه] به‌دست محمد دوم سلطان عثمانی افتاد. اوزون‌حسن پیش از آنکه به‌سلطنت رسد و هنگامی که هنوز امیر دیاربکر بود دسپینا را به‌زنی گرفته‌بود.

۴. ر.ک. صفحهٔ ۲۰۲.

فیورنزا[1] که با خاندان کُرنارو[2] وصلت کرد بانو کاترینا[3] ملکهٔ قبرس زاده‌شد و آقای جورجوِ وکیل[4]. والنزا[5] همسر آقای جووانی لوردانو دلا سامیتارا[6] شد که پسر مرحوم الویس وکیل[7] بود و این زوج بلاعقب بودند. دختر دیگر به‌نام لوکرتیا[8] با خاندان پریولی[9] ازدواج کرد و از او، آقای نیکولوِ وکیل[10] متولد شد. آخر از همه ویولانته[11] بود که به‌عقد کاترینو زنوِ نجیب‌زاده درآمد و این مرد سپس سفیر ونیز در ایران شد. از این دو تن پیترو[12] و از او کاترینو ولادت یافت و دومی سال گذشته مرد ــ به‌رحمت ایزدی پیوست ــ و فرزندش آقای نیکولو[13] هنوز زنده است. در زمانی که همهٔ جهانیان از قدرت سلطان محمد، ترک بزرگ واهمه داشتند کاترینو زنو نجیب‌زاده که پیش از این از او نام بردم از طرف جمهوری ما به‌عنوان سفیر به‌دربار اوزون‌حسن گسیل شد تا اگر کشور ما نتواند شهریاران مغرب‌زمین را به‌جنگ با دشمن مشترک برانگیزد ــ همان دشمنی که حرص و آزی بی‌پایان به‌کسب قدرت داشت و سودای امپراتوری جهان در سر می‌پخت ــ دست‌کم پادشاهان مشرق‌زمین را نسبت به‌عثمانیان نگران و از اعمال آنان بدگمان سازد.

بخت ناسازگار که بسا با آرزوهای بزرگ آدمیزادگان می‌ستیزد باعث شد که جمهوری ما که در آن هنگام در اوج عظمت بود و با تصرف سرزمینهای بسیار ستارهٔ اقبالش می‌درخشید در سالیان اخیر به‌نبردی شکوهمند همراه ایالت لومباردی[14] بر ضد فیلیپو ویسکونته[15] پیوست و متصرفات خود را در آن مرز و بوم وسعت بخشید اما همین کار حسادت پادشاهان اروپا را برنگیخت و ترسیدند که مبادا روزی حشمت و ثروت ونیز مایهٔ نکبت آنان شود و از همه بدتر آنکه مبادا این جمهوری که از نظر ادارهٔ امور داخلی از امپراتوری روم درگذشته‌بود به‌مرور دهور به‌عظمت همان امپراتوری برسد. پس هنگامی که ونیز همهٔ آنان را به‌اتحاد در برابر سلطان محمد فراخواند گویا با توطئه‌ای که از پیش با هم کرده‌بودند آشکارا از قبول

---

1. Fiorenza 2. Cornaro 3. Madame Caterina
4. Giorgio the Prosecutor 5. Valenza
6. M. Giovanni Lordano della Samitara 7. M. Aluise, the prosecutor
8. Lucretia 9. Priuli 10. Nicolo the Procurator 11. Violante
12. Pietro 13. Nicolo 14. Lombardi 15. Philippo Visconte

دعوت ونیز سر باز زدند. از این رو نیاکان ما که در آتش شوقی مقدس می‌سوختند و آرزو داشتند که در سیاستی که بر ضد عثمانیان پیش گرفته‌بودند کامیاب شوند سخت مضطرب گشتند و دیدند آتش رشکی که در دل دیگران افروخته‌اند ممکن است عالم مسیحیت را تباه سازد. زیرا اگر جمهوری مقتدری مانند ونیز که در دریاها و در یونان تسلط داشت و با تصرف بسیاری از جزایر بزرگ بر ثروت خود افزوده‌بود کوچکترین شکستی می‌یافت دیگر عثمانیان برای حمله به‌ایتالیا هیچ مانعی بر سر راه خود نمی‌دیدند، همچنان که این مطلب در موضوع تصرف اوترانتو[1] به‌حقیقت پیوست.

اما آنچه بیشتر مایهٔ نفرت و نگرانی آنان شده‌بود این بود که سلطان عثمانی چون به‌اهمیت حفظ دوستی با جمهوری ما پی برده‌بود آشتی می‌جست و اعضای مجلس شیوخ می‌دیدند که پس از آنکه دیگر کشورها به‌دست عثمانیان از پای درآمدند خودشان بسهولت صید دام فاتحان خواهندشد. اینک هنگامی که اعضای مجلس شیوخ خود را با چنان مشکلی رو به‌رو می‌دیدند چهار تن از سفیران اوزون‌حسن به‌ونیز آمدند و آنان عبارت بودند از حاجی محمد[2]، مراد[3]، نیکولو و چفارسا[4]، مردانی همه محترم و مقرب شاه که با پیشنهادهای فراوانی از نزد مخدوم خود آمده‌بودند. می‌خواستند که با ما عهد و پیمانی محترم بر ضد عثمانی و علیه «سلطان» [مصر] ببندند مشروط بر آنکه ونیزیها با نیروی دریایی خود به‌هر دو کشور عثمانی و مصر حمله برند. ونیزیها که دیدند بزرگترین پادشاه مشرق می‌خواهد در این جنگ با آنان متحد و هم‌پیمان شود خشنود شدند و پیشنهادش را پذیرفتند و ادعا کردند که همیشه از دوستان خوب شاه بوده‌اند. گفتند که این جنگ از هر جنگ دیگری که در سابق کرده‌اند برایشان دلپذیرتر خواهدبود.

---

۱. Otranto [نام شهری است در جنوب شرقی ایتالیا] در ناحیهٔ آپولیا Apulia در سال ۱۴۸۰ م. [۸۸۵/۸۸۴ هـ.ق.] به‌دست احمدپاشا Achmet pasha افتاد که در والونا Vallona واقع در مقدونیه به کشتی نشست و قسمت اعظم آپولیا را به‌باد غارت گرفت، اما سلطان محمد او را نزد خود فراخواند تا در جنگهایی که در آسیا می‌کرد وی را شرکت دهد. پادگان عثمانی پس از یک سال مقاومت به‌دلخواه خود به‌آلفونسو دوک کالابریا Alfonso, Duke of Calabria تسلیم شد. نولز، تاریخ ترکان، ص. ۴۲۳.

2. Azimamet 3. Morat 4. Chefarsa

پس حاجی محمد در ونیز ماند و سه تن دیگر نزد پاپ و شاه ناپل رفتند تا در صورت امکان این دو را نیز وارد پیمان کنند. از این رو مجلس شیوخ ونیز سزاوار دید که سفیری به‌دربار اوزون‌حسن شاه بفرستد تا هم او را به‌جنگ مشترک با عثمانیان و دفاع از آنان برانگیزد و آتش کینهٔ او را دامن زند و هم نمایندهٔ عظمت و اعتبار جمهوری ونیز در دربار ایران باشد. بنا بر این نخست فرانچسکو میکله[1] به‌سفارت برگزیده‌شد اما وی تن زد. آنگاه شیوخ، جاکومو دا متسو[2] را برگزیدند و او نیز زیر این بار نرفت. عاقبت در سال ۱۴۷۱ م. [۸۷۶/۸۷۵ ه.ق.] کاترینو زنو را انتخاب کردند. کاترینو با خشنودی مسافرت به‌ایران را بر عهده گرفت و تنها انگیزه‌اش در این کار عشق به‌دین مقدس بود. او فرزند دراگون زنو[3] بود که در دمشق مرد، پیش از آن سالها در بصره[4] و مکه و ایران بسربرده‌بود از این رو کاترینو تا حدی با آن مرز و بوم آشنایی داشت و از آنجا که خواهرزادهٔ ملکهٔ دسپینا زن اوزون‌حسن بود خود را تنها شخصی می‌دانست که لیاقت این سفارت را داشت؛ و از این راه می‌توانست خدمتی نیکو و سودمند به‌کشور خود کند. اما چون مقصد ناپدید و سفر دراز و پرخطر بود و کسی پیدا نمی‌شد که با کاترینو همراه شود دولت ما که نمی‌خواست از کاری که بر عهده گرفته‌بود منصرف گردد با توجه به‌این همه مشکلات به‌چاکرانی که حاضر بودند با او همراه شوند مزد بیشتر و توشهٔ بهتر وعده کرد و از این راه توانست چند مرد دلیر را اجیر کند که به‌انواع مشکلات خو گرفته‌بودند و به‌عشق دستمزد فراوان و به‌شوق سیاحت جهان با خشنودی خدمت سفیر را پذیرفتند. پس از تمهید این مقدمات کاترینو در تاریخ ششم ژوئن همان سالی که به‌سفارت برگزیده شده‌بود به‌دربار اوزون‌حسن فرستاده‌شد. مأموریتش از جانب دولت ونیز آن بود که پیشنهاد کند که ما حاضریم یکصد کشتی مسلح کوتاه[5] و بسیاری کشتیهای بزرگ و کوچک دیگر را مسلح کنیم و با آنها به‌امپراتوری

---

1. Francesco Michele 2. Giacomo da mezo 3. Dragon Zeno

۴. [در متن Bassera] بصره Basra یا Bussora در سال ۶۳۶ م. [۱۵/۱۴ ه.ق.] به‌فرمان عمر ساخته‌شد و در حال حاضر جمعیت آن شصت‌هزار تن است. در ساحل غربی شط‌العرب و به‌فاصلهٔ هفتاد میل از دهانهٔ آن قراردارد و از نظر بازرگانی بسیار مهم است. بصره در ۱۶۶۸ م. [۱۰۷۹/۱۰۷۸ ه.ق.] به‌دست آل‌عثمان افتاد.

5. galley

عثمانی از راه دریا حمله بریم مشروط بر آنکه او نیز از راه خشکی با همهٔ نیروهای خود به‌عثمانیان بتازد. کاترینو با این مأموریت از ونیز خارج شد و پس از چند ماه به‌رودس فرودآمد و سپس وارد سرزمین قره‌مان شد و آنگاه با زحمت بسیار به ایران رسید. من نمی‌توانم تفصیل سفر او را بازگویم زیرا چنانکه پیش از این گفته‌ام با وجود جست و جوی بسیار نتوانستم کتاب او را که چاپ شده‌بود بدست آورم.

کاترینو چون به‌دربار اوزون‌حسن فرود آمد[1] با شادمانی و احترام فراوان پذیرفته‌شد، زیرا سفیر جمهوری مهم و مقتدری چون ونیز دوست و هم‌پیمان ایران بود. آنگاه پس از ملاقات شاه، اجازه خواست که دسپیناخاتون را ملاقات کند. با این کار موافقت نشد زیرا مطابق مرسوم چنین اجازه‌ای به‌هیچ یک از ایرانیان داده‌نمی‌شد، چه در میان آنان رسم و عادت بر این است که بانوان را کسی نبیند، و اگر دیده‌شوند این بدان ماند که در میان ما کسی زنا کرده‌باشد.

از این رو هنگامی که زنان ایرانی در شهر و دژ گردش می‌کنند یا بر اسب سوار می‌شوند و در سلک ملازمان شاه با شوهران خود به‌جنگ می‌روند روی خود را با توری که از موی اسب بافته‌اند می‌پوشانند و این تور چنان ضخیم است که از میان آن بآسانی می‌توانند دیگران را ببینند اما رویشان را کسی نمی‌بیند. با این همه با اجازهٔ مخصوص شاه توانست دسپیناخاتون را به‌نام جمهوری ونیز ملاقات کند. پس همین که به‌حضور شاهبانو باریافت و این از حال آن آگاه شد، خواهرزاده و خویشاوند خود را به‌لطف فراوان پذیرفت، او را خوشامد گفت و با اصرار بسیار پرسید که آیا دیگر خواهرزادگانش زنده‌اند یا نه و احوالشان چگونه است. کاترینو با مسرت فراوان پاسخ گفت و به‌تمام پرسشهایش جوابهای رضایت‌بخش داد. پس از آن چون خواست به‌مقر خود بازگردد خاتون اجازه نداد و او را در کاخ خود نگه‌داشت و دستگاه جداگانه‌ای برای اقامت او و همراهانش معین کرد. هر روز از مطبخ شاهی طعام مخصوصی که برای اعلیحضرتین تهیه می‌کردند می‌فرستاد و این کار از جانب شاه ایران نشانهٔ ادای احترام فراوان است. سپس چون خاتون

---

۱. در تبریز Tabreez یا Tauris، ر.ک. سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، ص. ۴۰۷.

دلیل خاص‌آمدن کاترینو را شنید وعده داد که همهٔ نفوذ خود را در این راه بکاربرد، و مراتب دوستی خود را به‌جمهوری معظم ما اعلام فرمود. در واقع این ملکه، کاترینو را وسیله‌ای ساخت تا اوزون‌حسن را به‌جنگ با عثمانیان برانگیزد. این نیز انکارنکردنی است که چون کاترینو با دسپینا خویشاوندی داشت چنان مورد مرحمت و محرم اسرار اوزون‌حسن شد که حتی هر وقت و هر ساعت که می‌خواست به‌اندرونی شاه و ملکه رفت و آمد می‌کرد. از همه مهمتر آنکه حتی هنگامی که اعلیحضرتین در بستر خفته‌بودند. می‌پندارم که هیچ پادشاه مسلمان یا مسیحی حتی به‌نزدیکترین بستگان خود چنین اجازه‌ای نداده‌باشد. این دسپینا مؤمن‌ترین زن روزگار بود و پیوسته نصرانی نیک‌اعتقادی بشمارمی‌رفت و هر روز رسماً مراسم عشای ربانی را به‌آیین کلیسای یونان برپا می‌کرد و خود با اخلاصی فراوان در آن شرکت می‌جست. شوهرش نیز با آنکه مذهبی دیگر داشت و دشمن کیش همسر بود، هرگز سخنی در این باره به‌او نگفت و وی را به‌ترک کیش خویش نخواند. براستی مایهٔ شگفتی است که چگونه این با آن سازگاری نموده و چگونه آن همه عشق و محبت در میان ایشان برقرار بوده‌است. کاترینو نیز پس از دیدار این پاک‌زن مسیحی وی را برانگیخت تا شوهر خود را به‌جنگی پی‌گیر با عثمانیان تشجیع کند زیرا آنان دشمن سرسخت همهٔ مسیحیان و بخصوص با او و نژادش مخالف بودند و از این رو پدرش را کشته[۱] و دستگاه سلطنتش را برچیده‌بودند. بدین دلایل خاتون چندان گفت و کرد، تا شوی را برانگیخت که او که طبعاً مایل به‌خوارکردن نیروی عثمانی بود به‌خط خود به‌پادشاه گورگورا یعنی فرمانروای گرجستان نوشت که جنگ را در آن سامان با عثمانیان آغاز کند و دسپینا هنگامی که شوهرش طرح این جنگ را درمی‌انداخت و سپاه گردمی‌کرد، بشتاب کشیشی را که همراه کاترینو بود به‌ونیز فرستاد با نامه‌هایی به‌خط خود به‌عنوان دولت قوی‌شوکت ونیز و همهٔ خویشاوندان خود.

اما بهار سپری شد و چون خبری از تدارکات جنگی ونیز نشد که کاترینو وعده داده وگفته‌بود جمهوری ما سرگرم آن است، و این کار مقدمهٔ حمله به‌عثمانی

۱. داوود، بازپسین امپراتور طرابوزان عم دسپیناخاتون بود و پدرش پیش از این درگذشته‌بود.

خواهدبود، شاه رفته رفته نومید شد و کمتر از سابق سخنان سفیر را باور کرد. از این رو خواست با لشکری جرار که فراهم‌آورده‌بود با بعضی از امرای تاتار که دشمنانش بودند کارزار کند. اما جمهوری ما که از فرستادن پیک و پیام کوتاهی نمی‌کرد وی را پیوسته از چگونگی کارها آگاه و این مطلب را تأیید می‌کرد که ونیزیها هرگز در وفاکردن به‌وعدهٔ خود قصور نخواهندکرد. از این رو در تاریخ ششم ژانویه بیست ماه پس از عزیمت کاترینو از ونیز جوزافا باربارو[1] را به‌عنوان سفیر برگزیدند و او را با هدایایی به‌نزد شاه ایران فرستادند و آن عبارت بود از شش توپ دژگشای بزرگ و تفنگهای فتیله‌ای[2] و تفنگهای جنگی به‌تعدادی کثیر و باروت و دیگر مهمات، شش توپچی، یکصد تفنگچی و دیگر سربازانی که در بکاربردن توپ مهارت داشتند. از سوی دیگر دریاسالاری برگزیدند و او را با نیروی دریایی عظیمی به‌کرانه‌های قرەمان فرستادند و او پس از ورود به‌مقصد و پس از پیکارهای مختصری که با دشمن کرد چندین دژ را که عثمانیان گشوده‌بودند پس گرفت و آنها را به‌فرماندهان تابع امیر قرەمان تسلیم کرد.[3] این امیر چون اجازه داده‌بود که کاترینو از خاک او بگذرد ناگهان مورد حملهٔ عثمانی قرارگرفت و نیروی خویش را ازکف‌داد[4] زیرا چندین دژ او را که مجهز به‌سرباز و مهمات کامل بود از چنگش بدرآوردند و ناچار فرار کرد و به‌نزد اوزون‌حسن رفت و وی او را به‌مهر و لطف پذیرفت و امیدوارش کرد که آب رفته را به‌جوی بازآرد مشروط بر آنکه آن دژهایی که امیر قرەمان ادعا می‌کرد هنوز به‌خاطر او پایداری می‌کنند، به‌وی وفادار مانند. اما امید، که غالباً آرزوهای مردم را بر باد می‌دهد، امیر قرەمان را مأیوس کرد زیرا فرماندهان این استحکامات با رشوه‌گرفتن از عثمانیان به‌بدنامی تن دردادند و به‌امیر خود خیانت کردند و دژهایی را که در تصرف داشتند به‌دشمن تسلیم کردند.

---

1. Giosafat Barbaro

۲. به‌انگلیسی Arquebuse.ـم.

۳. مراد پیراحمد است که بعدها در سال ۱۴۸۶ [۸۹۲/۸۹۱ هـ] بایزید دوم او را مغلوب و مقتول کرد؛ زیرا به‌برادر یاغیش زی‌زیم [= جم] یاری کرده‌بود. نگاه کنید به‌نولز، تاریخ ترکان، ص. ۴۲۶. «پیراحمد در زمان سلطان محمد به‌دست احمدپاشا سرکوب گردید». (نوایی)

۴. نگاه کنید به‌سفرنامهٔ آنجوللو، فصل ۲.

سلطان محمد پس از گشودن این قلعه‌ها، سفیرانی از قسطنطنیه به‌ایران فرستاد و از آنچه کرده‌بود از اوزون‌حسن پوزش خواست و صلح شرافتمندانه و دوستی او را مؤکداً خواستار شد.

اما روزی که قرار بود سفیران عثمانی به‌حضور شاه باریابند کاترینو به اتاق او وارد شد و با دلایلی قانع‌کننده با او سخن گفت و دسپیناخاتون آن را تأیید کرد. سپس امیر قره‌مان که از زادبوم خود آواره شده و به‌حضور شاه آمده‌بود التماس و استغاثه کرد که در این تیره‌روزی که بدو روی نموده‌بود تنهایش نگذارند. از این رو سفیران را بی‌رعایت تشریفات مرخص کردند. آنگاه شاه بیدرنگ فرمان جنگ داد و سپاه خود را آماده‌باش داد و بشتاب خود را به‌شهر بتلیس رساند و کس به‌دنبال کاترینو فرستاد و پیام داد که می‌خواهد که سفیر با او به‌لشکرگاه ایران برود تا ببیند که او با چه سرعتی خود را آمادهٔ کارزار کرده‌است، یکی به‌خاطر خود و حفظ امنیت ایران دیگر به‌ترغیب جمهوری ونیز و همچنین به‌سبب حمایت از آسیبی که اخیراً به‌فرمانروای قره‌مان وارد آمده‌است که دوست و متحد شاه است و وی نمی‌تواند که امیر قره‌مان را که دست بر دامن او زده‌است به‌حال خود رها کند.

کاترینو این سخنان را با خشنودی فراوان شنید و از شاه به‌جهت عنایتی که دربارهٔ دولت قوی‌شوکت ما داشت سخت سپاسگزاری کرد. سپس به‌همراه یکی از سرداران او به‌نام عمربیگ[1] برای بازدید از جنگاوران شاه رفت که چنانکه در یکی از نامه‌های خصوصی خود می‌نویسد شمارهٔ آنان صدهزار سوار بود (از جمله گماشتگان آنان که همراه مخدومان خود به‌جنگ می‌رفتند). پاره‌ای از این سواران و اسبانشان به‌سبک ایتالیاییان مسلح شده‌بودند. بعضی از آنان بدن خود را با چرمهای محکم و ضخیمی پوشانده‌بودند که پیکرشان را از هر ضربت سهمگینی مصون می‌داشت و برخی حریر نازک با لفافی بسیار ضخیم بر تن داشتند که تیر بر آن کارگر نبود. گروهی چارآینه‌های زراندود و جوشن بر تن کرده و بسیاری با سلاحهای تعرضی و دفاعی مسلح بودند. شگفت‌انگیز بود که می‌دیدی چگونه این

1. Amarbei Giusultan Nichenizza

سپاهیان بخوبی و زبردستی خود را به‌انواع اسلحه آراسته‌اند.[۱] چاکران و

۱. کینیر دربارهٔ عدهٔ سپاهیان ایران چنین می‌گوید: «سپاه [یا به‌اصطلاح امروز ارتش] شاهنشاهی ایران عبارت است از گارد سلطنتی که عدهٔ آنان نزدیک به‌ده‌هزار تن است. پس از آن «غلامان» یا بندگان شاه که تقریباً سه‌هزار نفر می‌باشند. نخستین، نوعی چریک [militia] بشمارمی‌روند که موظفند در پایتخت یا حوالی آن بسربرند، و هر آن ممکن است آنان را به‌خدمت فراخوانند. دومی پیوسته ملازم خدمت اعلیحضرتند و بیش از دیگر سپاهیان شاه هیبت و احترام در دلها دارند. اما نیروی نظامی شاهنشاهی ایران متکی بر جمعیت ایلات و عشایر دلیر است. هنگامی که شاه می‌خواهد سپاهی فراهم‌آورد به‌رؤسای عشایر مختلف فرمان می‌دهد که به‌نسبت نیرو و توانایی عشایر خود عده‌ای سرباز به‌اردوی همایون بفرستند. هر شهر و روستا نیز باید بر اساس سهمیه [quota و باصطلاح بنیچه بر وزن مدیره، رجوع کنید به‌مالک و زارع در ایران، تألیف پروفسور لمتون، ترجمهٔ منوچهر امیری، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ سوم، ص. ۷۷۳] عده‌ای سرباز آماده کنند. سپاهی که بدین گونه فراهم‌می‌آید ناچار کاملاً غیرمنظم و بیشتر سواره نظام است و چون بندرت جامه و جیره می‌گیرند، تنها امید غارت در آنان همبستگی پدیدمی‌آورد. شاه کنونی شاید بتواند با کوشش بسیار سپاهی بدین گونه به‌شمارهٔ یکصد و پنجاه‌هزار یا شاید دویست‌هزار نفر فراهم‌سازد. تاکنون پادشاهان ایران دفاع از سرزمین خویش را به‌عهدهٔ سواره‌نظام بسیار ممتاز خود نهاده و در این راه کامیاب شده‌اند. اسلحهٔ سواره‌نظام ایران عبارت است از شمشیر کج، یک جفت طپانچه، یک قرابینه و گاهی نیزه یا تیر و کمان. تمام اینها را متناوباً با سرعت فراوان و مهارت و زبردستی کامل بکارمی‌برند. طپانچه را یا در کمربند فرومی‌برند یا در جلد زین می‌نهند. تفنگ یا کمان را حمایل می‌کنند و نیزه را که سبک و دارای دسته‌ای از خیزران است با دست راست بکارمی‌برند. سواره‌نظام ایران یک عیب بزرگ و اساسی دارد که مربوط به‌سازمان آن است، عیبی که لطمه‌ای ژرف به کامیابی آن در میدان جنگ می‌زند و مانع از ابراز تهور و دلیری فطری سواران می‌شود. آن عیب اینکه اسلحه و اسب او به‌طور کلی ازانِ دولت نیست و متعلق به‌خود سپاهی است و غالباً تمام دارایی سپاهی همین سلاح اوست و چون اگر اسب و اسلحهٔ خود را از دست بدهد زیانش را جبران نمی‌کنند طبعاً تمام همّش متوجه حفظ آنهاست. پیداست که همین امر غالباً ممکن است مصایبی بزرگ ببارآورد. گاه ثابت شده‌است که این ترتیب ضربتی سهمگین به‌آبرو و آوازهٔ سپاه ایران زده‌است. سواران ایران مانند سواران عثمانی دربند آراستن اسبهای خود با تجملات و اشیاءِ پرزرق و برق نیستند. زین و لگام اسبان سواره‌نظام ایران برای کارکردن ساخته شده‌است نه به‌قصد تظاهر و تجمل. به‌فرمان نادرشاه لگام و رکاب عربی متروک شد و به‌جای آنها لگام آبخوری و رکاب آهنین رسم رایج شد. زین اسب نیز بسیار سبکتر از آن است که در میان ترکان عثمانی و ممالیک معمول است. اما خانهٔ زین اندکی کوتاه و برای کسی که بدان عادت نکرده‌است ناراحت است. سواران ایران با رکابهای بسیار کوتاه سواری می‌کنند با این همه تسلطی حیرت‌انگیز بر اسبهای خود دارند و می‌توانند آنها را در عین جولان در لحظه‌ای متوقف کنند. سواره‌نظام ایران مانند تمام نیروهای غیرمنظم سوار از هماهنگ‌بودن در جنگ عاجزند و نمی‌توانند به‌نیروهای نظامی با انضباطی مانند نیروهای دولتهای اروپایی ضربت کاری فرودآورند، اما چون گسترش و جنبش آنها بی اندازه سریع و هر کس از نقشی که دارد آگاه است، از این رو هنگامی که متفرق و پراکنده می‌شوند مانند زمانی که مجموعند و در یک جا

←

خدمتگاران این سواران نیز بر مرکبهایی نیکو سوار می‌شوند و زرهـهایی از آهـن صیقل‌یافته دربرمی‌کنند. به‌جای سپر کوچک[1] که سربازان ما دارند سپرهای گـرد حمل می‌کنند که با آن خود را می‌پوشانند و در جنگ شمشیرهایی سخت بـرنده بکارمی‌برند. سرورانی که نام بردم عدهٔ سپاهیان ایـران را بـه‌چهل‌هزار نـفر بـرآورد کردند، همه سربازانی دلیر. عدهٔ چاکران آنان را نیز شصت‌هزار تن تخمین زدند. در هیچ قشـونی سـواره‌نـظامی بـهتر از سـواره‌نـظام ایـران دیـده نشـده‌است. مـردانـی بلندقامت و سخت نیرومند بودند و در بکاربردن سلاح خود بسیار زبردست، به‌حدی که می‌گفتند که دستهٔ کوچکی از آنان می‌توانست فوجی از لشکر دشمن را شکست دهد. شاه پس از عرض لشکر با تمام سپاه به‌راه‌پیمایی و پیشروی بـه‌سوی خـاک دشمن پرداخت. پیراحمد[2] امیر قره‌مان و همهٔ پسران شاه که جوانانی دلاور بودند، هـمراهش بـودند. کـاترینو کـه مـی‌خواست بـا ایـن گـروه بـه‌جنگ رود خـواست بـا دسپیناخاتون وداع کند، اما چون از نزد او بازگشت، لشکر چنان بسرعت راه پیموده بود که دوباره نتوانست به‌آن بپیوندد. پس سخت دل‌آزرده شد و با پانصد سوار به‌راه

← گردمی‌آیند، پرهیبت و هراس‌انگیزند. چـنانکه پـیش از ایـن گـفته‌ام سـپاهیان ایـرانـی مـواجب مـستمر نمی‌گیرند، و امید غارت تنها مایهٔ همبستگی آنهاست. از این رو می‌بینیم که شاه ناچار سالی یک بـار دست به‌لشکرکشی می‌زند و با روسها و افغانها یا ترکمانها، که همسایه‌های دیوار به‌دیوار ایرانند، می‌جنگد. قشون ایران چیزی از علم جدید جنگ نمی‌داند و از اصول ساختن استحکامات و فن حمله و دفـاع پـاک بـی‌خبر است. توپخانهٔ صحرایی ایران بیشتر عبارت است از زنبورکخانه، که بر شتر سوار و از پشت آن آتش می‌کنند. قشون ایران نیز دارای توپهای کوچکی می‌باشد اما راههای مرزی برای حمل و نقل آنها هیچ مناسب نیست و از آنجا که قنداق توپها را بسیار بد می‌سازند، یا به‌واسطهٔ بـرخـورد بـه‌تخته‌سنگها یـا افـتادن در پـرتگاهها، می‌شکنند یا پس از چند بار تیراندازی متلاشی می‌گردد. عیب دیگر سازمان قشون ایران در این است که بکلی فاقد افسران خوب، و در نتیجه فاقد سلسله مراتب نظامی شایسته است. قشونی که مردان لایق و آزموده برای هدایت یا فرماندهی نداشته‌باشد یا نتواند حقوق سپاهیان را به‌روش مرتب و منظمی بـپردازد تـقریباً مـحال است که به‌مرتبهٔ کمال برسد. در ایران مقامات لشکری از مقامات کشوری تفکیک نشده‌است. رؤسای عشایر که نسبت به‌هم حسادت می‌ورزند فرماندهان افواج زیردست خود نیز می‌باشند. به‌همین سبب میان عملیات جنگی آنان هماهنگی نیست و اطاعت و انضباطی را که مطلقاً در امور نظامی ضرورت دارد رعایت نمی‌کنند. در غیاب شاه و شاهزاده، سپهسالاری با صدراعظم است، و چون غالباً این افراد از درجات کاملاً کشوری به‌آن مقام رسیده‌اند فرماندهی قشون ممکن است به‌دست کسی بیفتد که هرگز جنگ ندیده‌است.»

۱. به‌اصطلاح انگلیسی Buckler. ـ م.

2. pirameto

خود رفت اما در ارغنی[۱] مردم آن سامان بر آنان تاختند و تلفاتی فراوان بر آن گروه وارد آوردند و کاترینو بسیاری از سربازان خود را ازدست‌داد و پس از تحمل مشکلات عدیدهٔ دیگر رو به‌سوی توقات[۲] نهاد و سرانجام سپاهیان خود را به‌خرپرت[۳] رساند و در آنجا چون شنید که بزودی اوزون‌حسن از راه می‌رسد خاطرش آسوده شد. لشکر ایران در ماه سپتامبر وارد ارغنی شد: آمدند و کشتند و سوختند و مردم را به‌باد غارت گرفتند و قطعه قطعه کردند و هراس و وحشت در دلها افکندند، چنانکه همه کس از برابر این طوفان گریخت. اوزون‌حسن هنگام عبور از ارزنجان و توقات به‌هر جا که رسید با همان خشم و کینه شهرها و روستاها را سوزاند و به‌کارل[۴] که ازانِ قره‌مان بود بتاخت و آنجا را بگشود.

مصطفی فرزند سلطان عثمانی که با احمدپاشا[۵] در لارنده[۶] از شهرهای قره‌مان اقامت داشت از شنیدن این خبر سراسیمه به‌سوی قونیه[۷] گریخت و مادرش را به‌افیوم قره‌حصار[۸] فرستاد که به‌مسافت پنج روز راه از قسطنطنیه است. اما ایرانیان به‌سوی قونیه روان بودند که سلطان عثمانی دو نامه به‌پسر خود نوشت و به‌وی فرمانِ عقب‌نشینی داد و گفت که از روی بی‌پروایی با دشمن درنیاویزد، زیرا هر پیروزی ناچیزی بر دلیری آنان می‌افزود و ممکن بود که به‌هر کاری دست زنند. مصطفی پس از خواندن نامه‌های پدر چون می‌دانست که حق با اوست به‌کوتاهیه عقب نشست و در آنجا داوودپاشا را ملاقات کرد که بیگلربیگی آناطولی را داشت و سرگرم فراهم‌آوردن سپاهی جرار از مردان کارزار بود. در این هنگام «ترک بزرگ»

---

۱. در متن Giauas که همان Garjannes است و آن نام محلی است در ارزنجان. این محل، به‌احتمال بسیار قوی ارغنی است. (نوایی)

2. Tocat

۳. Kharput (در متن Carpeto) واقع در دره‌ای است که قدما آن را درهٔ سوفنه Valley of Sophene خوانده‌اند. نگاه کنید به سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، در همین مجموعه.

4. Carl 5. Acomat Pasha 6. Lulla

۷. در متن Cogno که همان قونیه Konihe (یا Iconium) است. قونیه از شهرهای آسیای صغیر و دارای سی‌هزار جمعیت است و فرشبافی در آنجا رواج دارد. قونیه پایتخت سلاطین سلجوقی بود.

۸. در متن Saibcacarascar که همان Ofium kara Hissar است و آن شهری است دارای پنجاه هزار سکنه و در دویست میلی ازمیر قراردارد و تریاک به‌حد فراوان در آنجا بعمل‌می‌آید.

صلاح ندید که در پایتخت بماند، چه می‌ترسید که لشکریانش در غیاب او خود را بیازند و بر خاک آناطولی بتازند و قدم به‌کشورش گذارند و دژهایش را بگشایند. از این رو با همهٔ درباریان خود به‌آسیا آمد و چشم‌براه نشست تا بزودی با اوزون‌حسن و لشکر ایران رویاروی شود. اما در این اثنا جاسوسان خبر آوردند که یکی از سرداران اوزون‌حسن فتنه‌ای در آن سامان برانگیخته و با چهل‌هزار سوار دست به‌غارت و کشتن و سوختن برده و در همان ایام رو به‌بورسه نهاده‌است تا آنجا را طعمهٔ آتش سازد و شاه با بقیهٔ قوا در عقب مانده‌است. پس سلطان عثمانی، مصطفی را با شصت‌هزار از بهترین سواران خود به‌جنگ فرستاد و آنان بشتاب رو به‌سوی دشمن نهادند تا هر چه زودتر با او درآویزند و نگذارند که بیش از این ویرانگری کند. لشکر ایران چون پی به‌آهنگ عثمانیان بردند عقب‌نشینی کردند، بخصوص که می‌دانستند عدهٔ آنان از دشمن بسی کمترست و چون غنیمتهای فراوان بچنگ‌آورده‌بودند بکندی راه می‌سپردند. چهارهزار تن از سواران عثمانی به‌فرماندهی مراد[1] که با شتابی فراوان ایرانیان را دنبال می‌کردند به‌آنان رسیدند و بیدرنگ حمله بردند و ایرانیان دلیرانه جنگیدند و میدان را بر دشمن تنگ کردند و در لحظه‌ای تار و مارشان ساختند و دوهزار تن از عثمانیان را با سردارشان مراد ریز ریز کردند. هنوز این کارزار پایان نگرفته‌بود که مصطفی‌پاشا با بقیهٔ لشکر از راه رسید و بشدت بر لشکر ایران تاخت و اینان در سوی دیگر با همان دلاوری پای فشردند. هر دو سو ساعتها با دلیری پیکار کردند و گمان می‌رود که در هر حال پیروزی ازانِ ایرانیان بود، اگر خود را نخست در جنگ با آن چهارهزار طلایهٔ عثمانی خسته نکرده‌بودند. زیرا هنگامی که مصطفی‌پاشا با سربازان تازه‌نفس از راه رسید آنان را از آن نبرد و از رنج راه خسته دید، و از این رو پیروز شد،[2] گرچه تلفات فراوانی داد. در نامه‌های کاترینو زنو که این تاریخ از روی آنها فراهم آمده‌است شمارهٔ کشتگان یاد نشده‌است. همین قدر گفته شده‌است که یوسف‌خان[3]

---

۱. در متن Armauth که همان Amurath است.ـم.

۲. نولز می‌نویسد: ایرانیان در این جنگ فاتح شدند و مصطفی ناگزیر گریخت. تاریخ ترکان، ص. ۴۱۰، همچنین نگاه کنید به‌آنچه پس از این خواهدآمد.

۳. در متن Usufcan و در کتاب دیار بکریه، ص. ۵۶۹، یوسف‌بیگ.ـم.

سردار اوزون‌حسن به‌دست عثمانیان اسیر شد و پیراحمد امیر قره‌مان با بیشتر سپاهیان خود گریخت و جان بدربرد. در سراسر زمستان پادشاه ایران و سلطان عثمانی سرگرم تهیهٔ تدارکات جدید برای جنگ بودند تا دوباره در بهار با هم پیکار کنند.

اوزون‌حسن در آغاز تابستان جنگ را آغاز کرد و چند تن از جاسوسان عثمانی را دستگیر ساخت و فرمان داد تا دستهایشان را بریدند و از گردنهایشان آویختند و ایشان را بدین هیأت به‌عثمانی بازگرداند.

در این هنگام نامه‌هایی به‌کاترینو رسید به‌قلم پیترو موچنیگو[1] که در آن زمان دریاسالار بود و سپس «دج[2]» شد. جوزافا باربارو در این نامه‌ها به‌وی خبر داده‌بود که حضرت فرمانروای ما هدایایی برای شاه ایران فرستاده و نیروی دریایی ونیز به‌قره‌مان رسیده‌است. از همه مهم‌تر آنکه وی با خشنودی فراوان آگاه شد که نیروی دریایی ما پاره‌ای از دژهای دشمن را گرفته و آنها را به‌سرداران امیر قره‌مان سپرده‌اند. این نامه‌ها چنان مایهٔ شادی و امیدواری اوزون‌حسن شد که امر کرد تا این خبر را در سراسر لشکر ایران پراکندند و فرمان داد تا به‌نشانهٔ دوستی و احترام نسبت به‌جمهوری ما همراه با نفیرِ شیپورها و غرش زنبورکها[3] نام ونیز را بستایند و بر آن درود فرستند. پس چنان هیابانگی برخاست که از چند فرسنگ به‌گوش می‌رسید.

آن عثمانلو [سلطان محمد] نیز پس از کوششهای فراوانی که بکاربرد به‌آسیا رفت و در آماسیه از شهرهای کاپادوکیه[4] که سنجق[5] پسرش بایزید[6] بود حصاری شد. این بایزید همراه مصطفی‌پاشا و پدرش به‌جنگ رفتند و پسر سوم سلطان

1. Pietro Mocenigo

۲. Doge عالیترین مقام در دستگاه حکومت ونیز بوده‌است. دجها معمولاً از خود اختیاراتی نداشتند. ـم.

۳. در متن Zamblacare که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه معادل با Zamburka نوشته‌است. ـم.

4. Cappadocia

۵. در متن Sangiacato که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه معادل Sanjak نوشته‌است، و اما سنجق یا سنجاق از تقسیمات کشوری عثمانی است معادل شهرستان. ـم.

۶. سپس به‌نام بایزید دوم معروف شد و از ۱۴۸۱ تا ۱۵۱۲ م. [۸۸۵ تا ۹۱۸ هـ.ق.] سلطنت کرد.

عثمانی که نامش جم‌سلطان[1] بود در قسطنطنیه ماند. از آنجا که مشکل لشکرکشی به‌ایران تهیهٔ خواربار است ــ ایرانیان را رسم بر این است که آبادیهایی را که به‌فاصلهٔ پانزده یا بیست روز بر سر راه احتمالی دشمن قراردارد ویران می‌کنند. از این رو آنکه سودای تاختن بر ایران دارد اگر توشهٔ کافی همراه نَبرَد، یا از گرسنگی در راه می‌میرد، یا با سرشکستگی عقب می‌نشیند و یا در دام دشمن می‌افتد. سلطان محمد پس از آنکه در این باره با قوم نیک مشورت کرده‌بود ساز و برگ بسیار برگرفت و لشکر خود را به‌پنج ستون تقسیم کرد.

فرماندهی ستون اول را که عبارت بود از سپاه ینی‌چری و دیگر سربازان که جمعاً عدهٔ آن به سی‌هزار می‌رسید و گل سرسبد سپاه آل‌عثمان بشمارمی‌رفت خود شخصاً بر عهده گرفت.

فرماندهی ستون دوم را که آن نیز عبارت از سی‌هزار تن بود، بایزید عهده‌دار شد.

ستون سوم عبارت از سی‌هزار تن بود از جمله دوازده‌هزار تن والاشی[2] که سرکردهٔ ایشان باسارابا[3] نام داشت و در این جنگ به‌یاری عثمانیان آمده‌بود؛ سرداری ستون سوم با مصطفی‌پاشا بود.

سرداری ستون چهارم با ترکی بود به‌نام خاصه‌مراد پالئولوگوس[4] که بیگلربیگی روم‌ایلی[5] بود. شمار این ستون به‌شصت‌هزار می‌رسید و در بین آنان عدهٔ بسیاری از رعایای مسیحی سلطان عثمانی وجودداشتند.

---

۱. این همان Djim - Zizim یا ... Zemes شوربخت است که بر سر تاج و تخت با بایزید جنگید و از او شکست خورد و نخست به‌مصر و سپس به‌رودس Rhodes گریخت. او را به‌رم نزد پاپ اینوسان هشتم فرستادند اما پس از چندی به‌تحریک آلکساندر بورجا (بورژیا) Alexander Borgia آن مرد بدنام مسمومش کردند زیرا بورجا ناچار شده‌بود که شاهزادهٔ عثمانی را به‌شارل هشتم پادشاه فرانسه Charles VIII تسلیم کند. [جم‌زیزم همان "جم‌سلطان" است. نوایی]

۲. منسوب به‌والاشی (به‌انگلیسی Walachia یا Wallachia) نام ناحیه‌ای است در جنوب رومانی که از اواخر قرن چهاردهم میلادی خراجگزار ترکان عثمانی بود و در ۱۸۶۱ م. با ملداوی (Moldavia) متحد شد و از این اتحاد دولت رومانی بوجودآمد.ـم.

3. Basaraba

۴. در متن Asmurat Palaeologus [همان "خاصه‌مراد" است. نوایی]

۵. روم‌ایلی یا روملیا به‌ناحیهٔ اروپایی‌نشین خاک عثمانی اطلاق می‌شد.ـم.

بر ستون چهارم، که چهل‌هزار تن بودند، داوود بیگلربیگی آناطولی[1] فرمان می‌راند. از اینها گذشته سواران داوطلب معروف به آقنجی[2] با فرمانده خود آمده بودند و عدهٔ ایشان به‌سی‌هزار می‌رسید. این سواران پیشاپیش لشکر عثمانی به مسافت سی و چهل و پنجاه میل حرکت می‌کردند و در حین عبور از روستاها هر چه می‌یافتند غارت می‌کردند، می‌سوختند و دست به‌کشتار می‌زدند. آنان دلاورترین سپاهیان ترک بودند و وظیفهٔ ایشان گردآوردن خواربار برای اردو بود.

سلطان عثمانی با این لشکر جرار از آماسیه حرکت کرد و با خود نیز چند توپ سنگین برداشت و با نظم تمام براه‌افتاد. شهر سیواس[3] را که در جانب چپ لشکر بود پشت سر نهاد. این همان شهری است که در کرانهٔ رود ایریس [قزل‌ایرماق][4] نهاده‌است و از کوههای طرابوزان جاری است. لشکر عثمانی پس از عبور از آن سامان به‌دشتی کوتاه درآمد که در میان سیواس و کوه توروس[5] قراردارد. سپس ترکان بر سر راه خود به‌نیکسار[6] رسیدند که دژی سخت استوار ازانِ ایران بود و چون نمی‌خواستند وقت خود را در راه تلف کنند به‌آن حمله نبردند و همچنان پیش رفتند و شهر قویله‌حصار[7] را که در سمت چپ بود در پشت سر نهادند و این شهر در میان کوههاست و روستاهای بسیار پیرامونش را گرفته‌است. همین که از کوهها سرازیر شدند در نزدیکی قره‌حصار

1. Natolia

۲. در متن Acangi که مترجم انگلیسی در حاشیه معادل Akindjis نوشته‌است.ـم.

۳. سیواس به‌مسافت شصت میل از توقات و در ساحل قزل‌ایرماق قراردارد و صنعت آن تهیهٔ پشمینه‌های درشت و خشن است.

۴. در متن Lais که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه معادل با Iris نوشته و علاوه کرده‌است که این همان قزل‌ایرماق کنونی است.

5. Mount Taurus

۶. در متن Nicheset که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را معادل Niksar نوشته‌است.

۷. در متن Coiliutar که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را معادل با قویلی‌حصار نوشته و چنین افزوده‌است: «قویله‌حصار بنا بر نقشهٔ کیپرت Kiepert در ساحل شوناک Schonak یا اوادمیش چای Owadmish Schai قراردارد که به‌قزل‌ایرماق می‌ریزد. این شهر اندکی پایین‌تر از قره‌حصار شابین Shebban Kara Hissar قراردارد و قوینلوحصار نیز خوانده‌می‌شود.»

شابین[1] که معدنهایش معروف است توقف کردند.

ساکنان آن دیار همه گریخته و به‌کوهها پناه برده‌بودند. از این رو لشکر بی‌آنکه در جایی درنگ کند به‌پیشروی تا شهر اجین[2] که در دشتی وسیع قرار دارد ادامه داد. در آنجا در کلیسایی حکیمی را یافتند که گرداگردش کتابهای بسیاری دیده‌می‌شد[3] و خود علی‌رغم آن همه هیابانگ و فَریاد و فغان سرگرم خواندن بود. سواران آقنجی[4] او را با شمشیر پاره پاره کردند. دیگر مردمان همه به‌آن سوی فرات گریخته‌بودند. سپاهیان عثمانی از آنجا بیرون آمدند و به‌روستایی رسیدند که ارزنجان[5] نام داشت و این همان ارمنستان صغیر است. در اینجا به‌رود فرات که تا ملطیه[6] چندان مسافتی نداشت نزدیک شدند و در این محل بود که سفیر سلطان قاهره با یازده جمازه نزد سلطان عثمانی آمد و تیری که بر نوک آن نامه‌ای بسته‌بود به‌وی تسلیم کرد. بزودی پاسخ نامه را نوشتند و به‌او دادند و سفیر و همراهان بر جمازه سوار شدند و رفتند و در یک روز مسافتی عظیم پیمودند؛ زیرا جمازه چنان تندرو است که بیش از هر چارپا بی هیچ درنگ راه می‌نوردد. از اینجاست که یوحنای پاک خروسوستوم[7] در تفسیر آن آیهٔ مشکل از

---

۱. در متن Carascar که مترجم و محشی انگلیسی در حاشیه آن را معادل با قره‌حصار شابین Shebban Kara Hissar نوشته و چنین افزوده‌است: «هنوز به‌داشتن معادن زاج سفید (alum) معروف است. دژ بر فراز کوهی جدا از دیگر کوهها قراردارد که ارتفاعش تقریباً ششصد پا و محیطش سیصد میل است و دارای استحکامات طبیعی فراوانی است و وسیله‌ای که برای رساندن آب به‌قلعه در زمان محاصره تعبیه کرده‌اند همانهاست که در مورد بسیاری از دژهای کهن دیده‌می‌شود یعنی کندن جوی به‌شکل پلکانی در میان تخته‌سنگها. گویا این شهر یکی از بلادی بوده‌است که گنج مهرداد Mithridates مذکور در جغرافیای استرابون Strabo در آن قرارداشته‌است. تجارت زاج سفید سخت از رونق افتاده‌است زیرا امروز فقط به‌شهرستانهای عثمانی صادر می‌شود. کلمهٔ "شابین" به‌معنی زاج سفید است. ر.ک. لسترنج، ص. ۱۵۶.

۲. در متن Argina که مترجم انگلیسی دربارهٔ آن در حاشیه احتمال می‌دهد که همان Egin است «بر کنار فرات در راه ارزنجان به‌ملطیه، نگاه کنید به‌سفرنامهٔ آنجوللو، فصل ششم». ـم.

۳. این واقعه را مقایسه کنید با واقعهٔ مرگ ارشمیدس.

۴. در متن Acangian که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه معادل Akindjis نوشته‌است. ـم.

۵. در متن Arsenga که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه مطابق با ارزنجان می‌داند.

۶. ملطیه Malatia همان ملیتنه Melitene قدیم واقع در نزدیکی فرات یا مراد Murad در عرض جغرافیایی شمالی ۳۰ درجه و ۲۶ دقیقه و طول جغرافیایی شرقی ۳۸ درجه و ۲۷ دقیقه است.

7. St. John Chrysostom

انجیل متی[1] که چگونه مجوسان پرستش عیسی را، توانستند در مدتی کوتاه از مشرق به‌یهودیه آیند. می‌پندارد که ایشان با جمازه آمدند که گویند تیزتک‌ترین چارپایان در سفرهای طولانی است. لشکر عثمانی اینجا را ترک گفتند و در طول ساحل در جهت مخالف جریان رود پیش رفتند، ولی اوزون‌حسن در کرانهٔ آن سوی رود با همهٔ لشکر ایران صف‌آرایی کرده‌بود.

در اینجا، فرات که رودی عظیم با کرانه‌های بسیار بلند است تشکیل جزایر شنی بسیاری می‌دهد، و از این رو گذاره‌کردن رود از ساحلی به‌ساحل دیگر آسان است.[2]

اوزون‌حسن لشکری پرشکوه از لسدیها[3] داشت که همان پارتها[4] باشند و نیز از ایرانیان و گرجیان و کردان و تاتاران. سرداران نامداری که بر آنان فرمان می‌راند عبارت بودند از اغورلومحمد[5] و خلیل[6] و زینل[7] پسران اوزون‌حسن و پیراحمد[8] امیر قره‌مان. اما اگر چه لشکر اوزون‌حسن عظیم بود، لشکر عثمانیان را نیز بزرگ یافت و دید که در پهنه‌ای به‌وسعت میدانی که لشکر او در تصرف داشت گسترده شده‌اند. پیش از این چنین خبری پراکنده شده و به‌گوش او رسیده‌بود؛ اما باور نکرده‌بود. پس مدتی از تماشای آن منظر حیران شد و سپس با شگفتی گفت: «های قحبه سن، نه دریادورا»[9] که در زبان فارسی بدین معنی است «ای پسرک...

---

۱. اشاره به‌آیهٔ ۲ از باب دوم انجیل متی است که می‌گوید پس از زادن عیسی «مجوسی چند از مشرق به‌اورشلیم آمده گفتند کجاست آن مولود که پادشاه یهود است زیرا که ستارهٔ او را در مشرق دیده‌ایم و برای پرستش او آمده‌ایم». مؤلف قاموس کتاب مقدس می‌نویسد: «... به‌ما معلوم نیست که مجوسانی که در متی ذکر می‌کند از کدام مملکت و شهر آمده‌بودند جز اینکه خبر آمدن مسیح را از یهودیانی که پراکنده بودند شنیدند...» (قاموس کتاب مقدس، ترجمه و تألیف هاکس امریکایی، بیروت ۱۹۲۸ م.). ـ م.

۲. این کار تنها در فصل کم‌آبی ممکن است زیرا جزیره‌ای در فرات نیست جز سواحل شنی [یا به‌اصطلاح جغرافیایی کرانماسه که شرح آن در صفحهٔ بعد خواهدآمد]. ـ م.

۳. در متن Lesdians [«آیا لگزی = لزگی مراد نیست؟» نوایی]

4. Parthians 5. Unghermaumet 6. Calul 7. Enzeinel

8. Pirameto

۹. اصل عبارت به‌انگلیسی چنین است: «Haicabesen ne dentider» مترجم انگلیسی در یادداشتی که در آخر کتاب آورده‌است می‌نویسد که به‌جای عبارت «نه دنتی در» احتمالاً «نه دریا در» «me deria der»

←

چه اقیانوسی»، و خواسته‌بود که این لشکر جرار را به‌دریا تشبیه کند.

آنگاه سلطان عثمانی که می‌پنداشت با گستاخی می‌توان بر نیروی اوزون‌حسن پیشدستی کرد و پیشرفتش را متوقف ساخت به‌بیگلربیگی روم‌ایلی خاصه‌مراد پالئولوگوس فرمان داد که با سپاهیان خود از رود بگذرد و ساحل مقابل را بچنگ‌آورد، و اگر در این کار کامیاب می‌شد شکستگی آشکار بر اوزون‌حسن و همهٔ لشکرش وارد می‌آمد. از آنجا که پالئولوگوس جوان و بی‌پروا بود از بیم آنکه مبادا گستاخیش مایهٔ لغزش گردد سلطان به‌محمودپاشا فرمان داد که به‌هنگام ضرورت وی را راهنمایی کند.

وی با سپاهی انبوه تاختن گرفت. بانگ کوس و بوق و شیپور و نای برخاست. درفشها به‌اهتزار درآمد و سپاه به‌بستر رود فرودآمد و از یک کرانماسه[1] بر کرانماسهٔ دیگر گذشت. آنگاه اوزون‌حسن که از این کار گستاخانه برافروخته‌بود نیرویی شگرف که برگزیدهٔ لشکرش بود به‌درون رود فرستاد و در آنجا ایرانیان با عثمانیان به‌جنگ پرداختند و هیچ یک از دو طرف نمی‌خواست یک وجب عقب نشیند، در حالی که هر دو لشکر در دو کرانهٔ رود ایستاده‌بودند و این صحنه را می‌نگریستند، و یاران خود را به‌پیکارکردن برمی‌انگیختند و دل و جرأت می‌دادند. سرانجام عثمانیان پس از دادن تلفاتی سنگین، شکست یافتند و از کرانماسه‌ها رانده‌شدند. در این گیر و دار بسیاری از آنان غرق گشتند و آب ایشان را برد. از بس ایرانیان دمادم بر ترکان می‌تاختند آتش جنگ دوباره برافروخته‌شد و پیکاری سخت خونین‌تر و بی‌رحمانه‌تر از کارزار نخستین درگرفت، زیرا سپاه عثمانی هنگام عقب‌نشینی سردار خود را ازدست‌داد. آب، خاصه‌مراد پالئولوگوس را برد و تقریباً غرق شد و عثمانیان که می‌خواستند او را یاری کنند دست از جان شستند و با

← باید خواند، یعنی «چه دریایی است» و اضافه می‌کند که این عبارت ترکی است نه فارسی. از این گذشته خواننده را به سفرنامهٔ آنجوللو، فصل هفتم، مراجعه می‌دهد که در آنجا این عبارت ترکی به‌صورتی نزدیک به‌صورت مذکور در بالا آمده‌است. اما معنی مضمون فحش اوزون‌حسن این است که «ای قحبه، چه دریایی است»ـ م.

۱. کرانماسه بر وزن شبانکاره «پشته‌ای از ماسه در دریا یا رود که هنگامی که آب پایین رود، پدیدار می‌گردد» به‌انگلیسی Sandbank (فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی، تألیف احمد آرام و... مصطفی مقربی، تهران، آذرماه ۱۳۳۸).ـ م.

حریف درآویختند.[1] از این رو دوباره چنان نبرد خونباری درگرفت که پیدا نبود کدام یک از فریقین بیشتر کامیاب شده‌است، با این همه سرانجام ایرانیان پیروز شدند و پشت دشمن را شکستند و او را از دم تیغ گذراندند و به‌پس راندند و خاصه‌مراد در رود فرات غرق شد.[2]

محمودپاشا که در کرانماسهٔ مجاور صف‌آرایی کرده‌بود از دیدن این حال بزیرکی تا کرانهٔ اصلی عقب نشست و همین که ایرانیان دشمن را تعقیب کردند و بدانجا رسیدند، برای سومین‌بار با آنان درآویخت و دلیرانه پیشروی ایرانیان را متوقف ساخت. اگر شب فرانمی‌رسید و هر دو طرف از یکدیگر جدا نمی‌گشتند، محاربه‌ای شدیدتر از آنچه روی‌داده‌بود رخ می‌نمود.

برخی بر آنند که فرارسیدن شب دست اوزون‌حسن را از پیروزیی بزرگ کوتاه کرد، چه اگر محمودپاشا شکست می‌خورد، ایرانیان افتخاری عظیم حاصل می‌کردند و بر کرانهٔ دیگر دست‌می‌یافتند و چون سلطان عثمانی نمی‌توانست در آن سرزمین کوهستانی توپخانهٔ خود را بکارگیرد، یا با سواره‌نظام خود میدانی وسیع را فروگیرد، بیقین طعمهٔ تیغ دشمن می‌شد، زیرا هنگام زد و خورد در رود بیش از پانصد تن از سپاهیان ایران کشته‌نشدند اما از لشکر عثمانی پانزده‌هزار تن کشته یا در آب غرق شدند، و عده‌ای بیشمار به‌اسارت درآمدند.

از این رو سلطان عثمانی که هزاران نگرانی و گمان بر دلش راه‌یافته و به‌ستوهش آورده‌بود از بیم شبیخون دشمن شب همه شب لشکر خود را در حال آماده‌باش نگاه‌داشت. روز دیگر جیرهٔ اضافی میان همهٔ سربازان پخش کرد و بردگان را آزاد ساخت، به‌شرط آنکه با اردو به‌قسطنطنیه بازگردند. آنگاه پس از صف‌آرایی لشکر در امتداد رود به‌سوی بالا بازگشت و چون به‌نزدیکی شهر

---

۱. این نبرد در نزدیکی ملطیه در ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷هـ.ق.] وقوع یافت.

۲. نولز می‌گوید که مصطفی پسر عالی‌رتبهٔ محمد دوم و [خاصه]مراد، پاشای روم‌ایلی که در جنگ کشته‌شد در نبردی که با شکست عثمانیان در ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷هـ.ق.] پایان یافت فرماندهان سپاه عثمانی بودند. وی نیز از نبرد دیگری سخن می‌گوید که سال بعد درگرفت و سلطان محمد خود در میدان جنگ حاضر بود و شکست یافت، و یکی از پاشاهای او کشته‌شد. شاید از همین یک جنگ دو واقعه و دو روایت ساخته و پرداخته باشند و به‌احتمال قویتر در نبردی که پیش از این یاد شد، ایرانیان پیروز شدند.

بایبرت[۱] رسید آن شهر را در دست راست پشت سر نهاد و از کوههایی که ارمنستان بزرگ را از ارمنستان صغیر جدا می‌کند گذر کرد و راهی را در پیش گرفت که به‌سوی شمال غربی و در جهت طرابوزان کشیده شده‌بود.

چون عثمانیان در گدارهای رود فرات بدان‌سان که وصف کردم شکست یافتند اوزون‌حسن را پسران و همهٔ لشکر برانگیختند که عثمانیان را دنبال کند و ثمرهٔ چنین فتح بزرگی را به‌هدر ندهد زیرا ایرانیان نیروی دشمن را آزموده‌بودند و بخواری در آن می‌نگریستند و چشم داشتند که از هر کارزاری پیروز بیرون آیند. پس شاه در کرانهٔ دیگر به‌تعقیب دشمن پرداخت تا به‌قصد او پی‌ببرد، اما چون ایرانیان دیدند که عثمانیان از فرات دور شده‌اند به‌اوزون‌حسن اصرار کردند که از رود بگذرد، زیرا می‌دیدند که ترکان آشکارا می‌گریزند. شاه بر خلاف ارادهٔ خود بدین کار تن درداد. گفتیم بر خلاف اراده‌اش، زیرا مردی زیرک، واقع‌بین و کهنه‌سرباز بود. آن دستور عالیِ علم نظام را بخاطرداشت که می‌گوید: «برای دشمن‌گریزان راهها را از زر و پلها را از سیم بسازید». باری درخواست کسان خود را پذیرفت تا ببیند با آن همه شوق و آرزو چگونه در جنگ پیروز می‌شوند. پس چهل‌هزار از ماهرترین و دلیرترین سپاهیان خود برگزید و فرات را گذاره کرد و بشتاب لشکر دشمن را دنبال کرد و پسر ارشد خود خلیل را در آن سوی رود نهاد با همهٔ گرجیان و تاتاران و بسیاری دیگر از سربازانی که نگهبان بار و بنه بودند. در پایان ماه اوت به‌قلهٔ پاره‌ای از کوهها رسید و از آنجا لشکر آل‌عثمان را در دره‌ای که در جهت طرابوزان قراردارد، مشاهده کرد. چون از پیروزی اخیر خود می‌پنداشت که بآسانی می‌تواند بر عثمانیان چیره شود و آنان را فراری کند سپاه را آراسته کرد.

عثمانیان چون راه را بر خود بسته‌دیدند و دانستند که یا باید به‌زور شمشیر آن را بگشایند یا تن به‌ننگ و بدنامی داده شکست یابند و از دم تیغ بگذرند؛ به‌حکم ضرورت خود را با شوق فراوان آمادهٔ جنگ کردند.[۲] آنگاه سلطان عثمانی

---

۱. در متن Braibert که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را مطابق بایبورت Baiboort دانسته که همان بایبرت است و می‌نویسد «در کرانهٔ رود تراک Turak یا دلچوروچسو Delchrochsu قراردارد که در نزدیکی باطوم، به‌اوکسین Euxine [= دریای سیاه] می‌ریزد و تقریباً واقع است در شمال ارزنجان». ـم.

۲. مقصود جنگ تابده Tabeada است.

حفاظت اردو را به‌اوسترفو[1] سپرد، و پادگانی که عدهٔ آنان نسبتاً فراوان بود در اختیارش نهاد. از جانب دیگر، خود از کوهی که به‌دست لشکر ایران نیفتاده‌بود، بالا رفت. اوزون‌حسن چون دید که عثمانیان از اردوگاه خارج شدند پسرش اغورلومحمد را با سپاهی از ده‌هزار سواره‌نظام فرستاد تا با اوسترفو مصاف دهد و امید عافیت را از دلهای عثمانلوها برکند. سپس سه سپاه عظیم دیگر بیاراست. میمنه را به‌پیراحمد امیر قره‌مان سپرد و میسره را به‌زینل. خود شخصاً فرماندهی قلب و همهٔ پیادگان را که وضعی سخت عالی داشت بر عهده گرفت. جنگ در ساعت چهاردهم آغاز شد و هشت ساعت دوام یافت. ایرانیان چنان با دلیری در برابر آن لشکر عظیم پایداری کردند که دیدن دلاوری ایشان مایهٔ حیرت بود، و اگر مصطفی‌پاشا فرزند سلطان عثمانی با سپاهی تازه‌نفس به‌میمنهٔ امیر قره‌مان حمله نکرده‌بود، باز تا مدتی دیگر طرف غالب معلوم نبود. اما همین که امیر قره‌مان در برابر تعرض جدید مصطفی‌پاشا میدان را تهی کرد، آن قسمت از لشکر ایران دستخوش هرج و مرج شد.[2] زیرا امیر قره‌مان با عقب‌نشینی رده‌های جنگی جناح راست اوزون‌حسن را بر هم زد و چون از یک سو لشکر پراکنده شده‌بود و از سوی دیگر دشمن از مقابل به‌وی می‌تاخت خود را در چنان تنگنایی یافت که ترسید در محاصرهٔ دشمن افتد. از این رو از بیم نابسامانی اوضاع از اسب خود پیاده شد و بر مادیانی بادپیما که پیوسته برای روز مبادا در کنار خود نگه‌می‌داشت برنشست و چون دید که ساعت به‌ساعت دشمن بر او تنگ‌تر می‌گیرد و از میمنه بیشتر بر او می‌تازد، پشت داد و گریخت. پسرش زینل چون این بدید با دلیری فراوان خود را به‌میان پیادگان افکند و کوشید که پیشروی کند تا مبادا با حملهٔ دشمن همهٔ لشکر منهزم گردد، اما هر قدر هم که این جوان دلاور می‌توانست در برابر خشم و درنده‌خویی عثمانیان پایداری کند، چون سرانجام به‌دست آنان کشته‌شد، ایرانیان شکست یافتند و هزیمت گرفتند. اغورلومحمد که رفته‌بود تا به‌آن اردوی عثمانی بتازد که اوسترفو نگاهبانش بود، با پایداری سخت او مواجه شد. با این همه امیدوار بود که بموقع آنجا را تصرف کند

1. Ustrefo

۲. نولز می‌گوید که توپخانهٔ عثمانی بزرگترین صدمه را به‌ایرانیان زد، همچنان که در نبرد چالدران نیز چنین شد.

اما چون از شکست پدرش آگاه گردید، اندک اندک عقب نشست و با خطری بزرگ رو به‌رو شد، و آن اسیرشدن به‌دست دشمن بود. زیرا پیش از عقب‌نشینی، عثمانیان همهٔ دشت را فراگرفته‌بودند. با این همه با کوشش بسیار گریخت و به‌پدر پیوست. اوزون‌حسن چون خود را در لشکرگاه خویش که تا آوردگاه ده میل فاصله داشت در امان ندید از فرات گذشت و با بقیةالسیف لشکر خود به‌درون کشور خود عقب نشست. این نبرد در سال ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷ه.ق.] روی‌داد و در آن ده‌هزار تن از ایرانیان و چهارده‌هزار تن از عثمانیان به‌خاک هلاک افتادند.

سلطان محمد که فاتح شده‌بود بر آن شد که به‌دنبال طالع خویش بشتابد و با جنگ و ستیز بر پاره‌ای از کشور دشمن سیادت یابد. از این رو پس از گردآوردن لشکر، برای دومین‌بار به‌سوی شهر بایبرت پیشروی کرد و عدهٔ فراوانی از آقنجیهایی را که حشر کرده‌بود و بر مقدمه می‌رفتند به‌تیغ بی‌دریغ مردم آن سامان ازپای‌درآورد. پس از این ضرب‌شصت دیده‌وران به‌مردم خبر دادند که سلطان عثمانی با بقیهٔ لشکر خویش بشتاب می‌آید. پس در حالی که با کشتن آن عدهٔ کثیر از سپاه دشمن، باصطلاح دل خود را خنک کرده‌بودند، به‌کوهها پناه بردند. ترکان چون به‌گدار رود فرات همان جا که نخستین نبرد درگرفته‌بود، رسیدند بی هیچ مقاومتی از رود گذشتند؛ آقنجیها، همچنان در طلایه بودند.

پس به‌سوی ارزنجان پیش رفتند و شهرها و روستاها را خالی از سکنه یافتند. بعد از چهار روز به‌قره‌حصار شابین رسیدند که دژی است بر فراز کوه. عثمانیها آمادهٔ حمله شدند و بدین قصد چند عرادهٔ توپ به‌کوه دیگری[1] که مشرف بدان شهر بود بالا بردند. از آنجا پانزده روز مدام شهر را بمباران کردند. سرانجام فرماندهی که نامش داراب و از چاکران زینل پسر اوزون‌حسن بود و بر شهر فرمان می‌راند، چون از مرگ سرور خود آگاه شد دژ را به‌دشمن تسلیم کرد. عثمانیان از قره‌حصار به‌سوی قویله‌حصار[2] روان شدند، شهری که نمی‌خواست با چنان دشمنی

---

۱. لشکریان عثمانی پس از عبور از رود فرات ظاهراً شروع به‌عقب‌نشینی به‌کشور خود کردند، اما اینکه چرا تا نزدیک ملطیه رفتند بخوبی معلوم نیست.

۲. در متن Coliasar، نگاه کنید به‌صفحات قبل. بنا به‌سفرنامهٔ آنجوللو، عثمانیان نزدیک ارزنجان بود که به‌فرات رسیدند و فقط آقنجیها در طلب آذوقه و علیق از فرات گذشتند. احتمال این امر بسیار بیشتر است.

گستاخ زورآزمایی کند، و به‌همین سبب از در تسلیم درآمد. در این هنگام به‌سلطان عثمانی خبر رسید که اوزون‌حسن سرگرم آن است که لشکر خویش را به‌حال نخست بازآرد و بر سر آن است که در صورت امکان دشمن را از سرزمین خود براند. از این رو صلاح ندید که به‌پیشروی ادامه دهد و خود را با خطری رو به‌رو سازد که سپس نتواند خویشتن را از آن برهاند. پس ناگهان از عزم خویش منصرف شد و با شتابی هر چه بیشتر به‌سیواس و از آنجا به‌توقات[۱] بازگشت. در این شهر بود که سفیر مجارستان اقامت داشت و سلطان عثمانی پیش از جنگ با ایران از روی ریا و چاپلوسی به‌او گفته‌بود که نخست می‌خواهد از جنگ با ایران فارغ شود، و سپس با پادشاه او که از در آشتی درآمده‌بود پیمان صلح ببندد. غرضش از این کار این بود که در آن بحران از سوی لشکر مجار آسیبی به‌وی نرسد. اما پس از آنکه در جنگ با ایران پیروز شد، سفیر را بی عقد پیمان مرخص کرد. با این حیله و چاره‌گری توانست پادشاه مجارستان را بفریبد و همهٔ مسیحیان جهان از این کار سخت آزرده‌خاطر شدند. این مطلب کمتر مایهٔ شک است که اگر پادشاه مجار از این فرصت بهره جسته‌بود حتی با نیرویی اندک می‌توانست عثمانیان را از یونان براند و نیز همهٔ مردم آسیا را مرعوب کند.

سلطان عثمانی پس از پایان جنگ ایران و عثمانی به‌شرحی که پیش از این گفتیم با شادی فراوان به‌قسطنطنیه بازگشت و مصطفی‌پاشا را در «سنجاق» خود گذاشت و وی بزودی در آنجا درگذشت. احمدپاشا با لشکری جرار به‌سوی لارنده از شهرهای متعلق به‌فرمانروای قرەمان رفت که در نزدیکی کوه توروس است. چنین وانمود کرد که دربارهٔ مردم آن دیار نیات صلح‌جویانه دارد و رفته رفته دل بزرگان آن شهر را بدست‌آورد. گاه این و گاه آن را با مهربانی و فروتنی به‌نزد خود خواند تا با او به‌خوان نشینند. مدتی این نیرنگ را بکاربست تا دربارهٔ او یا لشکر عثمانی بدگمان نشوند. عاقبت، روزی برای عزیمت خویش معین کرد. پیش از حرکت تمام بزرگان شهر را به‌میهمانی رسمی خواند. در اثنای اینکه شاد و خرم با او سرگرم خوردن و نوشیدن بودند، به‌یاری گروهی از سربازان خود که مأمور این کار کرده‌بود

---

۱. Tocat در پنجاه و شش میلی سیواس قراردارد. جمعیتش چهل‌هزار و تجارتش بسیار پررونق است.

ایشان را به‌زندان افکند، و پنهانی در جاهایی معین آنها را خفه کرد. با این تمهید بآسانی بر آن سرزمین کوهستانی مسلط شد و همهٔ مردم را اسیر کرد و به‌یونان فرستاد، و به‌جای آنان دیگران را ساکن آن مرز و بوم کرد. در زمانی که این وقایع در خطهٔ قره‌مان روی‌می‌داد اوزون‌حسن که در عرض مدتی کوتاه، نخست سعادتی عظیم یافته و سپس بخت یکباره از او برگشته‌بود، به‌سبب عقب‌نشینی اخیر خود سخت پریشان‌خاطر بود. زیرا طی سالیان دراز این شهرت را حاصل کرده‌بود که شکست‌ناپذیر است. اکنون با یک ضربت دشمن این شهرت و آوازه ناپدیدشده می‌نمود. از این رو دو سفیر، یکی لهستانی و دیگری مجارستانی را که در دربار او بودند هر دو را مرخص کرد تا شاهد شوربختی او نباشند و از این راه بر ادبارش نیفزایند.[1]

و از آنجا که بزرگترین مایهٔ امیدش شاهزادگان مسیحی بودند و چون می‌دید که سود ایشان سود اوست کاترینو را با نامه‌هایی که به‌پادشاهان فرنگستان نوشته‌بود گسیل کرد تا از ایشان یاری جوید و در وجود خطری که هر دو طرف را تهدید می‌کرد اصرار ورزد و بگوید که او اساساً به‌تحریک و تشجیع جمهوری ما و دیگر دولتهای مسیحی با عثمانی پیکار جسته‌بود.

بدین گونه همهٔ سفیران دسته‌جمعی از دربار شاه براه‌افتادند و کاترینو از آن دو جدا شد تا به‌سفر خود ادامه دهد و به‌سالواتوپولو[2] واقع در دریای اعظم[3] آمد و از آنجا عبور کرد و به‌کافا درآمد و در این دریانوردی سوار کشتی مردی شده‌بود از مردم جنوا که نامش لوگی دا پوتزو[4] بود و این شخص چون در اثنای راه شنید که کاترینو سفیر ونیز در دربار اوزون‌حسن بوده‌است خواست او را به‌قسطنطنیه نزد سلطان عثمانی برد، زیرا کافا تابع و خراجگزار عثمانی بود.

از این رو مردم شهر اعلامیه‌ای صادر و مجازات شدید معین کردند تا کسی

---

۱. چنین می‌نماید که بر خلاف آنچه نویسندهٔ ونیزی می‌خواهد در ذهن ما رسوخ دهد دیگر پادشاهان مسیحی یکباره چنان کوردل نبودند که از محاسن و مزایای اتحاد با ایران غافل باشند.

2. Salvatopolo

۳. Greater Sea. دریای اعظم، مدیترانه یا دریای سیاه است. اصطلاح دریای اعظم در شعر سعدی نیز آمده‌است: شنیدستم که در دریای اعظم / به گردابی درافتادند با هم ... (نوایی)

4. Lugi da Pozzo

کاترینو را مسکن ندهد، و به‌هیچ روی او را پذیرایی و یاری نکنند. با این همه اندرئا اسکارانلی[1] که یکی از اتباع درستکار جمهوری ونیز بود بی‌آنکه دربارهٔ کیفری اندیشد که ممکن بود دامنگیرش گردد هواداری از دولت ما را ارزنده‌تر از جان و مال خود شمرد و شبانگاه پنهانی با زورقی به‌کنار کشتی آمد و پس از ادای مقصود و مقصد خویش سفیر را برداشت و سلامت به‌ساحل رساند و وی را در خانهٔ خویش پنهان کرد. کاترینو چون دید که سیم و زر ندارد سخت دچار زحمت شد، اما یکی از چاکرانش به‌نام مارتین وی را به‌اصرار فراوان وادار کرد که او را از راه مزایده بفروشد و پولش را خرج کند. کاترینو این همه آزادگی و وفاداری را ستود و چون از بی‌چیزی و نیازمندی بجان‌آمده‌بود آن مرد را همچنان که پیشنهاد کرده‌بود از راه مزایده فروخت و پولی را که از این راه بدست‌آورد به‌مصرف رساند. این نمونهٔ نادری است از خادمان باوفا و روراست، که آن را باید با آنچه در روزگار باستان روی می‌داده‌است سنجید، روزگاری که گفته‌اند چاکرانی چنان وفادار بوده‌اند که برای نجات جان خواجگان خود حاضر بوده‌اند کشته‌شوند. با این همه جمهوری ما از قدردانی از مردی که چنین خدمتی به‌یکی از اتباع بسیار شایستهٔ ونیز کرده‌بود غافل نماند و علاوه بر پرداخت فدیهٔ او مستمریی درباره‌اش برقرار کرد تا مایهٔ معیشت خود کند و این نمونه‌ای است برای دیگران تا ارزش خدمت و ابراز وفاداری به‌دولت را دریابند.

کاترینو از کافا نامه‌هایی به‌دولت معظم ونیز نوشت و در آنها همهٔ وقایع جنگهای اخیر را بیان کرد و گفت که چگونه اوزون‌حسن او را با مأموریتهای پنهانی نزد پادشاهان فرنگ فرستاده‌است تا ایشان را به‌جنگی جانانه علیه دشمن مشترک برانگیزد، زیرا شاه بر سر آن است که در آغاز بهار با همهٔ قوای ایران به‌جنگ با عثمانی دست‌یازد و بار دیگر بخت خویش را در آوردگاه بیازماید. مضمون این نامه‌ها برای حکومت ونیز سخت پذیرفتنی بود. زیرا حاکی از خبرهایی بود که تا آن هنگام از هیچ منبعی نرسیده‌بود. اما چون شنیدند که جوزافا باربارو هنوز به‌ایران نرسیده‌است بنا بر مأموریتی که او هنگام قبول سفارت پذیرفته‌بود، رهاکردن جانب

1. Andrea Scaranelli

شاهی را که دوست ایشان و دائم بر سر قول و پیمان بود موافق شأن خود نیافتند، بخصوص که اکنون کاترینو دربار ایران را ترک گفته‌بود. از این رو در تاریخ دهم سپتامبر ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷ ه.ق.] مجلس شیوخ ونیز آمبروزیو کنتارینی را به‌عنوان سفیر ونیز در دربار ایران برگزید و او چنانکه در سفرنامه‌اش نقل شده‌است در سیزدهم فوریه رهسپار مقصد شد. این مرد نیز برای رسیدن به‌کافا از آلمان و لهستان عبور کرد و سرانجام به‌ایران رسید و در آنجا جوزافا باربارو را دید که پیش از او به‌آن دیار رسیده‌بود اما شاه او را به‌گرمی بسیار نپذیرفت، شاید به‌جهت آنکه در دیگر فرمانروایان ما وعده و گفتار بسیار دیده‌بود و عمل و کردار اندک. جمهوری ما هرگز قولهایی را که به‌او داده‌بود نقض نکرده و اکنون همچنان آماده بود که با او در خطری واحد شریک شود، باز هم شاید به‌جهت آنکه شاه از حیث قدرت نظامی به‌سلطان عثمانی نمی‌رسید زیرا سپاهیانش مزد نمی‌گرفتند و هر گاه به‌خدمت خوانده‌می‌شدند بر او گرد می‌آمدند.

باری بدین دلایل شاه کنتارینی را از خدمت خویش مرخص کرد و سخن از کلیات گفت و وعده داد که در آینده بر ضد دشمن دست به‌پیکار خواهدزد و چون کنتارینی از بازگشت به‌ونیز امتناع داشت شاه گفت که او از دولت خود چنان مأموریتی ندارد و او را وادار کرد که با سفیری دیگر، یعنی فرستادهٔ دوک بورگوندی ایران را ترک گوید، و آمبروزیو که از شاه رنجیده‌خاطر شده‌بود به‌جهت این بی‌اعتنایی کوشید که با سخنان بسیار از بلندنامی اوزون‌حسن بکاهد. در ضمن کاترینو پس از تحمل رنجهای بسیار و خطرات فراوان به‌یاری میکله امان[1] به‌لهستان رفت و دید که کازیمیرشاه[2]، جنگ بیهوده‌ای با پادشاه مجارستان درپیوسته‌است. با این همه کاترینو رسالتی را که از اوزون‌حسن داشت اعلام و اصرار کرد که کازیمیر به‌خطر بزرگتری که عالم مسیحیت را تهدید می‌کند توجه کند و بداند که سلطان محمد پس از غلبه بر پادشاهان نیرومند مشرق‌زمین به‌سراغ مغرب‌زمین خواهدآمد و پیشنهاد کرد که وی با اوزون‌حسن متحد شود و از سوی

---

1. Michele Aman

۲. کازیمیر چهارم Casimir IV از ۱۴۴۷ م. تا ۱۴۹۲ م. سلطنت کرد. وی، اعیان و اشراف توتونی Teutonic و همچنین مجارها را سرکوب کرد.

غرب بر دشمن بتازد همچنان که شاه ایران نیز از سوی شرق به‌او خواهدتاخت.

پادشاه با لطف و مهربانی سخنانش را شنید و پاسخ داد که به‌سبب جنگ با مجارستان نمی‌تواند که با عثمانیان که دست اتحاد بدیشان داده‌است کارزار کند. کاترینو که از این سخن به‌تمایلش پی‌برده و دانسته‌بود که نمی‌تواند او را به‌فرستادن سفیر یا نامه به‌اوزون‌حسن برانگیزد سخن بسیار راند و وی را پند داد که با مجارها صلح کند و گفت که اگر نمی‌خواهد با ترکان بجنگد دست کم نباید کاری کند که مجارها در این بحران وظیفه‌ای را که در برابر جهان مسیحیت دارند انجام‌ندهند، همان وظیفه‌ای که آنها مطابق عادت در بسیاری از جنگهای دیگر که با دشمن مشترک داشته‌اند، بانجام‌رسانده‌اند. این سخنان چنان در کازیمیر کارگر افتاد که به‌سفیران مجار بار داد و سه‌روزه با ایشان پیمان صلح بست.

هنگامی که کاترینو در لهستان بود دید که پائولو اوگنی‌بنه[1] از طرف دولت معظم ما به‌سفارت نزد اوزون‌حسن می‌رود. پس نامه‌هایی را که به‌شاه ایران نوشته بود به‌دست او داد مشحون از سخنان دلنشین و سراپا ترغیب و تشجیع وی به پیگیری و دلیری در جنگی که آغاز کرده‌بود. گفته‌بود که به‌هر نحو باشد پادشاهان مسیحی چون ببینند که شاه براستی جنگ با عثمانیان را آغاز کرده‌است از او پشتیبانی خواهندکرد و کاترینو نیز در کار خود اصرار خواهدورزید و با همه نیرویی که در اختیار دارد مأموریتی را که شاه به‌او تفویض کرده‌است از جانب او برای فرنگیان بیان خواهدنمود. همراه این نامه‌ها نامه‌ای نیز با همان لحن به‌پادشاه گرجستان و به ملیکو[2] پادشاه منگرلیا نوشت و پس از آنکه به اوگنی‌بنه سفیربخیر گفت رو به‌سوی مجارستان نهاد. در آنجا پادشاه مجار ماتیاس کوروینوس[3] او را با احترام پذیرفت و این شهریار از جهت نیروی جنگی و فضل و دانش نه تنها نامی‌ترین پادشاه مجارستان، که مبرزترین سلاطین جهان مسیحی بشمارمی‌رفت. کاترینو با لحنی چنان راسخ و استوار دربارهٔ مأموریتی که از اوزون‌حسن داشت سخن گفت که پادشاه که خود طبعاً مایل به‌جنگیدن با عثمانیان بود قول داد که

---

1. Paolo Ognibene 2. Melico

۳. ماتیاس کوروینوس Matthias Corvinus پسر هونیداس بزرگ Great Hunidas قهرمان مبارزهٔ مسیحیان با عثمانیان، از سال ۱۴۵۸ تا ۱۴۹۰ م. [مطابق با ۸۶۲ تا ۸۹۶ هـ.ق.] سلطنت کرد.

هرگز از پشتیبانی شهریاری دریغ نکند که آن همه شایستهٔ احترام جامعهٔ مسیحیت بود. سپس بیشتر در خلوت با کاترینو سخن گفت و چون به‌مقدار شجاعت و فضیلت او پی‌برد وی را به‌لقب اشرافیت ممتاز کرد و افتخارات بسیار به‌وی ارزانی داشت و این نکته را در منشور خاصی می‌توان یافت که بدین مناسبت در بیستم آوریل ۱۴۷۴ م. [۸۷۹/۸۷۸ هـ.ق.] در بودا[1] صادر شده‌است. زیرا در آن تمام مساعی و زحماتی که کاترینو در این راه بکاربرده نقل شده‌است.

کاترینو مجارستان را ترک گفت و به‌ونیز آمد و از آنجا که وی به‌چنان سفری دور و دراز رفته‌بود، و چون کسی بخاطرنداشت که هیچ فرد ونیزی تا آن زمان برای خدمت به‌میهن خویش سفری چنان طولانی و مهم اختیار کرده‌باشد تمام مردم از خواص و عوام با هلهلهٔ شادی او را پذیره شدند، بخصوص بستگانش که در او مانند خدایی می‌نگریستند که از آسمان بر زمین فرودآمده‌باشد. مجلس شیوخ ونیز چون از رسالتی که اوزون‌حسن بر عهدهٔ کاترینو نهاده‌بود آگاه شد و به‌حسن نیت او دربارهٔ جمهوری ما پی‌برد، چهار سفیر برگزید و به‌دربار پاپ و پادشاه ناپل گسیل کرد و کاترینو را به‌عنوان سفیر شاه ایران همراه ایشان فرستاد و او را بر دیگر سفیران مقدم شمرد. مجلس شیوخ ونیز این گروه را در تاریخ بیست و دوم اوت یکهزار و چهارصد و هفتاد و چهار میلادی [۸۷۹/۸۷۸ هـ.ق.] به‌سوی مقصد روانه کرد. با این همه رسالت ایشان حاصلی نبخشید زیرا در آن هنگام در میان پادشاهان فرنگ نقار و کدورت برقرار بود و چنین می‌نمود که نوعی حسادت مرگبار مانع از این بود که سلاح برگیرند و آن پادشاه بزرگ و دلیر را یاری کنند، آن هم شاهی که تازه خود و کشور خود را به‌دست هوسباز طالع سپرده‌بود تا نشان‌دهد که از جان و دل در برافکندن دشمنی می‌کوشد که آشکارا سودای سیادت بر جهان را در سر می‌پخت.

پیش از عزیمت این سفیران، به‌جوزافا باربارو که در قبرس بود نوشتند که باید به‌سفر خود ادامه دهد و به‌دربار اوزون‌حسن برود، و پس از آنکه زمانی دراز در فاصلهٔ میان ونیز و قره‌مان گذرانده‌بود مأموریت خود را بی‌ثمر نگذارد (زیرا او در

---

1. Buda

تاریخ پنجم ژانویه ۱۴۷۱ م. [۸۷۶/۸۷۵ه.ق.] به‌سفیری برگزیده‌شد و پس از وصول نامه‌ای که هم‌اکنون از آن یادکردیم و در تاریخ اول ژانویه ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷ه.ق.] نوشته شده‌بود روی به‌مقصد نهاد). آری عاقبت دست از جان شست و روی به‌مقصد نهاد تا به‌میهن خویش خدمت کند و پس از تحمل خطرهای فراوان در تبریز به‌پیشگاه اوزون‌حسن باریافت و این واقعه چنانکه در سفرنامهٔ خودش می‌نویسد به‌سال هزار و چهارصد و هفتاد و چهار میلادی [۸۷۹/۸۷۸ه.ق.] روی‌داد و آن شهریار مقدمش را گرامی شمرد و با لطف و عنایت از او پذیرایی کرد. این جوزافا باربارو می‌نویسد که شاه ایران را در اوج عظمت و شهرت یافته‌بوده‌است زیرا در آن هنگام سفیران هند را ــ که هر سال به‌رسم معهود سالانه تحف و هدایایی به‌نشانهٔ اطاعت برای شاه می‌آورند ــ با شکوه و جلال فراوان پذیرفته‌بود. اما جنگی که میان او و اغورلومحمد فرزند دلیرش روی‌داد بلندنامی و هوشمندیش را که تا آن زمان خلل‌ناپذیر بود تباه کرد؛ زیرا از غم عصیان چنان فرزندی دلاور که در همهٔ آسیا و اروپا به‌شجاعت شهره گشته‌بود، ناچار همهٔ وظایف سلطنت را فراموش کرده‌بود ــ بخصوص اندیشهٔ جنگ با عثمانیان را یکباره از سر بدربرده بود.

و اما سبب بروز پیکار میان پدر و پسر آن بود که کردان که مردمی کوه‌نشینند چون به‌اوزون‌حسن و عظمت شاهنشاهی ایران رشک می‌بردند خواستند تا با افشاندن تخم نفاق، صلح و صفا را در آن سامان بر هم زنند. از این رو در افواه چنین شایع کردند که اوزون‌حسن مرده‌است و اغورلومحمد بیدرنگ این خبر را باور کرد، زیرا امید داشت که پس از مرگ پدر بر تخت سلطنت ایران بنشیند. از این رو لشکری که پدر برای حفظ بغداد[1] یعنی بابل سابق و همهٔ سرزمین دیاربکر[2] به‌او سپرده‌بود، گردآورد و بیدرنگ شیراز[3] را که از شهرهای مرزی ایران است تصرف و تقریباً همهٔ کردان را به‌جانب خویش متمایل کرد زیرا همین که شنیدند اغورلومحمد فرمانروای شیراز شده‌است فوج فوج به‌نزدش شتافتند و همهٔ کشور را

---

1. Bagadet

۲. در متن Biarbera که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را دیاربکر دانسته‌است.

۳. در متن Seras که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را شیراز شمرده‌است.

تا حدود تبریز زیر پی خود نهادند و به‌باد غارت گرفتند.

از این رو اوزون‌حسن با «نگهبانان شاهی»[1] یعنی لشکر آماده به‌خدمتی که پیوسته به‌عنوان پاسداران سلطنت بر گرد خود داشت نبرد را آغاز نمود و با شتاب فراوان به‌سوی شیراز حرکت کرد. اغورلومحمد از شنیدن این خبر به‌هراس افتاد، زیرا پیش از شنیدن خبر حملهٔ پدر، به‌دروغ و دغلکاری کردان پی‌برده و دانسته‌بود که از فرط خامی و زودباوری، بی‌آنکه به‌عواقب کار بیندیشد دست به‌شمشیر برده‌است. پس برای فیصل‌دادن چنین مهمی دست یاری به‌سوی سران و بزرگانی که با او و پدرش دوست بودند دراز کرد، و کوشید تا از پدر به‌جهت خطایی که ازو سرزده‌بود بخشایش طلبد. اما چون شنید که اوزون‌حسن با دلی پر از کین به‌جنگ او می‌آید دانست که اشتباه کرده‌است و ترسید که به‌او خیانت کنند و جان خود را از دست بدهد. این واهمه چنان در او قوت گرفت که حتی بی‌آنکه با لشکر پدر رویارو شود گریخت و خود را به‌کشور عثمانی در مرز سنجاق بایزید ــ پسر ترک کبیر ــ رساند و کاری کرد که بایزید با رضای پدر پاسدارانی بر او گماشت، و اغورلومحمد توانست از ترکان پناهندگی جوید، و تحت حمایت ایشان درآید. از این گذشته برای مطمئن‌ساختن بایزید، زن و فرزندان خود را به‌آماسیه[2] فرستاد، و خود نیز به‌نزد او رفت. شاهزادهٔ ترک به‌او سخت حرمت نهاد و خوشامد گفت. چون این جوان دلاور نمی‌توانست این وضع را تحمل کند خواست بخت خود را که از او برگشته‌بود بار دیگر بیازماید (زیرا گفته‌اند بسا که شوربختی به‌نیکبختی بدل می‌گردد، به‌شرط آنکه آدمی وظیفه‌ای را که نسبت به‌خود دارد از یاد نبرد). بدین قصد به‌قسطنطنیه رفت تا اگر میسر شود سلطان محمد فاتح ــ ترک کبیر ــ را به‌یاری خود برانگیزد. سلطان در حق او محبت فراوان کرد و وعده‌های بسیار داد، زیرا سلطان محمد مردی دلیر بود و بیش از پیشینیان خود که سلاطین عثمانی بودند ستایشگر نژادگی و دلاوری بزرگان قوم بود. گفتارش نیز به‌قدر کردار بود، چه سلطان محمد آرزو داشت که آوازه و بلندنامی اوزون‌حسن را بر باد دهد و کسی

---

۱. Porta [= باب، درگاه]. ـ م.

۲. Amasia زادگاه استرابون Strabo و میتریدات Mithridates، اکنون شهری است مهم دارای سه‌هزار جمعیت. تجارت ابریشم در آنجا رونقی بسزا دارد. آماسیه در کنار رود یکشیل ایرماغ قراردارد.

چون فرزند او را به‌دوستی برگزینند تا در آینده لشکر ایران با او که در همه عمر فاتح شده‌بود نستیزد. پس اندیشید که اگر اغورلومحمد را یاری کند از این کار سود فراوان خواهدبرد: با دشمنی افکندن میان پدر و پسر، نیروی ایران را فرسوده خواهدکرد، و این کار سبب خواهدشد که در آینده خودش، یا جانشینانش، آن کشور را به‌زیر فرمان درآورند.

اغورلومحمد با قوای امدادی عثمانیان وارد شهرستان سنجه[1] شد که در مرز ایران قراردارد و کشور پدر را با تاخت و تازهای مکرر به‌ویرانی کشاند. اوزون‌حسن با اینکه چند دسته سوار و پیاده برای دفع حملات پسر فرستاد که اکنون شمشیر به‌روی پدر کشیده‌بود، بظاهر چنین نمی‌نمود که می‌خواهد آن همه گزندهای فرزند را تلافی کند زیرا در جلوت و خلوت می‌گفت که از این بابت سخت غمگین است. ازین رو چندی برنیامد که تمارض کرد و اندک‌اندک با کسانی که بیش از دیگران به‌آنها اطمینان داشت، خواه به‌جهت آنکه در حقشان نیکی کرده‌بود، و خواه به‌سببی دیگر، در کنج خلوت نشست و در ایران و عثمانی آوازه درافکند که سخت بیمار است. سرانجام توسط همان مردم خبر مرگ خویش را در خارج از ایران پراکنده کرد. بزودی نامه‌ها و پیامها به‌اغورلومحمد فرستادند و او را از خبر مرگ پدر آگاه و از زبان زعمای قوم درخواست کردند که بشتاب به‌ایران بازآید تا مبادا برادرانش خلیل و یعقوب[2] ـــ تا نصیب کدام شود ـــ پادشاهی را از او بربایند که براستی به‌جهت شهامتی که اغورلومحمد داشت حق او بود نه دیگر برادران. برای آنکه این نیرنگ را بهتر پرده‌پوشی کنند مراسم کفن و دفن او را در شهر، با شکوه فراوان بجاآوردند.

بدین گونه اغورلومحمد تیره‌بخت که به‌حکم تقدیر با پای خود به‌گور آمده‌بود فراموش کرد که پیش از این، خامی و زودباوری فراوانش وی را از خانمان رانده و از شهر بدرکرده‌بود تا از دشمن یاوری جوید؛ خصمی که بظاهر روی خوش

---

۱. در متن Sanga دربارهٔ این شهر رجوع شود به‌لسترنج، ص. ۱۳۲. ـ م.

۲. در متن Giacuppo که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را مطابق با یعقوب yakoob دانسته و نوشته‌است «پس از اوزون‌حسن در سال ۱۴۸۷ م. [۸۸۲/۸۸۳ هـ.ق.] بر تخت سلطنت نشست. [یعقوب، پس از قتل خلیل پسر و جانشین اوزون‌حسن، به‌سلطنت رسید. نوایی].

به‌وی می‌نمود تا فرصت را غنیمت شمارد و از خوارشدنش بهره‌مند گردد. اغورلومحمد داستان مرگ پدر را راست انگاشت و پیامهایی را که به‌او رسیده‌بود به‌برخی از کسان خود گفت و چنان شتابزده به‌سوی ایران روان شد که پس از چند روز به‌تبریز رسید. در اینجا کسانی را که به‌او نامه نوشته و از مرگ پدر آگاهش کرده و به‌تصرف تاج و تخت امیدوارش ساخته‌بودند بازیافت. ایشان او را به‌نهانخانهٔ پدر ــ که خود را سخت از انظار دور داشته‌بود ــ رهنمون شدند، و آن جوان نافرجام هنگامی پی بدین راز برد که با پدر رویاروی شد. از او دشنامها و سخنان سخت شنید. آنگاه به‌زندانش افکندند و بسی برنیامد که قصد جانش کردند. این بود فرجام کار اغورلومحمد که از بس دلیر بود ایرانیان پیوسته او را «دلاور» می‌خوانند. مردی که بی‌شک سخت مبارز و جنگاور و شایستهٔ تخت و تاج پدر بود؛ اگر فریفتهٔ قدرت و جاه‌طلبی نمی‌شد و در داوری شتاب نمی‌کرد؛ و اگر رشتهٔ عمرش درازتر می‌بود، کشور ایران از برکت وجودش فر و شکوهی بیشتر می‌یافت و شهرتی بدست‌می‌آورد بیش از آنچه بعدها در عهد سلطنت خواهرزاده‌اش شاه‌اسماعیل حاصل کرد. پس از مرگ اغورلومحمد نه عثمانیان به‌ایران تاختند و نه اوزون‌حسن تا زنده بود کاری ارزنده انجام‌داد.

و اما کاترینو پس از انجام‌دادن مأموریتی که به‌فرمان اوزون‌حسن و جمهوری ونیز بر عهده گرفته‌بود به‌ونیز بازگشت. بزرگان قوم و عامهٔ مردم بزرگش شمردند و به‌پیشبازش شتافتند و چنان محبوب همگان شد که همه دیده به دیدارش دوختند. مردی را پیش روی داشتند که در عین رو به‌رو شدن با خطرات عظیم نه تنها اروپا، که قسمت اعظم آسیا را درنوردیده‌بود. از این رو به‌نشانهٔ عنایتی که در حق او داشتند وی را به‌عضویت شورای عشره[1] برگزیدند؛ آنچه مایهٔ افتخار بسیار و بی‌سابقهٔ او شد این بود که در آن شورای بزرگ تنها هفده رأی مخالف به‌او دادند. اما آنچه بیش از این مایهٔ حیرت بود آنکه هنگامی که در کوچه و بازار می‌گشت خلقی چنان عظیم بر وی گردمی‌آمدند که بزحمت می‌توانست گام بردارد و به‌راه خود برود.

1. The Council of Ten

پس درست گفته‌اند که راه افتخار تنگ و دشوار است. گزنفون می‌نویسد که هرکول[۱] رنج‌بردن و نامورشدن را از گمنامی و آسوده‌زیستن برتر می‌دانست. کاترینو نیز مانند او می‌خواست که به‌میهن خویش خدمت کند، و نام نیک بدست‌آورد، از این رو هرگز از رنج و خطر نمی‌اندیشید. از اینجاست که بیقین می‌توان گفت که احترامی که از راه شایستگی و با رنج و همت بلند کسب کرده‌باشی، طرف نسبت با تکریم و تعظیم ظاهری مردم نیست؛ این در برابر آن هیچ و پوچ بشمارمی‌رود.

۱. اخیلوس (یا آشیل) Achilles بود نه هرکول [یا هرقل] که دربارهٔ او گفته‌اند که زندگانی کوتاهِ بلندآوازه را به‌دیرزیستن در گمنامی، رجحان می‌نهاد.

کتاب دوم

چون بخوبی می‌دانم که مردم در همه جا شیفتهٔ بدایعند و بخصوص تاریخ‌دانان مستعد قبول اخبار شاهان نامدار می‌باشند مناسب چنان دیدم که بر روایتی که پیش از این نقل کردم شرحی مختصر بیاورم از جنگهایی که پس از مرگ اوزون‌حسن میان ایران و دیگران درگرفت. خوانندگان از این شرح مختصر درخواهندیافت که چه شگفتیها می‌توان دربارهٔ این پادشاهان نوشت. کاش ایرانیان گذشته از تمدن و آداب و عادات نیکو، و دلاوری و جنگجویی دارای ادبیاتی[1] بودند که می‌توانست به‌ضبط و تدوین اخبار و اعمال ایشان، بپردازد و آنها را برای ستایش آیندگان بجای‌گذارد. اما پادشاهان مشرق‌زمین نباید در حسرت چیزی باشند جز اینکه درخت علم و ادب در میان قوم ایشان بارنگرفت؛ کاش دانش‌دوستی را به‌افتخارات نظامی خود می‌افزودند تا آن مددکار این می‌شد و شاهان ایران بلندآوازه‌تر از پادشاهان ما می‌گردیدند.[2] همچنان که موضوعات دلکش محرک نیروی نویسندگی است، نویسندهٔ زبردست نیز غالباً می‌تواند آنچنان آثار قلمی درخشانی پدیدآورد که حتی در میان نوشته‌های پرارزش مُثَل اعلای فخامت باشد.

---

۱. ادبیات فارسی در آن زمان در اوج عظمت بود و پاره‌ای از ستارگان قدر اول ادب در آن عهد درخشیده‌اند، نگاه کنید به‌اوایل این سفرنامه. ـم.

۲. این همه جهل و بی‌خبری راموزیو سفرنامه‌نویس ایتالیایی حاکی از آن است که کاترینو زنو و دیگر سفیران ونیز که وی آثارشان را تدوین کرده‌است هموطنان خود را از فرهنگ و تمدن، بخصوص از ادبیات ایران عامداً یا من‌غیرعمد بی‌خبر نگاه‌داشته‌بودند وگرنه او نمی‌بایست این همه از نبودن تاریخ و تاریخ‌نویس و دانش و ادب در ایران نالیده و تنها قدرت جنگی و نظامی ایران را ستوده‌باشد. ـم.

آمدیم بر سر کاری که انجام‌دادنش را بر خود فرض دانسته‌ایم. پس می‌گوییم که بعد از مرگ اغورلومحمد اوزون‌حسن مدتی کوتاه زیست و در شب عید خاچ‌شویان، در سال ۱۴۷۸ م. [۸۸۲هـ.ق.] درگذشت، و از خود چهار پسر برجای نهاد که سه تن از یک مادر، و یکی از دسپیناخاتون دختر امپراتور طرابوزان[۱] بود. این پسر در همان شب مرگ پدرش به‌دست سه برادر دیگر کشته‌شد. هر سه چنان عشق به‌سلطنت داشتند که همین مایهٔ رشک و بیزاری ایشان نسبت به‌هم شد تا حدی که پسر دوم برادر مهتر[۲] را کشت و فرمانروای یگانه شد و نام او یعقوب بود.[۳]

دسپینا پیش از این واقعه از شوهر خود جدا شده‌بود و در مرز دیاربکر[۴] در شهر خرپرت[۵] می‌زیست و در همان جا بود که مُرد و وی را در شهر در کلیسای جرجیس پاک[۶] به‌خاک سپردند و مزارش حتی تا امروز زیارتگاه است.[۷] اوزون‌حسن از وی سه دختر داشت نخستین مارتا بود که به‌عقد شیخ حیدر[۸] فرمانروای اردبیل[۹] درآمد و آن شهری است در شمال شرق تبریز و بین این دو نقطه سه روز راه است.

---

۱. مقصود کالویوحنا Calo Johannes است.

۲. مقصود خلیل و به‌قول مترجم انگلیسی Calul است.ـم.

۳. در متن Giacuppo Chiorzeinal است که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه همان یعقوب Yakoob دانسته‌است. در اینکه جزءِ اول کلمه جاکوپو همان یعقوب است تردیدی نیست. اما جزءِ دوم کلمه که به‌زینل ختم می‌شود همان زینل‌بیگ پسر اوزون‌حسن است که در جنگ با ترکان کشته‌شد. نکتهٔ مربوط به‌زینل را دکتر نوایی به‌مترجم متذکر شده‌است.ـم.

۴. در متن Riabera که مترجم انگلیسی آن را مطابق با دیاربکر می‌داند.

۵. در متن Cavaleria که مترجم انگلیسی دربارهٔ آن چنین می‌نویسد: «از کتابهای دیگر چنین برمی‌آید که مراد همان شهر خرپوت Kharput، Cartibiert واقع در ایالت دیاربکر است. نگاه کنید به‌سفرنامهٔ آنجوللو، فصل ۱». لسترنج دربارهٔ خرپوت می‌نویسد: «قلعهٔ حصن‌زیاد که ابن‌خردادبه از آن گفت و گو نموده... به‌عقیدهٔ یاقوت اسم عربی شهر ارمنی‌نشین «خرت‌پوت» بوده که امروز آن را «خربوط» گویند. حمدالله مستوفی آن را خربرت می‌نامد و فقط می‌گوید: شهری بزرگ است و هوای خوب دارد» (لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان، چاپ اول، ص. ۱۲۵).ـم.

۶. St. George، نگاه کنید به‌سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۳.

۷. او را در شهر دیاربکر مدفون کردند.

۸. در متن Secheaidare که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را همان «شیخ حیدر» دانسته‌است.

۹. اردبیل که قبر شیخ حیدر و شاه‌اسماعیل در آنجاست در دشت مغان قراردارد و اکنون اهمیت دیرین را ازدست‌داده‌است.

شیخ حیدر رئیس قبیلهٔ قره‌قوینلو (سیاه‌گوسفندان[1]) یا فرقهٔ صوفیان و پیشوای آیین نو بود. این فرقه به‌سبب کثرت مریدان سخت قدرت گرفته‌بود.[2] تمام ایران میان دو دسته تقسیم شده‌بود: یکی به‌نام آق‌قوینلو[3] و دیگری قره‌قوینلو[4]؛ مانند دسته گولف[5] و گی‌بلین[6] و همچنین دستهٔ بیانچی[7] و نِری[8] که در ایتالیا بر سر کار بودند. دو دختر دیگر اوزون‌حسن و دسپیناخاتون با مادر خود زندگی می‌کردند و از ثروتی عظیم برخوردار بودند. پس از مرگ مادر همچنان در دیاربکر می‌زیستند. اما چون از درگذشت پدر آگاه شدند و دانستند که نابرادریهایشان بی‌رحمانه برادر تنی این دو دختر را کشته‌اند، از ترس آنکه به‌سرنوشت برادر دچار شوند گوهرها و دیگر چیزهای گرانبهایی را که داشتند گردآوردند و به‌حلب و از آنجا به‌دمشق گریختند.

در اینجا یکی از دختران به‌سال یکهزار و پانصد و دوازده کاترینو پسر پیترو پسر کاترینو را که سفیر ونیز در ایران بود دید و این بازرگان جوان در آن زمان در دمشق سرگرم داد و ستد بود. دختر اوزون‌حسن چون وی را خویشاوند خود یافت عشق و محبت فراوان به‌وی نمود و از آنجا که آهنگ بازگشت به‌ایران داشت و شنیده‌بود که بخت با خواهرزاده‌اش اسماعیل یار شده و او را بر ایران شهریار کرده است می‌خواست که کاترینو را نیز همراه خود ببرد و به‌وی وعده‌های فراوان داد، و قول داد که او را به‌منصبی و جاهی برساند. اما حب وطن و دلبستگی به‌خویشاوندان، کاترینو را از قبول خواهش این بانو بازداشت و پس از آنکه از حسن نیت و مهربانیش سپاسگزاری کرد از رفتن به‌ایران به‌سبب اشتغال به‌امور مهم و تعلق خاطر به‌سرزمین نیاکان عذر خواست.

یعقوب که برادر بزرگترش را کشته‌بود روزگاری دراز سلطنت کرد. سرانجام

---

۱. در متن Cacarineri که خود مؤلف آن را در بین دو هلال به«سیاه گوسفندان» معنی کرده‌است و مترجم انگلیسی در حاشیه قراقویون Kara Koyon می‌نویسد. شیخ حیدر نسبتی با «سیاه گوسفندان» نداشت. ـ م.

۲. این سخن ناصواب است زیرا خاندان صفوی به‌هیچ یک از قبایل ترکمان وابسته نبود [این مطلب اندکی مبهم می‌نماید زیرا شاه‌اسماعیل نوهٔ دختری اوزون‌حسن، سردودمان آق‌قوینلو بود].

۳. در متن White Cacari که مترجم انگلیسی در حاشیه آق‌قویون Ak Koyun نوشته‌است.

4. Black Cacari 5. Guelphs 6. Ghibellines 7. Bianchi

8. Neri

چنانکه می‌گویند بر اثر توطئهٔ زنش، که چندان پاکدامن نبود، بقتل‌رسید. پس از او پسرش الوندبیگ[1] بر تخت نشست که گذشته از ایران بر دیاربکر و قسمتی از ارمنستان بزرگ ــ مجاور رود فرات ــ فرمان‌می‌راند. در زمان او فرقهٔ «سیاه‌گوسفندان» چنان از برکت وجود شیخ حیدر[2] حیثیت و اعتبار یافت که دیگر افراد خاندان آق‌قوینلو راه زوال و انحطاط سپردند. شیخ حیدر را «ولی» یا «خواجه» و یا پیامبری[3] باید خواند که با تبلیغ آیین نوی در اسلام بر اساس اینکه علی برتر از عمر بود، مریدان و مردمانی که هوادار آیین وی بودند بر خود گرد کرد و چنان در کار خود کامیاب شد که در این عهدی که از آن یاد می‌کنیم همه او را از اولیاءالله و وجودی تقریباً الهی می‌پنداشتند. شیخ حیدر از مارتا دختر اوزون‌حسن و دسپیناخاتون شش فرزند، سه پسر و سه دختر داشت. هر چند همسرش دختر بانویی مسیحی بود، دشمن دین ما بشمارمی‌رفت، زیرا خویشتن را سرکردهٔ فرقه‌ای غارتگر ساخته‌بود[4] و تا دورترین نقاط مانند سرزمین چرکسها تاخت و تاز می‌کرد و همه جا را به‌باد یغما می‌گرفت و عدهٔ بیشماری را اسیر می‌کرد و به‌ایران‌یعنی به‌شهر خود اردبیل می‌آورد. با این دست‌اندازیها گذشته از غنایمی که از راه غارتگری بدست‌می‌آورد چنان بلندآوازه شد که بزودی همهٔ بزرگان فرقه‌اش پشتیبان او شدند. پس از آنکه لشکری عظیم آراست دوباره به‌سرزمین چرکسها تاختن گرفت. بعد از عبور از شماخی[5] که از آنجا تا اردبیل هشت روز راه است

---

۱. در متن Allamur است که مترجم انگلیسی در حواشی خود دربارهٔ او چنین می‌نویسد: «نیز معروف به‌الموت Alumut یا الوندبیگ Eluanbeg که تخت و تاجش بی‌مدعی و بی‌منازع نماند، زیرا برادرش مرادخان با او بنای ناسازگاری و عصیان نهاد و در بابل Babylonia و فارس دستگاه حکومت چید». دربارهٔ الموت، براون چنین می‌گوید «... ظاهراً میرزامحمود یا میرزاالوند Alwand مقصود بوده و تحریف شده‌باشد» (براون: از سعدی تا جامی، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، ص. ۴۵۹). ـم. [بعد از یعقوب، پسرش بایسنقر پادشاه شد. نوایی]

۲. در متن Sacheaidare و شیخ حیدر نسبتی با سیاه‌گوسفندان (قره‌قوینلو) نداشت. ـم.

۳. از پیروان علی یعنی علوی بود [در ترجمهٔ انگلیسی به‌جای علوی سهواً علنی Alanee نوشته‌اند که به‌ظن غالب اشتباه چاپی است نه سهو مترجم انگلیسی].

۴. نگاه کنید به آنجوللو، فصل ۱۲.

۵. شیروان بزرگترین و مهمترین بخش قفقاز جنوبی است که از رودخانه‌های بسیار مشروب می‌شود که بزرگترین آنها «کور» است. پایتخت شماخی شیروان است که بنا به‌نوشتهٔ کینیر به‌دو شهر قدیم و جدید

←

به‌دربند[1] رسید که از آنجا تا شماخی پنج روز راه است و عدهٔ سپاهیانش به‌پنج الی شش‌هزار تن می‌رسید که همه سربازانی بودند نبرده و دلیر و نیک‌آموخته. دربند شهری است که اسکندر در معبر کوههای خزر[2] ساخت تا راه تاخت و تاز سکاها را سد کرده‌باشد. این گذرگاه چنان تنگ است که صد سرباز مصمم می‌توانند راه بر هزار هزار تن ببندند. موقع دربند چنان است که استوارترین شهرهای مشرق‌زمین بشمارمی‌رود، زیرا بر فراز قلهٔ کوهها قرارگرفته و دارای دو دیوار است که تا دریا ــ که شهر و بندرگاه را در میان می‌گیرد ــ امتداد دارد. کشتیها در این بندر که بیش از سیصد قدم وسعت ندارد لنگر می‌اندازند و شهر دربند چنان استوار و مستحکم است که اگر از آن نگهبانی کنند کسی نمی‌تواند وارد آن شود. دربند یگانه معبری است که از آنجا می‌توان به‌سرزمین چرکسها داخل شد. مردم آن دیار آنجا را دمیرقاپو[3] می‌خوانند که به‌معنی «در آهنین» است نه از آن رو که براستی در آهنین در آنجا وجوددارد، بلکه بدان جهت که آن محل در برابر حملهٔ مهاجمان سخت مستحکم و استوار است.[4] بدین سبب چون مردم آن سامان خود را در امان

← تقسیم می‌شود. می‌نویسد: «شماخی نو در دشتی در کنار رود آق‌سویی به‌مسافت پنجاه ورست از رود «کور» قراردارد و فاصله‌اش تا دریا نیز به‌همین مقدار است. شهر به‌شکل چهارگوش است و طول هر ضلعش هشتصد قدم. دیوارهای شهر ــ که در دست تعمیر است و به‌صورتی نسبتاً نیکو این کار انجام‌می‌گیرد ــ از خشت خام ساخته شده‌است و بر گرد آن خندقی بسیار ژرف و پهن کشیده‌اند. هنگامی که این شهر در ۱۷۹۵ م. [۱۲۰۹/۱۲۱۰ هـ.ق.] به‌دست آغامحمدخان افتاد جمعیت شهر را بالغ بر شش هزار تن می‌دانستند. اما آن پادشاه ستمکار سنگدل شهر و روستاهای مجاور دشت را مبدل به‌ویرانه کرد، و تا فوریهٔ سال بعد آنجا را ترک نگفت. خرابه‌های شماخی قدیم که روزگاری شهری بزرگ و پرجمعیت بود هنوز باقی‌است اما بوته‌زار انبوهی آن را از انظار تقریباً مخفی داشته‌است. این همان شماخه Schamacha قدماست که موقعی خوب دارد و در زاویه‌ای قرارداردکه شاخهٔ جنوبی کوههای قفقاز پدیدآورده‌است.» [رود کر یا کور یا کورش همه منسوب به‌کوروش بزرگ است].

۱. در متن بربنتو Berbento که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را با دربند منطبق دانسته و نوشته‌است «دربند دژی است استوار در کرانهٔ دریای خزر و شبه‌جزیرهٔ آبشوران نزدیک دمیرقاپو یا دروازهٔ آهنین قفقاز، نگاه کنید به‌آنجوللو، فصل ۱۶.»

2. Caspian Mountains

۳. در متن Amircarpi که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را دمیرقاپو Demir Kapoo نوشته است.

۴. دربارهٔ «دربند» نگاه کنید به‌سفرنامهٔ مارکوپولو، ترجمهٔ سر هنری یول؛ حواشی و تعلیقات این ←

می‌دیدند نه به‌شیخ حیدر اجازهٔ عبور از دربند دادند نه از بیم کسانی که با او بودند دیاری را به‌دیار خویش راه دادند، بلکه بیدرنگ پیک و نامه به‌الوندشاه فرستادند و او را از ماجرا آگاه کردند، و آمادهٔ دفاع از خود شدند تا اگر شیخ حیدر بخواهد بقهر و غلبه از دربند عبور کند با او درآویزند.

شاه از نیات و مقاصد شیخ حیدر سخت نگران و از کارش بسیار بدگمان شد، زیرا می‌دید که حیدر به‌اتکای قدر و منزلتی که در میان مردم دارد و با کمک مریدانی که با دادن غنایم فراوان آنان را توانگر کرده‌است ممکن است به‌مرور دهور خویشتن را چنان نیرومند گرداند که بتواند دست او را از پادشاهی کوتاه کند و خود چنان سلسله‌ای قوی بنیان نهد که کسی یارای حمله بر آن سلسله را نداشته‌باشد.

شیخ حیدر چون دید که راه ورود به‌دربند را بر او بسته‌اند سخت بر مردم آن سامان خشم گرفت و بنای تاخت و تاز نهاد و هر چه نیرو داشت بکاربرد تا مگر بر آنان دست‌یابد. چون این خبر به‌الوند رسید بیش از آن درنگ‌کردن را جایز نشمرد زیرا ممکن بود که تأخیر بسیار آفاتی ببارآورد. پس شتابزده لشکری گرد کرد و به‌سوی دربند روان شد. بسرعت خود را بدانجا رساند و بموقع به‌داد رعایای خویش رسید. چون خبر نزدیک‌شدن لشکر الوند به‌شیخ حیدر رسید از حمله به‌دربند دست بازداشت و آمادهٔ کارزار با الوند شد. پیکاری سخت میان دو طرف درگرفت. پیش از آنکه کفهٔ ترازو به‌سود این سنگین و به‌زیان آن سبک شود جنگ ساعتها بشدت دوام یافت. سرانجام صفوف لشکر شیخ حیدر به‌واسطهٔ کثرت عدهٔ دشمن درهم‌شکست و با اینکه اتباعش چون شیر می‌جنگیدند یکی باقی‌نماند که جان بسلامت‌برد یا زخمی کاری به‌وی نرسد. عاقبت سر شیخ حیدر را بر نیزه کردند و به‌تبریز فرستادند و در ملأ عام در معرض تماشای مردم نهادند. پس از آنکه شادمانی کردند و این پیروزی را جشن گرفتند سر شیخ را پیش سگان افکندند. خبر به‌اردبیل رسید که زن حیدر و فرزندانش در آنجا بودند. مریدان این صوفی، سخت ماتم گرفتند. با این حال سکوت کردند و غم خود را پنهان داشتند تا بهانه‌ای

← مترجم شاهکار تحقیق است:

Sir Henry yule, *The Book of ser Marcopolo,* Vol. I, p. 53n. New york, Charles Scribner's Sons, 1926.

به‌دست شاه ندهند و خشم او را برنینگیزند. اما از آنجا که هر کس هنگام بروز وقایع ناگهانی بیمناک می‌شود فرزندان شیخ حیدر بر جان خود ترسیدند: یکی به‌آناطولی گریخت، دیگری به‌حلب و سومی به‌جزیره‌ای واقع در آق‌تمر[1] که مسکن مسیحیان ارمنی و به‌نام مادر مقدس خداوند ما نامیده‌می‌شود؛ در اینجا چهار سال در خانهٔ کشیشی پنهان بود و در ایران کسی از او نام و نشانی نداشت.[2]

این جوان که اسماعیل خوانده‌می‌شد در این هنگام سیزده سال از عمرش می‌گذشت.[3] سخت نیک‌منظر بود با رفتاری شاهانه. نمی‌دانم در چشم و جبین چه داشت، هر چه داشت نور بزرگ‌منشی از آن می‌تافت. آشکارا نشان‌می‌داد که روزی پادشاهی بزرگ خواهدشد. کمال معنوی نیز با جمال صوری در او جمع بود. در آن نوجوانی نبوغی سرشار و افکاری بلند داشت که دیدنش در آن نوسالی و تازه‌جوانی باورکردنی نبود. از این رو کشیش مهربان که خویشتن را ستاره‌شناس می‌دانست و از روی صور کواکب حوادث آینده را خبر می‌داد با رمل و اسطرلاب طالع او را دید: پیش‌بینی کرد که روزی سرور آسیا خواهدشد. از این رو با شوق بیشتر کمر به‌خدمت او بست، و تا آنجا که در قدرت داشت با او از روی مهربانی و گذشت رفتار کرد و بدین گونه گردن او را زیر بار منت و حقشناسی خویش خم کرد.

اسماعیل که در آرزوی بدست‌آوردن دارایی نیاکان خود بود پیش از آنکه به‌هیجده‌سالگی برسد آن محل را ترک گفت و به‌قره‌باغ[4] و سپس به‌گیلان[5] رفت؛

---

۱. در متن Attamar که مترجم انگلیسی دربارهٔ آن در حاشیه چنین می‌نویسد: «اکتمر Aktamar یا دریاچهٔ وان، و سبب آنکه آن را اکتمر خوانده‌اند این است که جاثلیق ارمنیان در آنجا مقیم است».

۲. نولز می‌نویسد که اسماعیل به‌هیرکانیا Hyrcania [گرگان] و به Pyrcales گریخت. نگاه کنید به‌سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل سیزدهم و همچنین به‌صفحهٔ بعد. [آنچه در تواریخ معتبر آمده این است: اسماعیل را با برادرانش در قلعهٔ استخر فارس زندانی کردند].

۳. اقوال نویسندگان دربارهٔ سن اسماعیل مختلف است (نگاه کنید به‌سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل سیزدهم) اما گمان دارم که این روایت درست است.

۴. در متن کاراباک Carabac که مترجم انگلیسی در حاشیه دربارهٔ آن چنین می‌نویسد: «قره‌باغ سرزمینی است میان رود "کور" و رود "ارس". رود "کور" قره‌باغ را از شیروان جدا می‌سازد».

۵. در متن گیلون Gillon که مترجم انگلیسی دربارهٔ آن چنین می‌نویسد: «گیلان شهرستانی است در کرانهٔ جنوب غربی دریای خزر که غنی و پرجمعیت است. خاک آن سامان بسیار بارور است و میوه و برنج و

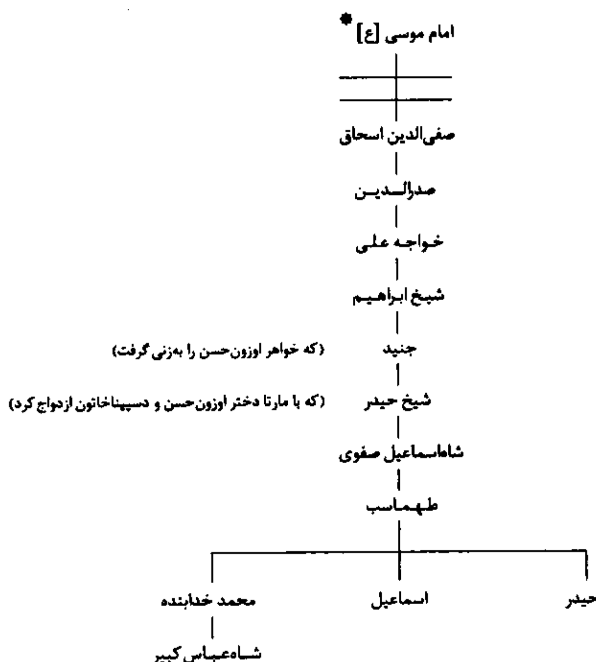
←

خانهٔ یکی از دوستان سالخوردهٔ پدرش را بازیافت که نامش پیرخال[1] بود؛ وی از مشاهدهٔ حال اسماعیل به‌رقت آمد زیرا پدرش را در زمانی دیده‌بود که فرمانروایی بزرگ بود. پس نهانی نامه به‌اردبیل فرستاد و همهٔ پیروان طریقهٔ صفوی[2] را که می‌دانست پدر یا برادر یا خویشاوندان خود را در نبرد دربند یعنی در جنگ با مخالفان خود، آق‌قوینلو، ازدست‌داده‌اند خبر کرد تا مگر حقی را که شیخ حیدر بر آنان داشت به‌یادشان آورد، و ایشان را به‌یاری پسر او اسماعیل برانگیزد که از نهانگاه خود نزد او آمده‌بود تا میراث پدر را بدست‌آورد و طریقهٔ صوفیان را از نو

← غلات بخوبی در آنجا بعمل می‌آید. اما تجارت عمدهٔ گیلان در پرورش ابریشم است که هر سال مقادیری از آن از رشت و لنگرود، دو شهر عمدهٔ گیلان، به‌هشترخان صادر می‌شود. جمعیت گیلان بالغ بر ششصدهزار تن است».

۱. در متن Pircale.

۲. یعنی پیروان علی، یا بهتر است گفته‌شود، پیروان شیخ حیدر منسوب به‌نام جدش شیخ صفی‌الدین اسحاق. خاندان صفوی از اعقاب امام موسی [ع] امام هفتم هستند.



*. [صفویه از سادات و از آل علی (ع) نبودند. نگاه کنید به شیخ صفی و تبارش، نوشتهٔ احمد کسروی].

زنده کند. از این گذشته اگر کسی از چنان جوان زیبای والاتباری انتظار کارهای نمایان داشت آن مرد سالخورده قول می‌داد که اسماعیل شگفتیها خواهدنمود زیرا می‌دید که وی دارای آنچنان قدرت فکر و سرعت ادراک و شجاعت ذاتی است که تا آن زمان در هیچ یک از معاصران خود ندیده‌بود.

این نامه‌ها چنان در مردم اردبیل اثر کرد که برای یاری‌کردن به‌اسماعیل در رسیدن بدین مقصود یا برآوردن نیات دیگری که داشت حاضر بودند همهٔ قدرت و نفوذ خود را بکاربرند. پس اسماعیل نهانی فرمانهایی فرستاد تا قوم وظیفهٔ خود را بدانند. دویست تن از مریدان خویش را در گیلان بر خود گرد کرد و مردم اردبیل دویست تن دیگر در اختیارش نهادند و اسماعیل با این قوا آماده شد که کار خود را، که با فرخندگی آغاز شده‌بود، حسن ختام بخشد. از این رو در دره‌ای که کمینگاهی مساعد بود موضع گرفت و در وقتی مناسب شتابزده به‌دژ محمودآباد[۱] روان شد، با حمله‌ای ناگهانی نگهبانی قلعه را درهم‌شکست و سپس دوباره آن را مرتب و منظم کرد و نگهبانان بهتری به‌کار گماشت. سپس وارد شهر شد و به سپاهیان خویش فرمان داد تا آنجا را غارت کنند و مردم شهر را از دم تیغ بگذرانند. این دژ غنی است چون در کنار یکی از بندرهای دریای باکو قرارگرفته‌است، و از آنجا تا تبریز هشت روز راه است و از مازندران[۲] و دیگر نقاط کشتیهای پر از کالا به‌مقصد تبریز و شماخی و تمام ایران به‌این بندر وارد می‌شود.

---

۱. در متن Marmurlagi که در صفحهٔ ۲۷۲ به‌صورت Mamurcagi آمده‌است.ـم.

۲. در متن Namiscaderem که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه مازندران نوشته‌است و دربارهٔ آن چنین شرح داده: «مازندران، قسمتی از هیرکانیا [گرگان] است که رشته کوههای البرز آن را از عراق [عجم] جدا می‌کند، از نظر خاک و آب و هوا شبیه گیلان است، الا آنکه کوه و جنگل بیشتر دارد. از نظر بازرگانی ابریشم آن به‌پای گیلان نمی‌رسد، اگرچه تجارت ابریشم این شهرستان قابل توجه است. مردم مازندران جنگجوترین مردم ایران بشمارمی‌رفتند و تا مدتی نسبتاً مدید در برابر نیروی تیمور پایداری کردند. جمعیت مازندران قریب یک میلیون و پانزده‌هزار تن است. شهرهای عمدهٔ آن عبارت است از ساری مرکز مازندران، بارفروش [= بابل امروز] که بیش از یکصدهزار تن جمعیت دارد، آمل، فرح‌آباد [Ferrabad] و اشرف [= بهشهر امروز] که کاخ شاه‌عباسی آن معروف است، همان شاهی که راه عظیم و حیرت‌انگیز معروف به‌راه سنگفرش مازندران [به‌اصطلاح مترجم انگلیسی Causeway of Mazenderan] به‌فرمان او ساخته‌شد، و اکنون آن را به‌ویرانی افکنده‌اند.»

پس از گشودن این دژ اسماعیل فرمان داد که همهٔ غنایم را در آنجا گردآورند و همهٔ آنها را میان سپاهیان خود تقسیم کرد. هیچ چیز از آن همه اشیاءِ گرانبها برای خود برنداشت، زیرا با این بخشندگی و جوانمردی می‌خواست دل زیردستان را بیش از پیش بدست‌آورد؛ چه، می‌دانست که پایداری پادشاهیها و امپراتوریها بسته به‌همین فداکاریهاست. پس آوازهٔ کرم و دلاوری او بزودی در کشورهای بیگانه پیچید. خاطرهٔ پدرش که او را از اولیاءالله می‌شمردند جلوه و درخشش بیشتری یافت. فرقهٔ صفوی که از هنگام مرگ او سخت ضعیف شده‌بود، دوباره جنبش آغاز کرد و برخاست و نظر عدهٔ بیشمار ازکسانی را که جویای نام بودند به‌خود جلب کرد. بدین گونه اسماعیل پنج‌هزار سرباز بر خود گرد کرد و رفته‌رفته این آرزو در دلش راه‌یافت که بتواند بی هیچ خطر کارهایی بزرگتر از آنچه کرده‌بود انجام‌دهد.

سپس چون دید بآسانی می‌تواند خویشتن را سرور شهر شماخی سازد ــ زیرا که احتمال جنگ و ستیز در این کشور نبود[1] و آن دژ بیش از عده‌ای معدود ساخلو نداشت ــ شتابان با لشکر خود به‌سوی شماخی رفت. همین که این خبر به‌شروانشاه رسید[2] ــ که فرمانروای آنجا بود ــ چون دید که دفاع در برابر اسماعیل بیهوده است به‌دژ تسخیرناپذیر گلستان[3] واقع در مرز شماخی گریخت. پس اسماعیل شهر را بی‌مدافع یافت و بی هیچ کشته‌ای آنجا را گشود، و شماخیان آن سامان همه را تار و مار کرد و با دست‌یافتن به‌گنجی شایگان که در آنجا یافت، خویشتن را توانگر نمود. مانند گذشته آن را خود تقسیم کرد و به‌زیردستان بخشید. ایشان از این راه غنی شدند.

این پیروزی دوم که با چنان کامیابی صورت پذیرفت، نام اسماعیل را به‌ذروهٔ شهرت و اعتبار رساند به‌حدی که عده‌ای بیشمار به‌افراد لشکریانش که در

---

۱. تاج و تخت الوندبیگ بی‌منازع نبود. او در این باره با برادرش مرادخان که بر بغداد و شیراز فرمان می‌راند کشمکش داشت. نگاه کنید به‌حاشیهٔ ص. ۲۵۹.

۲. در متن Sermendole که مترجم انگلیسی چیزی در توضیح آن ننوشته‌است. پیداست که مراد همان فرخ‌یسار شیروانشاه آخرین فرد سلسلهٔ شیروانشاهان است که شیروانشاهِ ممدوح خاقانی از نیاکان او بوده است. ـ م.

۳. در متن کولیفان Culifan است که مترجم انگلیسی فقط اشاره به‌این می‌کند که این نام در چند صفحهٔ بعد نیز آمده‌است (صفحهٔ ۵۶ متن انگلیسی). ـ م.

نواحی مجاور تقویت می‌شدند افزوده‌شد.

از این رو الوند بیش از روزگار پدرش هراسان شد. همهٔ بزرگان ایران را به دربار فراخواند و پس از گردکردن سپاه به‌جنگ اسماعیل رفت. اسماعیل چون نیروی خود را ضعیف‌تر از آن یافت که نبرد کند، و اگر فرصتی به‌او داده‌می‌شد از جنگ با شاه روی‌گردان نبود از بعضی از رجال گرجی مسیحی که کشورشان مجاور قلمرو اسماعیل بود یاری خواست. ایشان عبارت بودند از اسکندربیگ و گرگین‌بیگ و میرزامحمدبیگ[۱]. اینان چون دشمنی دیرینه با الوند داشتند و می‌خواستند او را براندازند از این فرصت که اسماعیل را یاری کنند بهره جستند و بر آن شدند که او را بر ضد الوند یاوری دهند. پس هر یک از آنان سه‌هزار سوار نزد اسماعیل فرستاد و بر روی هم نه‌هزار سربازِ کارآمد بر اسماعیل گردآمد. گرجیان مردمانی هستند که در روزگار باستان ایبری[۲] خوانده‌می‌شدند و در گذشته مانند امروز مسیحی بودند. این قوم پیوسته در مرزهای طرابوزان با عثمانیان جنگیده‌اند. اسماعیل با خشنودی به‌گرجیان خوشامد گفت و بسیاری هدایا به‌ایشان بخشید و خود را با این سپاه امدادی گرجی دارای لشکری گزین دید که شمارهٔ سربازان آمادهٔ پیکارش به‌شانزده‌هزار تن می‌رسید.

از آنجا به‌نیت مصاف‌دادن با الوندبیگ براه‌افتاد تا اگر فرصتی یابد جنگ را آغاز کند. بدین گونه هر دو طرف در میان تبریز و شماخی نزدیک رودی عظیم[۳] رویاروی شدند. در آنجا الوند که دارای لشکری با سی‌هزار پیاده و سوار بود جنگ را آماده شد، دو پل را تسخیر کرد که تنها راه عبور اسماعیل به‌درون سرزمین الوندبیگ و قرارگاه او بود. او این کار را بدین نیت کرد که دشمن چون راه را بر خود بسته بیند از روی گستاخی ــ که می‌گویند غالباً با بختِ سازگار همراه است ــ به‌یک حمله بر او نتازد و او را بر خلاف اراده‌اش وادار به‌جنگ نکند.

اما اسماعیل که می‌ترسید با خودداری از جنگ و ضایع‌کردن وقت، شهرت

---

۱. در متن Gurgurabet و Mirabet، ر.ک. صفحهٔ ۴۳۵.

2. Iberians

۳. کور یا ارس و به‌احتمال بیشتر دومی است [این جنگ در شرور در حوالی نخجوان و در کنار رود ارس روی‌داد].

و اعتبار خویش را ازدست‌دهد ــ بخصوص بدان سبب که می‌دید الوند با تسخیر پلها، خود را از هر حمله‌ای ایمن داشته‌است ــ چون از زد و خوردهای کوچک بیزار بود، از بخت خوش، گداری در رود یافت و شبانه خاموش و آرام از آنجا گذشت و پس از تشکیل ستونی سنگین بر دشمن تاخت و کشتاری عظیم کرد. این شبیخون هنگامی روی‌داد که کسان شاه نیم‌برهنه بودند و فرصت نیافتند تا سلاح برگیرند. سپاهیان مسلح و هیبت‌انگیز اسماعیل عدهٔ کثیری از آنان را طعمهٔ شمشیر خود کردند؛ اگر اینجا و آنجا مردانی دلیر پای فشردند، ولی تاخت و تاز صفویان چنان شدید و بیرحمانه بود که در یک لحظه بر اثر رگبار مداوم حملات و ضربات به‌عقب رانده‌شدند و ناچار شریک سرنوشت دیگران گشتند. شبیخونی از این هراس‌انگیزتر کسی به‌یاد ندارد، زیرا در آن ظلمت محض شبانه میدان جنگ را تنها جرقه‌های اسلحه روشن می‌ساخت و در سراسر آن سرزمین چکاچاک پولاد و همهمه و غوغایی که تاخت و تاز و کشت و کشتار چنان لشکری جرار پدیدآورده‌بود به‌گوش می‌رسید، لشکری که دشمن او را دنبال کرده‌بود و از برابر خصم می‌گریخت. الوندبیگ که بدشواری با معدودی از یاران گریخته‌بود، به آمد[1] بازگشت و در آن شهر به‌تحکیم موقع خود پرداخت.

و اما اسماعیل که با آن همه بلندنامی چنان لشکری عظیم را از دم شمشیر گذرانده‌بود، فرمان داد تا همهٔ غنایم را گردآورند و میان سپاهیان خود قسمت کرد، بی‌آنکه چیزی برای خویش برداشته‌باشد. روز دوم خود را به‌دروازهٔ تبریز رساند و چون با مقاومتی مواجه نشد آنجا را گشود و به‌باد یغما گرفت، و مخالفان را تار و مار کرد. سپس چون می‌خواست از سرداران و بزرگانی که با شیخ حیدر در نبرد دربند پیکار کرده و در مرگ او دست‌داشته‌بودند، انتقام گیرد، دستور داد تا جسدهایشان را از گور بیرون آورند و بر سر بازار بسوزانند. هنگامی که لاشه‌ها را به‌بازار می‌بردند اسماعیل دسته‌ای از دویست روسپی و چهارصد دزد در برابر آنها

---

۱. در متن Amir نوشته شده‌است که مترجم انگلیسی آن را در حاشیه فقط «دیاربکر» دانسته‌است. حال آنکه بی‌شک این کلمه «آمد» است که حامد نیز گفته‌اند، همان آمیدای رومی (Amida) است که بعدها دیاربکر نام گرفت و امروز نیز آمد یا قره‌آمد خوانده‌می‌شود، یعنی آمد سیاه، زیرا از سنگ سیاه ساخته شده‌است (لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ص. ۱۱۶). نیز ر.ک. ص. ۲۲۰.ـم.

براه‌انداخت، و چون می‌خواست که آن بزرگان را بیشتر خفیف و خوار کند فرمان داد تا سر دزدان و قحبگان را بریدند و با جسدهای آن بزرگان در آتش سوختند. بدین نیز راضی نشد و فرمان داد تا نامادریش را نزد او آوردند. این زن پس از مرگ پدر اسماعیل به‌عقد یکی از اعیان درآمده‌بود که در واقعهٔ نبرد دربند از هواداران شاه بود. اسماعیل به‌او ناسزا گفت و از هر راهی که می‌توانست به‌وی اهانت و ملامت کرد و سرانجام فرمان داد تا چنان زن فرومایه و ناشایسته را به‌سزای اندک بی‌حرمتی که در حق پدرش کرده‌بود سر بریدند.

مردمان و بزرگان نواحی مجاور تبریز که از تسخیر آن شهر به‌دست اسماعیل و شکست شاه آگاه شده‌بودند، نسبت به‌اسماعیل اظهار انقیاد کردند، مگر ساخلو النجق قلعه[1] که در شمال تبریز است و فاصلهٔ میان تبریز و آنجا دو روز راه است، و در این محل، و در ده شهر مجاور آن مسیحیان کاتولیک اقامت دارند که پس از ده سال وفادارماندن به‌الوندبیک چون خبر مرگ او را شنیدند قلعه را با خزانهٔ عظیمی که داشت، طبق شرایطی به‌اسماعیل تسلیم کردند و او پس از تصرف این دژ خود را با عنوان تازهٔ صفوی[2]، شاه ایران خواند.

اما مرادخان[3] پسر الوندبیک لشکری از سی‌هزار تن آراست و به‌یاری قوای امدادی عثمانیان به‌جنگ با برادر برخاست و کوشید تا مگر تخت و تاج را که حقاً ازانِ خود می‌دانست از چنگ او بدرآورد. قصدش این بود که بر همهٔ قلمرو پدر فرمان‌راند و در همان حال می‌خواست که انتقام شکست خاندان خود را از فرقهٔ صفوی بازستاند. چون اسماعیل این خبر بشنید بیدرنگ لشکری گردکرد و به‌جنگ مرادخان رفت. این دو شاهزادهٔ جوان در دشت تبریز با هم درآویختند و تا زمانی که هر دو سلاحی در دست داشتند، هنرنماییها کردند. اما صفویانِ دلیر و کهنه‌سرباز، که در زیر درفش فرخندهٔ سردار خود به‌پیروزشدن خو گرفته‌بودند، تیغ در میان سپاهیان مرادخان نهادند و پس از کشتارهای عظیم آنان را تار و مار کردند. آن

۱. در متن Alangiacalai. ر.ک. صفحات ۱۱۰ و ۴۳۷.ـم.

2. Sofi

۳. در متن Moratcan، مترجم انگلیسی دربارهٔ او در حاشیه چنین می‌نویسد: «مرادخان برادر الوندبیگ بود نه پسر او، و بر فارس و بابل و غیره فرمان می‌راند.»

جوان نگون‌بخت چون از سر و سامان‌دادن به‌کار خویش نومید شد با بقیةالسیف لشکر خود به‌دیاربکر[۱] گریخت، این وقایع در سال یک‌هزار و چهارصد و نود و نه روی‌داد و اسماعیل در نیک‌اختری، و از آن بیشتر در دلاوری شهرهٔ جهان شد؛ و از آن هنگام باز رفته رفته مایهٔ وحشت همهٔ مشرق‌زمین گردید.

سال بعد اسماعیل به‌دیاربکر که هنوز مردمش هوادار مرادخان بودند لشکر کشید و خود را بر پاره‌ای از اماکن مهم آن سرزمین فرمانروا کرد و از آنجا که علاءِالدوله[۲] به‌واسطهٔ بدگمانی و بیمی که از عظمت اسماعیل داشت مرادخان را یاری کرده‌بود، شاه ایران لشکری از شصت‌هزار تن سرباز آراست و به‌جنگ او رفت. با این همه سخت بیمناک بود که مبادا سلطان عثمانی را بر ضد خود برانگیزد زیرا کشور علاءِالدوله در میان این دو نیرو قرارداشت. سپس راه ارزنجان و سیواس را در پیش گرفت و به‌مزرین[۳] فرودآمد، در حالی که از قلمرو سلطان عثمانی گذشته و بهای خواربار و مالیات راهداری را پرداخته‌بود و آسیبی به‌مردم آن سامان نرسانده و خود را خواهان نکوپیوندی با سلطان عثمانی نشان‌داده‌بود؛ بدین گونه به‌سرزمین علاءِالدوله و به‌شهر البستان[۴] فرودآمد و در یک روز از کوهستان گذشت و به‌مرعش[۵] رسید و همهٔ آن سرزمین را طعمهٔ شمشیر و آتش و یغما کرد. اما علاءِالدوله که به کوهستان قره‌داغ[۶] گریخته و در آنجا به‌تحکیم موضع خود پرداخته‌بود نخواست که همهٔ نیروی خویش را به‌خطر افکند و سخت مواظب بود که مبادا با اسماعیل از در جنگ درآید. در عوض دسته‌هایی از سواران آزموده می‌فرستاد که گاه در روز و گاه در شب به‌قوای صفوی دستبرد زنند و به‌کوهستان بگریزند و بدین‌سان پیوسته به

---

۱. در متن Diarbeca که مترجم انگلیسی دربارهٔ او در حاشیه چنین می‌نویسد: «مرادخان برادر الوندبیگ نیز بدانجا پناه برده‌بود.»

۲. در متن Aladuli که منظور علاءِالدوله ذوالقدر است. ر.ک. ص. ۳۳۳.

۳. در متن Maseria که به‌احتمال قوی همان مزرین مذکور در کتاب دیاربکریه (ص. ۳۲) است.ـم.

۴. در متن Alessat که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را همان البستان Albistan دانسته‌است و می‌نویسد که «شصت میل از مرعش فاصله دارد و ده‌هزار تن جمعیت».

۵. در متن Amaras که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را مرعش دانسته‌است و می‌نویسد که تا اسکندرون شصت میل فاصله دارد پایتخت قدیم قرمان است.

۶. در متن Catarac که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را «قره‌داغ یا کوه سیاه» نوشته‌است.

لشکر دشمن آزار می‌رساند. پس اسماعیل که از بیست و نهم ژوئیه تا اواسط نوامبر در آن دیار مانده‌بود بی‌آنکه در این لشکرکشی کامیاب شده‌باشد به‌جهت کمبود خواربار و قحط و غلا، و فرارسیدن زمستان به‌ملطیه از شهرهای سلطان عثمانی عقب‌نشینی کرد و از آنجا به‌تبریز رفت، در حالی که در راه بسیاری از سربازان خود را ازدست‌داده و عدهٔ بیشماری از اسبان و شترانش از شدت سرما و کثرت برف از پای درآمده‌بودند.

اما این نابهره‌مندی پای عزم اسماعیل را سست نکرد، سال بعد چهل‌هزار سرباز گردآورد و به‌حصن‌کیف[1] از شهرهای بابل که در دست مرادخان بود حمله برد تا خویشتن را از بیم آنکه گزندی از دشمن بیند آسوده سازد. از این سو مرادخان سپاهی از سی و شش‌هزار تن پیاده و سوار گردکرد و رو به‌سوی سیواس[2] نهاد تا حریف را از تاختن بر حصن‌کیف بازدارد. پس اسماعیل او را دنبال کرد و تا اصفهان تاخت، بدین امید که در آنجا با مرادخان مصاف دهد و خواست بخت خویش را در این ماجرا بیازماید چه به‌دلیری سپاهیان خود یقین داشت. پیش از این لشکریان ایرانی و غیرایرانی که در زیر فرمان الوندبیگ بودند رفته رفته خواهان سروری و فرمانروایی اسماعیل شده‌بودند. پیشرفت کار اسماعیل چنان وحشتی در دل سپاهیان دشمن افکند که اندک اندک از لشکرگاه خود گریختند و به‌اردوی صفویان پیوستند. این جریان چنان مایهٔ بهت و حیرت مرادخان شد که کوشید تا با اسماعیل صلح کند و سفیرانی نزد او فرستاد و اظهار انقیاد کرد به‌شرط آنکه تنها بغداد را در دست او باقی‌گذارد. اما چون اسماعیل آرزو داشت که فرمانروایی یگانه باشد، نه فرستادگان او را پذیرفت و نه شرایط صلح را. مرادخان از روی نومیدی و از بیم آنکه مبادا به‌چنگ او افتد با فوجی از سه‌هزار سوار به‌سوی حلب گریخت. در آنجا نیز سلطان عثمانی از ترس آنکه اسماعیل را بر ضد خود برانگیزد او را به‌آنجا راه نداد؛ مرادخان ناگزیر به‌نزد علاءِالدوله رفت. آن امیر او را با نهایت لطف و محبت پذیرفت، چه پیش از این از یاران جانی او بود و به‌مرادخان وعده داد که اگر

---

۱. در متن Casan. به‌ظن قوی همان حصن‌کیف (یا حصن‌کیفا) مذکور در تاریخهای دوران آق‌قوینلو و صفویّه است. ر.ک. ص. ۳۳۵.

۲. در متن سیواس Sivas که مترجم انگلیسی بغلط در حاشیه آن را «در اینجا شیراز» نوشته‌است.

فرصتی دست‌داد دوباره قدرت ازدست‌رفته را به‌وی بازگرداند و چون می‌خواست بیشتر امیدوارش کند یکی از دخترانش را به‌عقد او درآورد.

چون اسماعیل به‌شرحی که گفتیم مرادخان را شکست داد با همهٔ لشکر به‌دیاربکر آمد و خویشتن را خدایگان بغداد و سیواس[۱] نمود و بسیاری از گروههای مخالف را سرکوب کرد و پس از استقرار نظم و گماشتن ساخلو، به‌تبریز بازگشت. سال بعد یعنی در ۱۵۰۸ م. [۹۱۴/۹۱۳ هـ.ق.] پس از فراهم‌آوردن تدارکات عظیم به‌پیکار شیبانی‌خان[۲] تاتار و فرمانروای سمرقند رفت که اتباعش را جغتای یا به‌عبارت دیگر قباسبزان[۳] خوانند. خان در آن زمان با لشکری پیروز در مرز ایران بود و به‌فتوحات بسیار در این سامان کامیاب شده‌بود. پس از تسخیر سرزمین مسلمانان شهر بزرگ هرات[۴] و النگ کهدستان[۵] و خواف[۶] را گرفته و در آخر ساندرم[۷] و ساری[۸] را که دو شهر از بزرگترین بلاد واقع در کرانهٔ دریای مازندران

---

۱. در متن Seras که مترجم انگلیسی باز در حاشیه آن را بغلط شیراز نوشته‌است.

۲. شیبانی‌خان یا شیبک‌خان از اعقاب چنگیز کبیر و دشمن بابر، سرسلسلهٔ پادشاهان سلسلهٔ تیموری هند بود، که بر فراز ویرانه‌های دولت تیموری کاخ قدرت ازبکان را در آسیای میانه برافراشت. وی در نبرد مرو شاهجان که در سال ۱۵۱۴ م. [۹۲۰/۹۱۹ هـ.ق.] روی‌داد، به‌دست شاه‌اسماعیل مغلوب و مقتول شد. نگاه کنید به‌بابرنامه، *Baber's Memoirs* ترجمهٔ آقای ارسکین Erskine. [مراد کتاب بابرنامه یا واقعات بابری یا تزوک بابری است «کتابی تاریخی به‌ترکی جغتایی از ظهیرالدین محمد بابر... مؤسس سلسلهٔ تیموری هند. این کتاب که یادداشتها و خاطرات واقعی بابر است، وقایع را از رمضان ۸۹۹ هجری قمری... تا سنهٔ ۹۳۶ دربردارد.» برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به دایرةالمعارف فارسی به‌سرپرستی دکتر غلامحسین مصاحب].

۳. در متن قباسبزان (پوشندگان قبای سبز Green Caftans) که مترجم انگلیسی در حاشیه مراد از این اصطلاح را اهل سنت دانسته‌است. در مورد این مطلب، ر.ک. ص. ۳۳۸.

۴. در متن Eri که بی‌شک همان "هری" است و مترجم انگلیسی دربارهٔ آن در حاشیه چنین می‌نویسد: «هرات از نظر تاریخ ایران شهری است بسیار مهم که حقاً آن را کلید یا دروازهٔ هند خوانده‌اند. بسیار مستحکم است و مرکز بازرگانی کابل و بخارا و هندوستان و ایران است، جمعیتش چهل‌هزار تن و اکنون تابع افغانستان است.»

۵. در متن Caradisca که مترجم انگلیسی چیزی دربارهٔ آن ننوشته‌است. ـ م.

۶. در متن Cara که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را «خواف» نوشته‌است.

۷. در متن Sanderem که مترجم انگلیسی دربارهٔ آن می‌نویسد «شاید مراد از آن آمل یا بالفروش [کذا. مقصود بارفروش یا بابل امروز است] واقع در مازندران است.

۸. ساری مرکز مازندران شهری است مستحکم دارای پانزده‌هزار جمعیت با هشترخان و شهرهای ایران تجارتی پررونق دارد. مسافتش تا بارفروش [بابل] بیست میل است.

است گشوده‌بود و با این جهانگشایی همهٔ مردم مشرق‌زمین را در هراس و وحشت افکنده و بخصوص مایهٔ بیم و نگرانی [شاه‌اسماعیل] صفوی شده‌بود که دشمن اهل سنت بود. از این رو اسماعیل با همهٔ لشکر به‌اصفهان بازگشت و در آنجا اردو زد. اما یاشیلباش[1] پیروز که بهانه می‌جست تا با صفویان به‌جنگ و ستیز پردازد از اسماعیل راه عبور خواست تا برای گزاردن حج به‌مکه رود. این درخواست اسماعیل را بیمناک کرد و به‌تقاضای او تن‌درنداد و با سواره نظامی بسیار نیرومند به‌تحکیم مواضع خود در مرز قلمرو شیبانی‌خان پرداخت، و در تمام سال ۱۵۰۹ م. [۹۱۵/۹۱۴ هـ.ق.] لشکر خود را در آن سامان نگاه‌داشت بدین نیت که اگر خان تاتار خواست با توسل به‌زور راه‌گشایی کند با وی درآویزد. سرانجام به‌پایمردی تنی چند از بزرگان ایران و تاتاران ــ که با هر دو طرف دوستی داشتند ــ صلحی میان ایشان برقرارشد.

اسماعیل که ناگزیر از جنگی به‌جنگ دیگر می‌رفت در سال بعد بر ضد فرمانروای شیروان[2] لشکر کشید، زیرا از ادای خراج سالانه سر باز زده‌بود. اسماعیل پس از ورود به‌دشت قره‌باغ ــ که وسعتش بیش از یک‌هزار میل است و در میان آن سرزمین کَنار[3] قراردارد که ابریشم کناری را از آنجا می‌آورند ــ لشکر به‌تسخیر شماخی فرستاد و پس از تاختن بر گلستان[4] که دژی است بس استوار و در همان ناحیهٔ شماخی قرارادرد آن را و نیز دژ محمودآباد[5] را که از قلاع بسیار مستحکم آن سامان است از ذروهٔ قدرت فرودآورد. آنگاه در طول ساحل دریای مازندران پیش راند و بسیاری از دژهای استوار دیگر را گرفت زیرا سرزمین شیروان در طول همان دریا به‌مسافت هفت روز قراردارد و از محمودآباد آغاز می‌شود و به‌دربند پایان می‌یابد؛ در این امتداد سه شهر بزرگ و سه دژ دیده‌می‌شود. اسماعیل پس از این فتوحات به‌ایران بازگشت و به‌مناسبت پیروزیهایی که یافته‌بود چندین روز خود و

---

۱. در متن Lasilbas که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را شیبانی‌خان نوشته‌است. دربارهٔ این مطلب، ر.ک. مقدمهٔ چاپ دوم همین کتاب. ـم.

۲. در متن سیرآن Siraan که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را شیروان می‌نویسد.

۳. در متن Chianer که مترجم انگلیسی در حاشیه آن را Canar می‌نویسد.

۴. در متن Cylofan که ذکر آن یک بار دیگر در صفحات قبل آمده و مترجم انگلیسی نتوانسته‌است آن را با «گلستان» منطبق سازد. ـم.

۵. در متن *Mamurcagi* که مؤلف در ص. ۲۶۴ *Mamurlagi* نوشته‌است. ـم.

همهٔ شاهزادگان و بزرگان کشور به‌جشن نشستند.

پس از اندک زمانی جنگی هراس‌انگیز میان او و شیبانی‌خان تاتار، که پیش از این نام بردم، درگرفت که منشأ آن جاه‌طلبی و همچشمی میان این دو بود. شیبک‌خان با سپاهی گران به‌جنگ صفویان آمد و کارزاری شدید و خونین[1] بین فریقین درپیوست، که خان تاتار در آن ساعتها دلاوریها نمود. با این همه نیروی دشمن بر وی چیره شد و پیکار به‌دفع و شکست او انجامید. شیبانی از معرکه جان بدربرد و به‌سمرقند گریخت.[2]

این بزرگترین پیروزی بود که [شاه] اسماعیل تا آن هنگام بدست‌آورده‌بود زیرا با دشمنانی جنگیده‌بود که در همهٔ مشرق‌زمین جنگاورانی بزرگ و نامور بشمار می‌رفتند. از این رو سلطان مصر و سلطان عثمانی سخت از قدرت اسماعیل بیمناک شدند و تار و مار شدن سپاه تاتار را به‌دست اسماعیل هموارگشتن راه او در تسخیر آسیا و مصر دانستند، چه‌گذشته از شیبانی‌خان تاتار در تمام مشرق‌زمین پادشاهانی تواناتر از ایشان نبود.

از این رو «ترک بزرگ» سلطان سلیم، چون شنید که اسماعیل سرگرم جنگ با مردم شهر سمرقند است[3] ــ که بزرگترین شهر متصرفی شهریار تاتار بود ــ لشکری عظیم از عثمانیان فراهم‌آورد و خود در پیشاپیش آنان در سال ۱۵۱۴ م. [۹۲۰/۹۱۹ هـ.ق.] به‌جنگ ایران رفت و به‌سوی رود سیواس[4] روان شد که از آنجا تا قسطنطنیه ششصد میل و تا تبریز ششصد و چهل میل راه است، چنانکه می‌توان گفت تقریباً در نیمه‌راه میان آن هر دو شهر قرارگرفته‌است. پس از عبور از رود

---

۱. نبرد بزرگ مرو شاهجان (= مرو) به‌سال ۱۵۱۴ م. [۹۲۰/۹۱۹هـ.ق.] روی‌داد. شهر مرو پایتخت قدیم مرگیانا Margiana به‌دست اسکندر بنیان نهاده‌شد و انطیوخوس نیکاتور در تزیین آن شهر کوشید و نام انطاکیه Antiochia بر آن نهاد. روزگاری دراز پایتخت سلجوقیان از جمله الب ارسلان بزرگ بود که مزارش در همانجاست. اکنون از اهمیت و اعتبار افتاده و بارها ازبکان دست به‌غارتش گشوده‌اند.

۲. نگریخت، و در جنگ کشته‌شد.

۳. سمرقند شهری است که روزگاری تقریباً پایتخت جهان بشمارمی‌رفت، زیرا به‌عنوان تختگاه تیمور در همه جا معروف بود؛ اما اکنون از اهمیتش بسیار کاسته شده‌است. مسافتش تا بخارا یکصد و سی میل و هنوز مرکز کاروان سوداگران است. جمعیت آن ده‌هزار تن است.

۴. رود ایریس یا "قزل‌ایرماق" کنونی.

لای[1] از میان سرزمین ارزنجان به‌پیش تاخت. اسماعیل که در تبریز بی لشکر منظم خود بسرمی‌برد ــ زیرا لشکر سرگرم محاصره‌کردن سمرقند بود ــ چون این خبر بشنید باشتاب نیروهای دیگری گردکرد و پس از جمع‌آوری لشکری نسبتاً نیکو دو تن از دلیرترین سرداران خود را بر آن گماشت که نام یکی استاجلو[2] و نام دیگر سارروپیره[3] بود و ایشان را به‌جنگ سلیم فرستاد تا با زد و خوردکردن با دشمن از پیشرفت او مانع شوند و شاه بتواند قوای کافی برای واردکردن ضربت در میدان جنگ و مصاف‌دادن با خصم گردآورد. این لشکر عبارت بود از پانزده‌هزار سواره‌نظام که همگی سپاهیانی زبده و باصطلاح گل سرسبد مردم ایران بشمار می‌رفتند، زیرا در میان شاهان ایران رسم نیست که در هنگام جنگ سپاهیان مزدور بگیرند، و تنها به‌لشکر آماده به‌خدمتی که نگهبانان شاهی[4] خوانده‌می‌شوند مزد می‌دهند. از این رو نجیب‌زادگان ایران که خوب تربیت شده‌اند و توجه بسیار به‌سوارکاری دارند، به‌هنگام ضرورت به‌طیب خاطر به‌جنگ می‌روند و هر یک به‌نسبت توانایی خویش عده‌ای سرباز که اسب و سلاحشان به‌خوبی اسب و سلاح سروران ایشان است با خود به‌خدمت شاه کمر می‌بندند. با این همه هرگز به‌این کار دست‌نمی‌زنند مگر در مواردی که بخواهند از میهن خویش دفاع کنند. حال آنکه اگر سپاهیان ایران مانند عثمانیان مزد می‌گرفتند، شک نیست که لشکر عثمانی بمراتب بهتر و برتر از لشکر عثمانی بود. این حقیقتی است که همهٔ کسانی که با این دولت سر و کار داشته‌اند به‌آن توجه کرده‌اند.

بانوان ایرانی همراه شوهرانشان مسلح به‌جنگ می‌روند و شریک سرنوشت ایشان می‌شوند. مانند مردان می‌جنگند، بدان گونه که آمازونهای[5] روزگار باستان نیز در جنگ چنین هنرنماییهایی می‌نمودند.

---

۱. Lai = ایریس Iris (قزل‌ایرماق).

۲. Stàcàlu Amarbei. این استاجلو همان مرادخان استاجلو است اما مراد به‌طور مغلوب Amarbei در متن آمده‌است.

۳. در متن Aurbec Samper که منظور همان سارروپیره مذکور در احسن‌التواریخ روملو است.

۴. در متن Porta. [= درگاه، باب]، در ص. ۲۵۲ نیز آمده‌است.

۵. Amazon «در افسانه‌های یونانی قبیله‌ای از زنان که هیچ مردی را به‌سرزمین خود (در آسیای صغیر) راه نمی‌دادند و وقت خود را به‌شکار و نبرد می‌گذراندند...» (دایرةالمعارف فارسی). ــم.

باری آن دو سردار، خان استاجلو و ساروپیره، رو به‌راه نهادند و چون شنیدند که سلیم از فرات گذشته‌است و شتابان به‌پیش می‌آید تا خوی[1] عقب نشستند و اسماعیل که از تبریز آمده‌بود در آنجا اقامت داشت. چون آگاه شد که سلیم با لشکری جرار رو به‌ایران نهاده و جنگ را ساخته‌است فرمان داد تا سپاهش مواضع دفاعی را سخت استوار کنند و خود برای گردآوردن افواج بیشتر به‌تبریز بازگشت تا در آینده، آماده با دشمن رویاروی شود.[2] خوی شهری است که می‌گویند بر فراز ویرانه‌های آرتاکساتا[3]ی باستانی بنا شده‌است و مسافتش تا تبریز بیش از سه روز

---

۱. خوی مرکز ناحیه‌ای است ثروتمند و بازرگانی آن با عثمانی [و دیگر شهرهای] ایران نسبتاً حائز اهمیت است. جمعیتش بیست و پنج‌هزار تن و شهری است خوش‌ساخت و زیبا در کرانه‌های آق‌چای از شعبه‌های رود ارس [جمعیت خوی مطابق سرشماری سال ۱۳۳۵ هجری شمسی ۳۴,۴۹۱ بوده‌است].

۲. بنا به‌قول نولز نبرد چالدران در هفتم اوت ۱۵۱۴ م. [دوم رجب ۹۲۰ هـ.ق.] روی‌داد. نولز می‌گوید که اسماعیل خود در این کارزار حاضر بود و در جنگاوری شگفتیها نمود، زیرا با سی‌هزار سرباز به‌قشون عثمانی که عدهٔ عساکرش سیصدهزار تن بود حمله کرد. سواره‌نظام ایران از هر سو بر عثمانیان چیره شدند، اگر چه در این معرکه یکی از فرماندهان بزرگ خود، به‌نام اوستااوغلی [Usta-ogli استاجلو] را ازدست‌دادند. «اکنون ایرانیان آماده‌بودند که از هر سوی بر سلیم، با آن همه نیرو که در زیر فرمان داشت، بتازند؛ در این حال سنان‌پاشا با جناحی که بر آن فرمان می‌راند ـــ اگر چه درهم‌شکسته و ضعیف گشته‌بود ـــ ایرانیان را از میان انبوه کشتگان پیاده‌نظام دنبال کرد و در موقع مناسب به‌داد [سلطان] سلیم رسید و با افواجی تازه‌نفس که از چنگال قهر و غضب اوستااوغلی گریخته‌بودند، پیش از آنکه عثمانیان شکست یابند، ورق را به‌سود آنان برگرداند. اما آنچه بخصوص مایهٔ کامیابی عثمانیان شد شجاعت فتورناپذیر الیس‌بیگ [Alisbeg علی‌بیگ] و برادرش محمد بود. این دو از سلالهٔ خاندان شریف مولکوزی Molcozzii بودند و این خاندان بعد از آل‌عثمان، از دیگر خاندانهای ترک والاتبارترند. این دو برادر از نظر دلاوری شبیه پدرشان مولکوزیوس Molcozzius بودند و این همان کسی است که در زمان بایزید بر ضد ونیزیها تا فریولی Friuli تاخت. سلیموس [سلیم] نیز که همچنان به کامیابی خود امیدوار بود و هنوز دلسرد نشده‌بود خود را در میان توپخانهٔ معظمی که داشت محصور کرده و آن را چون بازپسین تیر ترکش، ذخیره نموده‌بود تا هنگام ضرورت آتش کند. اما از سویی عده‌ای بیشمار از سپاهیان ایرانی و عساکر عثمانی به‌خاک هلاک افتادند، و از سوی دیگر گرد و غبار و دود و دمهٔ همراه با غرش توپها لشکریان هر دو طرف را کور و کر ساخته‌بود. اسبهایشان چنان از بانگ تندرآسای توپها هراسان گشته‌بودند که عنان اختیار از کف سواران بدررفته‌بود. پس نبرد متوقف شد، و غالب از مغلوب بازشناخته نمی‌شد». نولز دامنهٔ سخن را می‌کشد و می‌گوید که اسماعیل اندکی مجروح شد و ناگزیر از میدان جنگ عقب نشست، و همین باعث شد که عثمانیان نفسی تازه کنند. [الیس‌بیگ (علی‌بیگ) همان لمتوج‌اوغلی است که به‌دست شاه‌اسماعیل کشته‌شد. نوایی].

۳. در متن Artasata که مترجم انگلیسی در حاشیه دربارهٔ آن چنین می‌نویسد «محل Artaxarta

←

راه نیست. از این رو از نظر [شاه] اسماعیل چنین می‌نمود که به‌جهت نزدیکی تبریز به‌خوی خواهدتوانست خود را به‌میدان نبرد برساند. بدین سبب به‌سردارانی که پیش از این نام بردم صریحاً فرمان داد که منتظر باشند تا او با نیروهای تازه‌نفس برسد و به‌اتفاق هم دشمن را عقب برانند. با این همه اندکی پس از عزیمت اسماعیل به‌جانب تبریز لشکر عثمانی با آرایش جنگی در بیست و چهارم اوت از راه رسید و در دشتی که به‌چالدران معروف است گسترش یافت؛ و در اینجا بود که ایرانیان نیز اردو زده‌بودند.

ایرانیان چون دیدند که دشمن با چنین گستاخی رفتار می‌کند و آنان را به‌جنگ برمی‌انگیزد از تاختن بر او خودداری نتوانستند کرد، بخصوص که در گذشته در سایهٔ عنایت بزرگترین پادشاهان مشرق‌زمین آن همه نبردها کرده و پیروز شده‌بودند. از این گذشته شب قبل، چندین دسته سوار از تبریز آمده و به‌آنان پیوسته‌بودند و عدهٔ سپاهیان ایران را بر روی هم به‌بیست و چهارهزار تن رسانده بودند. پس لشکر ایران به‌دو ستون عظیم تقسیم شد، که فرماندهی یکی را خان استاجلو و دیگری را ساروپیره بر عهده گرفت. همین که شیپور جنگ زده‌شد دلیرانه بر دشمن تاختند. خان استاجلو که پیشاپیش همه بود بر سپاه آناطولی[1] چنان جانانه تاخت که صفهایشان در هم شکست و براستی تار و مار شدند. ایرانیان از عثمانیان چنان کشتاری کردند که در آن بخش از آوردگاه بر دشمن پیروز شدند، جز آنکه سنان‌پاشا به‌یاری آن گروه برخاست و افواج قره‌مانی را به‌پیش راند و به‌جناح لشکر ایران حمله کرد و ستون شکست‌خوردهٔ عثمانی را که می‌خواستند فرار را بر قرار ترجیح دهند دوباره گردآورد و به‌پیش راندند. ایرانیان در برابر سنان‌پاشا مقاومت کردند و همچنان دلیرانه پای فشردند و حتی پس از آنکه ستون خان‌استاجلو درهم‌شکست، جانانه جنگیدند.

ساروپیره چون دید که قره‌مانیها موقع خود را تغییر دادند و بر خان

← باستانی واقع در کرانهٔ ارس اندکی در جنوب ایروان است». و اما آرتاکساتا Artaksata: «شهر باستانی، پایتخت قدیم ارمنستان بر ساحل چپ رود ارس، در ۲۷ کیلومتری شهر ایروان، در ارمنستان کنونی، در ۵۸ب.م به‌دست کوربولو سردار رومی ویران شده». (دایرةالمعارف فارسی). ـم.

1. Natolia

استاجلو، تاختند ستون خود را فشرده کرد و بر جناح سنان‌پاشا تاختن گرفت و قره‌مانیها را درهم‌کوفت و در لحظه‌ای، به‌قوای سلطان حمله برد. سواره‌نظام ایران با اینکه پراکنده بودند و بخوبی رهبری نمی‌شدند، افواج مقدم ینی‌چریها را درهم‌شکستند و آن پیاده‌نظام نامور را درهم‌ریختند. چنانکه گفتی صاعقه بر پیکر آن لشکر گران و نیرومند فرودآمده‌است و آن را به‌دو نیمه کرده. سلطان که نگران آن خونریزی و کشتار بود، عقب‌نشینی آغاز کرد، و خواست روی از معرکه برتابد و بگریزد؛ اما سنان‌پاشا که به‌هنگام ضرورت فریادرس بود، فرمان داد که توپها را بیاورند و به‌سوی ینی‌چریها و ایرانیان آتش بگشایند. اسبهای ایرانیان چون بانگ تندرآسای آن ادوات و آلات دوزخی را شنیدند رم‌کردند و هر یک به‌سمتی از دشت گریختند و از فرط ترس و وحشت به‌عنان‌کشیدن و مهمیززدن سواران اعتنا نکردند. سنان‌پاشا چون این بدید از سواره‌نظامی که به‌دست ایرانیان درهم‌شکسته شده‌بود فوجی فراهم‌آورد و به‌هر جا که رسید سپاهیان ایران را پراکنده ساخت، چنانکه بر اثر کوشش او سلطان سلیم که پنداشته‌بود جنگ را باخته‌است، از کارزار پیروز بیرون درآمد. براستی گفته‌اند که اگر توپخانهٔ دشمن در میان نبود ــ به‌شرحی که گفتیم مایهٔ ترس و وحشت اسبهای ایرانیان نمی‌شد، زیرا پیش از آن چنان هیابانگی نشنیده‌بودند ــ نیروی عثمانی هر چه بود تار و مار می‌شد و سپاهیان عثمانی از دم شمشیر ایرانیان می‌گذشتند. اگر سلطان عثمانی شکسته می‌شد، قدرت [شاه]اسماعیل بیش از قدرت تیمور می‌گردید، زیرا تنها با آوازهٔ چنین ظفری می‌توانست خویشتن را خدایگان مطلق آسیا بنامد.

باری به‌شرحی که گفتیم ایرانیان از سلیم شکست یافتند، اگرچه به‌نیروی او نیز تلفاتی عظیم رسید. سارو‌پیره را اسیر کردند و در حالی که سراپا مجروح بود به‌نزد سلطان عثمانی بردند. او چون شنید که اسماعیل سرگرم پیکار نبوده‌است، از روی خشم و آزردگی به‌او گفت: «ای سگ! کار گستاخی تو به‌آنجا رسیده‌است که با من که جانشین پیغمبر و خدای روی زمینم می‌جنگی؟» سارو‌پیره بی‌آنکه کمترین اثری از ترس در چهره‌اش هویدا شود پاسخ داد: «اگر تو خدای روی زمین بودی به‌جنگ سرور من نمی‌آمدی، اما خداوند ترا از دست ما نجات داده‌است تا اینکه زنده به‌دست او افتی، آنگاه او انتقام گناهی را که در حق او و ما کرده‌ای بستاند».

سلیم که از شنیدن این سخنان سخت برآشفته بود گفت: «ببرید و این سگ را بکشید». و او پاسخ داد: «می‌دانم که اجل من رسیده‌است اما تو خود را آماده کن که کفارهٔ خون مرا بدهی زیرا تا یک سال دیگر سرور من به‌خدمتت خواهدرسید و با تو همان کاری را خواهدکرد که به‌فرمان تو با من خواهندکرد». این بگفت و در دم او را قطعه قطعه کردند. پس از این ماجرا سلیم اردوگاه را برچید و به‌خوی رفت و در آنجا با همهٔ لشکر چند روزی آرام گرفت. آنگاه خبر این ظفر را در دیگر کشورها پراکند و فتحنامه‌ها نوشت و به‌جاهای مختلف فرستاد؛ بدین مضمون که در جنگ پیروز شده‌است و اسماعیل شخصاً در نبردی که در دشت چالدران[1] درگرفته‌بود حضور داشته‌است. با این همه باید دانست که این سخن ناصواب است زیرا اسماعیل به‌تن خویش در چالدران نبود حتی فوج کهنه‌سربازان او که در آن هنگام سمرقند را در حلقهٔ محاصره گرفته‌بودند در نبرد چالدران شرکت نداشتند. اسماعیل چون خبر شکسته‌شدن لشکر خویش را بشنید بقیةالسیف را که در تبریز فراهم‌آمده بودند گردآورد. آنگاه با زن و همهٔ دارایی خویش از آنجا بدرآمد و روی به‌قزوین[2]

۱. نولز می‌گوید: «این جنگ مهم در دشت چالدران، نزدیک شهر خوی، درگرفت میان دو پادشاه بزرگ در روز هفتم اوت ۱۵۱۴ سال پس از میلاد خداوند ما. در این نبرد از قشون سلیم بیش از سی‌هزار تن کشته شد، از جمله قاسم‌پاشا Casan Bassa نایب اعظم او در اروپا و هفت سنجاق که دو تن از برادرانِ Malcozzian در آن بودند؛ هنگامی که برادری می‌خواست برادر دیگر را نجات دهد هر دو با هم کشته‌شدند. علاوه بر پیادگان عادی که او چندان عنایتی دربارهٔ آنان نداشت قسمت اعظم سواران ایلیری Illirian و مقدونی و حدبی و اپیروتی Epirot و تسالیایی Thessalian و تراکی Thracian را که بی‌شک چشم و چراغ لشکر او بودند ازدست‌داد زیرا در آن جنگِ مرگبار یا کشته یا بسختی زخمی شدند. با وجود این همه تلفات، دشمنانش اقرار کردند که پیروز شده‌است و فرستادگانی از خوی و دیگر شهرهای آن سامان و نیز شهر بزرگ تبریز به‌نزد او رفتند و قول دادند که نیازمندیهای او را برآورند، و هر چه فرمان دهد اطاعت کنند. پس سلیم مستقیماً به‌سوی تبریز رفت و خواست آنجا را ببیند و آن شهر را که یکی از بلاد عمدهٔ شاهان ایران بود به‌تصرف خود درآورد. مسافت تبریز از خوی که نبرد در آنجا روی‌داد به‌قدر دو روز راه است، و شاید همان شهر مشهوری باشد که در روزگار باستان اکباتان [= هگمتانه یا همدان] خوانده‌می‌شد و مسافتش تا دریای خزر یکصد و پنجاه میل است. مردم شهر هنگام ورود عثمانیان مقادیر فراوانی خواربار از دروازهٔ شهر برای آنان آوردند. سلیم لشکر خود را در حومهٔ شهر مستقر کرده و پنداشته‌بود که جای‌دادن لشکریان در آن شهر بزرگ پرجمعیت دور از حزم و احتیاط است. همین قدر به‌این دلخوش شد که دروازه‌ها را به‌رویش بگشایند و آنها را با پاسدارانی نیرومند حراست کرد».

۲. در متن Caseria که مترجم انگلیسی دربارهٔ آن می‌نویسد «گمان می‌دهد که قزوین است».

نهاد که در شرق تبریز به‌فاصلهٔ شش روز راه قراردارد. در اینجا دوباره به‌گردآوردن لشکری دیگر پرداخت تا بار دیگر به‌تن خود بخت خویش را در جنگ بیازماید.

پس از عزیمت اسماعیل سلطان عثمانی به‌تبریز رسید و مردم شهر او را به‌لطف و خوشی پذیرفتند. زیرا دیدند سزاوار نیست که زندگانی خود را به‌خطر افکنند، چون دریافته‌بودند که در برابر دشمنی که آن همه مردان دلیر برای دفاع از ایران با او جنگیده و کاری از پیش نبرده‌بودند گریزی و گزیری ندارند. سلیم تنها سه روز در آنجا ماند و چون دید که هیچ یک از مردم شهر و بزرگان نواحی مجاور به‌او اظهار انقیاد نکردند[1] ترسید که مبادا اسماعیل بیش از آنچه وی اندیشیده‌بود نیرومند باشد: و براستی که چنین بود، زیرا همهٔ بزرگان ایران رفته رفته با قوای خود به‌جهت حفظ امنیت کشور به‌او پیوستند. از این رو سلطان عثمانی با عده‌ای از هنرمندان ماهر و پانصد بار از خزانهٔ خود براه‌افتاد و بی‌آنکه آسیبی به‌شهر برساند به‌سوی فرات راند. در طول راه مواجه با صدمه و آزار گرجیان[2] شد که با افواجی از سواره‌نظام سبک‌اسلحه دست به‌غارت‌کردن بار و بنهٔ لشکر او زدند و همهٔ کسانی را که حتی به‌مسافتی چنان اندک از اردو عقب مانده‌بودند از دم تیغ می‌گذراندند. این دستبردها چندان مکرر شد که آقنجیها که بر حسب عادت دست کم چهل پنجاه میل از لشکر دور می‌شدند، دیگر جرأت نکردند که از آن جدا شوند زیرا این دشمنانِ چریکِ سرسخت در همه جا شمشیر در میان آنان می‌نهادند، و فقط به‌ضرب شمشیر از پا درنمی‌آمدند بلکه گرسنگی نیز مایهٔ هلاک آنان بود، زیرا کار آنان گردآوری آذوقه برای لشکر بود و چون از بیم، دست بدین کار نمی‌زدند و نمی‌خواستند زار بمیرند، اسیر مرگی دردناکتر می‌شدند.

در این گیر و دار [شاه] اسماعیل لشکر خود را سخت نیرومند کرده‌بود و

---

۱. نولز می‌نویسد که در این هنگام ینی‌چریها شوریدند.

۲. نولز می‌نویسد: سلطان عثمانی با سرعت تمام در حرکت بود مع‌هذا همین که سواران گرجی یعنی طلایهٔ لشکر [شاه] اسماعیل از دور عثمانیان را دیدند، پیش از آنکه دشمن بتواند فرات را گذاره کند، چنان وحشت و هیجان در دل آنان افکندند که در آن سوی رود دوهزار تن از عثمانیان که می‌خواستند بشتاب از آب بگذرند غرق شدند و توپهای متعددی در گل و لای فرورفت و بسیاری از بار و بنهٔ آل‌عثمان را آب برد. گرجیان خود را به‌تصرف غنایمی که برجای مانده‌بود خرسند کردند و دست از تعقیب دشمن برداشتند.

امیدوار بود که هر چه زودتر با دشمن درآویزد. پس به‌سوی تبریز راند و چون در آنجا شنید که سلطان عثمانی از آنجا رفته و چنان با سرعت به‌عقب‌نشینی پرداخته است که به‌گرد او نخواهدرسید، سزاوار چنان دید که در آنجا بماند و در این کار مهم با احتیاط بیشتر گام بردارد. از این رو نامه‌ها و سفیرانی نزد سلطان مصر و شاهزاده علاءالدوله و پادشاه گرجستان فرستاد تا به‌ایشان ثابت کند که اگر به‌اتفاق او با سلطان سلیم نجنگند سخت خود را به‌خطر خواهندافکند زیرا اگر ایران شکست یابد آن کشورها نیز طعمهٔ شمشیر دشمن خواهندشد. آن شهریاران به‌سخنان این سفیران با رضا و رغبت گوش دادند، زیرا از ظفریافتن سلیم بر صفویان بیمناک شده بودند.

پس ایشان با هم عهد بستند، و [شاه]اسماعیل و پادشاه گرجستان و سلطان مصر[1] و علاءالدوله هم‌پیمان شدند تا به‌هنگام ضرورت بر ضد سلطان عثمانی یکدیگر را یاری کنند، و صریحاً شرط کردند که سفیر عثمانیان را نپذیرند. اما سلطان مصر این شرط را رعایت نکرد؛ و همین مایهٔ برافتادن او و انقراض قدرت ممالیک شد. زیرا پس از اندک زمانی سلطان عثمانی سفیری به‌دربار مصر فرستاد و پادشاه مصر او را بر خلاف شرایط پیمان پذیرفت و بار داد. از این رو هنگامی که سلیم به‌سوریه[2] رفت تا با سلطان مصر پیکار جوید اسماعیل او را یاری نکرد زیرا می‌ترسید که خود را بعبث گرفتار شرّ کند.[3]

پس از آنکه پیمان به‌شرحی که گفتیم بسته شد اسماعیل که یکباره آمادهٔ نبرد با عثمانیان بود سفیرانی با هدایایی چند نزد سلطان سلیم فرستاد که در آن هنگام در آماسیه بود. هدایا عبارت بود از دبوسی از یک پارچه زر و زین و شمشیری مرصع با نامه‌ای بدین مضمون: «اسماعیل، پادشاه بزرگ ایرانیان این هدایا را برای تو ای سلیم می‌فرستد که مناسب با شأن و مقام تست زیرا که این

---

۱. خافورالغوری، بنا به‌ضبط مترجم انگلیسی، و غلط است. صحیح آن قانصوه‌الغوری است. ـم.

۲. در متن سوریا Soria که مترجم انگلیسی در حاشیه سوریه نوشته‌است.

۳. نولز دلیلی دیگر برای این کار ذکر می‌کند و می‌گوید که لشکر ایران برای دفاع کشور بسیار مناسب بود اما نه برای جنگیدن در خارج از مرزهای ایران. از این رو [شاه] اسماعیل نخواست که خود را با خطر حمله به‌عثمانی مواجه کند.

هدایا به‌ملک تو می‌ارزد. اگر تو مردی دلیری آنها را خوب نگه‌دار زیرا من می‌آیم و آنها را از تو می‌ستانم و سر و سلطنتت را که غصب کرده‌ای بر باد می‌دهم چه شایسته نیست که روستازادگان بر آن همه ولایت فرمانروا باشند». این نامه چنان خشم سلیم مغرور را برانگیخت که می‌خواست فرستادگان او را بقتل‌رساند، اما پاشاها او را از این کار بازداشتند. با این همه از شدت غضب فرمان داد که گوش و بینی سفیران ایران را بریدند و ایشان را با آن حال با نامه‌ای بدین مضمون نزد اسماعیل بازگرداند: «سلیم سلطان اعظم عثمانی بی‌آنکه به‌عوعو سگ اعتنا کند پاسخ او را چنین می‌دهد که اگر او قدم بدین دیار نهد با او همان معامله خواهدشد که سلف من محمد با سلف او اوزون‌حسن کرده».

سفرنامهٔ
آنجـولـلـو

دیباچهٔ جووان باتیستا راموزیو[1]
بر سفرنامهٔ جووان ماریا آنجوللو[2]

هر کس در وقایع و حوادثی که موجب دگرگونی کار آدمیان است اندیشه کند در حیرت فرومی‌رود، اما آنانکه تاریخهای باستانی را می‌خوانند بیشتر حیران می‌شوند زیرا می‌بینند بسا جمهوریها و دستگاههای پرعظمت و قدرت سلطنت از میان رفته و در پاره‌ای از موارد نام و نشانی نیز از آنها برجای نمانده‌است. همان وقایع و حوادث باعث شده‌است که بسیاری از اقوام تَرک دیار خود گفته و مانند رودهای سرکشِ تندگذر به‌دیگر مردمان تاخته و آنان را از سرزمینشان بیرون رانده‌اند و بدین نیز خرسند نشده نام مرز و بومشان را دگرگون کرده‌اند. از این رو اکنون می‌بینیم که ریشهٔ بسیاری از نژادها شناخته نیست. برای مثال از ایتالیای بینوا یاد می‌کنیم که پس از انقراض امپراتوری روم گروهی فراوان از ملتهای بیگانه و وحشی از شمال بدان سرزمین سرازیر شدند و مردمان را بی‌خانمان و زبان عامه و نام شهرها و رودها و کوهها را دگرگون کردند، شهرها را از جای کندند، و سپس در نقاطی نزدیک به‌جاهای اصلی شهری دیگر ساختند.

این واقعه نه تنها برای ایتالیا بلکه برای ولایت گل[3] نیز روی‌داده‌است زیرا همین که ملت درنده‌خویی چون فرانکها آنجا را تصرف کردند نامی از آن سرزمین و مردمانش برجای نماند. همین کار برای بریتانیا اتفاق افتاد که اکنون انگلستان

---

1. Giovan Battista Ramusio

2. Giovan Maria Angolello

۳. در متن Gallia که همان Gaul است (تقریباً فرانسهٔ کنونی).ـم.

خوانده‌می‌شود و برای پانّونیا[1] که اینک مجارستان نام دارد؛ و نیز برای بسیاری دیگر از کشورها که برشمردن آنها مایهٔ ملال‌خاطر است. اما از ذکر نام یونان بینوای دردمند نمی‌شکیبم، یونانی که همهٔ نویسندگان روزگار کهن، آن را ستوده‌اند و در قدیم کانون دانش و سرمشق انسانیت بوده‌است، اما اکنون خوار و زار در چنگ امپراتوری عثمانی افتاده‌است و طوایف وحشی و بی‌فرهنگ در آن خانه کرده‌اند. این بلا بر سراسر آسیا فرودآمده‌است زیرا چنانکه در سفرنامهٔ مارکوپولو و سفرنامهٔ مرد ارمنی[2] می‌خوانیم تاتاران از حدود ختا و ختن دست به‌ایلغار زده و همهٔ کشورهای آسیا را گشوده و در سرزمینهای جدیدی که مسکن گزیده‌اند نام شهرستانها را دگرگون کرده و نامهایی که با ذهن فاتحان مأنوس بوده‌است بر آنها نهاده‌اند. چنانکه شهرستانهای مرو[3] و باختر[4] و سغد[5] را که در مجاورت دریای مازندران قراردارد چون به‌دست جغتای برادر خان بزرگ[6] گشوده‌شد از ایالت ترکستان که آن سوی جیحون و سیحون است جدا کردند و نام آنها را اولوس جغتای[7] نهادند.

گروهی بیشمار نیز آمدند و در آسیای صغیر رحل اقامت افکندند یعنی در بی‌تی‌نیه[8] و فریجیه[9] و کاپادوکیه و پافاگونیه[10] و نام آن را ترکیه[11] نهادند. در همان زمان که هلاگوخان[12] که خود را سرور ماد و پارت و ایران (عجم کنونی)[13] گردانده‌بود چون درگذشت جانشینان وی به‌آن نواحی نامهای گوناگون دادند، حتی در روزگار

---

1. Pannonia

۲. در متن the Armenian. مقصود از مرد ارمنی نمی‌دانیم کیست!ـ م.

3. Margiana 4. Bactriana 5. Sodiana

۶. Great Can مراد از خان بزرگ اوکتای قاآن است که برادران مارکوپولو در سفرنامهٔ خود از او بنیکی یاد کرده‌اند و از عظمتش داستانها زده و نامش را در روزگار خود بر سر زبان مردم اروپا افکندند.ـ م.

۷. در متن کشور جغتای the country of Zacatai که در تواریخ فارسی و مغولی به‌اولوس جغتای معروف است.ـ م.

8. Bithynia 9. Phrygia

۱۰. Paphagonia چنین است در متن و صحیح پافلاگونیه است.ـ م.

11. Turkey

۱۲. در متن Hoccota Can و در حاشیهٔ گری: «هلاگوخان، فرزند و جانشین چنگیز بزرگ، و فاتح بغداد».

۱۳. در متن Azemia و در حاشیه «عجمی» که مراد همان عراق عجم است.

ما شاه‌اسماعیل که پسر یکی از دختران اوزون‌حسن است این سرزمینها را به‌نام خود خوانده‌است.

پاره‌ای نوشته‌های دقیق به‌دست من رسیده‌است که در آنها سرگذشت و کارهای اوزون‌حسن[۱] یا مترادف آن حسن‌بیگ سابق‌الذکر و همچنین سرگذشت و کارهای شاه‌اسماعیل را که «صفوی» است روایت کرده‌اند. از این رو مناسب دانستم که این نوشته‌ها به‌دنبال سفرنامهٔ مارکوپولو و سفرنامهٔ مرد ارمنی منتشر شود. از این گذشته موضوع همهٔ این کتابها یکی است، اگر چه در عین وحدت، روایتها مختلف است. پس گمان می‌کنم که مایهٔ سرگرمی فراوان خوانندگان من خواهدبود.

چنانکه می‌بینیم نخستین مؤلفی که از زندگانی اوزون‌حسن سخن می‌گوید جووان ماریا آنجوللو نام دارد که چنانکه در تاریخ خود می‌نویسد مصطفی فرزند سلطان محمد دوم، «ترک بزرگ» را خدمت کرده و در محاربات ترک بزرگ[۲] با لشکر اوزون‌حسن که در کنار رود فرات روی‌داد شرکت داشته‌است.

نام دومین مؤلف دانسته نیست اما پیداست که مردی بوده‌است تیزهوش و خردمند که در ضمن کسب و کار خویش سراسر ایران را گشته‌است.[۳]

بر آثار این دو مؤلف دو سفرنامهٔ دیگر افزوده‌ایم، یکی به‌خامهٔ جناب جوزافا باربارو، دیگری به‌قلم جناب آمبروزیو کنتارینی. هر دو از سروران ونیزیند که دربارهٔ یک موضوع کتاب نوشته‌اند.

پس اکنون دربارهٔ اوضاع و احوال ایران در روزگار اخیر تاریخی بدست‌داریم که اگر یکپارچه و متصل نباشد دست کم پرنقص نیست.

آرزومندم که طالع مدد می‌کرد و می‌توانستم سفرنامهٔ جناب کاترینو زنو[۴] شوالیه را بدست‌آورم که نخستین سفیر ما بود که به‌کشور اوزون‌حسن فرستاده‌شد.

---

1. Ussun Cassano

۲. این نبرد در نزدیک ملطیه در نقطه‌ای نرسیده به‌رود فرات در مدخل درهٔ گرگر Gerger (الجیا Elegia) درگرفت. اکنون اثری از این جزیره‌ها باقی‌نیست. شاید با توجه به‌فصل سال بتوان گفت که آنها چیزی جز کرانماسه‌های رودخانه نبوده‌است.

۳. مراد از «دومین مؤلف» بازرگان ونیزی است که ترجمهٔ سفرنامه‌اش پس از سفرنامهٔ آنجوللو، خواهدآمد. ـ م.

4. Caterino Zeno

اما آن کتاب با اینکه چاپ شده، به‌جهت طول زمان چنان نایاب شده‌است که النادر کالمعدوم. براستی که کاترینو سابق‌الذکر یکی از آزادمردان کم‌نظیر و شایسته‌ایست که در آن روزگار در جمهوری فخیمهٔ ما وجودداشت. از این رو در سال ۱۴۷۱ م. [۸۷۶/۸۷۵ ه.ق.] وی را به‌سفارت در دربار اوزون‌حسن شاه برگزیدند تا او را به‌جنگ با عثمانیان برانگیزد. زیرا در آن هنگام جمهوری ونیز با آنان سرگرم جنگی خونین بود. کاترینو مانند یکی از اتباع نیکوی ونیز، به‌عشق وطن این وظیفه را بر عهده گرفت و از طول مدت و خطر سفر نهراسید و با خرسندی کامل و به‌امید آنکه بیش از هر کس دیگر وسیلهٔ کار خیر باشد رو به‌مقصود نهاد.

کالویوحنا امپراتور طرابوزان یکی از دخترانش را به‌نام دسپیناخاتون به‌عقد اوزون‌حسن پادشاه ایران درآورد و دختر دیگرش موسوم به‌والنزا را به‌دوکِ آرشیپل[۱] به‌نام لرد نیکولو کرسپو داد. والنزا از دوک چهار دختر و یک پسر داشت: فرانچسکو[۲] که جانشین پدر شد و خلف او جاکومو کرسپو[۳]، بیست و یکمین دوک ناکسو[۴]، هنوز زنده است. دخترهای والنزا همه با عزت و احترام در ونیز شوهر کردند. نام یکی از آنان فیورنزا[۵] بود، مادر ملکهٔ قبرس و جناب جرجو کورنارو[۶] شوالیه و برادرش وکیل[۷] که بسیاری از کاردینالهای محترم از اعقاب او هستند. دختر دیگر نامش لوکرتیا بود که با جاکومو پریولی[۸] نجیب‌زاده زناشویی کرد و او پدر نیکولو پریولی[۹] وکیل است. سومی والنزا زن جو لردانو[۱۰] نجیب‌زاده شد و چهارمی ویولانته که با کاترینو زنو سابق‌الذکر ازدواج کرد.

دسپیناخاتون اگرچه در ایران و در دوردست بود، پیوسته به‌یاد خویشاوندان بود و عشق خواهرش والنزا زن دوک آرشیپل و خواهرزادگانش را، که در ونیز بودند، در دل داشت. از این رو این آزادمرد یعنی کاترینو زنو با رضای خاطر به‌ایران رفت و همانا که اندیشه‌اش به‌خطا نرفته‌بود زیرا پس از تحمل دشواریها و خطرها در تبریز به‌حضور اوزون‌حسن و همسرش دسپیناخاتون باریافت و ملکه شوهر خواهرزاده‌اش را شناخت و کاترینو از آن دو احترامات و نوازشهای فراوان دید و چون در مزاج

---

1. Duke of the Archipelago 2. Francesco 3. Giacomo Crespo
4. Duke of Naxo 5. Firunza 6. Giorgio Cornaro 7. Procurator
8. Jacomo Prioli 9. Nicolo Prioli 10. Gio. Loredano

شاه نفوذ فراوان یافته‌بود توانست خدمات بسیاری به‌سود جمهوری ونیز انجام‌دهد که کاترینو زنو در کتاب خود شرح داده‌است. چنانکه پیش از این گفتیم نتوانسته‌ایم نسخه‌ای از آن کتاب را بدست‌آوریم.

اوزون‌حسن شاه که می‌خواست بر کاترینو حرمتی بیشتر نهد او را به‌عنوان سفیر خود در دربار شاهان فرنگ برگزید تا او بخصوص پادشاهان لهستان و مجارستان را به‌جنگ با عثمانیان برانگیزد.

اما چون کاترینو نزد ایشان رفت و دید که با هم سرگرم پیکارند، نزد دیگر پادشاهان رفت.

در این هنگام دولت فخیمهٔ ما که از رفتن کاترینو به‌دربارهای شاهان فرنگ آگاه شد به‌جای او جوزافا باربارو و پس از او آمبروزیو کنتارینی را به‌رسالت برگزید که می‌پندارم سفرنامهٔ کنتارینی که در بازگشت به‌ونیز از راه دریای مازندران و رود ولگا و سرزمین تاتاران سفر کرده‌است، خوانندگان را سخت سرگرم خواهدساخت زیرا مشحون است از بدایع وقایع و شرح و تفصیل حوادثی که هر روز بر وی گذشته است.

سرگذشتی کوتاه از زندگانی و کارهای شاه اوزون‌حسن[1]

به‌خامهٔ

جووان ماریا آنجوللو

حسن‌بیگ پادشاه ایران دختر امپراتور مسیحی طرابوزان را به‌زنی می‌گیرد و پس از آنکه از او دارای پسرانی می‌شود، همسرش با دو دخترش به‌آیین نصارا راهب می‌گردند. پدر این زن را به‌اسارت به‌قسطنطنیه می‌برند.

۱

اوزون‌حسن نیرومندترین پادشاه تبریز و ایران چندین زن به‌همسری برگزیده بود، از جملهٔ آنها یکی به‌نام دسپیناخاتون که دختر پادشاه طرابوزان به‌نام کالویوحنا که از قدرت سلطان عثمانی، مراد دوم، هراسان بود و می‌خواست با بستگی به‌حسن‌بیگ خود را در روز مبادا پشت‌گرم کند. از این رو دخترش را به‌عقد حسن‌بیگ درآورد به‌شرط آنکه بر کیش نصارا باقی‌ماند، و کشیشانی برای اجرای مراسم مذهبی به‌خدمت او بگمارد. حسن‌بیگ از این زن دارای یک پسر و سه دختر شد، از این دختران نام نخستین مارتا بود که همسر شیخ حیدر شد پدر [شاه] اسماعیل صفوی. دو دختر دیگر نزد مادر خود ماندند و پس از چندی بر آن شدند که از شوهر جدا شده کنج عزلت گزینند. اوزون‌حسن درامدی هنگفت برایشان مقرر فرمود و خرپرت[2] را که در مرز سرزمین دیاربکر است نشستنگاه آنها کرد. آن بانو در اینجا روزگاری دراز بسربرد و با دو دخترش به‌آیین نصارا زیست و پس از مرگ در شهر «آمد» در کلیسای سن جورجو[3] به‌خاک سپرده‌شد و حتی تا امروز

---

1. A Short Narrative of the Life and Acts of the King Ussun Cassano.

۲. در متن Iscartibiert. گری آن را خرپوت کنونی Kharput نوشته و خواننده را به‌سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل سوم؛ و سفرنامهٔ کاترینو زنو، رجوع داده‌است که پیش از این گذشت.

۳. San Giorgio یا جرجیس پاک. گری می‌نویسد: «کلیسای سن جورجو یا مار جرجیس Mar Jurjees کلیسای کهن یعقوبی بود اما اکنون به‌ویرانی افتاده‌است.» نگاه کنید به‌سفرنامهٔ کاترینو زنو.

مـزارش در آن سـامان بـاقی‌است. پسـر او یـعقوب[1] یـا جـووی‌بیگ[2] نـزد پـدرش حسن‌بیگ ماند و چون بیست سالی از عمرش گذشت در همان شبی که پدرش مرد، به‌دست سه پسر دیگر حسن‌بیگ که از زنی دیگر بودند خفه شد. خواهرانش یکی به‌نام الیل[3] و دیگری به‌اسم ازیل[4] چون از مرگ برادر آگاه شدند آهنگ گریز کردند، و پس از بستن بار سفر به‌حلب و از آنجا به‌دمشق رفتند. هموطنان ما غالباً ایشان را در آنجا دیده‌اند. هنوز یکی از ایـن دخـتران زنـده است. بـرگردیم بـر سـر کالویوحنا که خواست دخترش را به‌عقد حسن‌بیگ درآورد و از این راه کشور خود را در برابر دشمن حفظ کند و همچنان فرمانروای طرابوزان بماند. همین قدر باید بگویم که پیش از آنکه از این و آن مدد جوید سلطان عثمانی لشکر به‌خاک او کشید و چون کسی به‌فریادش نرسید امپراتور بینوا ناگزیر خود را به‌دشمن تسلیم کرد.[5] پس او را به‌قسطنطنیه بردند و باحترام با وی رفتار کردند، اما او سالی نگذشته‌بود که در ۱۴۶۲ م. [۸۶۷/۸۶۶ هـ.ق.] درگذشت.[6]

---

۱. نام این پسر «مقصودبیگ» بود، نه یعقوب.ـم.

2. Juibic 3. Eliel 4. Eziel

۵. آخرین امپراتور طرابوزان داوود کُمننوس David Comnenus بود. کالویوحنا برادر بزرگترش بـود و پیش از حملهٔ عثمانیها بدرود زندگی گفته‌بود.ـم. «داوود کمننوس به‌فرمان سـلطان مـحمد فـاتح بـا چـند فرزندش یکجا کشته‌شد.» (نوایی)

۶. طرابوزان را سلطان محمد دوم در ۱۴۶۱ [۸۶۶/۸۶۵هـ] تسخیر کرد.

پیراحمد با برادرش ابراهیم می‌جنگد تا قره‌مانیه را از چنگ برادر بدرآورد و به‌یاری سلطان عثمانی به‌مقصود خود می‌رسد. اما سپس سر از فرمان سلطان می‌پیچد و به‌ایران می‌گریزد.

۲

پس از چندی حسن‌بیگ بر سر کشور قره‌مانیه با سلطان عثمانی جنگید زیرا هر دو نسبت به‌آن سرزمین ادعا داشتند. قره‌مان در روزگار باستان کلیکیه خوانده‌می‌شد اما بعدها قره‌مان خواندندش و هنوز بدین نام شناخته‌است.

قره‌مانیه[1] از قره‌مان[2] گرفته شده‌است که نام رئیس یکی از قبیله‌های عرب بود و روزگاری یکی از نوادگانش به‌نام توروان[3] دارای هفت پسر شد. پس از مرگ او این فرزندان به‌جان هم افتادند و پنج تن از ایشان مردند و دو تن به‌نام ابراهیم[4] و پیراحمد[5] بجای‌ماندند. ابراهیم که هوادارانش بیشتر بود خود را فرمانروا کرد و پیراحمد به‌دربار سلطان عثمانی گریخت که دعوی خویشاوندی با وی را داشت. پیراحمد هنگامی که در قسطنطنیه بود پیوسته از سلطان عثمانی درخواست می‌کرد که او را در برانداختن برادر و نشاندن بر تخت سلطنت یاری کند و در عوض او تابع سلطان عثمانی خواهدشد.

سلطان عثمانی هنگامی که این پیشنهاد را با نیت خویش سازگار یافت نیروی کافی در اختیارش نهاد. ابراهیم، امیر قره‌مان، چون این بشنید آمادهٔ دفاع

---

1. Caramania　　2. Caraman

۳. Turuan باید اورحان باشد.ـم.　　۴. در متن Abrain که به‌نوشتهٔ گری همان ابراهیم است.

۵. در متن Pirahomet که گری می‌نویسد همان پیراحمد است و خواننده را به‌سفرنامهٔ زنو رجوع می‌دهد.

از کشور خویش شد. در سال ۱۴۶۷ م. [۸۷۲/۸۷۱ هـ.ق.] دو لشکر در میان قره‌حصار شابین[۱] و شهری به‌نام نیکسار[۲] رویاروی آمدند و گروهی بیشمار از هر دو طرف کشته‌شد. سرانجام پیراحمد پیروز گردید و بی هیچ مخالفتی فرمانروای کشور شد. برادرش که فرار بر قرار اختیار کرده‌بود از اسب افتاد و دنده‌هایش شکست و بر اثر آن جان سپرد. با این همه پیراحمد بیش از دو سال با صلح و صفا بر اریکهٔ سلطنت مستقر نشد، زیرا رسم بزرگان آل‌عثمان بر این است که سالی یک بار به‌دستبوس سلطان روند و به‌نسبت جاه و مال خود تحف و هدایایی به‌او پیشکش کنند و در این مراسم، سلطان ایشان را می‌نوازد و خلعتهای فراوان به‌اینان می‌دهد. پیراحمد بر خلاف دیگران به‌رعایت این رسم اعتنایی نکرد و سلطان عثمانی پیام داد که چون می‌خواهد با عیسویان بستیزد با سپاهی به‌مدد او بیاید. اما پیراحمد فرمان نبرد و سلطان عثمانی از نافرمانیش سخت خشمگین شد و به‌تن خویش به‌پیکارش رفت. بخشی از سرزمین او را تا حدود قونیه[۳] گرفت و پسر دوم خود مصطفی چلبی[۴] را به‌امیری آن سامان گماشت و لشکری عظیم به‌او سپرد. یکی از سرداران آزموده‌اش را نیز با سپاهی مأمور تصرف بقیهٔ آن مرز و بوم کرد. پیراحمد چون دید که ایستادگی در برابر لشکر عثمانی بیهوده است سرکردگانی بر پاره‌ای از دژها گماشت و کشور خویش را ترک گفت و به‌ایران نزد شاه حسن‌بیگ پناه جست. چون به‌تبریز رسید مقدمش را گرامی شمردند و خواهش او را که برای راندن دشمن مدد می‌خواست به‌سمع قبول شنیدند و نیرویی که شمار سپاهیانش چهل‌هزار تن بود بسیج کردند. فرمانده این لشکر یوسف‌خان[۵] بود، مردی سخت نامی، شایسته و دلیر که عملیات جنگی را آغاز کرد و بزودی به‌شهر توقات[۶] رسید، و همهٔ آن دیار را طعمهٔ آتش و شمشیر خود کرد. شهرکهای پیرامون آن شهر را سوخت و نخواست

---

۱. در متن Carasar که گری آن را «قره‌حصار شابین» نوشته و خواننده را به‌سفرنامهٔ زنو رجوع داده‌است. ر.ک. صفحهٔ ۲۳۸.

۲. در متن Aessar که گری احتمال می‌دهد نیکسار Niksar باشد.

۳. در متن Cogno است. گری دربارهٔ آن می‌نویسد: نام شهر «قونیه» است، اما از متن بیشتر چنین برمی‌آید که نام رودی است؛ شاید مراد رود ایریس [قزل‌ایرماق] باشد.

۴. در متن Celebi که گری آن را در حاشیه به‌صورت Tchelebee آورده‌است و دربارهٔ آن نوشته‌است «چلبی یا بزرگ‌زاده noble از عنوانهایی است که در میان شاهزادگان عثمانی معمول است».

۵. در متن یوسف.

۶. در متن Toccat که گری آن را در حاشیه Tocat نوشته‌است.

که با حمله بر دژها فرصت را ازدست‌بدهد و در عوض دست به‌یغما و ویران‌کردن آن سامان گشود، چندان که هر کس به‌دژی گریخت. در این هنگام سلطان عثمانی پسر خود را با یکی از سرداران خویش به‌نام احمدپاشا[1] به‌تصرف دژهای قره‌مان گماشت و او در برابر شهری مستحکم به‌نام لولا[2] اردو زد. چون گوش مردم آن شهر با غرش توپ آشنا نبود، تسلیم شدند. مصطفی با آنان به‌سنگدلی رفتار کرد. سپس ساخلویی بر شهر گماشت، و چون شنید که لشکر ایران در آن حوالی اردو زده‌است اما اوزون‌حسن خود در آنجا نیست به‌قونیه عقب نشست و از نظر ایمنی، زنان و بار و بنهٔ خود را به‌محلی به‌نام افیوم قره‌حصار[3] فرستاد که در مغرب قونیه و بر سر راه قسطنطنیه و بر فراز کوهی بلند قراردارد؛ از آنجا تا قونیه چهار روز راه است.

اردوی مصطفی چند روزی در قونیه برقرار بود و چون عثمانیان شنیدند که لشکر ایران به‌آنان نزدیک می‌شود و نیروی خود را برای مقابله با دشمن کافی ندیدند به‌کوتاهیه[4] پس نشستند. در آنجا داوودپاشا بیگلربیگ آناطولی سرگرم گردکردن سپاه بود تا در برابر لشکر ایران ایستادگی کند. «ترک بزرگ» نیز با همهٔ دربار خود و بخشی از لشکر رومانیایی از تنگه گذشته‌بود تا به‌اردوی دیگر خود بپیوندد. وی فریب نیروی دشمن را خورده‌بود که پاره‌ای از قوای قره‌مانی به‌او ملحق شده و در آن سرزمین در حال پیشروی بود.

---

۱. در متن Agmat Bassa و در حاشیهٔ گری Achmet Pasha.

2. Lula

۳. در متن Sabi Carrahasar و در حاشیهٔ گری در این باره چنین آمده‌است «افیوم قره‌حصار Afioom Kara Hissar، سفرنامهٔ زنو».

4. Cutayeh

مصطفی با ایرانیان که همراه پیراحمد به‌جنگ عثمانیان و دفاع از قره‌مان آمده‌بودند پیکار می‌کند و آنان را شکست می‌دهد. اوزون‌حسن ونیزیها را به‌جنگ با عثمانیان و فرستادن توپ برای او برمی‌انگیزد.

۳

مصطفی چون شنید که اوزون‌حسن به‌تن خویش در آنجا نیست و لشکر ایران از سوار و پیاده بر روی هم به‌پنجاه‌هزار تن می‌رسد از پدر رخصت خواست و با احمدپاشا و نیرویی شصت‌هزار نفره، که بیشتر سوار بودند آهنگ جنگ با ایرانیان کرد. دشمن چون از حرکت او آگاه شد دیگر پیشروی نکرد و به‌سرزمین قره‌مان عقب نشست تا از نیروی امدادی و خواربار بهره جوید. لشکر عثمانی پس از آنکه چند روز با شتاب فراوان راه پیمود به‌جایی رسید که تا لشکرگاه دشمن فاصلهٔ چندانی نداشت.

سپیده‌دم نیرویی که به‌شمار چهارهزار تن سوار به‌فرمانده‌ی یکی از سرکردگان ــ به‌نام آرنو[1] ــ فرستاده‌بودند به‌لشکرگاه ایران تاخت و در حین جنگ و ستیز بقیهٔ لشکر عثمانی به‌یاری آن چهارهزار سوار آمدند که سخت با دشمن درآویخته‌بودند. آرنو با بیش از دوهزار تن از کسانش کشته‌شد.

ایرانیان چون خود را کامروا دیدند با عثمانیان جانانه جنگیدند و در کارزار سخت دلیری نمودند. اما پس از آنکه عده‌ای فراوان از هر دو طرف کشته‌شد در سومین ساعت پیکار ایرانیان به‌عقب‌نشینی آغاز کردند و عثمانیان آنان را شکست دادند و یوسف و دیگر سرداران ایران به‌اسارت دشمن درآمدند و بسیاری دیگر کشته‌شدند. چادرها و بار و بنهٔ لشکر ایران با غنیمتهای فراوان از اسب و شتر و

---

۱. در متن آرنو Arnaut.

دیگر چیزها به‌دست عثمانیان افتاد. پیراحمد امیر قره‌مان که مردم کشورش با او یار و سازگار بودند وسیلتی برای فرار یافت، اما چون در دیار خود ایمن نبود به ایران نزد اوزون‌حسن بازگشت.

سلطان عثمانی چون از پیروزی خود آگاه شد فرمان داد تا در قسطنطنیه جشنها و سورها برپا کنند و برای فرزند خویش مصطفی‌پاشا و دیگر سرداران هدیه‌های بسیار فرستاد. پس از این شکست شاه حسن‌بیگ سفیری نزد بزرگان ونیز فرستاد تا با سلطان عثمانی به‌جنگ برخیزند. زیرا اکنون او به‌تن خویش به‌پیکار با عثمانیان می‌رود. از این گذشته از ونیزیها درخواست توپخانه کرد که پس از اندک زمانی با نیروی دریایی خود به‌قبرس برایش فرستادند، اما دیر رسید یعنی پس از آنکه حسن‌بیگ با عثمانیان جنگیده و بسختی شکست خورده و به‌تبریز بازگشته بود. در اینجا بود که آقای جوزافا باربارو با توپخانه به‌درگاهش رسید.

سلطان عثمانی مقدمات جنگ را فراهم می‌سازد تا به‌تن خویش به‌نبرد اوزون‌حسن برود. در بیان آرایش لشکر او و هنگام اردوزدن و در زمان پیشروی.

۴

سلطان عثمانی پس از آنکه در جنگ پیروز و بر قره‌مان فرمانروا شد چون دید که اوزون‌حسن با یاری‌کردن به‌پیراحمد، با سلطان از در دشمنی درآمده‌است در سال ۱۴۷۳ م. [۸۷۸/۸۷۷ه.ق.] بر آن شد که به‌وی نشان‌دهد که هیچ ترسی از او ندارد. پیش از این با اوزون‌حسن پیکار کرده و این نکته را به‌او فهمانده‌بود، اما اکنون می‌خواست قدم از این فراتر نهد و طعم قدرت عظیم خود را به‌او بچشاند. پس در بهار سال دیگر به‌تمهید مقدمات جنگ پرداخت تا به‌تن خویش به‌جنگ اوزون‌حسن رود و بدین آهنگ فرمان‌داد که سپاهیانی بیشمار گردآورند. چون هنگام کارزار فرارسید در همان سال با دربار خود از تنگه قسطنطنیه گذشت و به‌آسیا درآمد. چون به‌کاپادوکیه رسید در دشتی نزدیک شهر آماسیه که اقامتگاه بایزید چلبی[۱] پسر ارشد سلطان بود توقف کرد.

این دشت غاز-اواشی[۲] نام دارد که به‌زبان ما به‌معنی «دشت غاز» است و می‌تواند توشهٔ لشکرهای بزرگ را فراهم‌آورد و آب و علف به‌مقداری عظیم در آنجا بدست‌می‌آید زیرا در پیرامونش بسیاری شهرها قراردارد. چون این شهر بر سر راهی قرارداشت که سلطان می‌خواست بگیرد بر آن شد که آماسیه را مرکز گردآمدن

---

۱. در متن Baiesi Celebi که گری در حاشیه بایزید چلبی Bajazet Tchelebee نوشته‌است.

۲. در متن Casouasi که گری در حاشیه آن را غاز-اواشی Kas-Ovashy به‌معنی دشت غاز Goose's Plain نوشته‌است.

لشکر عظیم خود قراردهد. چنانکه پیش از این گفتیم به‌همهٔ سرداران و سرکردگان لشکر خود فرمان داد که خود را آماده کنند و در موعد معین پس از آنکه همه چیز را فراهم‌کردند، در آن شهر گردآیند، و آنان نیز به‌فرمان او رفتار کردند. اما چون سلطان عثمانی می‌دانست که جنگی بسیار بزرگ در پیش دارد بر آن شد که همهٔ مقدمات جنگ را به‌اقتضای عدهٔ سرباز و کمبود ساز و برگ و امنیت کشور، فراهم کند. از این رو از سه پسری که داشت نخستین و دومین را مأمور جنگ کرد یعنی بایزید پسر مهتر و مصطفی‌پاشا پسر دوم؛ و سومین را که جم[1] نام داشت با رایزنانی نیکو در قسطنطنیه گذاشت تا نگهبان امن و امان ملک پدر باشد. همین که لشکر عثمانی در دشت غازان گردآمد و آراسته شد سلطان فرمان داد که سپاهیان را در اردوگاه و راهها مستقر سازند و در رفع نیازمندیها و تأمین آسایش آنان بکوشند.

نخست بر آن شدند که پنج سردار عمده برگزینند که یکی از آنان سلطان عثمانی در رأس دربار خود بود با سی‌هزار سپاهی از سوار و پیاده. دومین سردار پسر مهترش بایزید بود که او نیز سی‌هزار تن زیر فرمان داشت و نگهبان میمنهٔ پدر بود. سومین سردار دومین پسرش مصطفی‌پاشا بود که او نیز بر سی‌هزار تن فرمان می‌راند از جمله دوازده تن والاشی از زیردستان پاشای والاشی[2] که سرکرده‌ای داشتند به‌نام باسارابا[3] و این ستون در میسرهٔ سلطان قرارداشت. چهارمین سردار بیگلربیگ روم‌ایلی بود به‌نام خاصه‌مراد[4] از خاندان پالئولوگوس[5] و چون جوان بود، محمودپاشا[6] را رایزن او کردند چه او مهم‌ترین و دوراندیش‌ترین مرد امپراتوری عثمانی بشمارمی‌رفت و مشاور سلطان پیشین، پدر سلطان کنونی، و همچنین خاصه‌مراد بود. عدهٔ سپاهیان زیر فرماندهی خاصه‌مراد، شصت‌هزار تن بود و ترکیب یافته‌بود از مسیحیان و یونانیان و آلبانیاییان و سوریان. این ستون در مقدمهٔ لشکر سلطان قرارداشت. پنجمین سردار بیگلربیگ آناطولی به‌نام داوودپاشا

---

۱. در متن Gien که گری در حاشیه می‌نویسد «جیم یا زیزیم»، ر.ک. سفرنامهٔ زنو». و مراد همان جم‌سلطان است.ـ م.

2. Basha of Wallachia 3. Bataraba

۴. در متن Asmurat که گری در حاشیه Amurat نوشته‌است و به‌نظر دکتر نوایی همان خاص‌مراد است.ـ م.

5. Palaeologi 6. Maumet Bassa

بود، مردی شایسته و خردمند. عدهٔ سپاهیان این ستون چهل‌هزار تن بود از جمله، سواران و پیادگان مسلمان. این ستون ساقهٔ لشکر سلطان عثمانی بود. بدین گونه سلطان با همهٔ دربار خود در وسط قرارگرفته‌بود و چهارستونی که پیش از این یاد کردیم وی را در میان گرفته‌بودند. پس فرمان داد که همهٔ سپاهیان خیمه‌هایشان را که عدهٔ آنها فراوان بود به‌تناسب درجه و مقام برپا کنند بی‌آنکه آرایش پیشروی را ازدست‌بدهند یا لشکرهای خود را ترک گویند. بلکه لشکرها را چنان آرایش دهند و به‌هم نزدیک کنند که گویی هر یک موضعی مستحکم است. اما پیوسته برای آمد و شد سپاهیان در اردو راه بگشایند و در میان هر ستون فضایی به‌شکل چهارگوشهٔ بزرگ ایجاد کنند زیرا هر ستون بازاری برای طعام پخته و علوفه و دیگر وسایل آسایش داشت. از این گذشته بر هر ستون یساولان[1] و دژبانانی گماشته بودند با قدرت تمام تا نظم را در اردو برقرار سازند و از آشفتگی مانع شوند. هر یک از آن چهار سردار ناگزیر بود که دیده‌بانان و نگهبانانی بر سپاه خود بگمارد. گذشته از این پنج ستون که نام بردیم، ستونی دیگر از آقنجیها[2] بود، که به‌آنان مزد نمی‌دهند مگر غنیمتهایی که در جنگهای چریکی بچنگ‌می‌آورند. آقنجیها با بقیهٔ لشکر، اردو نمی‌زنند، بلکه در خاک دشمن از هر سو پیشروی می‌کنند و دست به ویرانی و غارتگری می‌گشایند. با این همه در میان آنان انضباطی عالی برقرار است، هم در هنگام غارتگری و هم در مورد تمام کارهای مهمی که بر عهده می‌گیرند. عدهٔ آقنجیها سی‌هزار تن بود، همه سوارانی زبده و فرمانده آنان سرداری دلیر بود به‌نام محمودآقا[3].

1. Seneschals

۲. در متن Aganzi که گری در حاشیه Akindjis نوشته‌است.

3. Maumut Aga

در بیان آنکه خواربار لشکر را «آرپا-امینی»[1] فراهم می‌کند تا سپاهیان از فراوانی نعمت برخوردار باشند.



در فراهم‌کردن خواربار دقت و کوشش بسیار می‌شود تا لشکر از فراوانی نعمت برخوردار باشد، و بدین قصد آرپا-امینی ــ که عنوان صاحب‌منصبان سررشته‌دار عثمانی است و هر یک، فرمانده دویست و پنجاه تن است ــ به‌این کار گمارده‌می‌شود. هنگامی که سلطان عثمانی جنگ را آغاز می‌کند وظیفهٔ سرهنگان سررشته‌دار این است که یک روز پیش از آنکه لشکر به‌ناحیتی معین برسد و در آنجا اردو زند به‌مردم آن دیار پیام می‌دهند تا از این کار آگاه شوند. بدین گونه حکام و فرمانروایان نواحیی که قلمروشان در مسیر لشکر سلطان قرارگرفته‌است خواربار فراوان برای لشکر فراهم‌می‌کنند. مردم از هر طبقه به‌طیب خاطر می‌آیند تا هم کالای خود را در اردوبازار عرضه کنند و هم به‌سپاهیان خوشامد گویند و با ایشان دوستی نمایند، زیرا یقین دارند که هرگز کسی به‌حقشان تجاوز نخواهدکرد؛ و وای بر کسی که جرأت تعدی به‌مردم داشته‌باشد که در این حال بشدت کیفر می‌بینند.

عدهٔ فراوانی از دوره‌گردان، قصابان، نانوایان، آشپزان و بسیاری دیگر به‌دنبال اردو روان می‌شوند. می‌روند، کالا می‌خرند و می‌آورند و به‌سپاهیان می‌فروشند، و سودی حاصل می‌کنند. بزرگان و توانگران نیز دست بدین کار

---

۱. در متن Arpaemiler (شاید: آرپا-امینلر) که گری در حاشیه آن را آرپا-امینی Arpa-Eminy به‌معنی امین‌جو [آرپا به‌ترکی یعنی جو] Master of the barley نوشته‌است.

می‌یازند. کسانی که به‌دنبال این کسب و کارند در همهٔ موارد از لطف و حمایت مقامات دولتی برخوردارند تا بتوانند وسایل رفاه اردو را فراهم‌سازند. از این رو در تمام مدتی که اردوگاه برقرار است اگر دشمن راه را نبسته‌باشد نعمت فراوان است.

هنگامی که فرمانروای عثمانی می‌خواهد به‌جنگ دشمن برود و از قلمرو خود خارج شود و خواربار فراوان نیست و بآسانی بدست‌نمی‌آید بر آن می‌شوند که راه معینی را درپیش‌گیرند، چنانکه در هنگامی که سلطان عثمانی به‌جنگ اوزون‌حسن می‌رفت وارد روستاها شدیم و از مرزهای آناطولی به‌مسافت ده روز راه دور افتادیم. تا سه ماه وسایل ارتباطی خالی از خطر با مرز عثمانی قطع شد، چندان که جم‌سلطان فرزند سلطان عثمانی که ادارهٔ امور مملکت را در قسطنطنیه به‌او سپرده‌بودند بیش از چهل روز از پدر و لشکر او بی‌خبر ماند. سرانجام شایع شد که ما همه شکسته و تار و مار شده‌ایم. جم این شایعه را باور کرد و کوشید که فرماندهان دژها و دیگر کارگزاران کشور را هوادار خود کند و سلطان عثمانی از شنیدن این خبر چنان رنجید که مشاوران و رایزنانی را که چنان راهی به‌جم نموده بودند کشت: نام یکی از این رایزنان سلیمان[1] و دیگری نظیف‌بیگ[2] بود.

باری هنگامی که لشکر عثمانی از مرز دور و وارد خاک دشمن می‌شود و به‌خواربار نیاز می‌یابد این آرپا-امینیها وظیفه دارند که به‌دورترین نقطهٔ قلمرو سلطان خود که در آنجا غله فراوان سراغ دارند کس بفرستند و به‌مردم هر شهر فرمان دهند که فلان تعداد شتربار گندم و جو به‌لشکر بفرستند. این شهرها با حومه‌های خود باید فرمانبردار باشند و آن مقدار گندم و جوی که تعیین شده‌است برای ناظران خواربار بفرستند. از این گذشته باید توشه کافی برای سربازان و چهارپایانی که خواربار لشکر را حمل می‌کنند فراهم‌سازند تا از برگی که به‌فرمان سرداران لشکر تهیه کرده‌اند چیزی کاسته نگردد، و هنگام توزیع خواربار همان مقدار که دستور داده‌اند حاصل شود وگرنه مردم آن شهرها سرزنش می‌بینند و زیان می‌برند. هنگامی که این ناظران در موعد معین به‌اردو می‌رسند خود را به‌زیردستان سرهنگان سررشته‌داری اردو که پیش از این یاد کردم می‌شناسانند و

1. Carestra Solciman

۲. Nasufabege شاید نصوح‌بیگ بوده‌است.ـم.

این سرهنگان جایی برای استقرار ایشان تعیین می‌کنند. بر همهٔ بارهای خواربار نظارت می‌نمایند و بی‌دستور آرپا-امینیها به‌آنها دست نمی‌زنند، و تا هنگامی که خواربار از راههای دیگر فراهم نشده‌است، به‌توزیع بارهای رسیده نمی‌پردازند. ولی زمانی که راهها بسته و به‌خواربار نیاز باشد، کارگزاران اردو نزد رؤسای سررشته‌داری اردو می‌روند و می‌گویند که فلان ناحیه نیازمند گندم و جو است و این سالاران سررشته‌داری یک یا چند تن از ناظران را با اتباع و ملازمان خود نزد کارگزاران می‌فرستند، یکی از منشیان خود را نیز همراه ناظران می‌کنند ــ گاه یکی از سران یساولان[1] نیز با آنان همراه است ــ خواربار را کارگزاران در بازار با بهایی که برایش تعیین کرده‌اند به‌معرض فروش می‌گذارند، و بدین گونه آن را به‌سررشته‌دار می‌فروشند. حساب کالایی که فروخته و پولی را که گرفته‌اند بدقت نگاه‌می‌دارند تا نیرنگی بکارنرود. پس از فروش خواربار پول آن را توسط ناظر به‌مردم محل حواله می‌کنند و رسید مقداری را که فروخته و پولی را که حواله کرده‌اند دریافت می‌دارند. هنگامی که ناظر حمل غله به‌شهر و محل خود می‌رسد پول را به‌مردم می‌دهد تا به‌نسبت مقدار خواربار‌ی که هر کس به‌اردو تحویل داده‌است در میان خود تقسیم کنند. و از آنجا که چنین نظم و ترتیب پسندیده‌ای برقرار است تهیهٔ نیازمندیها آسان است. برای کسانی که ندیده‌اند باورنکردنی است و مشاهدهٔ عدهٔ بیشماری شتر حامل خواربار باورنکردنی است ــ بویژه در نبردی که با اوزون‌حسن روی‌داد و سلطان عثمانی فرمان داد که گذشته از دستمزد عادی سپاهیان سه ماه مساعده یعنی یک چهارم مواجب آنان، به‌نسبت درجاتی که داشتند، پرداخت شود. وی به‌صندوقداران که کار پرداخت درآمدها را بر عهده داشتند نیز کمک کرد.

1. Seneschals of the Caump

در بیان آنکه سلطان عثمانی شورایی برپا کرد تا بداند پس از بیرون‌آمدن از آماسیه چه راهی درپیش‌گیرد. در بیان منزلهای سر راه و جمازه‌هایی که تحفه‌ها و هدیه‌ها از سوی فرمانروای صیدا و سلطان مصر آورده‌بودند.

۶

همین که ساز و برگ سفر همه آماده شد عثمانیان شورایی برپا کردند تا بدانند که از کدام راه باید به‌جنگ اوزون‌حسن رفت. در مجلسی که پی مصلحت آراسته‌بودند وزیر اعظم، یوسف، با سرکردگان سپاه اوزون‌حسن نشستند ـــ اینان کسانی بودند که سال گذشته یعنی ۱۴۷۲ م. [۸۷۷/۸۷۶ه.ق.] در شکستی که در بگیسر[1] بر لشکر اوزون‌حسن وارد کردند به‌اسارت سلطان عثمانی درآمده‌بودند و به‌اینان وعده داده‌بودند که ایشان را برهانند به‌شرط آنکه هر چه دربارهٔ راه رسیدن به‌دشمن بپرسند درست پاسخ دهند. با این همه اینان را با پاسدارانی معتمد حرکت می‌دادند و غالباً دربارهٔ گذرگاهها و خواربار و آب و اردوگاهها از ایشان پرسشهایی می‌کردند. از این گذشته سلطان عثمانی به‌پایمردی چاکران خویش بازرگانان و دیگر کسانی را که با راه این سفر جنگی آشنا بودند به‌اردوگاه می‌آورد و از هر کدام جداگانه در این کارها بازجویی می‌کرد. آقنجیها نیز کوه و دشت و بیابان را می‌پیمودند و مردمانی را که با وضع محل آشنا بودند اسیر می‌کردند و به‌دربار می‌فرستادند و در آنجا نیز از ایشان پرس و جو می‌شد. آنگاه عثمانیان آگهیهایی را که بدین‌سان فراهم‌شده‌بود سبک و سنگین می‌کردند و با احتیاط فراوان پیش می‌رفتند.

پس از تهیهٔ مقدمات لازم سلطان عثمانی لشکر را از دشت غاز و از شهر

---

1. Bogisar

آماسیه حرکت داد و رو به‌سوی توقات نهاد که شهری است از شهرهای کاپادوکیه. لشکر پس از پیمودن راهی که معین شده‌بود به‌شهر سیواس رسید که در نزدیکی کوهستان قراردارد و رودی عظیم به‌نام ایریس از آن حوالی می‌گذرد و از کوههای طرابوزان سرچشمه می‌گیرد و بر روی آن پل سنگی بزرگی ساخته‌اند. در سمت چپ شهر و پس از عبور از رود به‌دره‌ای که در کوه تاوروس قراردارد رسیدیم و در دژی به‌نام نیکسار[۱] فرودآمدیم که ازانِ شاه اوزون‌حسن بود. در اینجا دشمن بر آقنجیها تاخت و اندک زد و خوردی درگرفت و از دو طرف عده‌ای به‌نسبت مساوی کشته شدند. عثمانیان دوازده تن اسیر به‌قرارگاه سلطان عثمانی آوردند. بقیهٔ نگهبانان دژ در انتظار حملهٔ عثمانیان ننشستند و از آنجا بیرون رفتند و آسیبی به‌دژ نرسید تا اینکه لشکر عثمانی فرارسید، و چون نمی‌خواست استحکامات دشمن را در حصار گیرد به‌پیشروی ادامه داد و شهری را به‌نام قویله‌حصار[۲] که در سمت چپ بود و تا آنجا چندان فاصله‌ای نداشت، پشت سر نهاد. این شهر در میان کوهستان قراردارد، در دره‌ای که روستاهای بسیار آن را در میان گرفته‌است. ما همچنان به‌پیشروی ادامه دادیم و به‌دامنهٔ کوهی بلند در کنار شهری دیگر رسیدیم که قره‌حصار[۳] نام دارد و لشکر به‌فاصلهٔ نیم میل از این شهر اردو زد و سپاهیان سواره‌نظام روستاها را لگدکوب سم ستوران کردند و آنها را به‌باد غارت گرفتند، چنانکه مردم با گله‌ها و هر چه داشتند به‌استحکامات و کوهستانها و دیگر جاهای امن و امان گریختند. اردو را برچیدیم و به‌پیشروی ادامه دادیم تا به‌دشتی بزرگ رسیدیم که شهر ارجیان[۴] در آن قرارگرفته‌است در محلی که اندکی از دشت بلندتر است و ولایت ارزنجان[۵] خوانده‌می‌شود. اما چون شهر دارای برج و بارو نبود مردم به‌آن سوی رود فرات گریخته‌بودند. با این همه معدودی از آنان در شهر مانده‌بودند. از جمله، آقنجیها

---

۱. در متن Nicher که گری در حاشیه Niksar نوشته‌است.

۲. در متن Coiliuasar که گری در حاشیه قویلی‌حصار Koili Hissar نوشته و خواننده را به‌سفرنامهٔ زنو، مراجعه داده‌است.

۳. در متن Careafar که گری در حاشیه آن را همان قره‌حصار شابین دانسته و نوشته‌است «کانهای زاج سفید این شهر هنوز در کار است اما درآمد آنها اندک است. ر.ک. سفرنامهٔ زنو، ص. ۲۳۷».

۴. شاید مراد اجین Egin است. ر.ک. سفرنامهٔ زنو.

۵. در متن Arsingan که گری ارزنجان Erzingan نوشته‌است.

پس از ورود به‌آنجا ارمنی پیری را در کلیسایی یافتند که در میان بسیاری از کتابها نشسته‌بود. کسانی که او را یافته‌بودند چندین بارش خواندند اما پاسخ نداد و همچنان سرگرم خواندن کتابهایی بود که در برابرش بود. پس سپاهیان برآشفتند و او را کشتند و کلیسا را بر سرش سوزاندند و چون این خبر به‌سلطان عثمانی رسید سخت آزرده‌خاطر شد، زیرا می‌گفتند که آن مرد حکیمی بزرگ بوده‌است.

به‌سفر خود در خاک ارزنجان که بخشی از ارمنستان کوچک است ادامه دادیم و به‌نزدیک رود فرات رسیدیم که تا ملطیه[1] چندان دور نبود. این سفر هشت روز زمان گرفت.

لشکر توقف کرده‌بود. در حدود ساعت نه بود که ناگاه یازده جمازه حامل تحفه‌ها و هدیه‌های فرمانروای صیدا و سلطان مصر از راه رسید. جمازه‌سواران مردانی بودند که پارچه‌های سفید محکم بر گرد پیکرشان پیچیده‌بودند. تو گفتی که اگر جز این می‌کردند نمی‌توانستند بر آن چهارپایان برنشینند زیرا جمازه‌ها با آن گامهای بلند که برمی‌داشتند بدنهایشان را بیش از اندازه تکان می‌دادند. از این یازده مرد بعضی سفیدپوست بودند و برخی سیاه‌پوست. نخستین مرد تیری به‌دست داشت که نامه‌ای بر آن نصب شده‌بود و دیگران هر یک جعبهٔ سرپوشیده‌ای در برابر خود داشتند پر از شیرینیهای گوناگون. بقیه حامل نان و گوشتهای پخته‌ای بودند که هنوز داغ بود. همین که به‌سراپردهٔ سلطان عثمانی فرودآمدند بی‌آنکه پیاده شوند و درنگی کنند نامه و جعبه‌ها را بر زمین نهادند و گفتند که نود میل راه را در شش ساعت پیموده‌اند. پاسخ ایشان را بی گفت و شنود در نامه‌ای نوشتند و بر سر تیر کردند و همین که از نزد ما رفتند چنین می‌نمود که ناگهان از انظار ناپدید شده‌اند. آری سرعت آن ستوران چنین شگفت‌انگیز است.

---

۱. در متن Malacia، در حاشیه Malatia نوشته‌است.

سلطان عثمانی چون به‌رود فرات می‌رسد بر آن می‌شود که آن را گذاره کند و به‌خاصه‌مراد فرمان می‌دهد که با سپاه خود حمله کند و راه بگشاید. اما از ایرانیان شکست می‌خورد.



چون به‌رود فرات رسیدیم و به‌سوی شمال شرقی کرانه‌اش پیش‌راندیم دیدیم که اوزون‌حسن با لشکر خود بدان سوی رود رسیده و در جایی که گمان می‌برد لشکر عثمانی از آنجا گذر خواهدکرد ایستاده‌است. رود در اینجا پهناورتر بود و کرانه‌هایی که از گل و لای پدیدآمده‌است آن را به‌نهرهای بسیار تقسیم کرده‌بود. هر دو لشکر در این محل رو به‌روی هم اردو زدند و رود فرات آنها را از هم جدا می‌کرد. اوزون‌حسن لشکری گران داشت و سه تن از پسرانش همراه او بودند. نخستین خلیل و دومی اغورلومحمد و سومی زینل نام داشت. پیراحمد امیر قره‌مان و بسیاری دیگر از بزرگان ایران و مردمی که از ملتهای گوناگون بودند در اردوی شاه بودند از ایرانیان و پارتها و ارانیان[1] و گرجیان و تاتاران.

اوزون‌حسن پس از دیدن اردوی عثمانی از فراوانی عدهٔ آنان حیران شد و مدتی خاموش برجای‌ماند. آنگاه به‌زبان فارسی گفت: «بای قحبه‌سن، نه دریا دور[2]» که معنی آن چنین است «وای مادرقحبه چه دریایی است». لشکر عثمانی را به‌دریا تشبیه کرده‌بود. در همان روز که هر دو لشکر در این محل اردو زدند نزدیک ساعت نه عثمانیان بر آن شدند که در راه‌گشایی بکوشند و دشمن را بکوبند. خاصه‌مراد،

---

۱. Albanians که مترجم در متن و در برابر این نام علامت سؤال نهاده‌است اما به‌ظن قوی همان ارانیان (منسوب به‌اران) یا آلبانیان است که در تاریخ ایران معروفند.ـ م.

۲. در متن Bay cabexen ne deria dir که آشکارا می‌رساند که اوزون‌حسن به‌ترکی گفته‌است.

بیگلربیگ روم‌ایلی[۱] با همهٔ سپاهیان خود بدین کار دست‌یازید و چون او جوان بود محمودپاشا[۲] را به‌همکاری وی برگزیدند. آنگاه درفشها را برافراشتند و کوس و نقاره زدند و دیگر آلات موسیقی جنگی نواختند و به‌عبور از رود آغاز کردند. از نهری به‌نهر دیگر شنا کردند و از کرانماسه‌ای به‌کرانماسهٔ دیگر گذشتند و بدین گونه به‌آن سوی رود فرات نزدیک شدند.

اوزون‌حسن چون دید که دسته‌های سپاه عثمانی به‌گذاره‌کردن رود آغاز کرده و به‌کرانهٔ نزدیک او رسیده‌اند دسته‌ای از سپاهیان خاص خود را به‌مقابله با آنان فرستاد. این گروه نیز تا مسافتی نسبتاً بسیار در آب پیش رفتند اما چون به جایی رسیدند که نهری ژرف هر دو طرف را از همدیگر جدا می‌کرد با تیر و کمان به رزم پرداختند. اما چون هنوز عثمانیان آهنگ عبور داشتند سخت در این کار کوشیدند و گروهی از آنان از نهر گذشتند و با ایرانیان درآویختند. پیکار بیش از سه ساعت مدت گرفت و از هر دو طرف مردمی بیشمار کشته‌شدند. ایرانیان چون به‌کرانهٔ رود نزدیکتر بودند بآسانی از لشکر خود مدد می‌گرفتند اما عثمانیان چون ناچار بودند که از گداری تنگ بگذرند، هر بار معدودی از آنان سوار بر اسب و شناکنان خود را به‌یاران دیگر می‌رساندند. از این رو بسیاری از آنان را آب از گدار برد و غرق شدند. سرانجام عثمانیان از ایرانیان شکست یافتند و بنای عقب‌نشینی نهادند و چون آهنگ گریز داشتند ناگزیر رود را دوباره گذاره کردند. محمودپاشا که به‌مسافت نیم میل از آوردگاه در کرانه‌ای ایستاده‌بود نه تنها رزمندگان را یاری نکرد بلکه از چندین نهر گذشت و به‌کرانماسهٔ دیگر درآمد. ایرانیان عثمانیان را دنبال کردند و کشتند و اسیر کردند و نظم سپاه عثمانی که رو به‌گریز نهاده‌بودند بر هم خورد و راه عبور از گدار فرات بند آمد و بسیاری از آنان در گردابهایی که در این رود فراوان است افتادند و غرق شدند و یکی از جملهٔ ایشان خاصه‌مراد، بیگلربیگ روم‌ایلی بود. هنگامی که او با بسیاری دیگر در گردابی عظیم افتاد، عثمانیان، بخصوص غلامان و پاسدارانش که می‌خواستند به‌یاری او بشتابند به‌پیش تاختند و دوباره بر ایرانیان حمله بردند. پس از آنکه عده‌ای از ایرانیان کشته و در آب غرق

---

۱. خاصه‌مراد، بیگلربیگ روم‌ایلی. در متن Asmurath Paleolugus. ر.ک. صفحات ۲۳۶ و ۲۹۸.

۲. در اصل کتاب در این فصل، به‌جای محمودپاشا بسهو محمدپاشا نوشته‌اند. (نوایی)

شدند بقیه از چندین نهر گذشتند و عثمانیان را دنبال کردند و به‌کرانماسه‌ای رسیدند که محمودپاشا در آنجا فوجهای بسیار ترتیب داده‌بود و دوباره پیکار در آنجا درگرفت.

اما ایرانیان با همهٔ کوششی که کردند نتوانستند از نبرد تن به‌تنی که با سپاه محمودپاشا کردند بهره‌ای جویند. هیچ یک از دو طرف از پیکار طرفی نبست. روز بپایان‌رسید و شامگاه نزدیک شد و سلطان عثمانی که در تمام مدت با بقیهٔ لشکر غرق در اسلحه در کرانهٔ رود ایستاده‌بود فرمان داد تا شیپور عقب‌نشینی زدند و اوزون‌حسن که او نیز غرق در آهن و پولاد بود همین کار را کرد. چون بانگ شیپورِ عقب‌نشینی از دو طرف برخاست هر کدام دست از تعرض برداشتند و به‌جای خود بازگشتند در حالی که اوزون‌حسن از جنگ بهره‌ای بیشتر برده‌بود، زیرا عدهٔ کمتری از سپاهیانش کشته شده‌بودند و فقط معدودی از آنان غرق شده و عثمانیان کسی را به‌اسارت نبرده‌بودند. اما پس از گردآوردن لشکر دانستیم که دوازده‌هزار تن از جمله چند تن از بزرگان لشکر عثمانی ناپدید شده‌اند. ما در کرانهٔ رود دیده‌بان گماشتیم و ایرانیان نیز چنین کردند زیرا هر دو طرف از همدیگر بیمناک بودند.

سلطان عثمانی از محمودپاشا سخت آزرده‌خاطر شد که چرا به‌جای یاری کردن به‌خاصه‌مراد از ساحلی به‌ساحل دیگر عقب‌نشینی کرده‌است و در حق او بدگمان شد و پنداشت که این کار را بعمد کرده و دربارهٔ خاصه‌مراد رسم دوستی را چندان که باید بجانیاورده‌است. با این همه سلطان عثمانی در این هنگام به‌محمد بدگمانی ننمود زیرا نه زمان مناسب این کار بود نه مکان، و از این مهمتر آن بود که محمود، محبوب جهانی[1] بود. پس سلطان به‌روی خود نیاورد و در انتظار زمان مناسب نشست تا او را گوشمال دهد بی‌آنکه خطری متوجه خود سازد. این فرصت شش ماه بعد دست‌داد و سلطان عثمانی فرمان داد تا او را با زه‌کمان خفه کنند.

---

۱. نولز در کتاب خود تاریخ ترکان، می‌نویسد که هنگامی که بایزید دوم به‌تخت سلطنت نشست یکی از پاشاهای بزرگ به‌نام محمودپاشا به‌دست ینی‌چریها کشته‌شد، اما از داستانی که آنجوللو در اینجا آورده‌است یاد نکرده‌است.

اوزون‌حسن، سلطان عثمانی را که پس از شکست به‌کشور خود بازگشته‌بود، دنبال می‌کند. نبردی درمی‌گیرد که در آن اوزون‌حسن از لشکر جدا می‌شود و می‌گریزد و ایرانیان شکسته می‌شوند و سلطان عثمانی پیروز می‌گردد.



۸

پس از تحمل این شکست سلطان عثمانی سخت بیمناک گشت. بر آن شد که لشکر خود را از کوتاهترین راه به‌کشور خود بازگرداند. دلجویی سربازان را گذشته از مزد معمول مساعده‌ای دیگر به‌آنان داد. مساعده‌ای که پیش از آن، هنگام رفتن به‌جنگ ایرانیان، به‌سپاهیان خود داده‌بود به‌آنان بخشید. همچنین همهٔ بندگانی را که در اردوی او بودند آزاد کرد، به‌شرط آنکه هیچ یک از سپاه او نگریزد، بلکه به‌او خدمت کنند، مانند دیگر سپاهیان که بنده و برده نیستند؛ و هر چه خواهند می‌کنند. به‌سرکردگان سپاه امتیازات فراوان دیگری بخشید. لشکر رو به‌راه نهاد و ما از کرانهٔ رود به‌پیش می‌راندیم و ایرانیان نیز در آن سوی رود چنین می‌کردند. در صدد عبور از فرات برنمی‌آمدند بلکه همچنان جنگ را آماده بودند و می‌دیدند که هنوز لشکر عثمانی عظیم‌تر از لشکر ایران است. با این همه چنانکه بعدها گزارش دادند معلوم شد که پسران و دیگر سرداران اوزون‌حسن او را برانگیخته‌اند تا از رود بگذرد و بر ما بتازد زیرا ما به‌جهت شکستی که خورده‌بودیم گریزان بودیم و در این باره رایزنیهای بسیار شده‌بود. پس از ده روزی قوای عثمانی از رود دور شد و شهر بایبرت[1] را در سمت راست پشت سر نهاده وارد کوهستانی شدند که ارمنستان بزرگ را از ارمنستان صغیر جدا می‌کند و رو به‌جانب شمال غربی نهادند و وارد دره‌ای شدند که بر سر راه طرابوزان قراردارد. پایان ماه اوت و دومین‌بار بود که پس از ورود

---

۱. در متن Baybret که گری در حاشیه بایبورت Baiboort نوشته‌است.

به‌این دره آرام گرفته‌بودیم که در چهاردهمین ساعت روز[1] ناگاه ایرانیان بر فراز کوهها در سوی راست ما آشکار شدند.[2]

پس سلطان عثمانی رو به‌سوی دشمن نمود، بلندیها را گرفت و نخست به تقویت اردو کوشید و برادر فرمانروای «اسکندرلو[3]» را که نامش اوسترفو بود به پاسداری از اردو و بار و بنه گماشت. پس از تهیهٔ همهٔ مقدمات از راههای کوهستانی رو به‌دشمن نهاد، داوودپاشا بیگلربیگ آناطولی را با تمام ستونش و بقیةالسیف سپاه رومانی را که از شکست نخست جان بدربرده‌بودند طلایه کرد و پسر مهتر، بایزید را بر میمنه و مصطفی پسر دوم را بر میسرهٔ خویش گماشت.

بدین گونه پس از گذشتن از فراز کوهها و سنگلاخها به‌دره‌ای رسیدیم که در آن سویش ایرانیان صف‌آرایی کرده‌بودند در خطی بسیار گسترده. سلطان عثمانی نیز در برابر آنان سپاه را آرایش داد. آنگاه هر دو طرف تعداد بیشماری نقاره و دهل و دیگر آلات موسیقار جنگی را نواختند و چنان هیابانگی برخاست که تا نشنوی نپنداری. دامنهٔ تپه‌ای که هر دو لشکر با هم رویارو شده‌بودند برآمدن و فرودآمدن را آسان بود. پهنایش یک چهارم میل و به‌نسبت دراز بود و در میان کوهها موقعی بی‌نظم و ترتیب داشت.

جنگ با سرسختی درگرفت. دسته‌ای به‌دنبال دستهٔ دیگر به‌دفع دشمن پرداخت و چون گاه ضرورت فرامی‌رسید هر یک به‌یاری نیروی خود می‌شتافت تا اینکه پیراحمد امیر قرەمان که در میمنهٔ اوزون‌حسن بود پس از پایداری جانانه از مصطفی‌پاشا پسر سلطان عثمانی شکست خورد و به‌جناح اوزون‌حسن عقب نشست و اوزون‌حسن سخت ترسید که دشمن او را در میان گیرد و این کار بآسانی ممکن بود، زیرا عثمانیان از هر سوی برتری یافته‌بودند، بخصوص از سوی میمنه که مصطفی‌پاشا، سردار بزرگ عثمانی در آنجا می‌جنگید. از این رو بر مادیانی عرب سوار شد و در اندک زمانی رو به‌گریز نهاد. بدین گونه عثمانیان ایرانیان را شکست دادند و تا جایگاه چادرها که در دشت بود و تا آوردگاه ده میلی فاصله داشت، دنبال کردند، گروهی از اسیران را که در واقعهٔ جنگِ گدار فرات به‌دست دشمن افتاده

۱. یعنی هشت صبح.ـم. ۲. نام این محل تابده Tabeada است.

3. Scandeloro

بودند رهانیدند.[۱] چادرها را نیز غارت کردند و غنیمتی فراوان برگرفتند. از جملهٔ کشتگان لشکر ایران پسر اوزون‌حسن به‌نام زینل بود که سرش را یکی از پیادگان عثمانی که او را در جنگ کشته‌بود به‌سلطان پیشکش کرد، زیرا این شاهزاده زینل پس از آنکه پدرش بر مادیان سوار شد، به‌میان پیادگان درآمد و با بسیاری از کسانش محاصره و مقتول شد. این شکستی بزرگ بود که در آن نزدیک به‌ده‌هزار تن از ایرانیان کشته شدند و عدهٔ بیشتری به‌اسارت درآمدند و هر روز گروهی از آنان را بقتل‌می‌رساندند.

شب همه شب به‌شادمانی و آتشبازی و سازندگی و نوازندگی و بانگ و فریاد گذشت. اما چون مصطفی‌پاشا اوزون‌حسن را دنبال کرده‌بود و اکنون دو ساعت از شب گذشته‌بود سلطان عثمانی نگران شد و چند پیک به‌دنبال او فرستاد و مصطفی با ایشان نزد پدر بازگشت. پدر با جام زرینی پر از گلاب از خیمه بیرون آمد و جام را به‌فرزند داد و او را بوسید و به‌جهت آن همه پایداری و دلاوری سخت ستود. این نبرد هشت ساعت مدت گرفت تا اینکه شکست بر ایرانیان افتاد. اگر در این کارزار مصطفی دلیری نمی‌نمود و اوزون‌حسن نمی‌گریخت ایرانیان مغلوب نمی‌شدند. در این نبرد از عثمانیان یک‌هزار تن کشته‌شدند.[۲] در میان بار و بنه اوزون‌حسن ظروفی زرین یافتند که غلافهایی از مس داشتند و زرینه‌ها و سیمینه‌های دیگر. همچنین زره‌های بسیار خوب ساختِ شیراز[۳] که شاهکار هنر و مانند آینه بود و دارای طراز زرکش که آنها را استادانه صیقل داده‌بودند و دیدنشان مایهٔ شگفتی و حیرت می‌شد. عثمانیان یک‌هزار اسب و عدهٔ فراوانی شتر بدست‌آوردند. ناگفته نگذارم که در این نبرد اغورلومحمد پسر دوم اوزون‌حسن با عدهٔ فراوانی از سپاهیان به‌قصد حمله به‌اردوی ما آمد اما چوسرس‌بیگ[۴] و بقیهٔ نگهبانان حملهٔ او را دفع کردند به‌نحوی که کم مانده‌بود اسیر شود اما چون با وضع آن سامان آشنا

---

۱. علت این واقعه را بآسانی نمی‌توان درک کرد. چنانکه زنو می‌نویسد پادشاه ایران ترکان عثمانی را فقط با ستونی فراری تعقیب کرد [چنین مطلبی در سفرنامهٔ زنو دیده‌نشد].

۲. زنو می‌نویسد که چهارده‌هزار تن کشته شدند.

۳. در متن Syras و در حاشیهٔ گری چنین آمده‌است «شیراز که هنوز صنعت شمشیرسازی و ساختن ادوات جنگِ آن مهم است».

۴. در متن Lord Cusers. گری در حاشیه می‌نویسد «ر.ک. ص. ۸۹ استراف؟».

بود توانست بگریزد. باری اگر اوزون‌حسن به‌نخستین پیروزی خود قانع شده‌بود سلطان عثمانی با سرافکندگی به‌راه خود رفته‌بود و اوزون‌حسن سرزمینی را که از او گرفتند ازدست‌نمی‌داد.

پس از آنکه لشکر سه روز آسود، سلطان عثمانی بر آن شد که از همان راهی که آمده‌است بازگردد. پس اردو را برچید و به‌سوی بایبرت[1] پیش راند و در آنجا دید که مردم شهر و حومه به‌واسطهٔ شکست اوزون‌حسن به‌نقاط مستحکم کوهستانی گریخته‌اند. با این همه آقنجیها عده‌ای را اسیر کردند و دست به‌غارت گشودند، ولی ایرانیان بر گروهی از این آقنجیها تاختند و اسیران و غنایم را بازپس گرفتند و آقنجیها را دنبال کردند؛ آنان تا شهر بایبرت عقب نشستند. چون ایرانیان همچنان به‌تعقیب آنان پرداخته‌بودند آقنجیها از آن شهر یک شب و روز، یعنی تا بعد از ظهر روز بعد دفاع کردند تا خبر به‌لشکر عثمانی رسید و نیروی امدادی برایشان فرستاده شد. ایرانیان چون این بشنیدند بازگشتند و در انتظار حملهٔ دشمن ننشستند. پس ما به‌پیشروی خود ادامه دادیم و به‌کرانهٔ رود بزرگ فرات رسیدیم. دژها و روستاها را تهی از مردمان و بسیاری از آنها را سوخته یافتیم. چون به‌گدار رسیدیم آقنجیها بی‌آنکه از سوی دشمن مقاومتی ببینند از آن گذشتند و روستاهای آن سوی کرانه را تا مسافت یک روز راه گشتند و رمه‌هایی از بز و گوسفند بغنیمت گرفتند. همین که به‌اردوگاه بازگشتند راه «ارفنیا[2]» را در پیش گرفتیم که شهری بود در پیش روی ما و مردم آن گریخته‌بودند. در اینجا شبی اردو زدیم، و چهار روز پس از آنکه آنجا را ترک گفتیم به‌قره‌حصار[3] رسیدیم که بر فراز کوهی سیاه نهاده‌است. موقع طبیعی بسیار مستحکمی دارد زیرا بر گرد آن پرتگاههاست جز از یک سو ــ که از آنجا پس از طی کوره‌راهی پرپیچ و خم و سنگلاخ می‌توان به‌دروازهٔ شهر رسید. در آنجا اردو زدیم. مردم شهر خاموش بر بارو ایستاده و به‌نیزه‌های تیز و تیر و کمان مسلح شده‌بودند. نخست نه گوش به‌سخن کسی می‌دادند و نه چیزی می‌گفتند بلکه هر که به‌ایشان نزدیک می‌شد او را به‌ضرب تیر از پای درمی‌آوردند تا اینکه عثمانیان را بر آن داشتند که شهر را با پنج توپ هدف قراردهند. دو عرادهٔ توپ را بر فراز تپه‌ای

---

۱. در متن Baibert و در حاشیهٔ گری بیبورت Baiboort.

۲. Erfenia، ارزروم یا ارزنجان.

۳. قره‌حصار شابین.

بردند که از شهر چندان دور نبود و این دو توپ گزند بسیار ببارآوردند. پس از اینکه عثمانیان پانزده روز شهر را به‌توپ بستند و عده‌ای بسیار از مردم را کشتند ناچار تسلیم شدند. حاکم شهر از ملازمان زینل بود فرزند اوزون‌حسن، که در نبردی که پیش از این یاد کردیم کشته شده‌بود. نامش داراب[1] و صاحب این سنجق یا ولایت بود. داراب چون شنید که سرورش کشته شده‌است و سرش را به‌او نشان‌دادند سخت گریست و سپس با گروهی از مردم از سلطان بر جان و مال خود زنهار خواست. سلطان عثمانی‌شرایط او را پذیرفت. هفده روز پس از آنکه اردو زده‌بودیم، شهر را تسلیم کردند. از آنجا برگشتیم و داراب را با خود بردیم. با این همه پس از اندک‌زمانی سلطان عثمانی او را آزاد کرد و سنجقی که در مرز مجارستان بود به‌وی داد. در واقع اگر هشت روز بیشتر در برابر ما پایداری کرده‌بود، ما به‌جهت نداشتن خواربار دست از شهربندان برمی‌داشتیم؛ بیشتر از آن رو که اسبها بی‌علوفه بودند و ناگزیر به‌آنها برگ بلوط و ترکه‌هایی که ریزریز کرده‌بودند می‌دادیم.

لشکر از آنجا حرکت کرد و به‌قویله‌حصار درآمد. مردم این شهر چون شنیدند که دژ مستحکم قره‌حصار تسلیم و شاهزاده زینل کشته شده‌است سفیرانی نزد سلطان عثمانی فرستادند و تسلیم شدند. مردم نیکسار نیز چنین کردند. پس از آنکه تمام مقدمات لازم برای ادارهٔ این شهرها داده‌شد لشکر عثمانی حرکت کرد و به‌سیواس رسید.

---

۱. در متن اراپ Aarap که گری در حاشیه می‌نویسد «زنو آن را داراپ Darap خوانده‌است».

حسن‌بیگ پس از شکست به‌تبریز بازمی‌گردد. سال بعد از شهر بیرون می‌رود. پسرش گردنکشی می‌کند، و گریخته نزد سلطان عثمانی پناه می‌جوید. اوزون‌حسن خبر مرگ خود را می‌پراکند و او را به‌بازگشت به‌تبریز برمی‌انگیزد. در تبریز وی را به‌کشتن می‌دهد.

۹

حسن‌بیگ پس از شکست به‌تبریز بازگشت. آقای جوزافا باربارو که در سال ۱۴۷۳م. [۸۷۸/۸۷۷ه.ق.] وارد این شهر شد روایت می‌کند که امیر حسن‌بیگ در آن سال آرام گرفت و سال بعد در ۱۴۷۴م. [۸۷۹ه.ق.] بر آن شد که به‌شیوهٔ معمول بیرون از شهر اردو زند. پس از جوزافا پرسید که آیا می‌خواهد همراه او برود یا نه و چون وی بدین کار خرسند بود با هم رو به‌راه نهادند. پس در ماه مه امیر اوزون‌حسن با لشکر خود حرکت کرد. عدهٔ سپاهیانش بیست و پنج هزار پیاده و هیجده‌هزار روستایی بود. از این گذشته سه‌هزار چادر و شش‌هزار شتر و سی‌هزار قاطر بارکش، پنج‌هزار استر سواری، دوهزار اسب بارکش، پنج‌هزار زن، سه هزارپسر و دختر خدمتگار و بسیاری جانوران گوناگون همراه برد. این همه انسان و حیوان به‌دشت و بیابان رفتند و چراگاههای بسیار یافتند. لشکری که با حسن‌بیگ کوچ کرده‌بود لشکر زیر درفش او بود. اکنون ببینید که اگر بخواهد در هنگام ضرورت لشکر گردکند عدهٔ سپاهیانش به‌کجا خواهدرسید.

هنگامی که امیر حسن‌بیگ در روستاهای نزدیک سلطانیه بود خبر یافت که پسرش اغورلومحمد شیراز را گرفته‌است. شاه حسن‌بیگ چون این بشنید بیدرنگ اردو را برچید و به‌سوی شیراز راند. پسرش چون شنید که پدر با لشکری جرار به‌جنگش می‌آید گریخت و از قلمرو خود بیرون شد و با همسر و همهٔ خانوادهٔ خود به‌خاک عثمانی رفت و از آنجا فرستادگانی نزد سلطان بایزید گسیل داشت و از او

زنهار خواست. در آن هنگام بایزید در محلی که از مرز کشور اوزون‌حسن دور نبود بسر می‌برد. بیدرنگ بایزید این خبر را به‌گوش پدر رساند و او به‌پناهندگی اغورلومحمد رضا داد؛ اما گفت که بایزید نباید از سرزمین آماسیه خارج شود و به‌ملاقات شاهزادهٔ ایرانی برود، بلکه باید احترامات دیگر را در حق او بجای‌آرد و در عین حال از بیم نیرنگ ایرانیان مراقب اعمال او باشد. شاید بدانید که شهر شیراز[۱] که اغورلومحمد نامبرده از چنگ پدر بدرآورده‌بود مهم‌ترین شهر ایران در مرز کرمان[۲] و دارای بارویی سنگی است. محیط آن بیست میل و جمعیتش دویست‌هزار تن است. بازرگانیش پررونق و صنایعش اسلحه‌سازی و ساختن زین و برگ و دهنه و همهٔ افزارهای مورد نیاز مردان و اسبان است، که به‌سوریه و قسطنطنیه و همهٔ مشرق‌زمین صادر می‌شود. اغورلومحمد به‌شرحی که گفتیم به‌سیواس گریخت. زن و همهٔ خانواده‌اش را پیش از خود بدانجا فرستاد و خود با سیصد سوار از پی ایشان رفت. بایزید او را با مهربانی پذیرفت و در کنار گرفت و میهمانیهای شاهانه به‌افتخارش ترتیب داد. پس از چند روز اغورلومحمد با سپاهیان خود سیواس را ترک گفت و چون به اوسوهودر[۳] رسید سلطان عثمانی «پاسداران بزرگداشت»[۴] را به‌پیشباز او فرستاد و شاهزاده همراه آنان به‌قسطنطنیه درآمد. در آنجا حرمتش نهادند و خانه‌ای در خور شأن او به‌وی دادند و قرار شد که به‌هزینهٔ سلطان برای او و همراهانش خوراک فراهم‌شود و سلطان به‌جایی که بار عام می‌داد رفت و اغورلو محمد به‌دربار نزد او رفت تا وی را که تا آن هنگام ندیده‌بود ملاقات کند. سلطان عثمانی رایزنان و سرکردگان خود را به‌پیشبازش فرستاد و رخصت داد تا او سواره تا حرمسرای دوم بیاید و رسم است که کسی جز سلطان تا آنجا سوار بر اسب نرود. نیز اجازه داده‌شد که چون شاهزاده از اسپ پیاده می‌شود شمشیر بر کمر به‌پیشگاه سلطان رود، زیرا هیچ کس هر قدر سرور و سالاری بزرگ باشد حتی خود شاهزادگان عثمانی حق ندارند که شمشیربسته به‌حضرت سلطان روند. همین که اغورلومحمد

---

۱. در متن سیراس Syras که گری در حاشیه می‌نویسد: «شیراز، شهری است که اهمیتش در قدیم بمراتب بیش از امروز بوده‌است».
۲. در متن کرماس Chirmas و در حاشیهٔ گری، کرمان.
3. Usuhuder
۴. «پاسداران بزرگداشت» را به‌جای گارد احترام بکاربرده‌ام. ـ م.

وارد شد سلطان عثمانی از جای خود برخاست و با مهربانی به‌او سلام کرد، وی را نزد خود نشاند و ساعتی با هم از هر دری سخن گفتند. سلطان محمد [فاتح] او را «فرزند» خواند و مطالب بسیاری به‌وی پیشنهاد کرد. در این ملاقات اغورلومحمد از سلطان نه امان طلبید و نه لطف و عنایت دیگر خواست، اما پس از آنکه چندین بار به‌دیدار سلطان رفت مناسب دید که درخواست کند تا به‌او در مرزهای مجارستان فرماندهی دهند و به‌او قول داد که پیوسته رعیتی خوب و وفادار باشد. سلطان عثمانی پاسخ داد که وی را در بارگاه پدرش اوزون‌حسن که دشمن او بود بر تخت پادشاهی ایران خواهدنشاند و به‌او سپاه و ساز و برگ داد تا پیکار را آغاز کند و او را به‌سیواس که در مرز میان قلمرو عثمانی و اوزون‌حسن بود فرستاد. اغورلومحمد پس از اندک زمانی که به‌مرز رسید بنای دستبرد و شبیخون‌زدن نهاد و به‌سرزمین پدر آسیب فراوان رساند. اوزون‌حسن برای حفظ کشور خود لشکری فرستاد و با این همه در نبردکردن با فرزند چندان رغبتی نشان‌نمی‌داد. برعکس چنین وانمود می‌کرد که از عصیان پسر سخت غمگین است و کار او را مایهٔ سرشکستگی خود می‌داند. آنگاه چنین شایع کرد که بیمار و بستری شده‌است. سپس چندی در کنج کاخ، انزوا جست و بجز محارم به‌کسی اجازه نداد که از او دیدن کند. هنگامی که سرگرم این ریاکاری بود در قسطنطنیه چنین بر زبانها انداخت که اوزون‌حسن از غصهٔ شورش فرزند سخت بیمار شده‌است و سپس شایع کرد که حالش رو به‌وخامت نهاده‌است، و چنانکه قرار نهاده‌بود بعضی از هواداران وفادارش خبر مرگ او را پراکندند. بنا بر عرف و عادت پیکهایی با نامه‌ها و نشانه‌هایی نزد اغورلومحمد فرستادند و او را از مرگ پدر آگاه کردند و درخواستند که پیش از آنکه خلیل و یعقوب بر تخت سلطنت دست‌یازند به‌ایران بازگردد و بر اورنگ شاهی بنشیند. برای آنکه بیشتر حفظ ظاهر کرده‌باشند مراسم کفن و دفن شاه را بجای‌آوردند و در سراسر کشور مردم مرگ او را باور کردند. اغورلومحمد پس از دریافت سه پیام مختلف با علامتهای رازگونه آنچنان که در امور کشورداری معمول است چنین پنداشت که بازگشت وی به‌تبریز خالی از خطر خواهدبود. پس روی بدان شهر نهاد و با گروهی اندک از پاسداران خود پس از چند روز به‌تبریز رسید. همین که به‌کاخ رفت تا خویشتن را شاه بخواند به‌جایی بردندش که پدر در نهایت تندرستی

نشسته‌بود و او فرمان داد که اغورلومحمد را در زندان افکنند و پس از مدتی بی‌آنکه مهر پدری مانع گردد فرزند را بقتل‌رسانید.

حسن‌بیگ به‌گرجستان می‌رود تا آنجا را غارت کند. پس از آنکه مردم آن سامان را خراجگزار خویش می‌سازد به‌تبریز بازمی‌گردد. در تبریز از جهان می‌رود. یکی از سردارانش ممالیک را شکست می‌دهد.

۱۰

این حوادث در سال ۱۴۷۵ م. [۸۸۰/۸۷۹ه.ق.] روی‌داد و حسن‌بیگ تا سال ۱۴۷۷ م. [۸۸۲/۸۸۱ه.ق.] در صلح و آرامش بسربرد. در این سال لشکری عظیم گردکرد و چنین شایع ساخت که به‌جنگ عثمانیان می‌رود و در واقع سودای یغما کردن گرجستان را در سر داشت. عدهٔ سپاهیانش به‌بیست و چهار یا بیست‌هزار سوار و قریب یازده‌هزار پیاده می‌رسید. پیش از این شمارهٔ زنان و کودکان و کسانی که در پی اردو روانند و دیگران را یاد کرده‌ام. دیگر چیزی از آنان نمی‌گویم. لشکر ایران پس از هفت روز پیشروی در جهت مغرب به‌سمت راست و به‌سوی گرجستان بازگشت. این همان کشوری است که شاه می‌خواست غارت کند زیرا گرجیان وی را در جنگ با سلطان عثمانی یاری نکرده‌بودند. شاه بنا بر رسمی که ایرانیان دارند نخست سوارنظام سبک‌اسلحه را که شمارشان نزدیک به‌پنج‌هزار تن بود از پیش فرستاد و آنان در سر راه خود بیشه‌ها را بریدند و سوختند، زیرا می‌بایست از کوهها و معبرهایی که پوشیده از جنگلهای انبوه بود بگذرند. پس از دو روز رهنوردی در سرزمین گرجستان[1] دژی یافتیم به‌نام تفلیس که مشرف بر معبری بود و تهی از مردم. آن را بی هیچ مقاومت از سوی دشمن گشودیم. پس به‌سوی گوری[2] و دیگر نواحی مجاور پیش راندیم و شاه آنها را و نیز قسمت اعظم کشور را به‌باد غارت

---

۱. ظاهراً آنجوللو در این هنگام اردوی ترکان عثمانی را ترک گفته و به‌ایرانیان پیوسته‌بود.

۲. در متن Geri که در حاشیه Gori نوشته شده‌است.

گرفت. فرمانروایی که نامش باگراتی بود با پادشاه گنجه[۱] که با گرجستان هم‌مرز است و نیز هفت تن دیگر از بزرگان کس نزد حسن‌بیگ فرستادند و درخواست صلح کردند و قرار بر آن نهادند که خراجی به‌مبلغ شانزده‌هزار دوکات در سال به‌شاه بدهند و او قول داد که لشکر خود را از آن سرزمین بیرون برد جز تفلیس که از نظر اهمیت موقع می‌خواست آن را همچنان در تصرف خود داشته‌باشد. عدهٔ اسیرانی که گرفته‌بودند پنج‌هزار تن بود. پس از بستن پیمان صلح و دریافت خراج مقرر حسن‌بیگ به‌تبریز بازگشت و در سال ۱۴۷۸ م. [۸۸۲هـ.ق.] درگذشت. از او چهار پسر برجای ماند: سه تن از یک مادر و یکی از شاهزاده‌خانم طرابوزانی. این شاهزاده که بیست‌ساله بود به‌دست سه برادر دیگر که کشور را میان خود تقسیم کردند، خفه شد. سپس پسر دوم به‌نام یعقوب پادشاه[۲] با برادر مهتر، خلیل[۳] همدست شد. از این رو برادر کهترش گریخت. یعقوب خود را شاه خواند و در سال ۱۴۷۹ م. [۸۸۴هـ.ق.] به‌تخت شاهی برآمد.

در سال ۱۴۸۲ م. (؟)[۴] [۸۸۷/۸۸۶هـ.ق.] چنین اتفاق افتاد که مردم آمد شهر مهم دیاربکر شنیدند که ممالیک، شهر اورفه[۵] را گشوده و به‌باد غارت گرفته و زیان فراوان به‌همهٔ آن سرزمین رسانده‌اند. سردار حسن‌بیگ بر آن شد که به‌جنگ آنان رود، پس با سپاه خود از کوههای میان آمِد و اورفه گذشت و به‌دشت اورفه درآمد که از آنجا تا آمد سه روز راه است. مملوکها چون این بشنیدند صف‌آرایی کردند. هر دو سپاه رو به‌سوی هم نهادند و سرانجام کارزار درگرفت و تا نیمروز دوام یافت. اگرچه هر دو سپاه بنوبت یکدیگر را دفع کردند سرانجام ایرانیان پیروز شدند و نیمی از ممالیک و بسیاری از سرانشان را تار و مار کردند. ایرانیان به‌دنبال این پیروزی تا بیره[۶] پیش راندند و آن را با بسیاری دیگر از دژها گشودند و غنیمت

---

۱. در متن Congiurre که به‌ایتالیایی تلفظ می‌شود کنجوررِه.
۲. در متن Patissa که در حاشیهٔ گری «پادشاه» آمده‌است.
۳. در متن Marco، ولی خلیل را بزرگترین پسر اوزون‌حسن خوانده‌اند.
۴. علامت سؤال در متن و از مؤلف است. ـم.
۵. دربارهٔ اورفه، ر.ک.: سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل دوم و حاشیهٔ ص. ۳۳۵.
۶. در متن Albir که در حاشیه گری چنین می‌نویسد: بیرجیک Birjik یا بیر Bir همان شهر باستانی ←

بسیار برگرفتند. آنگاه به‌تبریز بازگشتند و در آنجا آگاه شدند که شاه اوزون‌حسن در شب عید خاچ‌شویان در سال (۱۴۷۸ م.) درگذشته‌است.

→ آپامیا Apamea است، ر.ک. سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۲. [آپامیا همان افامیه است از شهرهای باستانی سوریه در کنار رود ارونتس یا نهرالعاصی.]

یعقوب پسر حسن‌بیگ پس از به‌تخت‌نشستن، زنی نابکار اختیار می‌کند و او چون می‌خواهد فاسق خود را به‌سلطنت رساند شاه را زهر می‌دهد و این کار مایهٔ مرگ او و پسرش می‌گردد.

۱۱

چنانکه پیش از این گفتم سلطان یعقوب پس از مرگ پدر خود را فرمانروای تبریز و ایران کرد و دختر شروانشاه[1] را به‌زنی برگزید که زنی بود تردامن و چون به‌یکی از بزرگان دربار دل باخته‌بود بر آن شد که از روی نابکاری شوی را هلاک کند تا پس از او پادشاهی به‌آن سالار درباری رسد. پس با فاسق خود دسیسه‌ای چید تا یعقوب را بکشد و بدین نیت زهری آماده کرد. زن نابکار که از عادات شوی آگاه بود مانند معمول گرمابه را گرم و معطر کرد و شاه با پسر هشت نه‌ساله‌اش به‌گرمابه رفت. در آنجا از ساعت بیست و دوم[2] روز تا شامگاه ماند. هنگامی که سلطان یعقوب از گرمابه بیرون آمد و وارد حرمسرا شد زنش جامی از شربت زهرآلود آماده کرده‌بود ــ چون می‌دانست که یعقوب بر حسب عادت همیشه پس از بیرون‌آمدن از حمام شربت می‌نوشد ــ با جامی زرین که در آن زهر ریخته‌بود به‌استقبال او آمد و بیش از حد معمول تظاهر به‌مهربانی کرد. اما شاه از رنگ‌پریدگی او بدگمان شد زیرا پیشتر در همان روز نشانه‌هایی از بدنهادی وی دیده‌بود؛ لیکن زن شرور چنان بخوبی تظاهر نموده‌بود که شاه کار و رفتارش را تا حدی خالی از ریا پنداشت، اگرچه سوءِ ظنش یکباره رفع نشد. از این رو هنگامی که بانو با آن رنگ پریده جام

---

۱. در متن فرمانروای San Mutra [شروانشاه؟] «محتمل است که مراد از سان موترا همان شماخی باشد و این مطلب با این حقیقت که یعقوب داماد خلیل شیروانشاه بود مطابقت دارد.» (هینتس، تشکیل دولت ملی در ایران، ص. ۱۱۳، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱ هـ.ش.). ـم.

۲. یعنی چهار بعدازظهر. ـم.

به‌دست به‌پیشبازش آمد یعقوب فرمود که نخست خودش از آن شربت بچشد. زن هراسان آشفته‌حال نتوانست جواب رد دهد و پس از آنکه شربت را نوشید شوی نیز چنان کرد و اندکی از آن نیز به‌پسرک داد. این کار در بیست و چهارمین ساعت روز روی‌داد، آن نوشابه چنان جانگزا بود که تا نیمه‌شب همگی مردند. روز دیگر خبر مرگ این سه تن پراکنده شد. همهٔ بزرگان قوم و همهٔ مردم ایران دچار حیرت و وحشت شدند. بسیاری از بستگان یعقوب جاهای مختلف را گرفتند چنانکه ذکر آن بیاید.

پس از مرگ سلطان یعقوب چون پسر دیگری از اوزون‌حسن باقی‌نمانده‌بود یکی از بزرگان که از بستگان یعقوب و نامش جلایر[1] بود تخت و تاج را تصاحب کرد. اگرچه سه سال سلطنت کرد، ولی کاری مهم انجام نداد. پس از او بایسنقر نامی به‌تخت ملک برآمد و دو سال پادشاهی کرد. رستم[2] جوانی بیست‌ساله جانشین او شد و هفت سال جهانداری نمود. در دوران او پدر صوفی[3] کشته‌شد. همچنان که خود شاه بعدها به‌دست یکی از بزرگان قوم به‌نام احمد[4] با توطئهٔ مادر خویش که معشوق احمد بود بقتل‌رسید. پس از کشته‌شدن رستم سپاهیان او بر یکی از

---

۱. در متن Julauer. گری دربارهٔ او چیزی ننوشته‌است. هینتس می‌نویسد: «پس از مرگ یعقوب ترکمنهای آق‌قویونلو به‌دو دسته تقسیم شدند گروهی به‌آخرین پسر اوزون‌حسن که در آن هنگام در قید حیات بود و بیست و دو سال داشت به‌نام مسیح روی‌آوردند و گروهی دیگر به‌بایسنقر پسر یعقوب گرویدند. بایسنقر پیروز شد و بر تخت نشست. مسیح کشته‌شد». (هینتس، تشکیل دولت ملی در ایران، ص. ۱۱۶، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱ هـ.ش.).ـم.

۲. مراد رستم‌بیگ ترکمان پسر مقصودبیگ و نوادهٔ اوزون‌حسن است: «وی در ۸۹۷ هـ.ق بر عمزادهٔ خویش بایسنقر ترکمان شورید و او را به‌شیروان منهزم نمود و خود به‌سلطنت نشست. با آنکه نخست سلطان علی صفوی را حرمت داشت آخر از او ترسیده در قتل او کوشید. اما خود او نیز چند سال بعد به‌دست احمدبیگ ترکمان که بر وی شوریده‌بود بقتل‌رسید». (دایرةالمعارف فارسی).ـم.

۳. مراد از «صوفی» همان شاه‌اسماعیل صفوی است که برادرش سلطان علی (نه پدرش چنانکه آنجوللو می‌نویسد) با سلطان رستم یا رستم‌بیگ ترکمان جنگید و کشته‌شد.ـم.

۴. رستم‌بیگ به‌دست احمدبیگ ترکمان پسر اغورلومحمد کشته‌شد. احمدبیگ «در ذیقعدهٔ سنهٔ ۹۰۲ هـ.ق. عمزادهٔ خود رستم‌بیگ ترکمان را کشته به‌امارت نشست اما خود او سال بعد و پس از شش ماه سلطنت در جنگ با امرای سرکش خود بقتل‌رسید. بعد از او سلطان مرادبیگ ترکمان به‌امارت نشست. احمدبیگ را به‌علم‌پروری و دینداری و دادگستری ستوده‌اند». (دایرةالمعارف فارسی).ـم.

سردارانش به‌نام قره‌بیگ[1] گردآمدند که در وان می‌زیست و پس از شنیدن خبر مرگ شاه و روی کارآمدن جانشین او تا تبریز پیش راند و با احمد درافتاد و او را ریز ریز کرد. در این حال سلطنت به‌جوانی رسید به‌نام الوند[2] که از خویشاوندان اوزون‌حسن بود و در آمِد می‌زیست. مردم او را به‌ایران خواندند و به‌شاهی برگزیدند اما بیش از اندک زمانی شهریاری نکرد و «شاه‌اسماعیل صفوی»[3] وی را برانداخت.

۱. در متن کارابس Carabes که به‌نظر دکتر عبدالحسین نوایی باید قره‌بیگ باشد. ـ م.

۲. در متن الوان Aluan که مراد همان الوند یا الوندبیگ آق‌قوینلو پسر یوسف‌بیگ و نوهٔ اوزون‌حسن است. «وی در ۹۰۳ هـ.ق. در آذربایجان به‌سلطنت برخاست. در ۹۰۴ هـ.ق. از محمدی‌میرزا شکست خورده به‌دیاربکر گریخت. در ۹۰۵ بعد از کشته‌شدن محمدی‌میرزا به‌تبریز آمده به‌سلطنت نشست. در ۹۰۷ هـ.ق. شاه‌اسماعیل اول صفوی در نزدیک نخجوان او را شکست داد و تبریز را گرفت. الوندبیگ به‌دیاربکر گریخته آنجا وفات یافت». (دایرةالمعارف فارسی). ـ م.

۳. در متن «صوفی».

شیخ حیدر پدر شاه‌اسماعیل صفوی به‌جنگ رستم پادشاه ایران می‌رود اما شکست می‌خورد و کشته‌می‌شود. رستم کس به‌دنبال زن و سه پسر شیخ حیدر می‌فرستد و آنان را به‌زندان می‌افکند اما پسران می‌گریزند.

۱۲

در روزگار شهریاری رستم[بیگ] در تبریز، شیخ حیدر[1] پدر شاه‌اسماعیل صفوی که دختر حسن‌بیگ[2] را به‌همسری اختیار کرده‌بود از طریق این زن وارث بالاستحقاق سلطنت ایران گردید.[3] پس بر آن شد که لشکری گردآورد و رستم[بیگ] را براندازد. بدین نیت عده‌ای از صفویان را جمع کرد که همه او را رئیس خود می‌دانستند و از او پیروی می‌کردند. از این گذشته، وی را از اولیاءالله می‌پنداشتند. شیخ حیدر به‌زیستن در اردبیل خو گرفته‌بود و این شهر به‌مسافت سه روز راه از تبریز، در سوی مشرق قراردارد. حیدر همچون رئیسِ «دیری» بود، و عده‌ای مرید داشت. پس از آنکه لشکری از بیست و دوهزار تن سپاهی گردآورد روی به‌تبریز نهاد[4] اما رستم‌بیگ چون از تدارکات دشمن آگاه شد پنجاه‌هزار مرد جنگی آماده ساخت و چون خود بسیار جوان بود فرماندهی این نبرد را که با شیخ حیدر

---

1. Secchaidar

۲. مراد، مارتا معروف به‌عالمشاه‌بیگم است.-م.

۳. پسران سلطان یعقوب زنده‌بودند یعنی الوندبیگ و مرادخان که مستقیماً نسبت به‌اوزون‌حسن می‌رساندند [مهمتر از این نکته آنکه شیخ حیدر معاصر با سلطان یعقوب بود و بر ضد او طغیان کرد و در جنگ با وی کشته‌شد و آن‌کسی که با رستم‌بیگ درافتاد و در پیکار با او جان‌داد سلطان علی فرزند شیخ حیدر و برادر شاه‌اسماعیل بود نه خود شیخ حیدر.]

۴. این روایت با آنچه دیگر مؤلفان نوشته‌اند اختلاف دارد: آنان صریحاً می‌نویسند که شیخ حیدر، صرف نظر از آنکه غایت مقصودش چه بود، آهنگ جنگ با شاه را نداشت، بلکه سرگرم جهاد با چرکسها بود.

درپیش‌داشت به‌یکی از سرداران خود به‌نام سلیمان‌بیگ[۱] سپرد. شیخ حیدر چون شنید که لشکر دشمن از لشکر او نیرومندتر است، به‌محلی به‌نام «وان» نزدیک خوی عقب نشست، در انتظار آنکه دیگر بزرگان مخالف با رستم[۲] از سوی غرب به‌وی بپیوندند. اما حرکت سلیمان سردار رستم[بیگ] چنان سریع بود که شیخ حیدر ناچار با او درآویخت، بی‌آنکه منتظر رسیدن نیروی امدادی بیشتری شود. جنگی خونین درگرفت.[۳] صفویان چون شیر جنگیدند با این همه پس از آنکه عده‌ای از هر دو طرف کشته‌شدند سرانجام لشکر تبریز پیروز شد و شیخ حیدر با عده‌ای از کسانش کشته‌شدند. پس از شکست در جست و جوی جنازهٔ شیخ حیدر برآمدند که سرانجام کشیشی ارمنی آن را یافت، و پیروان حیدر جسد او را به‌اردبیل بردند و در آنجا دفن کردند.[۴] در تبریز این پیروزی مایهٔ شادمانیهای فراوان شد. رستم پس از شنیدن خبر شکست دشمن و مرگ حیدر بیدرنگ کسانی به‌اردبیل فرستاد تا زن و سه پسرش را دستگیر کنند و می‌خواست ایشان را بقتل‌رساند، اما به‌خواهش بعضی بزرگان آنان را رها کرد. با این همه فرمان داد تا در جزیرهٔ آق‌تمر [اکتمر][۵]،

---

۱. مراد امیر اعظم سلیمان‌بیگ بیژن (بیچن) اوغلو است «که حتی در دورهٔ اوزون‌حسن به‌عنوان مردی جنگی و فاتح قلعهٔ بدلیس در کردستان شهرت داشت.» (هینتس، تشکیل دولت ملی در ایران، ص. ۱۰۸).

۲. چنانکه پیش از این گفتیم پادشاه ایران که با شیخ حیدر جنگید و او را مغلوب و مقتول کرد سلطان یعقوب آق‌قوینلو بود نه رستم آق‌قوینلو.

۳. زنو می‌نویسد که این جنگ نزدیک دربند درگرفت که البته از «وان» بسیار دور بود. [هینتس می‌نویسد: «در مرز طبرسران در دامنهٔ کوه البرز نزدیک روستای "درتنت" در چهارشنبه نهم ژوئیه ۱۴۸۸ م. (= ۸۹۳ هـ.ق.) کار به‌جنگ کشید»، ص. ۱۰۸.]

۴. «در بحبوحهٔ جنگ تیری که بخطا رفته‌بود به‌او [شیخ حیدر] اصابت کرد. شیخ از اسب به‌زمین افتاد... علی‌آقا که دربان (قاپوچی) سلطان یعقوب بود، سر شیخ را از بدن جدا ساخت... امیران پیروزی خود را به‌سلطان گزارش دادند و سر حیدر را به‌نزد او فرستادند... جسد حیدر را قزلباشها در حال ماتم شستند و در کفن پیچیدند و در دهکدهٔ الفندیار در ناحیهٔ دهکندی واقع در ولایت طبرسران دفن کردند. شاه‌اسماعیل ... در طبرسران امر به‌نبش قبر پدرش کرد و بقایای او را به‌اردبیل برد و در آنجا در حوالی خیاو در آرامگاه باشکوهی به‌خاک سپرد». (هینتس، تشکیل دولت ملی در ایران، ص. ۱۰۸-۱۱۰، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱ هـ.ش.). ـ م.

۵. Ak Tammar همان دریاچهٔ وان است که ارمنیان چنین می‌خوانند. این جزیره تا امروز مقر جاثلیق [= Catholicos عنوان رؤسای مذهبی ارمنستان] است و لایارد Layard توصیفی کامل از آن کرده‌است. ر.ک. صفحهٔ ۲۶۲.

اقامتگاه ارمنیان مسیحی، زندانی شوند. در این جزیره بیش از ششصد خانه و کلیسایی به‌نام خاچ‌پاک ساخته شده‌است و در آن صد کشیش به‌ریاست بطریق بسرمی‌برند. پس سه پسر شیخ حیدر را به‌آن جزیره فرستادند و مادرشان در تبریز ماند؛ و برای دومین‌بار به‌عقد یکی از امیرانی درآمد که دشمن شوهر سابقش بود. پسران سه سال در این جزیره ماندند، اما رستم که از گریختن آنان بیمناک بود و بعضی از یارانش او را به‌کشتن آنان تحریک می‌کردند فرمان داد تا پسران را بیاورند. روزی که پیکهای سلطان به‌نام رستم[بیگ] از ارمنیان تسلیم‌کردن آنان را خواستار شدند ارمنیان با ناخشنودی بسیار به‌این کار تن دردادند زیرا ایشان محبوب همگان بودند بخصوص اسماعیل که صباحت منظر و آداب و عادات پسندیده داشت. بعد از آنکه ارمنیان آنان را به‌پیک سلطان تسلیم کردند (نیکو بنگرید که به‌خواست پروردگار آنچه باید بشود می‌شود) یکی از بزرگان ارمنی به‌دیگران خطاب کرد و گفت: «ما این پسران را به‌این پیک تسلیم کردیم بی‌آنکه فرمان سلطان رستم را دیده‌باشیم، چه بسا که ما را فریفته و خواسته‌باشند به‌جایی برند و فرار دهند. آنگاه سخت سرزنش خواهیم‌شنید و پادشاه ما ممکن است بپرسد، «فرمان من کو». پس من بر آنم که نباید پسران را به‌او بسپاریم تا اینکه اعتبارنامه بیاورد و ما بتوانیم آن را محض احتیاط نگاه‌داریم». همه بر این سخن همداستان شدند بخصوص از آن رو که از تسلیم‌کردن آنان سخت ناخشنود بودند. پس پیک را گفتند که باید از شاه نامه بیاورد و چون از آنجا تا تبریز مسافتی راه بود بیش از هفت روز گذشت تا پیک بازگشت. در این مدت پسران و مادرشان[1] را در زورقی نشاندند و از جزیره به کشور قره‌باغ[2] واقع در مشرق بردند. این سرزمین مجاور شماخی[3] و اردبیل است که ازانِ پدر این پسران بود و مردم آن دیار غالباً از صفویانند و حرمتی عظیم در حق پدر آن نوجوانان داشتند. در اینجا بود که آنان را به‌مدت پنج

---

۱. چنانکه پیش از این آمده‌است مادر این پسران برای دومین‌بار شوهر کرد. نیز نگاه کنید به ص. ۳۳۰ که گفته شده‌است اسماعیل، مادر خود را بقتل‌رساند. این مطلب مربوط است به‌نامادری اسماعیل که در سفرنامهٔ کاترینو زنو، ص. ۲۶۸ نیز شرحی دربارهٔ وی آمده‌است.

۲. در متن Karabas و در حاشیه قره‌باغ.

۳. در متن Sumacchia و در حاشیه شماخی.

سال پنهان کردند بی‌آنکه کسی چیزی دربارهٔ ایشان بشنود. در این هنگام اسماعیل نه‌ساله بود و زمانی که به‌شماخی تاخت هنوز به‌چهارده‌سالگی نرسیده‌بود.[۱]

۱. ر.ک.: سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۱۳.

در بیان اینکه چگونه اسماعیل، پسر حیدر، زاده و پرورده شد. وی به‌سرداری می‌رسد و بر شروانشاه[1] می‌تازد و او را شکست می‌دهد و قلمرو او را بدست‌می‌آورد. سپس آهنگ تبریز می‌کند و آنجا را می‌گشاید.

۱۳

در این پنج سال، دوستان پدرِ این پسران که به‌دیدن ایشان می‌رفتند آنان را به‌گردآوردن لشکر و بازگرفتن متصرفات پدر برمی‌انگیختند. پس پسران پانصد مرد دلاور و وفادار گردآوردند. این گروه که چون مردم سراسر کشور، به‌فرزندان حیدر گرویده و مهر ورزیده‌بودند ـــ اسماعیل را به‌فرماندهی خود برگزیدند. زیرا جوانی مهربان و دلاور و دارای طبعی آتشین بود. اسماعیل هنگامی که از شکم مادر زاده‌شد مشتی گره‌کرده و خونین داشت[2] و این نشانه‌ای بود چشمگیر و همین که پدر او را دید گفت: «بیقین مرد بدی خواهدشد» و با مادر کودک همداستان شد که نباید او را زنده نگاه‌داشت. اما خواستهٔ کردگار جز این بود، زیرا هنگامی که او را برای کشتن می‌بردند کسانی که بدین کار مأمور بودند از دیدن زیبایی کودک برقت آمدند و بر وی رحم کردند و ببارش آوردند. پس از سه سال که پسرک مایهٔ امید

---

۱. در متن سرمانگلی Sermangoli است که ظاهراً جزءِ دوم این کلمه قلی (سرمانقلی) است که گری چیزی دربارهٔ آن ننوشته‌است. و در تاریخهای فارسی نیز به‌این نام برنخورده‌ام. در هر حال این فرمانروایی که آنجوللو از او نام می‌برد و با شاه‌اسماعیل جنگیده‌است کسی جز فرخ‌یسار پادشاه شیروان یا شیروانشاه نتواندبود و شاید جزءِ اول سرمانقلی یعنی سرمان مصحف شیروان و جزءِ دوم قلی باشد که در ترکی به‌معنی چاکر است (مانند علیقلی). در این صورت شاید دشمنان شیروانشاه او را به‌طعنه شیروانقلی می‌خوانده‌اند. ـ م. «اولاً شاید مراد از سرمانقلی شروان‌اوغلی باشد. ثانیاً فرّخ‌یسار شروانشاه در جنگ با شاه‌اسماعیل کشته‌شد نه اسیر.» (نوایی)

۲. این افسانه را به چنگیز نیز نسبت داده‌اند. ـ م.

فراوان شد بر آن شدند که وی را به‌پدر نشان‌دهند و همین که فرصت مناسب پیش آمد کودک را در برابر او نهادند و چون پدر بچه را برداشت و پرسید که کیست در پاسخ گفتند که پسر اوست. پدر شادمان شد و مهر بسیار به‌وی نمود.

باری پس از آنکه پانصد سرباز سوار و پیاده گردآوردند از رودی بزرگ به‌نام کور[1] گذشتند که در جهت شماخی جاری است و به‌دریای خزر می‌ریزد. سپس به‌سوی شماخی روان شدند و جاسوسان خبر آوردند که فرمانروای آن سامان به‌نام شروانشاه با سرداران خود انجمن کرده‌است تا لشکری گردآورد و به‌جنگ اسماعیل برود. یکی از این سرداران گفته بوده‌است که «خداوندگارا این کار را به‌من رها کن و من عهد می‌کنم که سر آن مردک را نزد تو بیاورم.» سپس هفت‌هزار سپاهی گردمی‌کند و به‌جنگ اسماعیل می‌رود. باری صفویان چون دیدند که شماخیان با نیروی بسیار به‌نبرد آنان آمده و در دشت رده آراسته‌اند به‌بالای تپه‌ای عقب‌نشینی کردند. شماخیان تپه را در میان گرفتند و دشمن را در حلقهٔ محاصره درآوردند اما بخت با شاه‌اسماعیل سازگار بود و او از ضعیف‌ترین موضع دشمن بر وی تاخت و سپاه قزلباش[2]، شمشیربدست چنان نیرو کردند که هزار و پانصد تن از دشمنان بیدرنگ تسلیم و بقیه تار و مار شدند. صفویان اسب و سلاح به‌غنیمت گرفتند و به‌دنبال این پیروزی به‌سوی شماخی شتافتند. چون خبر این شکست به‌پادشاه شماخی رسید با بقیهٔ لشکر خود به‌دشت نبرد آمد اما چون سپاهیانش انضباط نداشتند شکست خورد، و شروانشاه اسیر شد. اسماعیل بر جان او بخشود و پس از گشودن شهر غنایم بسیار به‌لشکریان خود بخشید. بسیاری از دیگر دژهای سرزمین شیروان را نیز گشود. اسماعیل پس از آنکه خویشتن را بر این سرزمین فرمانروا کرد دژی را که پوکوسکو[3] خوانده‌می‌شد و بر سر راه تبریز بود در محاصره گرفت و این دژ محلی بود پرثروت. اسماعیل آنجا را با حمله گشود (برادر کهترش

---

۱. کور یا کورروش.

۲. مؤلف ایتالیایی اصطلاح «قزلباش» را بکارنمی‌برد بلکه به‌جای آن صفویان Suffaveans می‌نویسد. از این رو برای پرهیز از تکرار و نیز مأنوس‌بودن ذهن خوانندگان فارسی با اصطلاح قزلباش گاهی این کلمه را بکاربرده‌ام. ـ م.

3. Pucosco

بایسنقر[1] در رزم کشته‌شد) و هر چه غنیمت بدست‌آورد به‌سپاهیان خود بخشید. پس بیرون از ایران آوازه درافتاد که اسماعیل پسر شیخ حیدر سرزمینهای از دست رفتهٔ پدر را بازیافته‌است و از بس به‌کسان خود جوانمردی می‌کند فدایی او شده‌اند، از این رو عده‌ای بیشمار از مردم به‌او پیوستند. پس چون نزدیک به‌چهل‌هزار تن بر او گردآمدند آهنگ تبریز کرد و پیش از آنکه رو به‌راه نهد پرسید که یونانیان هنگامی که شاهنشاهی ایران را در دست داشتند با مردم چگونه رفتار می‌کردند؟ و چون دانست که آنان زیانی به‌کشور نرساندند و با همه مهربانی می‌نمودند به‌جانب تبریز پیش راند و چندان سختگیری کرد که همه سخت هراسان شدند و کسی را یاری رزم‌کردن با او نماند. الوند که در آن زمان شاه ایران بود چون دید که از قهر دشمن در امان نیست فرار بر قرار برگزید و زن و گنجی که داشت با خود برد و به‌آمِد، شهر قدیم[2] خود، رفت.

بدین گونه در ۱۴۹۹ م. [۹۰۴/۹۰۴ ه.ق.] در همان سال و شش ماه پس از آغاز جنگ شاه‌اسماعیل صفوی خویشتن را بر تبریز فرمانروا کرد. پس از ورود بدان شهر با نهایت بی‌رحمی در حق گروه مخالفان رفتار کرد، چنانکه بسیاری از مردم، از ملایان گرفته تا زنان و کودکان، را ریزریز کرد. سرانجام همهٔ مردم پیرامون آن سامان فرمان او را گردن نهادند و همهٔ ساکنان شهر شعار او را که جبه‌ای سرخ‌رنگ بود بر تن کردند. در این نبرد بیش از بیست‌هزار تن کشته‌شدند. آنگاه فرمان داد تا استخوان چند تن از بزرگان را از گور بیرون آوردند و سوختند. مادر خود را نیز کشت[3] زیرا بیادآورد که شنیده‌است: آن زن، پس از زادن اسماعیل، خواسته‌بود او را بکشد. از این گذشته آن زن از خاندان دشمن بود.

---

۱. بایسنقر یا به‌قول آنجوللو باسینگور Bassingur برادر شاه‌اسماعیل نبود. پسر سلطان یعقوب بود که مدتی کوتاه از ۸۹۶ تا ۸۹۷ ه.ق. امارت کرد و به‌دست پسرعمش رستم‌بیگ برافتاد.ـم.

۲. مراد دیاربکر شهر موروثی آق‌قوینلو است.

۳. بنا به‌قول زنو اسماعیل نامادری خود را بقتل‌رساند نه مادر خویش را، و این امر بیشتر محتمل است. [نیز، ر.ک صفحات ۲۶۸ و ۳۲۶].

اسماعیل با مرادخان می‌جنگد و او را شکست می‌دهد و خود را پادشاه می‌خواند. پس از این پیروزی به‌او سفارش می‌کنند که زنی به‌همسری برگزیند؛ او چنین می‌کند و سپس به‌بغداد[1] می‌تازد و پیروز می‌شود. بدین گونه فرمانروای بسیاری از کشورها می‌گردد.

۱۴

اسماعیل سراسر زمستان را در تبریز گذراند. در سال ۱۵۰۰ م. [۹۰۵/۹۰۶ ه.ق.]، در آغاز سال بر آن شد که به‌جنگ مرادخان[2] برود که پس از مرگ یعقوب عراق[3] را گرفته‌بود و این کشور مشتمل بود بر اصفهان[4] و یزد[5] و شیراز[6] با بسیاری دیگر از شهرهایی که در زیر فرمان شاهان ایران بود. پس لشکری از بیست‌هزار تن فراهم‌آورد که همه از صفویان دلاور بودند و رو به‌دشمن نهاد و شنید که مرادخان با پنجاه‌هزار تن آمادهٔ جنگ با اوست. با این همه همچنان تا کازرون[7] پیش راند. از آنجا به‌شیراز رفت، که در مرز خراسان[8] یا قم[9] قراردارد. در آنجا جنگ درگرفت و سرانجام مرادخان کشته‌شد. سپاهیانش شکسته و پراکنده شدند. اسماعیل بر تمام نواحی دست‌یافت. پس از این پیروزی، پیش از آنکه به‌تبریز بازگردد، همهٔ یاران وی را پند دادند که زنی به‌همسری برگزیند اما با اینکه

---

1. Bagadet

۲. در متن Moratcan که برادر دیگر الوندبیگ بود. ۳. عراق عجم.

۴. در متن Spaan، در حاشیه، اصفهان.

۵. در متن ies آمده‌است که گری در حاشیه «یزد» می‌نویسد.

6. Syras 7. Chizaron

۸. در متن Carason و در حاشیهٔ گری خراسان، الا اینکه گری نمی‌نویسد که شیراز در سر حد خراسان نیست. ـم.

9. Gon

اسماعیل در اندیشهٔ این کار بود بانویی که شایستهٔ چنین پیوندی باشد نیافتند. سرانجام پس از گفت و گوی بسیار گفتند که فلان بزرگ زنی در خانه دارد که نوهٔ سلطان یعقوب پسر اوزون‌حسن است، زنی زیبا به‌نام تاجلوخانم[۱]. پس اسماعیل کس فرستاد و زن را از آن مرد طلب کرد. خواجه به‌پیکها پاسخ داد که بانو در آنجا نیست، اما چون اسماعیل در فرستادن آن زن اصرار کرد، خواجه به‌جای او زن دیگری را به‌جامهٔ نیکو آراست و گفت که جز او زنی دیگر در خانه ندارد. قاصدان چون دیدند که شکل و شمایل این زن با آنچه شنیده‌اند سازگار نیست گفتند که این آن زنی نیست که می‌خواهند. فرمان دادند که همهٔ دختران را حاضر آورند و تاجلوخانم در میان آنان بود اما پیکها او را نشناختند و بازگشتند. شاه‌اسماعیل فرمان داد که به‌خانهٔ آن مرد بازگردند و دوباره دختران را بنگرند و آنان نیز چنین کردند و این بار او را شناختند و آراستند و با خود بردند.

اسماعیل چون او را دید گفت: «این همان زنی است که وصفش را شنیده بودم» و وی را به‌همسری اختیار کرد. اما چون شاه بسیار جوان بود و بیش از پانزده یا شانزده سال نداشت او را به‌یکی از اعیان سپرد تا از وی مواظبت کند. پس از سه سال شاه زن را طلب کرد و به‌آن مرد گفت: «تو در این سه سال توانسته‌ای که درست به‌دلخواه خود با او رفتار کنی» مرد پاسخ داد: «قربان باور نکنید، خودم را خواهم کشت». شاه‌اسماعیل گفت: «مردی بسیار نادانی». پس آن زن را به‌عقد خویش درآورد. بعد از آنکه شاه‌اسماعیل کشور عراق[۲] را گرفت در سال ۱۵۰۱م. [۹۰۶/۹۰۷ه.ق.] به‌تبریز بازگشت و به‌سبب پیروزی در جنگ جشن و سروری عظیم برپا کرد.

سال دیگر بر آن شد که به‌بغداد[۳] بتازد که ناحیتی است پهناور در سمت

---

۱. در متن Taslucanum و این همان تاجلوخانم یا تاجلی‌خانم یا تاجلوبیگم است که به گفتهٔ نویسندگان عثمانی معشوقهٔ شاه‌اسماعیل بود و در جنگ چالدران به‌دست مسیح پاشازاده سردار عثمانی اسیر شد و «پس از دو شب اقامت در اردوگاه سلطان با بخشش یک جفت گوشواره خود به‌وی، که به‌شکل قلوه‌ای از لعل بود، خود را آزاد ساخت و در لباس مردانه از اردوی سلطان سلیم گریخت و به‌تبریز رفت». (تشکیل شاهنشاهی صفویه، ص. ۲۰۴-۲۰۵، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۵ ه.ش.).ـم.

2. Erach

۳. در متن Bagadet ظاهراً مقصود مؤلف از این کلمه شهر بغداد و شهرهای پیرامون آن است زیرا چنانکه در حاشیهٔ بعدی توضیح داده شده‌است وی از شهر بغداد به‌نام بالداک یاد کرده‌است.ـم.

جنوب شرقی[۱] تبریز و تا آنجا سیصد میل راه است. پس لشکری گردکرد و روی به‌راه نهاد. فرمانروای آن سامان[۲] با سپاهی عظیم جنگ را ساخته‌بود اما نه در دشت بل در شهر بغداد[۳] که در روزگار باستان آن را بابل بزرگ[۴] می‌خواندند و رود فرات از میانش می‌گذرد. شاه چون به‌دو میلی شهر رسید شبی بخشی از باروی شهر فروریخت و بیم و هراسی عظیم در دل شهریان برانگیخت چنانکه هر یک رو به‌گریز نهادند. امیر نیز ناگزیر از ریگزارهای صحرای عربستان که مساحت آن شانزده روز راه است گریخت و نخست از بغداد به‌دمشق و سپس از آنجا به‌حلب رفت و پس از چندی اقامت در آن شهر شاهزاده علاءِالدوله[5] دختر خود را به‌وی داد و او را در آن محل مستقر کرد. شاه‌اسماعیل در بغداد[۶] ماند و نواحی بغداد و سپس موصل و جزیره[۷] را گرفت که شهری است بزرگ و رود دجله از میان آن می‌گذرد. این را سرزمین بین‌النهرین نیز خوانند. شاه‌اسماعیل پس از این کشورگشایی در سال ۱۵۰۳م. [۹۰۸/۹۰۹هـ.ق.] به‌تبریز بازگشت و به‌جهت پیروزی خویش جشن و سرور برپا کرد. در ۱۵۰۴م. [۹۰۹/۹۱۰هـ.ق.] هنگامی که به‌تبریز بازگشت شنید که در طی اقامت خود در موصل و بغداد امیر گیلان علم طغیان برافراشته‌است. از این رو در صدد انتقام برآمد و لشکری گرد کرد و به‌جنگ او رفت. گیلانشاه چون این خبر بشنید بی‌درنگ فرستادگانی نزد شاه‌اسماعیل گسیل داشت

---

۱. بغداد در جنوب غربی تبریز است نه جنوب شرقی.ـم. ۲. مرادخان.

۳. در متن Baldac که گری آن را در حاشیه بغداد دانسته و دربارهٔ آن چنین نوشته‌است: «بغداد در کنار دجله قراردارد نه فرات اما چنین می‌پندارند که شهر جدید حله محل قدیم بابل باستانی است».

4. Babylon the Great

۵. در متن Prince Aladuli و الادولی نامی است که اروپاییان به‌علاءِالدوله داده‌اند و مراد از علاءِالدوله، علاءِالدوله نوادهٔ ناصرالدین محمد ذوالقدر آخرین فرد از خاندان ذوالقدر است. خاندان ترکمانان ذوالقدر در سدهٔ هشتم هجری روی کار آمدند و بر قسمتی از نواحی شرقی آسیای صغیر و حوزهٔ علیای رود فرات در ولایات مرعش، البستان، خرپوت، آمِد و اورفه حکومت می‌کردند.ـم.

۶. چنانکه پیش از این گفتم مؤلف بغداد را بالداک Baldac می‌خواند.ـم.

۷. جزیرهٔ ابن‌عمر بر ساحل دجله، ر.ک.: سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۴ [جزیرهٔ ابن‌عمر یا باختصار جزیره، نام شهری است در جنوب شرقی ترکیهٔ آسیایی کنونی، در ولایت ماردین، بر ساحل غربی دجله، کنار مرز سوریه. به‌قول نویسندگان عرب به‌وسیلهٔ شخصی به‌نام حسن‌بن عمربن خطاب تأسیس شد. دایرةالمعارف فارسی].

و درخواست بخشایش کرد. سرانجام پس از اصرار و الحاح فراوان شاه‌اسماعیل با ناخرسندی بسیار او را عفو کرد، اما میزان باج و خراج وی را دو برابر فرمود. سپس شاه به‌تبریز بازگشت و تا سال ۱۵۰۷ م. [۹۱۳/۹۱۲ هـ.ق.] با صلح و آرامش بسربرد.

[شاه] اسماعیل به‌جنگ علاءالدوله می‌رود و کشور او را ویران و مردمش را تباه می‌کند. الوندبیگ که از تبریز گریخته‌بود اسیر می‌گردد. پسر علاءالدوله کشته‌می‌شود. اسماعیل، پس از شکست دادن خان بزرگ تاتارستان که به‌ایران تاخته‌بود، به‌تبریز بازمی‌گردد و فرمان می‌دهد که جشن و سورهای مفصل برپا کنند.

۱۵

شاه‌اسماعیل پس از گرفتن بخشی از ولایت دیاربکر یعنی اورفه[1]، ماردین[2]، حصن‌کیف[3] و دیگر جاها و بعد از آنکه پیوسته خبر می‌رسید که علاءالدوله[4] آن قسمت از مملکت را به‌باد غارت گرفته و بر شهر خرپرت[5] دست‌یافته و یکی از پسرانش را در آنجا نشانده‌است، بر آن شد که با علاءالدوله نبرد کند زیرا این نقاط

---

۱. Orfa نام باستانی شهر ادسا واقع در جنوب ترکیه [کنونی] است که در ۱۶۳۷ به‌تصرف دولت عثمانی درآمد و عثمانیان نام اورفه بر آن نهادند. در قرن نوزدهم بسیاری از ارمنیان مسیحی در آنجا قتل عام شدند (دایرةالمعارف فارسی).ـم.

۲. ماردین که مؤلف آن را Moredin و گری Mardin نوشته و چنین افزوده‌است: «نگاه کنید به سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۲ و ۴.»

۳. «حصن‌کیف» که پروکوپیوس Procopius آن را Ciphas می‌نویسد، بالدوین دو بورگ Baldwin de Bourg و ژوسلن دو کورتنه Jecelyn de Courtenay پس از آنکه به‌اسارت سوکمن Sookman امیر منسوب به‌خاندان اُرتق Ortok و جکرمش Djekermish امیر موصل درآمدند در آن شهر زندانی شدند. ر.ک. سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۴. [این اعلام که در حاشیهٔ گری آمده‌است محتاج به‌توضیحاتی است که در همان فصل چهارم از سفرنامهٔ بازرگان ونیزی ذکر خواهدشد. اکنون در اینجا باید دانست که آنچه گری آن را حصن‌کیف می‌نویسد حصن‌کیفا هم نامیده شده‌است و آن شهری است در عراق بر ساحل راست دجله بین دیاربکر و جزیرهٔ ابن‌عمر. در جنگهای مرزی ایران و روم به‌سبب موقع قلعه‌اش نقش عمده‌ای داشت (دایرةالمعارف فارسی)].

۴. در متن Alidoli. ر.ک. ص. ۳۳۳.

۵. در متن Cartibiert که گری آن را در حاشیه خرپوت نوشته و افزوده‌است که «ژوسلن و کسانش دو بار به‌دست بلک‌اُرتقی Balak the Ortokide [از سلاطین معروف به‌اُرتقی] گرفتار و در این محل زندانی شدند». ر.ک. ص. ۳۸۶.

همیشه در تسلط ایران بود تا اینکه همین علاءِالدوله پس از مرگ یعقوب هنگامی که ایران دچار هرج و مرج بود بر آنها دست‌یافت. شاه‌اسماعیل پس از گردآوردن هفتادهزار سپاهی به‌سوی ارزنجان راند که شهری است زیبا در مرز طرابوزان و آناطولی. چون بدانجا رسید چهل روز درنگ کرد، زیرا بیم آن داشت که سلطان عثمانی و سلطان مصر در اندیشهٔ دفاع از علاءِالدوله برآیند زیرا قلمرو او در مرز مصر و عثمانی قرارداشت. در میان این تردید و دودلی دو سفیر یکی به‌نام قلی‌بیگ نزد امپراتور عثمانی به‌قسطنطنیه و دیگری به‌نام زکریابیگ نزد سلطان مصر به‌قاهره فرستاد و به‌سر خود و دیگر چیزها سوگند یاد کرد که به‌آنان گزندی نخواهد رساند؛ فقط می‌خواهد دشمن خود علاءِالدوله را تار و مار کند. پس از چهل روز شاه‌اسماعیل ارزنجان را که از آنجا تا قلمرو علاءِالدوله چهار روز راه است ترک گفت، اما راه عادی را درپیش‌نگرفت بلکه به‌قیساریه[۱]، شهری ازانِ سلطان عثمانی رفت، و در آنجا خواربار برگرفت و هر چه خرید بهای آن را پرداخت و بیرون از آن سامان، همهٔ مردمان را آگاه کرد که هر کس می‌تواند کالای خود را برای فروش به اردو بیاورد و اگر کسی بهای چیزی را که می‌خرد نپردازد بقتل‌خواهدرسید. در این شهر چهار روز ماند و سپس به‌البستان[۲] رفت که بر کنار رودی[۳] و در دشتی زیبا قرار دارد و ازانِ علاءِالدوله بود. از اینجا تا مرعش دو روز راه است و اسماعیل پس از سوزاندن روستاهای البستان به‌سوی مرعش راند. اما علاءِالدوله ناپدید شده و به استحکامات و نقاط کوهستانی عقب نشسته‌بود. این کوهستان، قره‌داغ[۴] خوانده می‌شود، و تنها یک معبر بسیار دشوار دارد. اسماعیل آن سرزمین را به‌باد یغما گرفت و بسیاری از سربازان دشمن را که به‌قصد تاختن بر صفویان از کوهها سرازیر

---

۱. قیصریه را که در متن Caisaria و در حاشیهٔ گری Kaisarieh ضبط شده‌است قیساریه نیز خوانده‌اند، ر.ک. جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ص. ۱۵۴.ـم.

۲. البستان که بعدها آبلستان (بر وزن زابلستان) خوانده شده‌است شهری است در آسیای صغیر در مشرق قیساریه، بین جبل توروس و قسمت علیای نهر جیحان (فرهنگ معین). آنجوللو این کلمه را Albustan نوشته و گری در حاشیه چنین آورده‌است: «البستان Elbostan یا Albistan، ر.ک. سفرنامهٔ زنو».

۳. مراد رود جیحان است که گری در حاشیه جیحون The Jihoon نوشته‌است.ـم.

۴. در متن Carathas و در حاشیهٔ گری قره‌داغ Kara Dagh.

شده‌بودند سرکوب کرد. زیرا یا دیده‌بانان شاه از آمدن آنان خبر می‌دادند یا مردم آن سامان. در ماه ژوئیهٔ ۱۵۰۷ م. [۹۱۳/۹۱۲ه‍.ق.] شاه‌اسماعیل وارد قلمرو علاءالدوله شد و تا اواسط ماه نوامبر در همان جا ماند. سپس به‌سبب برف و سرما بر آن شد که بازگردد و بر سر راه خود به‌تبریز به‌ملطیه[1] فرودآمد و در آنجا یکی از ملازمانش به‌نام امیربیگ[2] که مهردار شاه‌اسماعیل و از مردان بسیار مقتدر بود به‌او پیوست. وی الوندبیگ را که از تبریز گریخته‌بود بدین شرح دستگیر کرده‌بود: امیربیگ با چهارهزار مرد جنگی برای یاری به‌شاه‌اسماعیل از موصل راه‌افتاده‌بود و هنگام عبور از کنار آمِد[3] که الوندبیگ در آنجا اقامت داشت چنین شایع کرده‌بود که آمده‌است تا او را بر ضد شاه‌اسماعیل مدد کند. از این رو امیربیگ را به‌آمِد راه داده‌بودند. اما همین که وارد شهر شده‌بود الوندبیگ را دستگیر کرده و به‌نام شاه‌اسماعیل در زندان افکنده و سپس او را به‌ملطیه برده‌بود که پس از چندی در آنجا بقتل‌رسید. من خود او را آنجا در زنجیر دیدم.

پس از این واقعه اسماعیل رو به‌راه نهاد و از رود فرات ــ که تا شهر ملطیه ده میل راه است ــ گذشت و به‌سوی خرپرت پیش راند که یکی از فرزندان علاءالدوله[4] بر آن حکومت می‌کرد. این محل را با عدهٔ کافی از سربازان و مقدار فراوان از ساز و برگ و خواربار بخوبی مجهز کرده‌بودند، ولی سرانجام، همهٔ اینها سودی نبخشید، زیرا شهر مسخر گردید و حاکم کشته‌شد. سپس لشکر ایران به‌سوی تبریز پیش راند اما در محلی که از آنجا تا خوی شش روز راه بود برفی گران بارید و بسیاری از سپاهیان و اسبان و شتران از سرما مردند و از غنایمی که از کشور علاءالدوله بدست‌آمده‌بود بخش عمده‌ای نابود گردید. سرانجام لشکر به‌خوی رسید. شاه‌اسماعیل در آنجا کاخی باشکوه ساخته‌بود. با سپاهیانش تا بهار در آنجا ماند. آنگاه به‌تبریز بازگشت و تابستان را در آنجا گذراند. سال بعد ناگزیر دست به‌کارزاری دیگر زد و آن نبرد با شیبانی‌خان فرمانروای سمرقند بود که تاتار بزرگ

1. Malacia

۲. در متن Amirbec و در حاشیهٔ گری امیربیگ.

۳. در متن Amit و در حاشیه دیاربکر.

۴. نام این فرزند Bcarbec بود که به‌نظر دکتر نوایی باید باقربیگ باشد.ـم.

خوانده‌می‌شد. قوم او چون جبهٔ سبز می‌پوشند به‌همین نام خوانده‌می‌شوند.[۱] شیبانی‌خان لشکری جرار گردآورد و به‌سرزمین خراسان و استراباد درآمد که این هر دو ازانِ ایران بود و سپس بر قلمرو امیران نواحی مجاور دست‌یافت تا بتواند به‌جنگ شاه‌اسماعیل برود. اما اسماعیل آمادهٔ پیکار بود و با لشکری عظیم به‌اصفهان رفت که تا تبریز چهارده روز راه است، و در سمت شرقی آن قراردارد. چون به‌اصفهان رسید در آنجا توقف کرد. خان تاتار که این بشنید دیگر پیش نرفت و خواست وی را غافلگیر کند. از او برای رفتن به‌مکه راه خواست تا از میان قلمرو او بگذرد اما اسماعیل به‌نیرنگ وی پی‌برد و به‌او راه نداد، و تا هنگامی که خان تاتار در خراسان بود در اصفهان بسربرد و مراقب حرکات دشمن بود.

در پایان سال ۱۵۰۸ م. [۹۱۴/۹۱۳ ه.ق.] خان تاتار به‌کشور خود بازگشت و شاه‌اسماعیل نیز به‌تبریز رفت. به‌افتخار مراجعت او بازارها و کاخها را آذین بستند و جشنها و بازیهای مفصل برپا کردند چنانکه شرح آن بیاید. شاه‌اسماعیل فرمان داد که تیری یا دگلی بلند در میدان برافرازند و سیبی زرین بالای آن بنهند تا هر که دوان از کنار تیر گذشت و سیب زرین را به‌تیر یا چیزی دیگر بر زمین افکند

---

۱. در متن به‌جای شیبانی‌خان یا شیبک‌خان، یسیلباس Jesilbas آمده‌است. کاترینو زنو در صفحهٔ ۲۷۲ به‌جای یسیلباس، لاسیلباس نوشته‌است. در سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، صفحهٔ ۳۹۸ نیز کسیلباس Casilbas آمده‌است که گری در حاشیهٔ خود آن را مطابق با یشیلباش Yeshilbash دانسته است بی‌آنکه معنی کلمهٔ اخیر و مأخذ خود را ذکر کرده‌باشد. یاشیلباش در ترکی به‌معنی «سبزسر» است (یاشیل = سبز) و در این صورت یسیلباس و لاسیلباس سابق‌الذکر را نیز باید مصحف یاشیلباش دانست. چون علاوه بر آنجوللو، کاترینو زنو نیز در ص ۲۷۱ شیبک‌خان و پیروانش را «قباسبزان» Green Caftans خوانده‌است (در برابر اصطلاح «رداسرخان Red Cartans» که به‌قزلباشها اطلاق شده‌است، ر.ک.: سفرنامهٔ آنجوللو، صفحهٔ ۳۴۷) تقریباً تردیدی باقی‌نمی‌ماند که ازبکان شیبانی کلاه سبز بر سر می‌نهادند و در برابر اصطلاح قزلباش (سرخ‌سر) اصطلاح یاشیلباش (سبزسر) را بکارمی‌برده‌اند. این نکته تا آنجا که من تحقیق کرده‌ام در یکی از مآخذ فارسی آمده‌است: محمد شفیع بن محمد صالح: مجمع‌المعارف و مخزن‌العوارف (این کتاب با حلیةالمتقین مجلسی در یک جلد به‌چاپ رسیده‌است، تهران، کتابفروشی محمدحسن علمی، بی تاریخ). محمد شفیع در عین (= فصل) سوم، جدول سوم در ضمن بیان «وقایع متقدّمه بر قیام آل محمد» و خروج دجّال می‌نویسد: «و اکثر لشکر او [یعنی دجّال] اولاد زنا و صاحبان کلاه سبز خواهندبود.» (همان کتاب، ص ۴۱). بنا بر این تردید نیست که مراد از صاحبان کلاه سبز همان «یاشیلباش»ها یا سبزسرها یا کلاه‌سبزها در مقابل قزلباشها است. دربارهٔ لغت Caftan به‌معنی ردا یا قبا که مأخوذ از خفتان فارسی است و اشتباهی که در بکاربردنش به‌جای کلاه از طرف ونیزیان روی‌داده‌است نگاه کنید به صفحهٔ ۳۹۰.ـم.

سیب ازانِ او باشد. پس از سیب زرین سیبی سیمین نهادند، و بدین گونه بیست سیب ــ ده زرین و ده سیمین ــ گذاردند. در فاصلهٔ افکندن سیبها، شاه‌اسماعیل اندکی می‌آسود و مختصری شیرینی با شراب ناب می‌خورد. زمانی که سرگرم خوشی بود دو پسر زیبا در برابرش ایستاده‌بودند که یکی تنگی زرین با ساغر، و دیگری دو کوزه شربت در دست داشت. هنگام بازی هزار تن سپاهی که پاسدار او هستند و انبوهی از لشکریان و مردان که شاید شمارشان به‌سی‌هزار تن برسد به‌کناری می‌ایستند و تماشای بازی می‌کنند. پس از بازی و سرگرمی با بزرگان دربار برای خوردن ناهار به‌کاخی[1] می‌رود که سلطان حسن‌بیگ در حومهٔ شهر ساخته است، اما امیران در جایی جداگانه بر خوان می‌نشینند.

«این شاه صفوی زیبا و خوشروی و بسیار دلپذیر است. چندان بلندقامت نیست، ولی اندامی خوش‌ترکیب دارد. سبک‌پیکر و خوش‌اندام و فربه و میانِ کتفهایش فراخ و مویش مایل به‌سرخی است. از ریش و سبلت فقط سبلت را گذاشته و دست چپ را به‌جای دست راست بکارمی‌اندازد. مانند خروس جنگی بی‌باک و بیش از هر یک از امرای خود نیرومند است. در مسابقهٔ تیراندازی از ده سیب که هدف بود هفت سیب فروافتاد. هنگامی که به‌مشق مشغول است آلات طرب می‌نوازند و ستایش او را می‌سرایند.»[2]

۱. گری می‌نویسد که در فصل ۴ از سفرنامهٔ بازرگان ونیزی این کاخ استی‌بستی Astibisti خوانده شده‌است و اما استی‌بیستی تصحیفی است از هشت بهشت. هینتس می‌نویسد: اینکه کاخ عجیب پرجلال که هشت‌بهشت نامیده‌می‌شد طبق اعتقاد بازرگان ونیزی از آثار اوزون‌حسن باشد، مطلبی نیست که تاکنون به‌ثبوت رسیده‌باشد. محتملاً اوزون‌حسن بنای این کاخ را شروع کرده ولی اتمام آن در دورهٔ یعقوب بوده‌است. زیرا طبق گفتهٔ فضل‌الله (روزبهان اصفهانی) مورخ درباری، تاریخ پایان ساختمان این کاخ در سال ۱۴۸۶ م. (=۸۹۱ هـ.ق.) بوده‌است. (والتر هینتس، تشکیل دولت ملی در ایران، ص. ۱۳۹ـ۱۴۰، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، شرکت انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱ هـ.ش.).ـم.

۲. این قسمت از سفرنامهٔ آنجوللو که در وصف شکل و شمایل شاه‌اسماعیل اول است از تاریخ ادبیات ایران، تألیف ادوارد براون، جلد چهارم، ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی، صفحهٔ ۴۹ با اصلاحاتی نقل شد.ـم.

شاه‌اسماعیل هنگامی که در سرزمین قره‌باغ بود دو تن از سرداران خود را فرمود تا به‌شماخی بتازند و خود به‌سوی دریای خزر راند و بسیاری جاها را گرفت، از جمله دژ شهر دربند که موضعی مهم بود.

۱۶

شاه‌اسماعیل پس از آنکه پانزده روز در تبریز ماند در سال ۱۵۱۰م. [۹۱۶/۹۱۵ه.ق.] روی به‌راه نهاد و با اردوی خویش به‌خوی رفت و دوباره در آنجا ماند. در این شهر بود که در ۱۵۰۹م. [۹۱۵/۹۱۴ه.ق.] بر آن شد که به‌شروانشاه حمله برد. شاه نه تنها بر جان او بخشیده‌بود بلکه برای دومین‌بار سرزمین شروان[۱] و شماخی[۲] را در تصرف او باقی‌نهاده‌بود؛ اما همین که اسماعیل با تاتاران درافتاد، شروانشاه شرایط صلح را نقض کرد. از این رو پس از گردآوردن لشکر به‌سوی سرزمین قره‌باغ شتافت. در آنجا دشتی پهناور است که دژی به‌نام کنار[۳] در آن قراردارد با بسیاری از روستاها که از مضافات آن است. در آنجا حریری می‌بافند که کناری[۴] خوانده‌می‌شود و این نام منسوب است به‌همین محل. چون این ناحیتی است پرنعمت، شاه‌اسماعیل هشت روز در آنجا ماند و دو تن از سرداران خود، یکی به‌نام دده‌بیک[۵] و دیگری بایرام‌بیک[۶] را مأمور جنگ با شماخیان کرد و آنجا را به‌ایشان بخشید. هنگامی که این دو سردار بدانجا رسیدند دیدند که شهر به‌دستور

۱. در اصل Servan و در حاشیهٔ گری شروان.

۲. در اصل Sumachia و در حاشیهٔ گری شماخی.

3. Canar 4. Canarian

۵. در متن Dalabec که به‌نظر دکتر نوایی باید دده‌بیگ باشد.ـم.

۶. در متن Bairabec و در حاشیهٔ گری: «بایرام‌بیگ فاتح وان و برادرزن شاه‌اسماعیل، ر.ک. سفرنامهٔ بازرگان ونیزی، فصل ۶».

شروانشاه از مردم تهی شده‌است. شروانشاه به‌گلستان گریخته‌بود که دژی است بزرگ و سخت استوار و بر فراز کوه نهاده؛ اما دژبد گلستان فرمان داشت که اگر اسماعیل به‌تن خویش در آن سامان پدیدار شود دژ را به‌وی تسلیم کند. آن دو سردار شاه‌اسماعیل با ده‌هزار تن از مردان دلاور دژ گلستان را که تا شهر نیم میل فاصله داشت در محاصره گرفتند اما از هیچ سو نتوانستند بر آن بتازند، زیرا دستهٔ مهندس و توپخانهٔ نداشتند. در همین زمان شاه‌اسماعیل از «کنار» بیرون آمد و به‌دژ محمودآباد[1] رفت که دژی است بر کرانهٔ دریای خزر، و از آنجا تا تبریز هشت روز راه است. شاه‌اسماعیل آن دژ را گشود و غنیمتهای فراوان برگرفت. آنگاه در طول ساحل به‌پیش راند تا دیگر دژهای کشور شروان را بگشاید. از محمودآباد تا دربند از راه کرانه هفت روز راه است و بسیاری از شهرها و دژها در این راه قراردارد. از محمودآباد تا شماخی یک روز راه است. در طی حرکت به‌جایی رسیدیم به‌نام باکارا[2] که از آنجا تا محمودآباد چهار روز و تا شماخی دو روز راه است. این محل را باکو[3] نیز می‌نامند و یکی از بندرهای تبریز بشمارمی‌رود. لنگرگاهی عالی دارد و در روزگار باستان مهمترین شهر ساحلی دریایی بوده‌است که به‌نام آن شهر یعنی دریای باکو خوانده‌می‌شود؛ اگرچه دیگران آن را به‌مناسبت کوههای کاسپی دریای کاسپی[4] نامیده‌اند. برخی نیز این دریا را دریای هیرکانی [=گرگان] منسوب به‌هیرکانیا [=گرگان] خوانده‌اند که اکنون سرزمین استراباد نام دارد و ابریشم استراباد را از آنجا می‌آورند.

بالاتر از باکو و به‌مسافت یک روز راه دژی است به‌نام سیرچ[5] بر فراز کوهی. مردم دژ سه روز پایداری کردند و سرانجام با شاه‌اسماعیل از در صلح درآمدند؛ وی شرایط آنان را پذیرفت و شصت مرد به‌درون دژ فرستاد و حاکم سابق قلعه از آنجا بیرون رفت. اما آن شصت تن صفوی[6] چنان با سنگدلی رفتارکردند که ساکنان

---

1. Maumutaga 2. Baccara

۳. در متن باکوک Baccuc که همان باکو باشد. ـ م.

۴. در تمام سفرنامه‌های ونیزیان دریای مازندران یا بحر خزر را دریای باکو خوانده‌اند. دریای کاسپی Caspian Sea نامی است که امروز نیز اروپاییان به‌همان دریا اطلاق کنند. ـ م.

5. Sirech 6. Suffaveans

سابق دژ آنان را کشتند و چون از عاقبت کار ترسیدند شبانه به‌بلندیهای کوهستان گریختند. سرانجام دژ ویران شد. اندکی بالاتر از این دژ شهری بود به‌نام سبران[1] که بارو نداشت. آنجا را از مردم تهی یافتیم، زیرا همه گریخته‌بودند بعضی از ترس و برخی به‌قصد ویران‌کردن آن دیار. آنجا را ترک گفتیم و پس از چهار روز به‌دربند رسیدیم و دیدیم که همهٔ مردم گریخته‌اند: گروهی به‌تاتارستان و گروهی دیگر به‌بالای دریای خزر و عده‌ای به‌بلندیهای کوهستان، چنانکه تنها دژ که فراخ و خوش‌ساخت و استوار است پایداری نمود. همهٔ برجهای دژ را تازه برافراشته‌بودند و بر فراز آنها مردان جنگی با نیزه و فلاخن و تیرکمان و مانند اینها، جای گرفته‌بودند. این دژ دو در دارد که پیرامون آنها را با سنگهای ستبر مانند سنگ چخماق دیوار کشیده‌اند. اکنون پیش از شرح دیگر مطالب به‌توصیف این دژ می‌پردازم. شهر دربند که برخی آن را دمیرقاپو[2] (= در آهنین) خوانده‌اند بر کرانهٔ دریای خزر نهاده‌است نزدیک سلسله‌ای از کوههای بلند که کوههای خزر نام دارد و دربند تنها راه عبور به‌سرزمین تاتاران و سرزمین چرکسهاست. نزدیک این کوه قسمت کوچکی از ساحل قراردارد که پهنای آن از دریا تا کوه یک میل است و دو بارو که از دریا تا کوه کشیده‌است و درازایش نیم میل است و این قسمت از راه ساحلی را سد کرده‌است. این باروها تا ژرفای شش پا در آب فرورفته‌است چنانکه هیچ کس پیاده یا سوار بر اسب نمی‌تواند از آنها عبور کند مگر آنکه از دروازه‌ها بگذرد. بین این دیوارها خانه‌های متعددی ساخته‌اند زیرا دربند بندری است با کشتیهای بسیار که برای بازرگانی به‌هشترخان و دیگر جاها رفت و آمد می‌کنند. در گذشته کشتیهایی که بارشان هشتصد تن بود وارد بندر می‌شدند، اما اکنون تنها کشتیهای دویست‌تنی می‌توانند وارد بندر شوند. بر فراز کوه دژی قراردارد که ناگشودنی است. شاه صفوی در برابر آن اردو زد. از این شهر که به‌سوی مغرب پیش رویم دریا تا مسافت شصت میل در مشرق قرارمی‌گیرد و در جایی که به‌سمت چپ متمایل می‌گردد، کوهها از دریا دور می‌شوند و در آن حوالی بر قلهٔ کوهی کلیسای سن ماری کوههای خزر[3] قراردارد. اما بیش از این دربارهٔ آن چیزی نمی‌گویم که

1. Sebran 2. Tanircapi 3. Church of Saint Mary of the Caspian Mountains

جای آن نیست. شاه‌اسماعیل بیست روز سرگرم شهربندان بود و سه نقب زد که بیهوده بود. آنگاه لشکریان شاه صفوی زیر شالودهٔ یکی از برجها را کندند و جای گود را با هیزم پر کردند و آن را آتش زدند و دودی عظیم به‌هوا برخاست که چون دژبد آن را دید نیمه‌شب کس نزد شاه‌اسماعیل فرستاد و بر جان و مال دژنشینان زنهار خواست تا دژ را تسلیم کند. اسماعیل چون دید که از آتش‌زدن بنیاد برج طرفی نبسته‌است از پیشنهاد دژبد خرسند شد و به‌آن رضا داد. بامداد روز دیگر دژ را تصرف کرد و در آن ساز و برگ و توشه و جنگ‌افزار فراوان یافت. من خود دیدم که جوشنهای بسیار به‌حضور شاه آوردند.

بسیاری از امیران به‌شاه‌اسماعیل وفاداری و فرمانبرداری می‌نمایند و او پس از پیروزی مهم خود به‌تبریز بازمی‌گردد و برای دومین‌بار به‌جنگ امیر سمرقند می‌رود و او را شکست می‌دهد و می‌کشد، و پسرانش را به‌یادکردن سوگند وفاداری وادار می‌کند؛ اما پس از آزاد کردن آنان پسران خان تاتار سر به‌شورش برمی‌دارند.

۱۷

شاه‌اسماعیل پس از آنکه خویشتن را بر آن دژ فرمانروا کرد هشت نه روز در آنجا ماند تا سپاهیانش بیاسایند. در این مدت بسیاری از امیران آن سامان نزد شاه آمدند تا فرمانش را گردن نهند، پس قبای سرخ پوشیدند و سوگند وفاداری نسبت به‌شاه‌اسماعیل یادکردند. پس از آن، شاه به‌تبریز بازگشت. چون بدانجا رسید بازار را فراوان آذین بستند. دسته‌های مردم بزرگداشت پیروزی را در شهر براه‌افتادند و بنا بر رسم، مجالس جشن و سرور شاهانه برپا ساختند. این شاه را بخصوص سپاهیانش می‌پرستند و بسیاری از آنان بی‌جوشن و زره می‌جنگند. از مردن در راه سرور خود خرسندند. با سینه‌های برهنه به‌میدان جنگ می‌روند و فریاد می‌زنند: «شیخ، شیخ[1]»، که در زبان فارسی به‌معنی «خدا، خدا» است. دیگران او را پیغمبر می‌دانند؛ اما همین قدر مسلم است که همه معتقدند که او نخواهدمرد. هنگامی که در تبریز بودم شنیدم که شاه از این پرستش و از اینکه وی را خدا بخوانند بیزار است. رسم اینان چنان است که کلاهی سرخ بر سر می‌گذارند، و در قسمتی که سر را می‌پوشاند گشاد و نوک آن تنگ است. دارای دوازده ترگ است به‌ضخامت یک بند انگشت و این دوازده ترگ نشانهٔ دوازده شعار دینی است.[2] ریش و سبلت خود

---

۱. در متن Schiac Shiac. گری در حاشیه می‌نویسد «شیخ، شیخ و بدین معنی فقط به‌معنی مرد مقدس است نه خدا».

۲. نشان دوازده امام است نه دوازده شعار دینی (Sacraments).

را نیز نمی‌تراشند. هنوز جامهٔ خود را دگرگون نکرده‌اند و زره ایشان عبارت است از جوشنی از صفحات زراندود که از بهترین پولاد شیراز ساخته‌می‌شود. برگستوان اسبهایشان از مس است. مانند برگستوانهای ما نیست بل مانند آنچه در نزد مردم سوریه معمول است قطعه قطعه می‌باشد.

سپاهیان نیز کلاه‌خودهای فلزی سنگین دارند. هر یک بر اسب می‌نشینند. گروهی نیزه و شمشیر و سپر دارند و برخی تیر و کمان و گرز. هنگامی که شاه اسماعیل زمستان را در تبریز می‌گذراند سه سفیر سیاه‌پوست به‌نزد وی آمدند که شاه صفوی ایشان را با احترام فراوان پذیرفت. فرستادگان چون رسالت خود را گزاردند با هدیه‌های بسیار نزد مخدوم خود بازگشتند. چنانکه پیش از این گفتم شاه‌اسماعیل که در این هنگام در تبریز آسایش گزیده‌بود خبر یافت که شیبانی‌خان[1] امیر سمرقند با یکی از امیران ازبک و لشکری جرار دست به‌تاراج عراق[2] یعنی اصفهان[3] و دیگر جاها گشوده‌است. پس در اندیشهٔ انتقام برآمد و به‌کار جنگ پرداخت و به‌همهٔ سپاهیان خود فرمان داد که در کاشان[4] گردآیند که در سمت شرقی تبریز و میان این دو شهر بیست روز راه است. سبب گردکردن لشکر در کاشان آن بود که در اینجا نعمت فراوان است. این شهر بارویی از سنگ دارد و محیطش سه میل است و صنعتگرانی بزرگ دارد. کار کاشانیان ساختن پارچه‌های ابریشمی و نخی است. شاه‌اسماعیل پس از فراهم‌آوردن یکصدهزار مرد جنگی از اسقفی ارمنی شنید که دشمن لشکری عظیم دارد. پس رو به‌راه نهاد تا با حریف درآویزد که از تاتاران کینه‌ای سخت در دل داشت، زیرا در آخرین بار که با ایشان صلح کرده‌بود هنوز سالی نگذشته‌بود که پیمان شکسته وکمر جنگ بسته‌بودند. پس شاه‌اسماعیل در سال ۱۵۰۱ م. [۹۰۷/۹۰۶ هـ.ق.] رو به‌لشکر دشمن آورد که در استراباد[5] مرز عراق بود. شاه، کاشان را ترک گفت و به‌سوی اصفهان رفت، ازکاشان تا اصفهان چهار روز راه است. سپس به‌دنبال‌کردن دشمن شتافت و خان تاتار چون از آمدن شاه‌اسماعیل

---

۱. در متن Jesilbas. گری در حاشیه می‌نویسد: «شیبانی‌خان ازبک ر.ک. زنو ۲۵۵». نگاه کنید به‌حاشیهٔ صفحهٔ ۳۳۸.

۲. در متن Hirac و در حاشیهٔ عراق عجم.

۳. در متن Ispatan، در حاشیه اصفهان.

۴. در متن Cassan و در حاشیه کاشان.

۵. در متن Strava و در حاشیه استراباد.

آگاه شد تا رودخانه‌ای به‌نام اِفرا[1] عقب نشست که در قدیم یاریت[2] خوانده‌می‌شد و از دریاچه‌ای به‌نام دریاچهٔ خراسان[3] سرچشمه می‌گیرد. در میان رود شهری نهاده است به‌نام چیرار[4] که تاتاران در آنجا موضع گرفته‌بودند و از آنجا به‌سوی صفویان پیشروی کردند و پس از رسیدن ایشان نزدیک لشکر ایران اردو زدند و آمادهٔ جنگ شدند. آنگاه صفویان در سه ستون صف‌آرایی کردند. سرکردهٔ ستون نخستین بایرام‌بیگ[5] امیر شماخی بود و سردار ستون دوم استاجلو[6] بود و فرماندهی ستون سوم را شاه خود بر عهده گرفته‌بود. تاتاران نیز همچنان کردند. بامداد روز دیگر شاه فرمود تا همهٔ سازهای جنگی را نواختند و همهٔ سپاهیان فریاد زدند «زنده باد اسماعیل شاه ما». بدین گونه در نخستین ساعت روز، دو لشکر با هم درآویختند و در حملهٔ اول تاتاران سپاه صفویان را به‌پس راندند و بسیاری را از دم تیغ گذراندند.

تاتاران همچنان غلبه می‌کردند و شاه‌اسماعیل چون نابودشدن خود را نزدیک دید به‌نخستین ردهٔ پیکار شتافت و دلیرانه جنگید و از نو حس شجاعت را در لشکریان خود که از شکست سپاه نخست سرگشته‌بودند، برانگیخت. ایشان چون شاه خود را در خطر دیدند به‌پیش تاختند و با تاتاران چهار ساعت دلاورانه رزم کردند. سرانجام ستونی را که زیر فرمان امیر ازبک بود گریزاندند و دیگران نیز از ایشان پیروی کردند. بدین ترتیب شاه صفوی بر تاتاران پیروز شد و حرمتی عظیم یافت. در این نبرد نیز مانند نبردهای گذشته نشان‌داد که مردی سخت دلاور و سرداری بزرگ است.

امیر ازبک[7] و شیبانی و پسرانشان اسیر شدند. سر آن دو را بیدرنگ بریدند. یکی را برای سلطان مصر و دیگری را برای سلطان عثمانی فرستادند.[8] در این جنگ

1. Efra 2. Iarit 3. the Lake of Corassan 4. Chiraer

۵. در متن Busambet. گری در حاشیه می‌نویسد: «به‌احتمال قوی بایرام‌بیگ برادرزن شاه‌اسماعیل است که پیش از این نامش برده‌شد».

۶. در متن Gustagielit. گری در حاشیه می‌نویسد Custagialu برادرزن دیگر شاه؛ ظاهراً مرادِ گری از این نام، ژیان‌سلطانِ استاجلو است. ـم.

۷. اسامی دستگیرشدگان موجود است. همه ازبک بودند. (نوایی)

۸. پس از قتل شیبانی، شاه‌اسماعیل «امر داد دست و پایش را بریدند و به‌اکناف مملکت گسیل داشت و ←

بیش از جنگهای دیگری که در ایران روی‌داده‌بود طرفین کشته‌دادند. شاه‌اسماعیل شاهزادگان دشمن را نکشت، بلکه به‌زندان افکند، و بر قلمرو ایشان، استراباد و خراسان و هرات دست‌یافت، همچنین بر دیگر نواحی که بر آنها غلبه یافته بود.

هنگامی که شاه صفوی می‌خواست از آن سامان بازگردد فرمان داد که پسران شیبانی را نزد او آورند و به‌ایشان گفت: «شما پسران پادشاهی بزرگ هستید که عهد خود را شکست و به‌سرزمین من تاخت و تاز کرد و مرا بر آن داشت که بر او حمله برم. اکنون بر وی چیره شده و تباهش کرده‌ام اما بر جان شما می‌بخشم و اجازه می‌دهم که به‌کشور خود بازگردید مشروط بر آنکه کلاه قزلباش بر سر نهید[1] و این رود مرز شما باشد». جوانان جواب دادند: «خدایگانا به‌هر چه بخواهی خرسندیم و فرمان ترا گردن می‌نهیم». بدین گونه آزاد شدند و به‌سمرقند رفتند و ما نیز به‌کاشان بازگشتیم. سراسر زمستان سال ۱۵۱۰ م. [۹۱۶/۹۱۵ هـ.ق.][2] را در آنجا گذراندیم. همین که جوانان به‌سمرقند رسیدند خبر به‌خالویشان رسید که ایشان به شاه صفوی اظهار انقیاد کرده‌اند. این خالو از امیران سرسخت تاتارستان بود. پس نزد جوانان آمد و گفت: «ای نادانان، شما با پوشیدن شعار آن سگ که نه نصرانی است نه مسلمان، آبروی ما را ریخته‌اید.» و سخت بر ایشان برآشفت. جوانان پاسخ دادند که «ما آنچه در قدرت داشتیم کردیم. آخر پدرمان کشته و خودمان اسیر شده بودیم و کشورمان گشوده و لشکرمان پراکنده‌بود». آنگاه توبه کردند و قبای سبز را که شعارشان بود پوشیدند و خالو قول داد که لشکر به‌یاری ایشان فرستد تا با شاه‌اسماعیل مصاف دهند. در سال ۱۵۱۲ م. [۹۱۸/۹۱۷ هـ.ق.] این شاهزادگان با خالویشان لشکری عظیم گردآوردند، و به‌سرزمین خراسان که ازانِ صفویان بود قدم نهادند و شهر چیرازو[3] را گرفتند و صفویان را از دم تیغ گذراندند. به‌دنبال این

← پوست سرش را از کاه انباشته به‌عنوان یادگار و هدیه نزد سلطان بایزید دوم به‌قسطنطنیه فرستاد، و استخوان کاسهٔ سر را فرمود به‌طلا گرفته قدحی ساخته در مجلس بزم به گردش آوردند». (تاریخ ادبیات ایران، براون، جلد ۴، ترجمهٔ رشید یاسمی، ص. ۵۲). ـ م.

۱. در متن قبای سرخ red Caftan که مراد همان تاج قزلباش است.

۲. نبرد مروِشاهجان که شیبانی‌خان در آن کشته‌شد در ۱۵۱۴ [قطعاً در ۹۱۶ هـ.ق.] وقوع یافت.

۳. در متن Chirazzo که شاید شیراز باشد از مضافات سمرقند. ـ م.

پیروزی چندین جای دیگر را تسخیر کردند. چون این خبرها به‌شاه‌اسماعیل رسید که با لشکر خود در کورالدوه[1] بود بیدرنگ روی به‌راه نهاد تا با آن سبزپوشان درافتد و ایشان را دنبال کرد و از سرزمین خراسان تا آن سوی چاررود[2] نزدیک کوههای مجاور دریای خزر بیرون راند. در آنجا جانب حزم رها نکرد و از تعقیب ایشان دست برداشت و به‌چیرازو بازگشت. یکی از فرزندان خود را که چهارساله بود با یکی از سرداران خردمند و دلیر خود در آنجا گماشت. سپس خود به‌تبریز رفت، و همهٔ لشکر خویش را از بیم بازگشت تاتاران برجای گذاشت.

---

1. Coraldava

۲. در متن Efra و در حاشیهٔ گری «جارود Jarood». به‌موجب پیمان صلحی که بین شاه‌اسماعیل و ازبکان منعقد شد مرز میان ایران و قلمرو ازبکان جیحون یا آمودریا بود. به‌عقیدهٔ دکتر نوایی جارود باید همان چاررود یا چهارجوی باشد که ذکر آن در لسترنج نیز آمده‌است. ـ م.

جمعی از بزرگان ایران سلطان عثمانی را به‌جنگ با شاه‌اسماعیل برمی‌انگیزند. او با سپاهیانی بیشمار به‌جنگ با شاه برمی‌خیزد. پس از نبردکردن پیروز می‌شود و به‌آماسیه بازمی‌گردد.

۱۸

هنگامی که شاه‌اسماعیل در تبریز بود، برخی از امیرانِ خراجگزار صفویان که در مرز ایران و عثمانی امارت داشتند چون دیدند که لشکر ایران را به‌خراسان فرستاده‌اند با سلطان عثمانی تفاهم یافتند و او را به‌تاخت و تاز در ایران برانگیختند. اما سلطان عثمانی هرگز جرأت نداشت که دعوت ایشان را بپذیرد؛ لیکن چون دید که گروهی از امیران، بخصوص کردهایِ دشمنِ شاه صفوی، و ساکنان کوهستان بدلیس[1] او را به‌نبرد با شاه‌اسماعیل می‌خوانند، و از آنجا که از میزان قدرت تاتاران خبر داشت و می‌دانست که شاه‌اسماعیل گرفتار دشواریهای بسیار خواهدشد؛ در سال ۱۵۱۴ م. [۹۲۰ ه.ق.] بر آن شد که لشکری گردآورد و بر ایران بتازد. این نکته را بخوبی دریافته‌بود که اگر شاه‌اسماعیل در جنگ با تاتاران پیروز گردد، در تباه‌کردنش با سلطان مصر همدست خواهدشد. از این رو از قسطنطنیه براه‌افتاد و با سپاهی بیشمار رو به‌آماسیه نهاد و در آنجا از ساز و برگ و زاد و توشه هر چه می‌خواست فراهم‌کرد. در ماه مه به‌سوی توقات روان شد.

در اینجا مناسب است که مسافت هر منزلی را از منزل دیگر به‌میل بیان کنم. پس می‌گویم که مسافت قسطنطنیه تا آماسیه پانصد میل و از آنجا تا رود ایریس[2] یعنی سیواس از راه روستاهای توقات یکصد و پنجاه میل است. از ایریس

---

۱. دربارهٔ بدلیس ر.ک. زنو.
۲. ایریس در متن لیس Lais آمده‌است. و این رود بنا به‌نوشتهٔ گری در حواشی فصل ۶ از سفرنامهٔ آنجوللو همان رود قزل‌ایرماق است.

مرز قلمرو شاه صفوی تا رود فرات[1] یکصد، و از آنجا تا خرپرت هشتاد میل و تا آمِد پنجاه میل و از آنجا تا بدلیس دویست و چهل میل و از بدلیس تا دریاچه[2] پنجاه میل و درازای دریاچه یکصد میل است. از آنجا تا خوی[3] پنجاه میل و از خوی تا تبریز هفتاد و پنج میل است. از این سر قلمرو صفویان تا آن سر یعنی تا تبریز هفتصد و چهل و پنج میل و تا قسطنطنیه بر روی هم ۱۳۹۵ میل است.

پس از عبور از توقات به‌سیواس و از آنجا به‌روستاهای ارزنجان[4] فرودآمد و غنیمتهای فراوان برگرفت و بسیاری از مردم را به‌آماسیه و قسطنطنیه فرستاد که بیشتر صنعتگران و کارگران آزموده‌بودند یا مردان والاجاه.

شاه‌اسماعیل که در تبریز بود همین که این خبر بشنید چون هنوز لشکرش در خراسان بود بر آن شد که سپاهیانی هر چه بیشتر فراهم‌آورد، از این رو بشتاب دو تن از سرداران بزرگ خود را ــ یکی به‌نام استاجلو محمدبیگ[5] و دیگری به‌نام ساروپیره[6] ــ به‌دیاربکر فرستاد و ایشان قریب بیست‌هزار سپاهی گردآوردند و با سپاهیان در گدارهای فرات روان شدند. اما چون شنیدند که سلطان سلیم با لشکری عظیم می‌آید خود را در جنگیدن با او به‌حد کافی توانا ندیدند و به‌خوی بازگشتند که در آنجا دره یا دشتی است پهناور به‌نام چالدران. در آنجا درنگ کردند و شاه‌اسماعیل به‌تن خویش به‌ایشان پیوست. هنگامی که در آنجا بودند سلطان عثمانی همچنان پیشروی می‌کرد تا به‌جایی رسید که از چالدران چندان دور نبود، و در طی راه دست به‌تاراج‌کردن و سوختن روستاها گشود. پادشاه صفوی از خوی به‌تبریز رفت تا سپاهیانی بیشتر گردآورد. آن دو سردار چون نزدیک‌شدن دشمن را دیدند بر آن شدند که بر او بتازند. از سوی دیگر سلطان عثمانی که آذوقهٔ لشکرش

---

۱. یعنی تا گومیش کنانه Gumish Knaneh.

۲. فاصلهٔ دریاچه وان در نزدیکترین نقطه تا بدلیس از بیست میل هم کمتر است.

۳. مسافت خوی تا دریاچهٔ وان نزدیک به‌یکصد میل است.

۴. این کوتاهترین و مستقیم‌ترین راه از توقات تا ایران است و بکلی غیر از راهی است که هم‌اکنون ذکر شد.

5. Stugiali Mametbei

۶. در متن Carbec Sampira که چنانکه پیش از این نوشته‌ام همان ساروپیره مذکور در احسن‌التواریخ روملو است.ـم.

ناچیز بود با نومیدی می‌جنگید و اگر شکست می‌خورد عثمانیان همه نابود می‌شدند. از این رو در بیست و سوم اوت سال ۱۵۱۴ م.[۱] [۹۱۹/۹۲۰ ه.ق.] لشکر اول صفویان به‌فرماندهی استاجلو محمدبیگ با نیمی از قوا نبرد را آغاز کرد و آن عده از سپاه دشمن را که در برابرش قرارگرفته و همه از مردم آناطولی بودند شکست داد و تار و مار کرد. اما سنان‌پاشا با سپاهی که از روم‌ایلی آمده‌بود به‌پیش راند و از دو طرف بسیاری کشته‌شدند و سرانجام سپاه استاجلو شکست یافت و خودش اسیر شد و سرش را بریدند، و پس از چندی نزد شاه‌اسماعیل فرستادند. در این هنگام سپاه دوم ایران وارد میدان شد و چنان دلیرانه جنگید که دشمن هزیمت گرفت و سلطان عثمانی با همهٔ قوای خود تا جایی که ینی‌چریها و توپچیها قرارداشتند عقب نشست و لشکریانش پراکنده‌شدند؛ ولی سنان‌پاشا با نبوغی که داشت آنان را فراهم‌آورد و منظم کرد و صفویان شکست‌خوردند و اردوی ایران و یکی از زنان شاه‌اسماعیل به‌دست دشمن افتاد. لشکر ایران شکسته و هر دو سردار کشته‌شدند، اما یکی از آنان را پیش از آنکه بکشند نزد سلطان عثمانی بردند. سلطان به‌او گفت: «ای سگ تو کیستی که جرأت مخالفت با حضرت ما را یافتی. مگر نمی‌دانستی که من و پدرم جانشینان محمد رسول خدا [ص] هستیم و خدا با ماست؟»

خیربیگِ[۲] سردار گفت: «اگر خدا با تو بود به‌جنگ سرور من شاه‌اسماعیل نمی‌آمدی، اما گمان می‌کنم که خدا دست از حمایت تو برداشته‌است.»

آنگاه سلطان سلیم گفت: «این سگ را بکشید». و سردار پاسخ داد: «می‌دانم که اجلم رسیده‌است، ولی تو ای سلیم خود را آمادهٔ وقتی کن که سرور من ترا خواهدکشت همچنان که تو اکنون مرا می‌کشی». این بگفت و بیدرنگ او را کشتند.

سلطان عثمانی پس از این پیروزی در خوی آرام گرفت، زیرا بسیاری از سپاهیانش کشته شده‌بودند. خبر این شکست در تبریز به‌شاه‌اسماعیل رسید.[۳] بیدرنگ با سپاهیانی که از نبرد با عثمانیان گریخته‌بودند رو به‌راه نهاد و زن خود

---

۱. ر.ک. زنو. ۲. در متن Carbec، که به‌نظر دکتر نوایی باید خیربیگ باشد.ـم.

۳. شاه‌اسماعیل در جنگ چالدران حضور داشت و دلاوریهای فراوان نمود و در واقع قهرمان نبرد چالدران همو بود.ـم.

تاجلوخانم[۱] و خزانهٔ خود را نیز برداشت و به‌قزوین[۲] رفت تا سپاهی گران برای جنگ با عثمانیان فراهم‌آورد. این شهر تا تبریز هفت روز راه است. مردم تبریز چون دیدند که پادشاهشان گریخته‌است از سلطان عثمانی وحشت کردند و دو فرستاده با هدیه‌هایی نزد او گسیل داشتند. سپس آن سلطان به‌تبریز آمد و بیدرنگ هفتصد خانواده از کارگران ماهر را سراغ کرد، و ایشان را به‌قسطنطنیه فرستاد. وی سه روز در تبریز ماند و چون نیازمند خواربار بود و می‌ترسید که ایرانیان با نیرویی عظیم بر او بتازند از آنجا بیرون رفت. در راه از نداشتن آذوقه و دستبرد گرجیان بستوه آمد و سرانجام به‌آماسیه رسید.

۱. در متن Tasluchanum، ر.ک. ص. ۳۳۲.
۲. قزوین در متن Casibi آمده‌است.

شاه‌اسماعیل سفیرانی به‌نزد سلطان مصر و علاءالدوله و گرجیان می‌فرستد. با ایشان بر ضد سلطان عثمانی پیمان می‌بندد و سفیرانی نیز به‌دربار عثمانی با پیشکشهایی به‌نشانهٔ ریشخند می‌فرستد و او را تهدید می‌کند. سلطان عثمانی به‌علاءالدوله می‌تازد و او را با دو پسرش بقتل‌می‌رساند.

۱۹

همین که شاه‌اسماعیل به‌تبریز بازگشت بر آن شد که سفیرانی به‌قاهره، به نزد علاءالدوله و گرجیان بفرستد. این واقعه در ماه اکتبر روی‌داد. سفیرانی که به دربار سلطان مصر[۱] فرستاده‌بود در ماه دسامبر به‌مقصد رسیدند و رسالت خود را اعلام کردند و سلطان پاسخ داد که حاضر است شاه‌اسماعیل را یاوری کند و با او پیمانی بر ضد عثمانیان ببندد و لشکری را به‌یاری او بفرستد و هر دو با هم بخت خویش را بیازمایند. با این همه شاه‌اسماعیل شرط کرد که اگر سلطان عثمانی سفیرانی نزد او فرستاد ایشان را پنهان و آشکار نپذیرد؛ وگرنه پیمان صلح بین او و سلطان مصر شکسته خواهدشد. بدین‌گونه میثاقی میان سلطان مصر و شاه‌اسماعیل منعقد شد. سفیرانی نیز که به‌دربار علاءالدوله فرستاده‌شدند کامیاب گشتند؛ و فرستادگانی که نزد گرجیان رفتند نیز توفیق یافتند. گرجیان گذشته از پیمان صلح موافقت کردند که هر بار که او با سلطان سلیم پیکار کند اسماعیل را با بزرگترین لشکری که فراهم‌آوردنش میسور باشد یاوری نمایند. پس از آن شاه صفوی فرستادگانی نزد سلطان عثمانی به‌آماسیه گسیل کرد. ایشان عصای سلطنتی زرین گوهرنشانی با زین و شمشیری که آنها نیز مرصع[۲] بودند از جانب شاه به‌سلطان

۱. مراد خافورالغوری است که بعدها [اروپاییان] او را کامپسون گاوری Campson Gauri خوانده‌اند. [خافورالغوری غلط و قانصوه‌الغوری درست است.]

۲. ما در تاریخهای خود به‌موردی از این گونه برمی‌خوریم. غرضم هدیه‌هایی است که از طرف دوفین Dauphin برای هانری پنجم فرستاده‌شد [مراد از دوفین، پسر ارشد پادشاه است].

دادند با نامه‌ای بدین مضمون: «ما اسماعیل، پادشاه ایران این تحف و هدایای خسروانی را که به‌ملک تو می‌ارزد برای تو فرستادیم. اگر مردی آنها را خوب نگاه‌دار، زیرا من خواهم‌آمد و آنها را از تو پس خواهم‌گرفت. نه فقط آنها، بلکه تخت و تاج و سر و جان ترا». سلیم چون این بشنید خواست که سفیران را هلاک کند. اما پاشاها او را از این کار بازداشتند، و او خود را به‌بریدن بینی و گوش فرستادگان خرسند کرد و ایشان را رها ساخت و گفت: «به‌ارباب خود بگویید که او در نظر من سگی بیش نیست. حال هر چه می‌خواهد بد کند.»

ولایاتی که اکنون می‌خواهم از آنها سخن بگویم تحت سیطرهٔ سلطان عثمانی و زیر یوغ ینی‌چریها هستند و ایشان بر سرزمین ارزنجان و بایبرت که دارای شهرها و دژهای بسیار است فرمان می‌رانند. این قلمرو تا طرابوزان مرز آناطولی را تشکیل می‌دهد و هر دو جزو ارمنستان صغیر می‌باشد. از آنجا یعنی از فرات کشور دیاربکر شروع می‌شود که مرکز آن آمِد است، واقع در ارمنستان بزرگ؛ همچنین موصل و دشت بزرگ[1] که تا مرز بغداد کشیده شده‌است و قسمتی از بین‌النهرین است.

چون چنین اختلالی عظیم در کارها روی‌نمود سلطان عثمانی در ۱۵۱۵ م. [۹۲۱/۹۲۰ ه.ق.] با سپاهی اندک به‌توقات و آماسیه آمد، زیرا لشکر خود را به‌دو نیمه تقسیم کرده‌بود. فرماندهی یکی را به‌اسکندر داده و او را به‌تاختن بر شهری به‌نام تانیا[2] گماشته‌بود که جمعیتش یکصد و پنجاه‌هزار تن بود و خود با نیمهٔ دیگر از سپاه عثمانی به‌جنگ علاءِالدوله رفت که در یکی از استحکامات کوهستانی موضع گرفته‌بود. این شهریار چون از آهنگ سلطان عثمانی آگاه شد سفیرانی نزدش فرستاد و گفت که پیوسته با وی دوست بوده‌است و علت دست‌اندازی سلطان ترک را به‌قلمرو خود نمی‌داند. با این همه بر آن است که چون دلاوران در جنگ کشته‌شود. سلطان پاسخ داد که می‌خواهد درس عبرتی به‌وی بیاموزد تا او باشد و دیگر فرستادگان شاه‌اسماعیل را نپذیرد و به‌او وعدهٔ یاری بر ضد سلطان

---

1. Great plain

۲. Tania همان اوکساغلی Euxaghly نزدیک ملطیه است که نولز آن را کیماسوم Cimassum خوانده و گفته‌است که نزدیک ملتقای ملاس Melas (قره‌سو) و فرات قراردارد.

عثمانی ندهد. اسکندرِ سردار به‌تانیا حمله برد و آنجا را پس از کشتاری عظیم گشود. سلطان عثمانی به‌سوی قیساریه[۱] نزدیک علاءِالدوله پیشروی کرد و کسان علاءِالدوله بر او حمله بردند اما سلطان عثمانی ایشان را دفع کرد و با آن قوم با شدت عمل رفتار نمود. علاءِالدوله و دو پسرش اسیر شدند و سرهایشان بریده‌شد و دیگران به‌کوهها گریختند. بدین گونه سلطان عثمانی پیروزی بزرگی بدست‌آورد، همچنین اسکندر که مردم تانیا را قتل عام کرد. ترک بزرگ پس از این کامیابیها بر آن شد که پسرانش را در آماسیه باقی‌گذارد و خود به‌قسطنطنیه بازگردد».

۱. در متن Cassaria قیصریه و در حاشیهٔ گری قیساریه Kaisarieh. ر.ک. ص. ۳۳۶. گری در این باره چنین نوشته‌است: «نولز می‌گوید که برادرزادهٔ علاءالدوله، علی‌بیگ Alis Beg به‌او خیانت کرد و در نتیجه از سوی عثمانیان به‌حکومت آن سامان منصوب شد». ـ م.

سلطان عثمانی به‌جنگ سلطان مصر می‌رود و با او رویاروی می‌شود و وی را شکست می‌دهد، و سلطان مصر کشته‌می‌شود.

۲۰

در سال ۱۵۱۶ م. [۹۲۲/۹۲۱ ه.ق.] چون سلطان عثمانی از پیمان سلطان مصر و شاه‌اسماعیل آگاه شد و شنید که قباسبزان[1] شاه‌اسماعیل را سخت در تنگنا نهاده‌اند، بر آن شد که با لشکری عظیم به‌جنگ سلطان مصر برود. در همان سال در ماه مه سپاهی به‌سرکردگی سردار خود سنان‌پاشا فرستاد تا از تنگه بگذرند و به آناطولی بروند و عده‌ای تفنگدار و توپچی به‌وی سپرد و فرمان داد که به‌سوی قره‌مان برود. سنان‌پاشا پس از عبور از خاک ترکمانان به‌محلی به‌نام البستان رسید و چند روز در آنجا ماند تا سپاه نفس تازه کند.

شاه‌اسماعیل چون این بشنید سفیرانی نزد سلطان ممالیک، قانصوه[2] مشهور به‌غوری[3] فرستاد و پیام داد که خود از یک طرف به‌سوی سپاه سنان‌پاشا حرکت خواهدکرد و باید که او نیز از سوی دیگر پیشروی کند و بدین سان هر دو سنان را درهم‌شکنند. سلطان هر چه شاه‌اسماعیل گفته‌بود پذیرفت و پس از گردآوردن سپاهیانی گران از قاهره بیرون آمد و به‌حلب رفت. سلطان عثمانی چون این بشنید در تاریخ پنجم ژوئن ۱۵۱۶ م. [۹۲۲/۹۲۱ ه.ق.] از قسطنطنیه روی به‌راه نهاد تا به‌سنان‌پاشا ملحق شود و در طی راه فرستادهٔ خویش قاضی عسکر[4] و

---

۱. در متن Green Caftans، ر.ک. ص. ۲۷۱.

2. Campson 3. Gauri

۴. در متن Cadi Lascher و در حاشیهٔ گری قاضی‌عسکر.

زکی‌پاشا[1] را به‌نزد مملوک فرستاد تا سبب آمدن وی را به‌حلب، بدان وضع غیرمنتظر، جویا شود. اما پاسخی قانع‌کننده نشنید و پیدا بود که میان او و شاه‌اسماعیل سر و سری است. از این رو سلطان عثمانی همهٔ فقیهان و دانشمندان را گردآورد و از ایشان خواستهٔ کردگار را پرسید. در جواب گفتند که نخستین وظیفهٔ سلطان آن است که آن خارِ پرگزند را از سر راه بردارد، سپس به‌راهی که خداوند نشان‌خواهدداد قدم گذارد. سلطان عثمانی پس از شنیدن این پاسخ رو به‌سوی حلب نهاد و پس از رسیدن بدانجا نزدیک دشتی زیبا که مزار ابراهیم نبی در آن قراردارد اردو زد و طلایهٔ لشکر را که چهار سپاه بود از پیش فرستاد. از این رو لشکر عثمانی شب و روز آمادهٔ جنگ بود. روز بعد ممالیک[2] در رسیدند و آرایش جنگی گرفتند. چون آگاهی آمد به‌سلطان عثمانی در خیمه بر پای خاست و به‌درگاه یزدان نالید و او را به‌نام بزرگ پروردگار و خداپرستی عثمانیان سوگند داد که همان روز عساکر مسلمانان نیکوکار را بر سپاه دشمن پیروز گرداند. پس از دعا و نماز بر اسب سوار شد و نزد پاشاها رفت و دستور داد که فوجهای خود را آراسته کنند و ایشان نیز چنین کردند. فرمان داد که توپهای بزرگ و کوچک را منظم کنند. آنگاه سپاهیان عثمانی به‌پیشروی آغازکردند و غلامان سلطان که عده‌شان به‌یک‌هزار و دویست تن می‌رسید و جامه‌های فاخر بر تن داشتند بر اسب سوار شدند و در عین آنکه مراتب نظامی و انضباط را رعایت می‌کردند پیروزی سلطان را از درگاه خدا خواستار بودند. سلطان نیز جامه‌ای فاخر به‌تن کرد. جوانی گرانمایه که نامش مرجیس[3] بود در التزام رکابش بود، همچنین سه‌هزار مرد که جامه‌های زربفت پوشیده و به‌تیر و کمان مسلح بودند، اینان غلامان مخصوص سلطان بشمار می‌رفتند. در جانب چپ سه‌هزار و پانصد تن از درباریان او و بعد از ایشان یک‌هزار و هفتصد تن سولاچی[4] و نخبه‌های سپاه و سیزده‌هزار ینی‌چری از تفنگدار و توپچی

1. Zachaia Bassa

۲. در متن Mamelukes که همان مملوکها یا ممالیک و مراد از ایشان در اینجا سپاه مملوک مصر است.ـم.

3. Mergis 4. Solacchi

قرارداشتند. در سمت چپ اینان افواج آناطولی بودند مسلح به‌نیزه، در رأس آنان سنجاق[۱] ایشان به‌نام ساچی‌نالوجیر[۲] رئیس طایفهٔ ترکمان دیده‌می‌شد. در جانب راست جنگاوران یونانی به‌فرماندهی سنان‌پاشا و بیگلربیگی سرزمین عجمیّه[۳] که اخیراً مسخر شده‌بود قرارداشتند. نام این مرد بیلغوش محمد[۴] بود. مردان جنگی آماسیه نیز همه شمشیر به‌دست دیده‌می‌شدند. لشکری بدین گونه آراسته در تاریخ بیست و چهارم اوت[۵] سه ساعت از روز برآمده جنگی سخت خونین با دشمن آغاز کرد که سه ساعت مدت گرفت. در برابر یونانیان سپاه فرمانروای دمشق صف کشیده‌بود و وی امیری است بس محتشم به‌نام سیبیوس[۶]. آناطولیان نیز با قادربیگ[۷] امیر حلب رویاروی بودند.[۸] سنان‌پاشا آن عده از سپاهیان دشمن را که در برابر او بود تا جایی که درفشها را برافراشته‌بودند به‌عقب راند و دیگر لشکریان عثمانی چون دلاوری سنان‌پاشا را دیدند به‌تکمیل فتوحات خود کوشیدند و هر دو گروه دلیرانه پای فشردند و دشمن را بنوبت پنج شش بار به‌عقب راندند. سرانجام حاکم حلب پشت داد و با همهٔ سپاه خود گریخت و سنان‌پاشا همهٔ نیروی خود را متوجه فرمانروای دمشق کرد و او نیز نتوانست بیش از آن مقاومت کند و به‌نزد مملوک مصر گریخت. اما یکی از جنگجویان یونانی او را دنبال کرد و سرش را برید. پس از اندک‌زمانی سلطان قانصوه‌الغوری نیز به‌هلاکت

---

۱. در متن Sangiacco و در حاشیهٔ گری سنجاق Sanjak.

2. Sachinalogier

۳. در متن Azimia که به‌نظر دکتر نوایی باید عجمیه (عجمیان) خوانده‌شود.

۴. در متن Buichimehemet [همان بیلغوش محمد است. نوایی].

۵. نولز می‌نویسد در تاریخ هفتم اوت.

۶. در متن Sibes و در حاشیهٔ گری سیبیوس بالوان Sybeius Baluan.

7. Caierbec

۸. نولز می‌نویسد سبب عمدهٔ شکست ممالیک در این نبرد خیانت قادربیگ بود که با سلطان سلیم سر و سری داشت. عثمانیان کم مانده‌بود که از سیبس Sibes و الغزالی Algazeli شکست یابند اما فرار عمدی امیر حلب و بموقع‌رسیدن سنان‌پاشا سرنوشت جنگ را تغییر داد. سیبس و قانصوه‌الغوری هر دو در کارزار کشته شدند و این پیکار بنا به‌قول نولز در تاریخ هفتم اوت ۱۵۱۶ میلادی [۹۲۲/۹۲۱ هجری قمری] درگرفت یعنی در همان روزی که دو سال پیش از آن نبرد چالدران وقوع یافته‌بود.

رسید.[1] سپاه مملوکان تار و مار شدند و چادرها و سلاحها و خزینه‌ها را رها کردند و عدهٔ فراوانی از ایشان به‌حلب گریختند و پس از اندک توقفی در آنجا به‌دمشق و قاهره رفتند. سلطان عثمانی به‌حلب رفت و چندی در آنجا ماند و چندین دژ را در آن دیار تسخیر کرد و بر هر یک ساخلوهایی از ینی‌چریها گماشت. سپس یونس‌پاشا[2] را با سپاهیان یونانی به‌تعقیب دشمن فرستاد. این سردار نزدیک شهری به‌نام کمان[3] به‌سپاه دشمن رسید و قادربیگ حاکم حلب و الغزالی[4] به‌سوی او شتافتند. امیر حلب به‌استقبال پاشا رفت و نسبت به‌سلطان عثمانی سوگند وفاداری یاد کرد. الغزالی به‌مصر گریخت. قادربیگ به‌حضور سلطان آمد و سلطان او را بخوبی پذیرفت و به‌وی تحفه‌هایی گرانبها از زر و ابریشم و پشم و کتان بخشید و او را نزد امیران بزرگ خویش نشاند.

سلطان عثمانی به‌سوی دمشق راند و پیش از واردشدن به‌شهر، نزدیک شهر سراپرده زد و خیمه و خرگاهی سخت پرشکوه و جلال برپا کرد. مردم دمشق به‌هفتاد و دو زبان سخن می‌گفتند. این سراپرده یکی از پرحشمت‌ترین خرگاههایی بود که تا آن روزگار دیده شده‌بود. پس از چند روز اقامت در شهر دو تن از سرداران یونانی را به‌نام محمدبیگ و اسکندربیگ مأمور کرد که با سپاهیان خود به‌سوی غزه پیشروی کنند، و چون به‌مرز آن دیار رسیدند توقف نمایند. سرداران پس از صدور این فرمان روی به‌راه نهادند، تازیان و مردم مغرب در آزاررساندن به‌اردوی اینان سخت کوشیدند؛ با این همه هر دو به‌غزه رسیدند و به‌شهر وارد شدند تا چندی در آنجا بیاسایند.

---

۱. در متن خافورالغوری و در حاشیهٔ گری سلطان ماقبل آخر مصر در ۱۵۱۶م. [۹۲۲هـ.ق.] کشته‌شد و تومان‌بیگ جانشین او گردید.

۲. در متن Janus Bassa و در حاشیهٔ گری Jonnes Pasha. گری دربارهٔ او می‌نویسد: «بعدها سلطان سلیم یونس‌پاشا را بقتل‌رساند».

3. Caman

۴. در متن Algazeli که به‌نظر دکتر نوایی همان الغزالی است.ـم.

تومان‌بیگ، سلطان جدید مصر، پس از شنیدن خبر ظفر سلطان عثمانی، الغزالی را به‌غزه می‌فرستد تا با عثمانیان بجنگد، اما سنان‌پاشا به‌یاری عثمانیان می‌شتابد و لشکر ممالیک را شکست می‌دهد. سلطان عثمانی دمشق را ترک می‌گوید و به‌اورشلیم می‌رود؛ در آنجا صدقه می‌دهد و قربانی می‌کند.

۲۱

سلطان جدید قاهره، دواتدار کبیر[1] ملقب به‌تومان‌بیگ[2] بزودی از پیروزی سلطان سلیم آگاه شد، و الغزالی که سرداری دلیر بود به‌محض ورود به‌قاهره رخصت خواست که برود و با لشکر عثمانی درآویزد. عثمانیان که به‌غزه رسیده‌بودند پای فشردند، و الغزالی که با پنج‌هزار تن از ممالیک مجهز و مسلح از قاهره براه افتاده‌بود از روستاها شتابان گذشت و به‌گردآوردن لشکر پرداخت. عثمانیانی که در غزه بودند بیمناک شدند و با این همه قصد کردند که شمشیر در دست جان دهند. چون این خبر به‌سلطان عثمانی رسید بر آن شد که نیروی خود را در غزه تقویت کند. بدین قصد سنان‌پاشا را با پانزده‌هزار سپاهی بدان صوب روانه کرد.

الغزالی قاهره را ترک گفت و به‌کاتیا[3] رفت و پس از عبور از کویر پرریگ به‌کاروانسرایی رسید و در آنجا فرودآمد. جاسوسان ورود سنان‌پاشا را به‌او خبر دادند. اگرچه سخت ملول شد ــ زیرا می‌دید که سنان سد راه رسیدنش به‌مقصود شده‌است ــ با این حال به‌سپاهیان خود دل داد و اندرز داد که مردانه بجنگند و قول داد که در نبرد پیروز خواهندشد. شب‌هنگام خواست که بر عثمانیان شبیخون

---

۱. در متن Diodar و در حاشیهٔ گری دواتدار Devetdar.

۲. در متن Tomombei و در احسن‌التواریخ تومنی‌بیگ ص. ۱۶۴ و در حاشیهٔ گری تومان‌بیگ «Tomant Bey. آخرین سلطان مصر».

3. Catia

زند اما این خبر به‌گوش دشمن رسید و سنان‌پاشا صف‌آرایی کرد و بر آن شد که یا پیروز گردد یا در جنگ کشته‌شود زیرا راهی جز این نداشت و عدهٔ فراوانی از عربهای مغرب او را در محاصره گرفته‌بودند. عثمانیان آن شب را به‌شادکامی و آتشبازی گذراندند و برای پیروزی به‌درگاه خدا دعا کردند. آنگاه روی به‌راه نهادند. مردم غزه پنداشتند که به‌عقب‌نشینی دست‌زده‌اند تا به‌سلطان عثمانی بپیوندند. پس همهٔ سربازان زخمی ترک را هلاک کردند، و به‌الغزالی خبر بردند که سپاهیان عثمانی رو به‌گریز نهاده‌اند. وی از شنیدن این خبر سخت خشنود شد؛ اما سه ساعت از روز برآمده چون از دور گرد و خاک لشکر عثمانیان را دید ـ که پنداشته بود فرار بر قرار گزیده‌اند ـ و دانست که به‌جنگ او می‌آیند رضایتش بدل به‌نفرت شد، و سخت از این کار حیرت کرد. سپاهیان عثمانی چون به‌دشمن نزدیک گردیدند از اسبها پیاده شدند و تنگ اسبها را محکم بستند و از یکدیگر حلال‌خواهی کردند و با هم دست دادند و یکدیگر را در آغوش گرفتند و به‌درگاه خدا دعا کردند و او را سوگند دادند به‌پیامبرشان محمد [ص] و چهار خلیفهٔ او ابوبکر و عمر و عثمان و علی [ع] و دیگر انبیای سلف که فتح و ظفر نصیب مسلمانان حقیقی گرداند. آنگاه سنان‌پاشا رو به‌سوی لشکر کرد و همه را اندرز داد و گفت که پیش از آن بارها لشکرهای بزرگتر را شکست داده و در جنگهای مهمتر از این پیروز شده‌اید[1] و

---

۱. نولز در کتاب خود، تاریخ ترکان، ص. ۵۳۵ می‌نویسد: پاشا تفنگداران خود را در جناحین مستقر کرده‌بود که صف آنان را تقویت کرده‌باشد و نیز تا بتوانند توپخانه را با آزادی عمل بیشتری بکاربرند و دشمن را آسانتر در میان گیرند. در وسط، سواره‌نظام را مستقر کرده‌بود تا بتوانند در برابر نخستین حملهٔ ممالیک مقاومت کنند. الغزالی [در متن Gazelles] چون به‌دشمن نزدیک شد سواران سبک‌اسلحهٔ عرب را از پیش فرستاد تا نسبت به‌جناحین دشمن عملیات ایذایی انجام‌دهند و خود با مملوکهایش مستقیم به‌قلب عثمانیان حمله برد. جنگی عظیم و هراس‌انگیز درگرفت و پیروزی این یا آن فریق مورد تردید بود. عدهٔ عثمانیان هر چند بمراتب بیش از دشمن بود با این همه نتوانستند در برابر ممالیک مسلح و دلیر پایداری کنند و از عقب‌نشستن در برابر خصم خرسند بودند و چون ممالیک در صفوف عثمانی رخنه کردند، اینان خود را باختند و در صدد یافتن راه گریز برآمدند. اما در این اثنا به‌فرمان سنان‌پاشا تفنگداران که با نخستین رگبار تفنگهای خود عربها را دفع کرده‌بودند، سپاه دشمن را دور زدند و جناحهای آن را در میان گرفتند و از این رهگذر مردان و اسبان را از دور با بارانی از گلوله‌های مرگبار کشتند. در چنان حالی شجاعت به کار ممالیک نمی‌آمد و نفرات عثمانی توانستند آنان را در میان بگیرند. زیرا هر بار که ممالیک به‌سوی ترکان عثمانی

←

اکنون باید مردانه درایستید زیرا اگر مقدر باشد که کسی بمیرد، اگر هم بگریزد، خواهدمرد و اگر مقدر باشد که کسی کشته‌نشود اگر هم بجنگد زنده خواهدماند. همچنان که گوسپندان نر شایستهٔ قربانیند ایشان نیز باید جان فدای سلطان خود کنند. گفت: «بگذارید در همان حملهٔ نخستین انتقام خون دوستان خود را از این سگانی که ایشان را کشته‌اند بازستانیم، چه اگر اجسادشان زبان داشتند فریاد می‌زدند: بکشید بکشید! اگر در این نبرد پیروز شدید پاداشهای بزرگ از سلطان خود خواهیدگرفت و شهرتی عظیم حاصل خواهیدکرد و بسیاری از شما که فرودستند به‌درجات بالاتر ارتقا خواهیدیافت.» سپاهیان همه پاسخ دادند: «خداوند به‌سلطان ما عمر دراز دهد و همهٔ جهان را فرمانبردار او کند. مرگ بر هر آن که تسلیم او نمی‌شود. به‌پیش! به‌پیش!». پس به‌حرکت درآمدند و هر دو لشکر رویاروی شدند و چرکسها با دلاوری و گستاخی فراوان در برابر حملهٔ عثمانیان ایستادگی کردند و از سه ساعت از روز برآمده تا نیمروز هر یک از دو فریق، دیگری را بارها به‌عقب راند. سرانجام شکست بر چرکسها افتاد و لشکریان عثمانی از اینکه پیروز شده و غنیمتهای فراوان برگرفته‌بودند شادمان بودند. ممالیک، به‌قاهره گریختند و گروهی از لشکریان عثمانی ایشان را دنبال کردند. دیگران با سنان‌پاشا به‌غزه بازگشتند و سرهای سرکردگان مقتول دشمن را با کاه انباشتند و سرهای دیگران را به‌یادبود جنگ از نخلها آویختند. سلطان اعظم دویست سولاچی [؟] به‌استقبال سنان‌پاشا فرستاد تا از او خواهش کنند که به‌پیش راند و در محلی معین سلطان را ملاقات

← پیشروی می‌کردند عثمانیان بتندی عقب می‌نشستند و در تمام جناحها تا آنجاکه می‌توانستند از رویاروی‌شدن با سواران دشمن تن‌می‌زدند و می‌کوشیدند که ایشان را به‌ضرب گلوله از پای درآورند. الغزالی چون دید که سوارانش سخت فرسوده شده‌اند و امید نداشت که دیگر از جایی وی را مدد رسد، و چون دید که عربها از او کناره می‌کنند، و نیز چون پی‌برد که بیشتر سپاهیان دلیرش کشته یا زخمی شده‌اند و بر گردن خود او نیز زخمی عمیق رسیده‌است، با بقیة‌السیف سپاهیان خویش از دل دشمن راه گشود و چندین درفش خود را ازدست‌داد و دوباره از میان آن کویر ریگزار به‌قاهره گریخت. در این نبرد حاکم اسکندریه، ارچاموس Orchamus و نیز حاکم قاهره (این دو تن، از بزرگان ممالیک بشمارمی‌رفتند) و از ایشان گذشته عدهٔ کثیری از عربها و بیش از یک‌هزار از سواران مملوک نابود شدند. سنان‌پاشا نیز شاهد پیروزی را با شادی و بی خونریزی بدست‌نیاورد چه بیش از دوهزار تن از بهترین سواران و از جمله بعضی فرماندهان را که مردانی والاجاه بودند ازدست‌داد».

کند. اما چون پاشا را نیافتند عزم بازگشت کردند و در راه عده‌ای از ایشان تلف شدند. دیگران دوباره مورد حملهٔ تازیان قرارگرفتند و همه بجز شش تن به‌هلاکت رسیدند و اینان به‌حضور سلطان اعظم رفتند و گزارش دادند که از سنان‌پاشا و سپاه او خبری نیست. سلطان چون این بشنید به‌خشم تمام برخاست تا به نجات یونانیان دلاور بشتابد اما در این لحظه گروهی از مردم مغرب از راه رسیدند و از شکست الغزالی به‌دست سپاه عثمانی که با پیروزی وارد غزه شده‌بودند، خبر دادند. عربهای مغرب که این خبر خوش را آورده‌بودند مژدگانی گرفتند و امپراتور شادمان شد. سپس از دمشق به‌پنتی[1] رفت که در آنجا دویست سولاچی کشته شده‌بود و آنجا را غارت کرد و سوخت. آنگاه به‌اورشلیم رفت. در راه سخت باران می‌بارید و هوا بد بود و همین مایهٔ رنج فراوان و هلاکت بسیاری از سپاهیان شد. در اورشلیم سلطان صدقهٔ بسیار به‌بینوایان شهر داد و گوسفندانی فراوان قربان کرد، چندان که روحانیان متصدی قربانی از بخشش او خرسند شدند. عثمانیان همچنان به‌سوی غزه می‌رفتند تا رسیدند به‌پرتگاهی هراس‌انگیز که فقط دو اسب می‌توانستند پهلو به‌پهلو از کنار آن بگذرند. تازیان گردنه را گرفته و سنگهای گران گردآورده‌بودند تا هنگام عبور سلطان از بالا به‌پایین بغلتانند. نیز عدهٔ بسیاری کماندار داشتند. سلطان چون از این ماجرا آگاه شد فرمان داد که توپها و تفنگها را آماده کنند اما چون گاه ضرورت فرارسید باد و باران مانع از آتش‌کردن آنها شد. با این همه ینی‌چریهای دلاور به‌نحوی توانستند تفنگهای خود را بکارگیرند و به‌عربهای مغربی تلفات سنگین وارد سازند و ایشان را منهزم کنند. هنگامی که به‌غزه نزدیک شدیم سپاهیان دلیر یونانی غرق در اسلحه و با جامه‌های فاخری که به‌غنیمت گرفته‌بودند به‌مسافت پرتاب یک تیر از شهر به‌استقبال سلطان خود آمدند. مغربیان عرب چون این صف‌آرایی عظیم را دیدند حیران شدند و در این اثنا سنجق‌چی[2] از اسب پیاده شد تا دست سلطان را ببوسد و همهٔ لشکر به‌دو بخش تقسیم شد و سلطان را در میان گرفتند و به‌وی سلام دادند. سپس وی سنان‌پاشا را ملاقات و از او و لشکر و

1. Peneti

۲. در متن sanzacchi سنجاق‌چی هم درست است، ر.ک. دایرةالمعارف فارسی.ـم.

سپاچی[۱] که به‌معنی نجیب‌زادگان است سپاسگزاری کرد و خلعتهای بسیار به‌ایشان بخشید. عثمانیان پس از چهار روز اقامت در غزه به‌غزالی[۲] پیش راندند و این همان محلی بود که پیش از این نتوانسته‌بودند بدانجا روند زیرا آب نداشت. اما چون اکنون صحرا پر از آب باران بود بآسانی پیشروی کردند و همین که به‌غزالی رسیدند بیدرنگ دست به‌یغما گشودند و با این کار خواستند حمله‌ای را تلافی کنند که مردم آن سامان به‌سلطان کرده‌بودند، در دره‌ای که پیش از این یاد کردم.

۱. در متن Spachi که شاید همان «سپاهی» است.ـم.

۲. در متن Casali به‌نظر دکتر نوایی شاید «غزاله» باشد.ـم.

سلطان عثمانی به‌سوی قاهره پیشروی می‌کند، و سلطان مصر و الغزالی با او رویاروی می‌شوند، اما در جنگ شکست می‌خورند و سلطان مصر ناشناس می‌گریزد. سلطان اعظم وارد پایتخت او می‌شود.

۲۲

آنگاه رو به‌راهی نهادیم که یکسره به‌قاهره می‌رفت و در آنجا سلطان جدید مصر تومان‌بیگ[۱] سرگرم تهیه‌کردن مقدمات جنگ بود. عدهٔ فراوانی از کارگران را به‌کندن خندق و چیدن «چینه»[۲] بکارگماشته‌بود. توپخانه را نیز برقرار کرده‌بود، بدین قصد که چون لشکر ما آشکار شود آن را تار و مار کند. چهارده‌هزار تن مملوک و بیست‌هزار تن از سپاهیان امدادی را مأمور کرده‌بود که با یک حملهٔ ناگهانی لشکر عثمانی را درهم‌شکنند. هنگامی که به‌حومهٔ شهر رسیدیم شش‌هزار تن از مملوکان به‌ما پناه آوردند و سلطان اعظم را از همهٔ کارها آگاه‌کردند. از این رو وی ناگهان راه خود را تغییر داد و از راهی رفت که بی‌دفاع بود و توپخانهٔ دشمن نمی‌توانست گزندی به‌لشکرش برساند. چرکسها و سلطان مصر چون دیدند که سلطان عثمانی از راه دیگر به‌سوی قاهره می‌شتابد، با فریادها و غریوهای بلند بر ما تاختند. الغزالی به‌سپاه یونان، و وزیری به‌نام حلوان‌بیگ[۳] بر سپاه آناطولیه، و خود سلطان مصر بر سلطان اعظم حمله کردند، چنانکه از بامدادان تا نیمروز نبردی خونین برقرار بود.

---

۱. در متن Tomombei و در حاشیهٔ گری Tomant Bay.

۲. گری می‌نویسد «در محلی به‌نام محره Maharra در شش میلی قاهره». به‌نظر دکتر نوایی محره همان معره زادگاه ابوالعلاءِ معری است.ـم.

۳. در متن Allem که نولز او را Heylims the Devetdar خوانده‌است. به‌نظر دکتر نوایی Heylims همان حلوان‌بیگ است.ـم.

از شوربختی، سنان‌پاشا کشته‌شد[1] و همراه او نیز عدهٔ کثیری از ملازمانش که نان و نمک او را خورده و جامه‌هایی را که وی داده‌بود پوشیده‌بودند خود را فدای مخدوم خویش کردند. سپاهیان سنان‌پاشا او را با اشک چشم شستند و در کفنی اعلا پیچیدند و پس از آنکه اندکی از آب معروف زمزم[2] که چشمهٔ آن در مکه است بر او پاشیدند، وی را در گوری که برایش کنده‌بودند بخاک‌سپردند. مصطفی‌پاشا چون دید که او یگانه مایهٔ امیدواری لشکر عثمانی است با فریادهای رسا و دلاوری فراوان پیکار را آغاز کرد. سربازان آناطولی که زیر فرمان او بودند چون این بدیدند، چنان بر سر خشم و غیرت آمدند که چرکسها را به‌نحوی شگفت‌انگیز مانند علف درو کردند. سپاهیان سلطان عثمانی و سپاه یونان نیز مردانه جنگیدند اما چون آفتاب غروب کرد، هر دو فریق از فرط خستگی دست از نبرد کشیدند. چرکسها که فرسوده شده‌بودند هزیمت گرفتند ـــ برخی به‌قاهره و گروهی به‌دشت و بیابان گریختند.[3] یونانیان تا شب ایشان را دنبال کردند، و دست به‌یغما و کشتار این قوم گشودند. سلطان عثمانی آن شب در میدان جنگ ماند و فرمان داد که اسیران را بکشند و ایشان را کشتند. عثمانیان در آن محل سه روز ماندند. روز چهارم خود را به‌رود نیل به‌محلی به‌نام بی‌چیری[4] رساندند و دو روز در آنجا آرام گرفتند. نه‌هزار تن از مملوکانی که پیشروی کرده‌بودند به‌سلطان مصر پیوستند و خواستند به‌عثمانیان شبیخون بزنند، اما چون سلطان اعظم این بشنید فرمان داد که لشکریان همه شب آمادهٔ جنگ باشند. چون این خبر به‌دشمن رسید نقشهٔ خود را تغییر داد و بر آن شد که هنگام روز بر ما بتازد. چون روز شد با فریادهای هراس‌انگیز بر ما تاختند. ینی‌چریها مردانه جنگیدند و سپاهیان یونان بر اسب نشستند و سواره نبرد کردند و چون در آن روز نتوانستند بر حریف غلبه کنند هر دو

---

۱. سنان‌پاشا به‌دست یکی از سرکردگان مملوک به‌نام بیدون Bidon کشته‌شد که نولز کراراً از او نام می‌برد.

۲. در متن Abzenzom و در حاشیهٔ گری: چاه زمزم.

۳. نولز می‌نویسد تومان‌بیگ پس از آنکه خودش شجاعت فراوان ابراز کرد ناگزیر فرمان عقب‌نشینی داد و این کار بزودی مبدل به‌فرار شد. این نبرد در بیست و چهارم ژانویهٔ ۱۵۱۷ م. [۹۲۲/۹۲۳ هـ.ق.] روی‌داد.

4. Bichieri

فریق عقب نشستند.

بامداد روز دیگر سلطان اعظم سپیده‌دم برخاست و پس از گزاردن نماز فرمان داد که همهٔ لشکر را صف‌آرایی کنند. همه بر اسب نشستند و با وقار و کبکبهٔ بسیار به‌مقابله با چرکسها شتافتند. ایشان با فریادهای معمول خود جنگ را آغاز کردند؛ بزودی چنان گرد و غباری برخاست که این از آن شناخته‌نمی‌شد. مملوکان[1] نومید شده‌بودند و از خدا می‌خواستند که شمشیر به‌دست جان دهند زیرا گریختن و برجای نهادن دارایی خود را برای دشمن ننگ می‌شمردند. خداوند همه کس خاصه هر مسلمان نیکوکاری را از این مصیبت در امان داراد. سلطان عثمانی چون دید که قادر به‌قلع و قمع چرکسها نیست، فرمان داد که شهر را بسوزانند. ینی‌چریها در چند جا چنین کردند. مملوکان چون این بدیدند با فریادها و فغانهای مخوف از سلطان امان خواستند و وی بر ایشان بخشود و فرمان داد که آتش را خاموش کنند و اینکه همهٔ شهر پاک نسوخت، کاری معجزآسا بود. چرکسها پیکار را با چنان شدت و حدتی از سر گرفتند که از آسمان تیر چون باران می‌بارید. عده‌ای بسیار از هر دو طرف به‌خاک هلاک افتادند چنانکه در کوچه‌های قاهره خون جاری بود و کارزار تمام روز برقرار بود. شبانگاه چرکسها خسته و فرسوده به‌مسجدی رفتند و آنجا را به‌دژی مبدل کردند. سه روز و سه شب از آن مسجد مردانه دفاع کردند. سرانجام عثمانیان با یک حملهٔ وسیع آنجا را گرفتند. سلطان تومان‌بیگ، ناشناس فرار کرد، و سلطان اعظم آرام گرفت و پیروانش سرگرم گردکردن غنایم و بندکردن اسیران شدند. پس از چندی اسیران را در ساحل نیل گردن زدند. الغزالی که از قاهره بیرون رفته‌بود تا سپاهی از تازیان گردآورد، رو به‌سوی شهر نهاده‌بود که خبر شد سلطان اعظم ندا داده‌است که اگر هر چرکسی تا سه روز تسلیم شود عفو خواهد شد. از این رو بسیاری از چرکسها که پنهان شده‌بودند، خود را به‌عثمانیان تسلیم کردند و مشمول عفو شدند. الغزالی نیز چنین کرد و با سلطان از در اطاعت درآمد. به‌وی نیز هدایایی داده‌شد. سپس سلطان اعظم با درفش سفید بزرگ و طبل و نی و نقاره به‌اقامتگاه سلطان مصر رفت. عثمانیان در راه توطئه‌ای کشف کردند و

---

۱. سلیم در قاهره نخست ممالیک را به‌عقب راند و سپس بر ایشان تاخت.

دانستند که گروهی از مملوکان قصد فرار دارند. از این رو بعضی از آنان را بقتل‌رساندند و برخی را زندانی و پس از چند روز در رود نیل غرق کردند. بدین گونه این پادشاه ـــ سلطان سلیم ـــ از دشمنان خود انتقام گرفت. همچنین هنگامی که در قاهره اقامت داشت چون شنید که مردم شهری به‌نام کاتیا[1] سربازان ما را که به‌آنجا فرستاده‌بودیم مورد طعن و ملامت قرارداده‌بودند، الغزالی و یکی از بیگلربیگیها را مأمور کرد که بروند و عربهای مغربی را گوشمال دهند و شهر را غارت کنند. پس از این کار و بعد از آنکه عربهای مغربی به‌هلاکت رسیدند، مردم آن حوالی یکباره مطیع و منقاد شدند.

1. Catia

سلطان عثمانی سفیرانی نزد سلطان مصر که گریخته‌بود می‌فرستد و او را به‌اطاعت از خود می‌خواند، اما فرستادگان به‌دست چرکسها کشته‌می‌شوند. سلطان اعظم، مصطفی‌پاشا را با سپاهی به‌خونخواهی سفیران می‌فرستد. سلطان مصر شکست می‌خورد و مصطفی او را تعقیب و اسیر می‌کند و نزد پدر می‌آورد و به‌فرمان او سلطان مملوک را بر یکی از دروازه‌های قاهره به‌میخ می‌کشند.

۲۳

ما در قاهره هشیار کار و مراقب همهٔ حرکات سلطان مملوک بودیم که از رود نیل گذشته و به‌سرزمین سائتو[۱] گریخته‌بود. چون می‌خواست از تمام کارهای عثمانیان آگاه شود پنهانی کسانی به‌قاهره می‌فرستاد تا مردم شهر را بر ضد سپاهیان ما بشورانند. حال بدین منوال بود، که عمر[۲] امیر عربهای مغربی نهانی به‌دستبوس سلطان عثمانی آمد و آنچه می‌دانست به‌او گفت. سلطان یکی از سنجقهای[۳] نواحی سائتو را به‌وی پاداش داد. عثمانیان در همه جا نگهبان گماشتند و توپهایی مشرف بر رود نیل قراردادند چنانکه پرنده‌ای نیز نمی‌توانست از رود بگذرد. سپس بر آن شدند که دو تن از امیران را با

---

۱. در متن Saetto که گری در حاشیه می‌نویسد: (Delta?).

۲. نولز این عمر را Albuchomar [البوخمار؟] خوانده‌است.

۳. سنجاق Sanjâq یا سنجق Sanjaq در تقسیمات اداری دولت عثمانی هر یک از تقسیمات جزء یک ولایت یا ایالت. بر طبق قانون تشکیلات اساسیه (۱۹۲۱) سنجاق منسوخ شد و مملکت ترکیه به‌ولایات، و ولایات به‌قضاها، و قضاها به‌نواحی، منقسم گردید. سنجق ظاهراً اصلاً به‌معنی بیرق است و خاصه بیرقهای بزرگ قابل نصب بر زمین یا آنهایی که به‌طور دائم بر بنا یا بر کشتی نصب می‌شد. نزد سلاجقه سنجق از علامات سلطنتی و در واقع بیرق سلطنتی بود و در تواریخ آمده‌است که بر باروهای استحکاماتی که تسلیم آنها می‌شد، سنجق نصب می‌کردند. امرا و سلاطین دیگر، سنجق را از آنان اقتباس کردند. در اواخر دولت سلجوقیان، اعطای سنجق یکی از مراسم انتصاب حکام تابع (خاصه تابع سرکردهٔ عثمانیها) بود. با برآمدن عثمانیها عنوان سنجق به‌قلمرو و حکومت اطلاق شد و حاکم سنجق عنوان سنجق‌بیگی یافت، (دایرةالمعارف فارسی).ـ م.

قاضیان[1] قاهره نزد سلطان مملوک بفرستند و به‌او اندرز دهند که از سلطان اعظم زنهار جوید، و سلطان به‌او وعده داده‌بود که چنانچه تسلیم شود حکومت قاهره را بدو واگذار خواهدکرد. اما همین که سفیران به‌قلمرو چرکسها درآمدند به‌دست ایشان کشته‌شدند. چون سلطان عثمانی از این سنگدلی آگاه شد فرمان داد که بر نیل پلهایی زنند و مصطفی‌پاشا را فرمود که با همهٔ لشکر از رود بگذرد. خبر به‌سلطان مملوک رسید و او با پنج‌هزار چرکس و ده‌هزار عرب شتابزده پس از یک شبانه‌روز به‌استقبال عثمانیان آمد. در این گیر و دار قسمتی از سپاهیان یونانی از آب گذشته‌بودند و بقیهٔ لشکر عثمانی در حال عبور بودند. یونانیان از ماجرای آمدن سلطان مملوک خبر نداشتند، اما خدا خواست که ایشان در جست و جوی جایی مناسب برای برافراشتن سراپردهٔ سلطان برآیند، که از دور گرد و خاک لشکر مملوک را که به‌سوی سپاه عثمانی می‌آمدند دیدند، پاک مبهوت شدند؛ بتاخت بازگشتند و خبر به‌سلطان رساندند. سلطان به‌مصطفی‌پاشا فرمان داد که بر اسب بنشیند و صف‌آرایی کند. چرکسها بر ما تاختند و لشکر عثمانی را تا جایی که درفش ما قرارداشت به‌عقب راندند، اما پس از رسیدن نیروی مددکار، ایشان را دفع کردیم. چرکسها چون این بدیدند دوباره با ما درآویختند و دوباره ما را عقب راندند، و به‌کشتاری عظیم دست‌زدند و جوی خون روان کردند. عربهای مغربی همین قدر جنگیدند که چرکسها بتوانند نفس تازه کنند. از این رو عرصه بر سپاهیان ما سخت تنگ شده‌بود و همچنان با تلفاتی سنگین مردانه پیکار می‌کردیم. پاشا[2] که همراه سلطان بود چون این بدید و پیدا بود که شکست خواهیم‌خورد برآشفت و شمشیر و گرز[3] خود را گرفت و به‌سوی سلطان مملوک شتافت و خواست پیش از آنکه خود بمیرد وی را از پای درآورد. یونانیان چون این مایه دلاوری از سردار خود بدیدند کوشیدند تا وی را یاری کنند. مسلم است که اگر در آن هنگام دلاوری نمی‌نمودند جانشان تباه می‌شد زیرا دشمن همگی را از دم تیغ می‌گذراند. اما شجاعت عثمانیان

---

۱. در متن Cadis که به‌ظن قریب به‌یقین تصحیف‌شدهٔ «قاضی» است. ـ م.

2. The Bassa

۳. در متن bosdocan که گری در تعلیقات خود می‌نویسد به‌معنی «بوزداگان [به‌ترکی «بوزداغان»] که همان گرز است. این لغت در قسطنطنیه تقریباً متروک شده و در والاشی محفوظ مانده‌است».

به‌سلطان مملوک نشان‌داد که دشمنانش پیروز خواهندشد؛ چون می‌دید که در این حال وی از مقام پادشاهی بزرگ و توانگر به‌درجهٔ مردی بینوا و بیکس و تنها، و از همه‌جارانده، تنزل خواهدکرد؛ سر به‌آسمان برداشت و از بخت بد خویش آه و ناله سرداد و چنان سخنانی تلخ بر زبان راند که هر کس شنید بر وی رقت آورد. پس از شکوهٔ فراوان که توأم با گریستن بود رو به‌فرار نهاد و شب و روز اسب می‌تاخت تا به‌پلی رسید و در آنجا اندکی آرام گرفت. مصطفی‌پاشا و یونانیان او را دنبال کردند؛ اما وی توانست ایشان را پشت سر نهد. سلطان عثمانی از قاهره حرکت کرد و به‌فاصلهٔ نصف روز راه از مصطفی‌پاشا، توقف کرد. پس از چهار روز و چهار شب که مصطفی‌پاشا در تعقیب سلطان مملوک بود عاقبت آن سلطان را ناگزیر ساخت که از فرط خستگی به‌قبایل عرب مغربی پناه برد. سپاهیان ما نیز بسیار خسته بودند و نتوانستند او را دستگیر کنند. پس بر آن شدند که نامه‌ای به‌مردم قبایل عرب بنویسند و ایشان را به‌آتش و شمشیر تهدید کنند تا مانع از پیشرفت سلطان مصر شوند. از این رو دژبد که نامش شیخ‌الصائم[1] بود ماجرا را به‌کسان خود گفت و عربهای مغربی تومان‌بیگ و چرکسها را محاصره کردند که نگریزند تا سپاهیان ما از راه برسند. همین که رسیدند ایشان را در قبضهٔ قدرت خود گرفتند. چرکسها خود را به‌دریاچهٔ مجاور افکندند و سربازان ما بعضی از ایشان را با شمشیر به‌دو نیمه کردند و برخی را به‌اسارت درآوردند. تومان‌بیگ در حالی که تا زانو در آب ایستاده بود اسیر شد. او را نزد پاشا بردند و وی پیکی به‌نزد سلطان فرستاد و او را از آنچه گذشته‌بود آگاه کرد. پیک را با شادمانی فراوان پذیرفتند و همهٔ سنجقچیها و امیران دست سلطان اعظم را بوسیدند. پادشاه مملوک را به‌حضورش نبردند، بلکه در چادری نزدیک خیمهٔ سلطان بازداشت‌کردند. پس از آن در میان عثمانیان و مغربیان نبرد دیگری در دژی دیگر، نزدیک رود نیل، روی‌داد. چون مردم آن سامان و گروهی از ممالیک پیوسته از سپاهیان ما می‌کشتند و اینان را غارت می‌کردند، مصطفی‌پاشا روی به‌راه نهاد و دژ را ویران کرد. پس از چهار روز اقامت در آنجا نزد سلطان اعظم بازگشت که دادگاهی برپا کرده و فرمان داده‌بود که تومان‌بیگ

1. Sâeikh Assaim

سلطان[1] را سوار بر استر و زنجیر بر گردن در ولایت قاهره بگردانند و در آن دروازهٔ شهر که نام باب ذویله[2] دارد به‌میخ کشند. فرمان سلطان بی‌درنگ اجرا شد. این پایان دولت ممالیک بود و آغاز قدرت بیشتر سلطان سلیم. تاریخ جنگ اخیر سلطان سلیم با سلطان قاهره و ممالیک را که یک قاضی‌عسکر[3] که همراه سپاه عثمانی بود، بدقت برای قاضی قسطنطنیه نوشته‌بود، و در بیست و دوم اکتبر ۱۵۱۷ م. [۹۲۳/۹۲۲ هـ.ق.] به‌زبان توسکانی[4] ترجمه شد.

در ۱۵۲۴ م. [۹۳۱/۹۳۰ هـ.ق.] در ماه اوت خبر رسید که شاه‌اسماعیل صفوی نامدار درگذشته و پسر کهترش قدرت را بدست‌گرفته‌است، اما پسر مهتر با عدهٔ فراوانی از سپاهیان با وی از در مخالفت درآمده‌است. از شاه‌اسماعیل چهار پسر مانده‌بود که ارشد ایشان شاه‌طهماسب[5] و دومی القاص‌میرزا[6] و سومی بهرام‌میرزا[7] و چهارمی سام‌میرزا[8] بود. میرزا لقبی است به‌معنی شاهزاده. در آن زمان فرزند ارشد چهارده‌ساله بود، و پدر او حاکمی را به‌نام چایان‌سلطان[9] معین کرده‌بود که تا رسیدن طهماسب به‌سن بلوغ بر مملکت فرمان‌راند. این نایب‌السلطنه مردی بود

۱. او را نخست شکنجه دادند تا محل گنجهای عظیم و موهوم «الغوری» را که تصور می‌شد تومان‌بیگ پنهان کرده‌است بروز دهد.

۲. در متن Bebzomele که همان باب ذویله مذکور در شاه‌اسماعیل صفوی تألیف دکتر نوایی است.ـم.

۳. در متن Cadi Lascher و در حاشیهٔ گری قاضی عسکر.

۴. منسوب به‌توسکان toskan که نام ناحیه‌ای است در ایتالیای مرکزی. «توسکان در اواخر قرون وسطی و در دورهٔ رنسانس از مراکز هنر و دانش بود. زبان توسکانی زبان ادبی سراسر ایتالیا گردید» (دایرةالمعارف فارسی).ـم.

۵. در متن Schiacthecmes و در حاشیهٔ گری شاه‌طهماسب.

۶. در متن Alcas el Mirza که گری بغلط در حاشیه می‌نویسد «الیاس‌میرزا، پادشاه شیروان، ر.ک. الساندری». الیاس‌میرزا اشتباه است و درست، آنچنان که در متن نوشته‌ام القاص‌میرزاست: «القاص‌میرزا، وفات ۹۵۶ هـ.ق.، از شاهزادگان زیرک و سلحشور سلسلهٔ صفوی، پسر شاه‌اسماعیل اول صفوی، برادرش شاه‌طهماسب در سنهٔ ۹۳۲ هـ.ق.، سلطان سلیمان پادشاه عثمانی را واداشت که به‌ایران لشکر بکشد و فتنه‌ای بزرگ از این قضیه برخاست و سلطان عثمانی تا تبریز آمد و رفت. القاص‌میرزا در ربیع‌الاول سال ۹۵۶ هـ.ق. در قلعهٔ الموت محبوس شد و چند روز بعد عده‌ای که القاص زمانی پدر آنها را کشته‌بود به‌قصاص خون پدر، او را از قلعه به‌زیر افکندند تا هلاک شد» (دایرةالمعارف فارسی).ـم.

۷. در متن Päerham el Mirza و در حاشیهٔ گری بهرام‌میرزا.

8. Sam el Mirza

۹. در متن Chiocha Sultan که باید چایان‌سلطان باشد.ـم.

خردمند و صاحب نفوذ. اما جمعی دیگر از امیران به‌جهت حسدی که به‌نایب‌السلطنه می‌بردند با همدیگر به‌ستیزه پرداختند و آتش جنگ روشن گردید، و خود را تا نزدیک خیمهٔ شاه‌طهماسب رساندند و خواستند که نایب‌السلطنه را بکشند، اما میان ایشان مصالحه شد و بازگشتند.

پایان سفرنامهٔ آنجوللو

سفرنامهٔ

بازرگان ونیزی در ایران

در بیان عذر مؤلف از نوشتن این سفرنامه.

۱

همه می‌دانند که جملهٔ مردمان، بخصوص دانشجویان، دانش‌دوستند؛ از این رو برای تحقیق در مسائل تازه بر خود رنجها هموار می‌کنند. بدین سبب اندیشیدم که با نوشتن شرحی از سفرهای خود در ایران و روایت‌کردن آنچه توانسته‌ام با اندک مایه استعداد خویش در مشرق‌زمین در طی مدت هشت سال و هشت ماه اقامت خود در آنجا بیاموزم محتمل است که نوشته‌های من برای خوانندگان دل‌انگیز باشد ــ هم از جهت بدیع‌بودن مطلب و هم از حیث اشتمال این کتاب بر اطلاعات مربوط به‌بسیاری از شهرهای بزرگ، اقوام و مردمان و آداب و عادات بیگانگان. اگر پاره‌ای از مطالب این سفرنامه دراز و پیچیده باشد چشم دارم که خوانندهٔ مهربان بر من ببخشد و این را فقط از عادت‌نداشتن من به‌کار نویسندگی بداند. اما خوانندگان باید یقین بدانند که صرف نظر از آنچه اشاره شد چیزی جز آنچه براستی دیده و شنیده‌ام نخواهم‌گفت و در هیچ چیز غلو نخواهم کرد، بلکه مقصود خود را ساده و چنانکه از بازرگانی درستکار سزاوار است بیان خواهم‌کرد و داستان خود را با الفاظ و کلمات نخواهم‌آراست.

اکنون مطلب را آغاز می‌کنم با ذکر اماکن و نواحیی که در آنها بسر برده‌ام. پس می‌گویم هنگامی که شاه‌اسماعیل[1] در سال ۱۵۰۷ م. [۹۱۳/۹۱۲ هـ.ق.] برای جنگ با علاءالدوله به‌قره‌مان آمد بر حسب اتفاق، من در لشکر او در

۱. در متن Shiec Ismael.

ارزنجان[۱] بودم و چهل روز در آنجا ماندم و بعد در چمشکزک[۲]. آنگاه رود فرات را گذاره کردم و به‌کشور علاءِالدوله رفتم. در هنگامی که اسماعیل با شماخی[۳] و کشور شیروان[۴] می‌جنگید من نیز حضور داشتم. در تبریز نیز زمانی که شیخ اسماعیل با لشکر خود به‌آنجا بازمی‌گشت حاضر بودم. با این همه هنگامی که همان شاه اسماعیل نزدیک دیاربکر سرگرم جنگهایی بود و پیروزیهایی بدست‌می‌آورد، من غایب بودم. مع‌هذا به‌شرح آنها می‌پردازم زیرا وقایع را از کسان مختلفی که در آن ماجراها حضور داشته‌اند شنیده‌ام و این کار برای من آسان بود زیرا زبانهای عجمی[۵] و ترکی و عربی را بخوبی‌می‌دانم.

---

۱. در متن ارسنجان Arsingan که گری در حاشیه می‌نویسد: «ارزنجان Erzinjan، ر.ک. سفرنامهٔ کاترینو زنو».

۲. در متن Cimischasac. گری در حاشیه می‌نویسد: «چیمیش گزک Tchimish Gazak یا زادگاه زیمیسکس Zimisces که ارمنیان او را همان هیراپولیس Hierapolis می‌نامند، اگر چه نام کنونی آن را به‌مناسبت زادگاه زیمیسکس امپراتور بوزنطیه (بیزانس) به‌همین اسم معمول امروزی می‌خوانند. این شهر امروز پنج‌هزار تن نفوس دارد، و بقایایی از دوران امپراتوری روم در آن دیده‌نمی‌شود.

۳. در متن Sirmacchia و در حاشیهٔ گری شماخی.

۴. در متن Sirvan و در حاشیهٔ گری شیروان.

۵. در متن عجمی Ajemi و در حاشیهٔ گری عراق عجم.

شهرهایی که بر سر راه حلب به‌ایران قراردارد. دربارهٔ شهر بیره، شهر اورفه و چشمهٔ حضرت ابراهیم که آبش تبداران را شفا می‌بخشد، و در توصیف ماهیهای آن چشمه، در وصف چاهی که آبش بیماران مبتلا به‌برص را بهبود می‌بخشد. در بیان عظمت شهر سابق‌الذکر اورفه.

۲

برگردم بر سر شرح سفرهای خویش. پس گویم که در راه حلب به‌ایران عموماً، و به‌تبریزخصوصاً، به‌مسافت سه روز، محلی قراردارد به‌نام بیره[1] که بر آن سوی ساحل فرات نهاده‌است و وسعتی ندارد. سلطان قایت‌بیگ[2] بارویی بر گرد آن کشید زیرا پیش از آن حصاری نداشت اما پیوسته دارای دژی نیکو و استوار بوده‌است که بسیار کسان آن را محاصره کرده و به‌گشودنش کامیاب نشده‌اند. از جمله دواتدار[3] که بر ضد سلطان عثمانی شورید. سراسر کشور و شهرها و دژها که در آن سوی رود قراردارد پیوسته زیر فرمان پادشاه ایران بوده‌است و می‌باشد. اما همهٔ سرزمینهای این سوی رود تا برسیم به‌حلب همه تحت حکومت سلطان قاهره است.

---

۱. بیر Bir که در کرانهٔ فرات قراردارد، در سابق شهری بزرگ بوده‌است که تیمور آن را گرفت و ویران کرد. نام باستانی آن آپامیا Apamea است [آپامیا را افامیه یا فامیه نیز خوانند]. خسرو پرویز در ۵۴۵م. آن را ویران کرد. دوباره ساخته‌شد، ولی زلزلهٔ شدیدی آن را خراب نمود (۱۱۵۲ م.). ویرانه‌های شهر قدیم هنوز موجود است (دایرةالمعارف فارسی).ـم.

۲. در متن Cartibec و در حاشیهٔ گری Kaiidbeg که همان سیف‌الدین قایت‌بیگ از سلاطین معروف به‌ممالیک برجی است ۸۷۲ تا ۸۷۳ هـ.ق.ـم.

۳. در متن Diodar که گری دربارهٔ او در حاشیه چنین می‌نویسد: «دواتدار Devetdar که به صاحب‌منصبان دستگاه ممالیک اطلاق می‌شد. تومان‌بیگ آخرین سلطان قاهره در ۱۵۱۷ م.[۹۲۲/۹۲۳ هـ.ق.]. پس از مقاومتی دلیرانه در مقابل لشکر عثمانی به‌دست سلطان سلیم مغلوب و مقتول شد. وی جانشین قانصوه غوری [به‌قول گری، Campson Gauri] گشته‌بود.

در تمام کشورها و شهرستانها و شهرها و دژهای بین راه حلب و تبریز، و از تبریز گرفته تا دربند و کرانه‌های دریای مازندران، من مدتی بسربرده و داد و ستد کرده‌ام چنانکه شرح آنها بیاید. به‌مسافت دو روز راه از بیره، شهر بزرگی قراردارد به نام اورفه[1] که به‌قول سکنه و تواریخ آن سامان نمرود[2] بزرگ‌بارویی بر گردش کشید؛ و در واقع مردم دیوارهای کهنی را نشان‌می‌دهند به‌شعاع ده میل بی‌آنکه خندقی پیرامون آنها باشد. در درون شهر دژی باشکوه قراردارد با دیوارهایی عظیم و عریض، اما باز بدون خندق و در داخل قلعه دو ستون زیبای بلند دیده‌می‌شود به بلندی ستونهای شهر ونیز در میدان سان مارکو (حضرت مرقس)[3] که می‌گویند نمرود بتهای خود را بر فراز آنها نهاده‌بود و آن ستونها مانند روز اول راست و استوار برپاست.[4] در این شهر بقعه‌ای است که در آنجا پدر ما ابراهیم می‌خواست پسر خود اسحق را در راه خدا قربان کند.

می‌گویند که در این محل در آن زمان چشمه‌ای می‌جوشید با آبی زلال و چندان پُرآب بود که می‌توانست هفت آسیا را بگرداند و روستاهای پیرامون را

---

۱. اورفه که در قدیم جانشینان اسکندر آن را ادسا خوانده‌اند همان است که در ادوار بعد به‌رها Roha معروف شده‌است. اورفه یکی از مستعمرات روم و یکی از پایگاههای مهم رومیان بر ضد پارتیان بود. در دوران جنگهای صلیبی اقامتگاه خاندان کورتنه Courtneys بود که از کنتهای ادسا بودند و صلاح‌الدین ایوبی این شهر را از ایشان گرفت. تیمور در ۱۴۲۶ م. [۸۲۹/۸۳۰هـ.ق.] آنجا را غارت کرد و این شهر اکنون تابع عثمانی است. کینیر Kinneir در یادداشتهای جغرافیایی ایران *Geographical Memoir of Persia* می‌نویسد: «این شهر در سرزمینی لم‌یزرع به‌مسافت سی و هفت میل و دویست و سی و دو میل از دیاربکر قراردارد. بر گرد شهر بارویی از سنگ کشیده‌اند. برای دفاع از شهر ارگی در آن ساخته‌اند. خندق را که عریض و عمیق است با شکافتن سنگها پدیدآورده‌اند و به گاه ضرورت با آب رودخانه اسکیرتوس Scirtus پر می‌کنند خانه‌ها خوش‌ساختند و می‌گویند عدهٔ مردم شهر که از ترک و تازی و ارمنی و یهود و نسطوری ترکیب یافته‌است بالغ بر بیست‌هزار تن است. مهمترین مایهٔ زینت شهر مسجدی است باشکوه که وقف بر حضرت ابراهیم است و کلیسای بزرگ ارمنیان که اکنون رو به‌ویرانی نهاده‌است. بر فراز کوهی مشرف و چیره بر ارگ شهر خرابه‌های بنایی دیده‌می‌شود که عربها آن را قصر نمرود خوانند و نیز چندین ساختمان زیرزمینی شگفت‌انگیز در آنجا وجوددارد که ظاهراً متعلق به‌عهدی بسیار کهن است.»

۲. در متن Nembroth و در حاشیهٔ گری نمرود.

3. Piazza of st. Mark

۴. چارلز گری در آخر کتاب یادداشتی دربارهٔ شهر «اورفه» نوشته‌است: «این ستونها هنوز برجا و دارای سنگ‌نوشته‌هایی است که ظاهراً به‌زبان فنیقی است.»

آبیاری کند و در جایی که آب می‌جوشید مسیحیان کلیسایی به‌نام حضرت ابراهیم ساختند و چون قدرت نصارا رو به‌زوال نهاد مسلمانان این کلیسا را مبدل به‌مسجد کردند و تا امروز آن چشمه را چشمهٔ ابراهیم می‌خوانند (به‌ترکی «ابراهیم خلیل بوناره[1]» گویند). حتی امروز نیز مسیحیان و مسلمانان آن را حرمت می‌گذارند زیرا به‌این فضیلت ممتاز است که هر بیمار تبداری را که از سرِ ایمان قدم در آن نهد شفا می‌بخشد. در این چشمه ماهیان بسیاری[2] است که آنها را نمی‌گیرند و مقدس می‌شمارند.

در شش میلی بیرون این شهر چشمه‌ای شگفت‌انگیز است که بیماران مبتلا به‌پیسه[3] را شفا می‌بخشد، مشروط بر آنکه بیماران از سر صدق و صفا قدم در آن نهند، و این ترتیب را رعایت کنند: نخست باید پنج روز روزه بگیرند و هر روز آب فراوان بنوشند و هر بار که آب می‌نوشند خود را با آن آب بشویند اما پس از پنج روز دیگر نباید خود را شست و شو دهند، ولی همچنان از آب چشمه تا روز دهم یا دوازدهم بنوشند، بدین گونه از برکت آن آب از بیماری می‌رهند یا دست کم مرض شدت نمی‌گیرد. و من این خاصیت چشمه را در اورفه به‌چشم خویش دیدم، و بیاددارم که بسیار کسانِ بیمار آمدند و تندرست بازگشتند. وقتی که از تبریزبه‌حلب بازمی‌گشتم به‌اورفه آمدم. در آنجا شخصی بود قبرسی به‌نام هکتور[4] که در نیکوزیا[5] می‌زیست. این مرد که به‌چشمهٔ مقدس رفته‌بود در حالی بازمی‌گشت که از بسیاری دردها رها شده‌بود.

از بناهای تاریخی اورفه پیداست که این شهر شاهانه بوده‌است. ده دوازده کلیسای مرمر دارد که باشکوهتر از آن است که بخواهم با الفاظ وصف و بیان کنم. روستاهای پیرامون شهر چنان که دل آرزو می‌کند زیبا و دل‌انگیز است.[6] در سمت

---

۱. بونار در لهجهٔ ترکی معمول در ترکیه به‌معنی چشمه است. ـم.

۲. این سنت هنوز برقرار است و ماهیانی که بدان اشاره شده‌است هنوز به‌همان اندازه فراوانند و گرفتن آنها را حرام می‌دانند.

۳. بیماری پیسه همان است که به‌عربی برص می‌گویند و کسی را که به‌آن مبتلاست ابرص. ـم.

4. Hector

۵. Nicosia که امروز نیز پایتخت قبرس است. ـم.

۶. این ناحیه امروز قفر و خشک است.

مغرب، تپه‌ای دل‌انگیز، پوشیده از خانه‌های روستاییِ مسکون، و بسیاری دژهای باستانی است که امروز غیرمسکون است. باغهای وسیع و زیبایی به‌شهر متصل است که دارای انواع میوه‌هاست با هر قدر نعمت که بخواهی. از این گذشته شهر بر سرِ راه بغداد و ایران و عثمانی و سوریه قراردارد. مردمانش خوب و درستکارند. این نخستین شهری است که در قلمرو سلطان شیخ اسماعیل واقع است و مدینهٔ اعظم و مرکز ایالتی است به‌نام دیاربکر که دارای شش شهر بزرگ و پانصد دژ می‌باشد چنانکه شرح آنها بیاید.

در وصف دژ جملین و شهر بزرگ قره‌آمد که امپراتور قسطنطین آن را بنیاد کرد. دربارهٔ بناهای زیبا و کلیساها و جویهایی که در آن شهر است و در بیان اینکه مردم قره‌آمد بیشتر مسیحی و ارمنی و یهودی هستند و کمتر مسلمان. در باب ایالت دیاربکر و شهرها و فرمانروای آن.

۳

به‌مسافت دو روز راه از اورفه دژی به‌نام جملین[۱] قراردارد که بر فراز کوهی است و بارویش مستحکم نیست و خندقی کوچک دارد که در دل تخته‌سنگها پدید آورده‌اند. در پیرامون قلعه شهری است با خانه‌هایی غارمانند که با کندن و شکافتن کوه ساخته‌اند و روستاییان که از نسلی پست همچون کولیانند در آنها بسرمی‌برند. این ناحیه سخت قفر و خشک است و بی‌آب. اما در غارهایی که با حفرکردن سنگها پدیدآورده‌اند حوضهایی گود ساخته‌اند که در بهار آنها را از آب پر می‌کنند و در همهٔ سال بکارمی‌برند.

شهر قره‌آمد[۲] که به‌مسافت سه روز راه از آن دژ قراردارد شهری است بزرگ که بنا بر تاریخهای آن دیار به‌دست امپراتور قسطنطین ساخته‌شد[۳] و شعاع آن ده الی دوازده میل است. برگرد شهر بارویی از سنگ سیاه کشیده و چنان قرارداده‌اند که گویی آن را رنگ کرده‌اند و در تمام محیط شهر سیصد و شصت برج و کوشک ساخته‌اند. من دو بار برای تفریح و تفرج سواره گرد شهر گشتم و برجها و کوشکها را که به‌اشکال و ابعاد کاملاً مختلف بود تماشا کردم.[۴] با این همه کسی که هندسه

---

۱. در متن Jumilen و در حاشیهٔ گری جملین Jemeleyn.
۲. ر.ک. ص. ۲۲۰.
۳. خطاست، قسطنطین امپراتور فقط باروی قدیم رومی را تعمیر کرد.
۴. این برجها را در مواقع مختلف شاهان و امیران سلسله‌های مختلفی که بر قره‌آمد حکومت می‌کردند ساخته‌اند. از والنس Valense تا سلطان سلیم فرمانروایانی که یکی پس از دیگری آمده‌اند سنگ‌نوشته‌هایی از خود بر دیوارهای شهر به‌یادگار گذاشته‌اند.

نداند از دیدن آنها خشنود نخواهدشد زیرا ساختمانها بسیار زیبا و دل‌انگیز است و در برخی قسمتها در روی آنها علامتهای امپراتوری دیدم که به‌شکل عقابی دوسره با دو تاج بود.[۱] در این شهر بسیاری کلیساهای شگفت‌انگیز و کاخها و بناهای ساخته از مرمر دیده‌می‌شود که بر آنها حروف یونانی نقر کرده‌اند. کلیساها تقریباً به‌اندازهٔ کلیساهای سن جووانی[۲] و سن پائولو[۳] یا فراتی مینوری[۴] واقع در ونیز است. و در بسیاری از آنها آثار منسوب به‌پاکان بخصوص سن کویرینوس[5] دیده می‌شود که آنها را در روزگاری که مسیحیان برتری داشتند آشکارا نشان‌می‌دادند. در کلیسای جرجیس پاک[۶] سلاح یکی از پاکان را دیدم که در جلدی سیمین بود و می‌گویند که این جنگ‌افزار پطرس پاک[۷] بوده‌است و آن را با حرمت بسیار حفظ می‌کردند. مقبرهٔ دسپیناخاتون نیز در این کلیساست که دختر پادشاه طرابوزان به‌نام کالویوحنا[۸] بود و آن را به‌طرزی خفت‌آور در زیر رواقی نزدیک در کلیسا در خاک دفن کرده و بر فراز مزار چیزی مانند جعبه به‌بلندی یک گام و به‌پهنای یک گام و به‌درازای سه گام از آجر و خشت ساخته‌اند. کلیسایی نیز به‌نام یحیای پاک ساخته‌اند که زیباست و چندین کلیسای دیگر که آنها نیز زیبایی و شکوه فراوان دارد. در ضمن به‌یادآوردن آنها نباید از ذکر یکی غافل شوم که نامش کلیسای مریم پاک[۹] بود و شرح آن برای خوانندگان کتاب من دلپذیر خواهدبود. این کلیسا بنایی است بزرگ با شصت محراب که هر کدام در برابر نمازخانه‌ای قراردارد. در داخل کلیسا گنبدهایی ساخته‌اند که بیش از سیصد ستون آنها را نگاه‌داشته‌است و بر روی این گنبدها نیز گنبدهای دیگری زده‌اند که دارای همان تعداد ستون می‌باشد. حاصل نکته‌سنجی و داوریم این بود که هرگز این کلیسا را در قسمت وسط سرپوشیده نکرده‌اند و این نکته از طرز بالابردن بنا برمی‌آید، بخصوص از مشاهدهٔ سنگاب

---

۱. این نشان سلاطین ایوبی و ارتقی بود نه نشان امپراتوری روم.

2. St. Giovanni 3. St. Paulo 4. Frati Minori 5. St. Quirinus

6. St. George

۷. St. Peter از حواریون عیسی.-م.

۸. در متن Caloianni که گری در حاشیه می‌نویسد «کالویوحنا Calo Johannes یا یوحنای سیاه، ر.ک. سفرنامهٔ زنو».

۹. St. Mary مقصود حضرت مریم است.-م.

مخصوص غسل تعمید[1] که در وسط کلیسا قراردارد و از مرمر سفید ساخته شده است، به‌شکل مصطبه‌ای[2] بزرگ که درونش پوشیده از طرحهای گوناگون بسیار باشکوه و زیباست و پوشیده شده‌است از یک تخته مرمر بسیار عالی که بر روی شش ستون مرمر صاف همچون مروارید قراردارد. این ستونها نیز دارای کنده‌کاریهای زیبا و دل‌انگیز است و تمام کلیسا را با سنگهای مرمر پوشانده‌اند.

در این ایام قسمت شرقی کلیسا تبدیل به‌مسجد شده‌است و قسمت دیگر به‌همان حالی است که بوده‌است، به‌صورت صومعه‌ای که کشیشان در آن می‌زیستند و دارای چشمهٔ شگفت‌انگیزی است که آبش از زلالی مانند بلور است. این کلیسا را چنان عالی ساخته‌اند که چون بهشت بنظرمی‌رسد. دارای سنگهای بسیار زیبا و عالی و ستونهای بیشمار است مانند کلیسای سان‌مارکو (مرقس پاک) در ونیز.

آب این شهر فراوان است زیرا در بسیاری از جاهای آن چشمه‌های آب از زمین می‌جوشد. قسمتی از شهر در دشت و قسمتی بر کوه ساخته شده‌است و به طور کلی شهر در میان دشتی پهناور قراردارد که در پیرامونش بسیاری چشمه‌های آب گوارا از زمین می‌جوشد.

شهر دارای شش دروازه است[3] که سرجوخگان و سربازان از آن بخوبی حفاظت می‌کنند. سرجوخهٔ هر دروازه ده دوازده یا بیست سرباز زیر فرمان دارد و نزدیک هر دروازه چشمه‌ای بزرگ و زلال وجوددارد.

در این شهر نیز مردمانِ وابسته به‌بسیاری ادیان بسرمی‌برند که عدهٔ ایشان بیشتر از عدهٔ مسلمانان است و عبارتند از مسیحیان و یونانیان و ارمنیان و یهودیان. پیروان هر مذهبی را پرستشگاهی جداگانه با آیین خاص خود است و از مسلمانان آزاری به‌ایشان نمی‌رسد.

از جمله رودهایی که در شهر جاری است یکی به‌نام شط[4] است که در مشرق روان است و آب آن در بهار به‌نحوی شگفت‌انگیز بالا می‌آید و بسرعت

---

1. The baptismal font　　2. Mastebe

۳. اکنون تنها چهار دروازه دارد.

۴. در متن Set. گری در حاشیه چنین می‌نویسد: «دجله یا شط (به‌عربی به‌معنی رود). پس از آنکه دجله و فرات به‌هم پیوستند به‌نام شط‌العرب به‌خلیج فارس می‌ریزد.

به‌سوی حصن‌کیف[1] و جزیره[2] جاری است و در بغداد به‌رود فرات می‌پیوندد و سپس این هر دو به‌خلیج فارس می‌ریزد.

فرمانروای این شهر و همهٔ ولایت دیاربکر استاجلو محمد[3] است و چون با شاه نسبت دارد به‌این مقام رسیده‌است زیرا شوهر خواهر شاه و بیش از همه فدایی اوست. چنانکه پیش از این گفته‌ام این ولایت شش شهر بزرگ و پنج دژ وسیع دارد. از این شش شهر در سابق سه شهر آن یعنی قره‌آمد[4]، دومی اورفه و سومی خرپرت[5] زیر فرمان علاءِالدوله بود که بر آنها استیلا یافته‌بود. هنگامی که یعقوب‌سلطان از دنیا رفت این شهرها را علاءِالدوله گرفت، اگرچه این کار برایش گران تمام شد؛ زیرا هنگامی که شیخ اسماعیل حکومت شهرستان زیبای دیاربکر را به‌استاجلو محمدبیگ واگذار کرد به‌وی فرمان داد که به‌هر نحوی است اورفه و خرپرت را تصرف کند. او مانند چاکری وفادار آمادهٔ اجرای امر شاه شد. پس اورفه را تسخیر کرد و مردم آن دیار را از دم شمشیر گذراند، اما به‌گرفتن قره‌آمد کامیاب نشد، زیرا بر گرد آن بارو کشیده‌بودند. استاجلو محمد به‌گشودن خرپرت نیز کامروا نشد و چون این بدید اورفه را ترک گفت و به‌ماردین[6] رفت و آنجا را بی خونریزی و

1. Asanchif 2. Gizire

۳. در متن Custagialu Mahumetbec که بی‌شک همان استاجلو محمدبیگ سردار معروف است.ـم.

۴. در Caramit و در حاشیهٔ گری قره‌آمد دیاربکر.

۵. در متن Cartibiert. گری در حاشیه چنین می‌آورد: «خرپوت که مورخان عرب آن را خوتبورت [Khutburt کذا] و حصن‌زیاد نامیده‌اند، اکنون در مدارک رسمی ترکان Mauooriet el Azeezeh خوانده‌می‌شود. این شهر مرکز عمدهٔ امرای اُرتقی بود و در اینجا بود که بلک Balak، پسر بهرام، پسر ارتق Ortog مجاهدان دلیر جنگهای صلیبی، ژوسلن دو کورتنه Jocelyn de Courtenay و بالدوین دو بورگ Baldwin du Bourg را پس از آنکه به‌دست دشمنان غالب آزاد شده‌بودند، در بند کرد. بلک همهٔ اسیران را به‌استثنای آنان که از خاندان سلطنتی بودند نابود کرد، بدین ترتیب که ایشان را از بارو به‌زیر افکند. خرپوت اکنون بسرعت رو به‌زوال نهاده و دژ زیبای قدیمی آن واقع در قسمت پایین شهر به‌ویرانی افتاده‌است.»

۶. ماردین، مستعمرهٔ قدیم روم که مارد Marde خوانده‌می‌شد. هنوز شهری آباد است. کینیر Kinnier می‌نویسد: «با اینکه در محل مرتفعی قرارداردد دارای آب پاکیزهٔ فراوانی است و چون در تورفتگی کوهها درخت مو خوب بعمل‌می‌آید، ارمنیها مقادیر معتنابهی شراب و عرق [در متن ارک arrak] تولید می‌کنند. خانه‌های شهر راکه از سنگِ تراشیدهٔ مرغوب می‌سازند بسیار قدیمی بنظرمی‌رسد. پنجره‌ها، کوچک است و دارای شبکه‌های آهنین می‌باشد. با توجه به‌اینکه شهر در سراشیب قراردارد و کوچه‌های آن تنگ است،

←

پایداری مردم به‌تصرف درآورد، زیرا اهالی شهر به‌طیب خاطر تسلیم شدند.

هنگامی که استاجلو در ماردین بود علاءِالدوله به‌سوی اورفه پیشروی کرد و کوشید تا آنجا را بگیرد. در روستاهای پیرامون شهر به‌قتل و غارت پرداخت و تهدید کرد که دمار از روزگار شاه‌اسماعیل برخواهدآورد. شاه به‌سرکوب علاءِالدوله شتافت چنانکه شرح آن در وقت و جای مناسب خود بیاید تا کسانی که مایل به شنیدن داستان آغاز کار سلطان شیخ اسماعیلند خرسند شوند.

← چنین می‌نماید که ساختمانها پلکان‌وار یکی روی دیگری ساخته شده‌است. جمعیت ماردین قریب ۱۱,۰۰۰ تن است که یکهزار و پانصد تن ارمنی و دویست تن یهودی و بقیه ترک و تازی و کرد هستند. ارمنیها در این شهر چندین کلیسا دارند، و یک بطریق Patriarch که در رم درس خوانده‌است؛ مردی است سخت آگاه که حتی مورد احترام فراوان نیز هست. باروی شهر را نسبتاً خوب تعمیر کرده و چند توپ کهنه بر برجهای دژ قرارداده‌اند که اکنون سخت رو به‌ویرانی نهاده و از زمانی که قلعه به‌دست تیمور افتاده هرگز کاملاً مرمت نشده‌است. ماردین از موصل تقریباً چهل و شش فرلانگ Furlong [تقریباً نه کیلومتر و نیم] و از دیاربکر هیجده فرلانگ [تقریباً سه کیلومتر و نیم] فاصله دارد. ماردین شهر مرزی پاشالیق [پاشایی، منسوب به‌پاشا] بغداد، و بر سر راه بغداد به‌قسطنطنیه قراردارد. حاکم آن مسلمان است و از طرف پاشا تعیین می‌شود.

دربارهٔ دژ ددو و شهر باعظمت ماردین که روی کوهی بلند نزدیک دشتی پهناور ساخته شده‌است. در وصف شهر جزیره که در جزیره‌ای قرارداردو بسیار غنی است. در باب شهر سلطنتی حصن‌کیف که مردمی بیشمار دارد و کیشهای گوناگون در آنجا رایج است. در شرح دو دژ که اکنون در محاصرهٔ استاجلو، خویشاوند شاه اسماعیل است و در بیان پل شگفت‌انگیز شهر.

۴

اکنون به‌سفر خود از محلی که تا قره‌آمد یک روز راه است ادامه می‌دهم و می‌گویم که در این حال مرد مسافر نخست به‌دژی نیکو به‌نام ددو[1] می‌رسد که بر جایی مرتفع نزدیک کوهی بلند قرارگرفته‌است که در پایین آن بسیاری روستاها دیده‌می‌شود. این شهر محلی است پرثروت. اگر از آنجا یک روز بیشتر به‌سفر خود ادامه دهیم به‌شهر باعظمت ماردین[2] می‌رسیم که محیطش چهار یا پنج میل است و بر فراز کوهی بلند به‌فاصلهٔ بلندترین حد پرتاب یک تیر در بالای شهر قرارگرفته است چنانکه اگر کسی از پایین بنگرد منظره‌ای سهمناک می‌بیند به‌نحوی که اگر روی کوه در پای قلعه بایستد تخته‌سنگهایی بزرگ مشاهده می‌کند که هر یک به‌بزرگی خانه‌ای است و همیشه چنین می‌نماید که می‌خواهد به‌زمین افتد.

در پای این دژ شهر قراردارد که با دیوارهای بلند محصور است و چنانکه گفته‌ام بر فراز کوهی بلند واقع است و در داخل شهر کاخها و مسجدهای زیبا ساخته‌اند. باید دانست که آب شهر کافی نیست[3] زیرا آب این ناحیه شور و اندک است، وگرنه این شهر بهترین شهر دیاربکر می‌بود؛ چه، آب و هوایی بسیار دلکش و خرم دارد. این شهر چنان بلند است که اگر از داخل به‌سمت مشرق بنگرید مانند کنگرهٔ دژ بنظرمی‌رسد همچنین نگاه‌کردن از پای دیوارهای شهر رو به‌بالا و

1. Dedu 2. Mirdin

۳. بنا به‌قول کینیر اکنون این مطلب مصداق ندارد. نگاه کنید به [آخرین حاشیهٔ فصل قبل].

براندازکردن بلندی قلعه وحشت‌انگیز است زیرا در این حال دژ چنان دور می‌نماید که رنگ آن در رنگ آسمان محو می‌گردد و این منظره را می‌توان بیشتر در دشت در سمت مشرق، پایین‌تر از شهر، مشاهده کرد. این دشت از اورفه آغاز و تا بغداد کشیده‌می‌شود و سپس تا جزیره امتداد می‌یابد. بزرگی و پهناوریش حیرت‌انگیز است. سکنهٔ ارمنیِ مسیحی و یهود این شهر بمراتب بیش از مردم مسلمان است. پیروان هر فرقه در پرستشگاه جداگانه آیین مذهبی خود را بنا بر مراسم خود بجا می‌آورند.

اگر از این شهر تا دو روز به‌سوی مشرق سفر کنی می‌رسی به‌شهری که نامش جزیره[1] است و سکنهٔ آن از نوع همان مردمانی است که در ماردین بسر می‌برند، بعلاوهٔ کردها و بسیاری نژادهای دیگر. این شهر در جزیره‌ای قراردارد. رود دجله در این ناحیه پهناور می‌شود و از کنار کوه دیگری می‌گذرد که اینک در آنجا سرگرم ساختن دژی نیکو می‌باشند. حاکم این شهر کرد است اگرچه زیردست استاجلو محمدبیگ است. هر نعمتی که بخواهی در جزیره به‌مقدار فراوان یافته می‌شود. مناسب دیدم که از این شهر نیز ذکری به‌میان آورم اگرچه بر سر راه مستقیم دیاربکر به‌تبریز نیست، بلکه بر سر راه مشرق و بر دست راست مسافر قرار دارد. اما اگر مستقیماً راهی را که به‌تبریز می‌رود دنبال کنی می‌گویم که به‌مسافت چهار روز راه از شهر سابق‌الذکر ماردین به‌شهری دیگر می‌رسی به‌نام حصن‌کیف که شهری شاهانه و مدینهٔ اعظم ایالت دیاربکر است و امیری کُرد به‌نام سلطان خلیل[2]

---

۱. جزیره، بر ساحل رود دجله جانشین دژ قدیمی بزابدا Bezabda است که تا یورش تیمور شهر مهمی بشمارمی‌رفت؛ اما تیمور این شهر را گرفت و ویران کرد. جزیره مرکز عمدهٔ اتابکان بود و خرابه‌های قلعهٔ شهر هنوز باقی است [نام کامل جزیره، جزیرهٔ ابن‌عمر است و بزابدا نام دژ معروف رومی آن است که امروز «بازبدا» خوانده‌می‌شود. ر.ک. لسترنج، جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ عرفان، ص. ۱۰۱].

۲. در متن Calil. گری در حاشیه چنین می‌نویسد: «مراد سلطان خلیل ایوبی است که هنوز گورش در آنجا باقی‌است. حصن‌الکهف یا حصن‌کیف [یا حصن‌کیفا] به‌مسافت سه روز و نیم راه است از رذوانیس Redhwanis که پروکوپیوس Procopius از آن به‌عنوان کیفاس Ciphas یاد می‌کند. حال آنکه یکی از مؤلفان ارمنی که کتابی دربارهٔ جنگ صلیبی اول نوشته‌است این شهر را به‌عنوان هرسنکو Harsenko (حصن‌کیف) می‌خواند و می‌نویسد که پس از شکست بالدوین دو بورگ Baldwin du Bourg کنت

←

بر آن فرمانرواست. این مرد یکی از خواهران سلطان شیخ اسماعیل را به‌همسری برگزیده و رئیس امرای کرد آن سامان است. محیط این شهر چهار یا پنج میل و در پای کوهی بلند دارای استحکامات است و رود عظیم دجله[۱] در سمت رو به‌روی کوه جاری است. شهر را در میان کوه و رود ساخته‌اند و نفوسی بیشمار از مسلمان و ترسا و یهود دارد، مردمانی همه توانگر و تاجرپیشه[۲]. من دو ماه در این شهر ماندم زیرا راه تبریز را برف سنگین بسته بود. من در این مدت نتوانستم به‌میل کسانی که با من مکاتبه و داد و ستد داشتند به‌آن شهر عزیمت کنم. استاجلو محمد با لشکری از ده‌هزار تن، در حصن‌کیف بود، زیرا سلطان خلیل خویشاوند[۳] شاه‌اسماعیل چنانکه پیش از این گفته‌ام فرمانروای آن ناحیه بود، اما پیرو اسماعیل نبود، زیرا که کرد بود و کردها یاغی و سرکشند؛ اگرچه قبای سرخ[۴] می‌پوشند در دل هوادار

← ادسا Count of Edessa و ژوسلن دو کورتنه Jocelyn de Courtenay به‌دست جکرمش Dejekermish و سوکمن Soukman که به‌دستگیرشدن آن دو امیر منجر شد، ژوسلن را به‌اسارت به‌حصن‌کیف فرستادند؛ حال آنکه در موصل به‌اذیت و آزار بالدوین پرداختند. عاقبت ایشان در مقابل پرداخت مبلغ معتنابهی فدیه آزاد شدند، اما به‌دست بلک Balak پورِ بهرام پورِ اُرتق افتادند که ایشان را در خرپوت محبوس کرد. شهر جدید واقع است بر فراز صخره‌ای پرنشیب و تقریباً دور از دسترس همه. در انتهای شرقی آن دژ کهنه‌ای است که اُرتقیها بر روی ویرانه‌های بنایی بس قدیم‌تر ساخته‌اند. در دشتی کوچک در دامنهٔ کوهی که در اینجا تا ساحل دجله پیش رفته‌است خرابه‌های شهر قدیم به‌همان نام باقی‌است که تختگاه سلاطین اُرتقی و ایوبی بوده‌است. پلی معظم که دارای سه طاق بزرگ و سه طاق کوچک نوک‌تیز می‌باشد و اکنون رو به‌ویرانی نهاده‌است بر روی رود، در محلی متصل به‌شهر، ساخته‌بودند. اما دیدنی‌ترین آثار و ابنیهٔ آن دیار هزاران مغاره است که تا سه میل در یک سمت کشیده شده و در اطراف شش دره قرارگرفته‌است و این دره‌ها باریک و از یکدیگر جداست و این غارها در تپه‌هایی که در سمت مشرق و گرداگرد شهر امتداد دارد پدیدآمده‌است و ردیف روی ردیف در خطوط موازی تا نوک تپه‌ها دیده‌می‌شود. هر غاری با غار دیگر به‌وسیلهٔ پلکان و کوره‌راههای تنگ جناغی ارتباط دارد. این راهها و پلکانها از بلندترین تا پست‌ترین نقطهٔ تپه‌ها که موازی با دشت است کشیده شده‌است. به‌همین ترتیب آب بالای تپه‌ها را با مجرایی باریک که از هر غاری می‌گذرد در دسترس غارنشینان قرارداده‌اند.

۱. در متن Set (= شط) و در حاشیه دجله است.

۲. اکنون دهکدهٔ محقری است که تنها یکصد و پنجاه خانوار دارد.

۳. داماد شاه‌اسماعیل.

۴. به‌انگلیسی red Caftan که معنی آن قبای سرخ است (Caftan مأخوذ از خفتان فارسی است) و این اشتباه است زیرا شاهان صفوی و پیروان و سپاهیان ایشان کلاه سرخ مخصوصی بر سر می‌نهادند که ←

صفویان[1] نیستند، فقط بدین کار تظاهر می‌کنند. از این رو شیخ اسماعیل که مردی خودکامه و تیزهوش است بزودی به‌آنچه برای مملکت خویش ضرورت داشت پی‌برد و خواست که حکومت سراسر دیاربکر و حصن‌کیف را که یکی از مهمترین شهرهای آن است به‌استاجلو سپارد که از مردم آناطولیه و از صفویان پاک‌عقیدت هوادار فرقهٔ شیخ اسماعیل است. مردی است سخت فداکار و به‌شاه بسیار نزدیک. پس او را به‌دیاربکر فرستاد تا به‌تن خویش برود و آن دیار را از چنگ سلطان خلیل بیرون آرد. از این رو چنانکه گفتم با ده‌هزار سپاهی وارد حصن‌کیف شد و سلطان خلیل چون دید که دشمن به‌فرمان شیخ اسماعیل به‌او نزدیک شده‌است شتابزده ساز و برگ فراهم‌کرد و در دو دژ، که بر کوهی مشرف به‌شهر قرارداشت، حصاری شد.

محیط یکی از آن دژها یک میل و دیگری نیم میل است. در قلعهٔ بزرگتر اتاق و مسکنی نیست و دژ همانا کوهی است سخت سراشیب که تقریباً محیط آن یک میل است و مانند دیوار راست بالا رفته‌است و پای کسی به‌آنجا نمی‌رسد مگر در یک قسمت که در آن نقطه برای دفاع از معبر دژ دیوارهای بلند و برجهای فراوان ساخته‌اند و سپاهیانی که در دژ بسرمی‌برند در این برجها خانه دارند. دژ کوچکتر خوش‌ساخت و مسکون است. در اینجا بود که سلطان خلیل با خالخون خاتون[2] همسرش که خواهر شیخ اسماعیل بود با بقیهٔ خانواده‌اش می‌زیست. به فرمان استاجلو محمد تمام امرای دیاربکر در این شهر گردآمدند و هر چه سپاه داشتند با خود آوردند و شمار آنها چنانکه پیش از این گفته‌ام به‌ده‌هزار تن می‌رسید. شب و روز به‌جنگ پرداختند اما کمتر کامیاب شدند زیرا آن دو دژ تسخیرناپذیر بود و اسب و نیزه و تیر و کمان و تفنگ مهاجمان کاری از پیش نمی‌برد.

← معروف به‌کلاه یا تاج قزلباش (به‌ترکی یعنی سرخ‌سر) بود ولی در سفرنامهٔ آنجوللو، ص. ۳۴۷ نیز وی به‌جای کلاه سرخ اشاره به‌قبای سرخ کرده‌است و معلوم نیست که منشأ این سهو چیست. گری‌در حاشیه می‌نویسد «قزلباشها یا سرخ‌سرها. اسامی هفت طایفهٔ ترکی که به‌نام قزلباش معروف بودند چنین است: استاجلو، شاملو، تکلو [گری اشتباهاً نیکالّو Nikallu نوشته‌است!] بهارلو، ذوالقدر، قاجار و افشار».

1. Suffaveans

۲. در متن Calconchatun که شاید خالخون (خال + خون) باشد.ـم.

همچنین یک خمپاره‌انداز برنزی که چهار دهانه داشت و از ماردین آورده بودند، و پیوسته آن را در برابر در قلعهٔ آن شهر نگاه‌می‌داشته بوده‌اند، بکارنیامد. این خمپاره‌انداز را در آن کشور، در زمان یعقوب‌سلطان و به‌فرمان او ریخته‌بودند. من هنگامی که در حصن‌کیف بودم چندین بار رفتم تا ببینم که آن خمپاره‌انداز را چگونه آتش می‌کنند و با آن چگونه می‌جنگند. استاجلو محمد خمپاره‌انداز دیگری نیز داشت که جوانی ارمنی آن را به‌سبک عثمانیان یکپارچه ساخته‌بود. قنداق آن نصف طول خمپاره‌انداز بود و لوله‌اش دارای پنج دهانه بود. لشکر خانِ استاجلو فقط همین دو خمپاره‌انداز را برای بمباران‌کردن دژ داشتند و در قلعه سلاح آتشینی جز سه چهار تفنگ عراقِ عجمی وجودنداشت. این تفنگها دارای لوله‌های کوچکی بودند که با تدبیری آنها را به‌قنداقها نصب کرده‌بودند. این تفنگها به‌اندازهٔ تفنگهای آرکبوز[1] است و بردشان بسیار زیاد است. ایشان نیز کمان زنبورکی[2] داشتند که به‌شکل کمانهای شاخی بود اما عمداً آنها را محکمتر از کمانهایی ساخته بودند که با دست کشیده‌می‌شود و دارای دسته‌ای است با آلتی که با آن زه را می‌کشند، شبیه آنچه ما بکارمی‌بریم. در این کمانها به‌جای مهره قطعه‌آهنی تعبیه کرده‌اند. تیرهای این کمانها باریک و دراز و به‌اندازهٔ نصف طول کمان است. مانند تیرهای عثمانیها پر دارد، و نوکشان تیز است و مسافتی عظیم طی می‌کنند. از این کمانها تقریباً بیست تا در یکی از این قلعه‌ها بود؛ گمان می‌کنم در دژ کوچکتر دیده‌باشم.

در این شهر تپه‌ای است که بر روی آن بارویی از چوب و تیر ساخته‌اند، در پس این بارو عده‌ای از مردان با فلاخن، آتش به‌قلعه پرتاب می‌کنند، همچنان که دژنشینان همین معامله را با مردم شهر انجام‌می‌دهند. این بارو را بر بلندترین نقطهٔ شهر ساخته‌اند و از آنجا سنگهای فراوان پرتاب می‌کنند. آن دو توپی را که گفتم متوجه دژ کردند تا گروههای دیده‌بانی را درهم‌کوبند و با این کار گزند بسیار به‌دژنشینان رساندند و باعث شدند که عدهٔ فراوانی از مردم کشته‌شوند. همچنین دیواری از تعداد بسیاری تیرهای بزرگ ساخته‌اند که مانند جسر بالا و پایین

1. Arquebuse 2. Crossbow

می‌رفت. این سنگر را در یک شب ساختند، و هنگامی که می‌خواستند یکی از توپها را آتش کنند آن را بالا می‌بردند و پس از تیراندازی آن را پایین می‌آوردند. به‌هر حال بسیاری از دو طرف کشته‌شدند. از پیش از سپیده‌دم تا غروب آفتاب مهاجمان سازهای جنگی می‌نواختند. تا مدت دو ماه که من در آنجا بودم پیوسته جنگ و ستیز در کار بود چنانکه این شهر نگونبخت به‌حال نیمه‌محاصره درآمده بود. سپاهیان و مردمانی که به‌جنگ می‌آمدند موجب اغتشاش و آشفتگی فراوان می‌شدند. استاجلو محمد با این وضع مدارا می‌کرد تا برای پرداختن مزد لشکریان پولی فراهم‌آورد.

این شهر پیوسته امارت جداگانه‌ای بشماررفته، ولی همیشه تابع پادشاه ایران بوده‌است؛ براستی هم ساکنانش مردمی بسیار خوب و شایسته بنظرمی‌رسند. سوداگران و زنان زیبا در این شهر بیش از شهرهای دیگر دیاربکر است. بیرون از شهر چهار حومه وجوددارد چنانکه برایتان نقل خواهم‌کرد. در مشرق در کوهی که زیر دژ است عده‌ای غاردیده می‌شود که کافی است شهری را تشکیل دهد. پایین‌تر از شهر، شهر دیگری است با خانه‌های بسیار بزرگ. در آن سوی رودخانه ارتفاعاتی است که بسیار بالاتر از سطح شط قرارگرفته و پر است از غارهایی که در آنها کنده‌اند با اتاقها و کاخها و پلکانهای بسیار[1] (از این پله‌ها به‌کنار رودخانه فرود می‌آیند و آب برمی‌دارند) و این منازل از دیگر خانه‌ها بهتر است. نزدیک این محل قسمت دیگری از حومهٔ شهر قراردارد که در آن‌خانه‌ها و بازاری باشکوه و «خان»[2]ها برای اقامت بازرگانان ساخته‌اند. اگر از این بازار بخواهی به‌شهر بروی باید از رود

۱. از صحن قلعهٔ کهنه در انتهای شرقی شهر جدید راه سرپوشیدهٔ عجیبی است که دارای پلکان مارپیچ دویست‌پله‌ای می‌باشد و در دل تخته‌سنگها احداث کرده‌اند که منتهی به‌ساحل رود می‌شود. اندکی بالاتر بقایای پلکانی مشابه دیده‌می‌شود که مانند پلکان نخستین ظاهراً برای مردم شهر ساخته‌اند تا بتوانند از آب دجله بهره‌مند شوند. در جاهایی که پلکان در معرض حملهٔ دشمن از رو به‌رو بوده‌است سوراخهای بیشمار دیده‌می‌شود که شاید بر اثر پرتاب تیر پدیدآمده‌باشد. این تیرها را به‌جاهایی که در معرض دید دشمن بوده‌است پرتاب می‌کرده‌اند تا ارتباط مردم را با رودخانه قطع کرده باشند.

۲. Chan باید خان باشد که در دیاربکر به کاروانسرا گفته‌می‌شد. ـ م.

عبور کنی و در این حال از پل سنگی[۱] با عظمتی می‌گذری که آن را سخت نیکو و شگفت‌انگیز ساخته‌اند. گمان می‌کنم که از آن بهتر نتوان سراغ کرد. این پل پنج دهانهٔ بلند و پهنِ یکپارچه دارد و دهانهٔ میانه را روی بنیادی محکم از سنگ ساخته‌اند. طول این دهانه دو یا سه و پهنایش یک گام است. این بنا چنان بزرگ است که محیطش بیست گام و به‌شکل ستون ساخته شده‌است و چون در وسط رودخانه قرارگرفته‌است دهانهٔ مرکزی را نگاه‌می‌دارد. این دهانه چنان پهن و بلند است که یک کشتی سیصدتنیِ بادبان برافراشته می‌تواند از زیر آن بگذرد. براستی بارها که من روی آن پل ایستاده و رودخانه را تماشا کرده‌ام از دیدن آن ارتفاع عظیم لرزه بر تنم افتاده‌است. اما در حالی که منظرهٔ این پل را بیادمی‌آورم باید بگویم که سه چیز را در ایران از عجایب سه‌گانه می‌دانم یکی همین پل حصن‌کیف، دیگری کاخ حسن‌بیگ[۲] سلطان و سه دیگر دژ چمشکزک[۳].

---

۱. این پل از بناهای اشکانیان است و آخرین دهانهٔ آن سال گذشته یعنی در ۱۸۶۹ م. فروریخت.

۲. در متن Assambei که همان حسن‌بیگ یا اوزون‌حسن سردودمان آق‌قوینلو است. ـ م.

۳. ر.ک. ص. ۳۷۸.

دربارهٔ دژ کفندو و شهر بدلیس، در وصف قبایل کرد و کردها، و سراج‌بیگ[1] امیر آن شهر که اعتنایی به‌شیخ اسماعیل ندارد.



گمان می‌کنم که به‌قدر کافی دربارهٔ این شهر سخن گفته‌باشم. اکنون چنین می‌نماید که باید سفری را که آغاز کرده‌ام دنبال کنم. پس گویم که در پایان آن دو ماهی که در حصن‌کیف بودم آهنگ بدلیس کردم و بعد از پنج روز سفر به‌دژی رسیدم به‌نام کفندو[2] که یکی از امیران کُرد بر آن فرمان‌می‌راند و از هواداران فرمانروای بدلیس است. کفندو دژی است کوچک که بر قلهٔ کوهی ساخته‌شده؛ همهٔ آن سرزمین کوهستانی و خشک است زیرا می‌بینیم که از حصن کیفا تا بدلیس راه پر از تپه و پشته است و معبرهایی تنگ و خطرناک دارد.

اگرچه وعده داده‌بودم که به‌ذکر منازلی پردازم که به‌طور مستقیم بر سر راه من قرارگرفته‌بودند، باز برای خرسندی خود و خشنودی خوانندگان، از شهری یاد می‌کنم که اندکی خارج از مسیر من است، و سعرت[3] نام دارد. در این شهر فندق و

---

۱. Sararasbec شاید سراج‌بیگ بوده‌باشد.ـم.

۲. در متن Cafondur. گری در حاشیه می‌نویسد: «اکنون کفندو Keffendo خوانده‌می‌شود، ویرانه‌های آن در پرتگاه تنگی واقع در درهٔ بدلیس هنوز باقی‌است».

۳. در متن Sert و در حاشیهٔ گری Saert. همو در این حاشیه چنین می‌نویسد: «بر ساحل بهتان‌سو Bohtansu یا دجلهٔ شرقی قراردارد، و Asaerd و Mobaerla نیز خوانده‌می‌شود. دانوی d´Anville و کینیر Kinneir آن را مطابق با تیگرانوسرتا Tigranocerta می‌دانند، اگرچه آقای اینسورث Ainsworth اخیراً این عقیده را رد کرده‌است زیرا خرابه‌ای بالاتر از سطح زمین در آنجا دیده‌نمی‌شود. تاسیت Tacitus و استرابون Strabo هر دو، محلِ تیگرانوسرتا را نزدیک نصیبین تعیین کرده‌اند، اما سکه‌های تیگران Tigranes در این محل نیز یافته‌می‌شود».

گردو بسیار بعمل‌می‌آید همچنین مازو برای دباغی. سه دژ نیکو نیز در آن سامان دیده‌می‌شود که همه تابع حکومت حصن‌کیف است و نامهایشان ایخو[1] و ساسون[2] و ارزن[3] است. این ارزن حاکم بلندقامت سیاه‌پوست مسلمانی دارد که از بندگان شاه‌اسماعیل و نامش قنبربیگ[4] است و پیکری و نیرویی غول‌آسا دارد. شاه‌اسماعیل او را سلطان خوانده و زیردست استاجلو کرده‌است.

اکنون به‌یادم آمد که پیش از این گفتم که ولایت دیاربکر دارای شش شهر بزرگ و پنج دژ است اما در آن هنگام نامشان را ذکر نکردم و اکنون نام هر یک را یاد می‌کنم. شهرها عبارت است از اورفه، قره‌آمد، ماردین، جزیره، حصن‌کیف و سعرت[5] و دژها اینهاست: جملین، ددو، ارزن، ایخو، ساسون. تمام این دژها را دژبُدهایی است که تابع استاجلو محمدبیگند. برگردیم به‌ذکر دژ کفندو که پیش از این یاد کردم و در نزدیکی آن در دره‌ای ژرف رودی است[6] و خان بزرگ خوبی ساخته‌اند برای آسایش مردمی که هنگام باریدن برف سنگین در آن سامان سفر می‌کنند، زیرا در آن سرزمین برف پی‌درپی و بی‌نهایت سنگین می‌بارد. من خود ناچار یک ماه در آن خان بسربردم، زیرا نتوانستم به‌سفر خود به‌بدلیس ادامه دهم، چون برفی سنگین همهٔ آن سرزمین را پوشانده‌بود.

در این محل روستاییان کرد، که در پاره‌ای از دهکده‌های کوهستانی بسرمی‌برند،[7] نان و خواربار و جو و علوفه را به‌بهای گران می‌فروشند. این سرزمین از وجود راهزنان پاک است زیرا در تمام مدتی که در آن «خان» بودم کسی به‌من

---

1. Aixu

۲. در متن Sanson و در حاشیه ساسون Sassone.

۳. در متن Arcem که گری آن را در حاشیه Arzen نوشته و چنین افزوده‌است: «در کنار Huzu Arzen نزدیک روستای Giri Hassan، اکنون ویرانه است و آن شهر و این ده هنوز بسیار وسعت دارند. سکه‌های فراوانی در آنجا پیدا شده‌است». دربارهٔ ارزن، ر.ک. لسترنج، **جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی**، ص. ۱۲۱.ـم.

۴. در متن Gambarbec که پیداست همان قنبربیگ است.ـم.

۵. این اسامی در متن بترتیب چنین آمده‌است: ارفه، کارامیت، میردین، جیزیره و اسانچیف. گری در حاشیه صحیح آن اسامی را نوشته و افزوده‌است که کارامیت (قره‌آمد) همان شهر دیاربکر است.

۶. مراد ازین رود، بدلیس‌چای است که از نزدیک دریاچهٔ وان سرچشمه می‌گیرد و به‌بهتان‌سو یا دجلهٔ شرقی می‌ریزد.

۷. جهانگردان کنونی این ناحیه را طور دیگر وصف می‌کنند.

آسیب نرساند، هرچند که من همراه خادم کاروان‌باشی[۱] بسیار به‌این سو و آن سو می‌رفتم، و اگرچه این خادم مقداری از کالای کاروان‌باشی و دیگر متاعها را به‌بهای ده‌هزار دوکات در حصن‌کیف باقی‌نهاده و من نیز سه‌هزار دوکات با خود داشتم، با این همه هرگز به‌مشکلی برنخوردیم. در آغاز ماه رو به‌راه نهادیم و من به‌بهترین وضعی که ممکن بود خود را به‌بدلیس رساندم. در آنجا پانزده روز ماندم و چشم‌براه خامائینیت قزوینی[۲] بودم زیرا کارفرمای من مرا با او به‌تبریز فرستاده‌بود که پولی وصول کنیم.

این شهر بدلیس[۳] نه بسیار بزرگ است و نه بارویی بر گرد آن کشیده‌اند، اما در وسط شهر دژی نیکو بر فراز تپه‌ای ساخته‌اند که وسیع و خوش‌ساخت است و بنا به‌اخبار و سنن آن دیار بنیادگذارش اسکندر بزرگ بوده‌است. این قلعه کوشکها و برجهای بلند دارد و بر گردش حصاری رفیع برافراشته‌اند. کردی به‌نام سراج‌بیگ هم بر شهر حکومت می‌کند و هم بر دژ. مردی است در برابر سلطان شیخ اسماعیل نیمه‌یاغی و در ایران او را فرمانروای این دژ عالی می‌دانند. تمام کردان نسبت به دیگر ایرانیان مسلمانانی کامل‌عیارترند زیرا ایرانیان به‌کیش صفویان گرویده‌اند اما کردها این آیین را نپذیرفته‌اند، اگر چه قبای سرخ[۴] می‌پوشند، ولی در دل نفرتی شدید از ایشان دارند.

این شهر در دره‌ای در میان کوههای بلند نهاده‌است، چنانکه از انظار مسافران مخفی بوده‌است و هست، و تا کسی به‌آن نزدیک نشود نمی‌تواند آن را ببیند. تمام آن ناحیه در حکم منبع و مخزن برف است زیرا بجز چند ماه در سال پیوسته در آن سامان برف می‌بارد و مردم نمی‌توانند پیش از پانزدهم یا بیستم آوریل در زمین بذر بکارند. بسیاری از بازرگانان این شهر را تَرک می‌گویند و برای داد و ستد به‌حلب و تبریز و بصره می‌روند زیرا چیزی ندارد که خریدنی باشد، و

---

۱. در متن Carimbassi و در حاشیهٔ گری کاروان‌باشی.

۲. چنین است در متن Comminit of Casvem. گری چیزی در توضیح این نام ننوشته‌است. محتمل است که جزءِ دوم کلمه، کازوم همان قزوین باشد. ر.ک. صفحات ۴۵۰ و ۴۵۵.ـم.

۳. دربارهٔ بدلیس (یا بتلیس) رجوع کنید به‌سفرنامهٔ زنو، ص. ۲۲۳.

۴. مراد از قبای سرخ، تاج قزلباش است، ر.ک. ص. ۳۹۰.ـم.

کالایی برای خرده‌فروشی عرضه نمی‌شود زیرا مردم آن دیار همه کرد و از نژادی پستند. مسیحیان ارمنی نیز در آنجا فراوانند، مردمانی بمراتب بدتر از مسلمانانند اگرچه ارمنیانِ همین شهر بهتر از ارمنیانی هستند که در دیگر نقاط ایران با ایشان برخورد می‌کنی. از میان این شهر رودی[1] می‌گذرد و به‌همین سبب شهری پرآب است. دژ نیز چشمه‌ای دارد که اگرچه کم‌آب است، دژنشینان را بسنده است. در زمستان هر کس مقداری برف فراهم و در آب‌انبار ذخیره می‌کند و در تابستان بکارمی‌برد. این کرد، یعنی سراج‌بیگ حاکم شهر، اعتنایی به‌سلطان شیخ اسماعیل ندارد. بیاددارم، هنگامی که در تبریز بودم، شاه چند بار او را به‌دربار احضار کرد اما وی هرگز اعتماد نکرد که به‌حضور شاه رود. از این رو شیخ اسماعیل یکی از سرداران خود را به‌نام زمان‌محمدبیگ با قریب شش‌هزار سوار به‌پیکار با او فرستاد. این سپاه چون به‌مسافت دو روز راه از بدلیس رسید پیکی از پیش نزد حاکم فرستاده شده‌بود و فرمان آورده‌بود که زمان‌محمدبیگ بیدرنگ به‌تبریز بازگردد. کرد نیز با کسان خود عنان بگردانید و نزد شیخ اسماعیل رفت و وی را سخت پریشان یافت زیرا ازبکی موسوم به‌یاشیلباش[2] به‌کشورش تاخته و سرزمین یزد را به‌باد غارت گرفته‌بود. اسماعیل در صدد مقابله برآمد و همهٔ سواران و پیادگان خود را گرد کرد و به‌جنگ شیبک‌خان رفت که از خویشاوندان تیمور لنگ بزرگ[3] و فرمانروای تاتارستان و خراسان[4] تا حدود سمرقند بود.

ذکر آنچه در این باره گذشت می‌گذارم به‌جایی مناسب‌تر و همهٔ داستان را بشرح و تفصیل بازخواهم‌گفت. اکنون برمی‌گردم به‌بیان آنچه نخست بر عهده گرفته‌بودم.

---

۱. مراد بدلیس‌چای است، ر.ک. ص. ۳۹۶.

۲. در متن Casilbas. گری در حاشیه می‌نویسد: «شیبانی‌خان، یشیلباش Yeshilbash ر.ک. سفرنامهٔ زنو، ص. ۲۷۱». دربارهٔ یشیلباش یا یاشیلباش به‌معنی سرسبز که به شیبک‌خان و پیروانش اطلاق می‌شده‌است ر.ک. ص ۳۳۸.

۳. شیبانی‌خان از سلالهٔ چنگیزخان و دشمن خاندان تیموری بود.

۴. در متن Curidin. گری در حواشی خود چیزی در این باره ننوشته‌است. ظاهراً به‌ظن قریب به‌یقین همان خراسان است. ـم.

در وصف دریا یا دریاچهٔ نمک، و دژهای پیرامونش. ذکر شهر آرمناک[1] واقع در جزیره‌ای در این دریا که ساکنانش همه ارمنیان مسیحیند. دربارهٔ دژ وسطان و وان که فرمانروایش زیدی‌بیگ خوانده‌می‌شود و سر از فرمان شیخ اسماعیل پیچیده‌است. بیرام‌بیگ[2] به‌جنگ او فرستاده‌شد و وی سه ماه دژ را در محاصره گرفت و چون دژ تسلیم شد، زیدی‌بیگ شبانه گریخت.

۶

آنگاه از بدلیس رو به‌راه نهادم و روز دوم به‌تدوان[3] رسیدم که دژی است کوچک بر فراز کوهی که در دریا پیش رفته‌است، چنانکه ذکرش بیاید. در این سرزمین دریا یا دریاچه‌ای است که آبش شور است اما نه به‌شوری آب دریای آدریاتیک. درازایش سیصد میل و پهنایش در پهن‌ترین جا یکصد و پنجاه میل و در پیرامونش مصبهای بسیار است. ناحیه‌ای است بارور و پر از روستاهایی که بیشتر آنها ارمنی‌نشین است. پیرامون این دریا دژهای باشکوهی است که کردها و ارمنیها در آنها بسرمی‌برند. من در تمام آنها به‌داد و ستد پرداخته‌ام زیرا بر سر راه خود به‌تبریز، از یک سوی دریاچه رفتم، و در مراجعت، از سوی دیگر دریاچه بازگشتم؛ چه این دریاچه در سرِ راه قراردارد. چهار تا از دژها در سمت شرق دریاچه واقع است و آنها عبارت است از تدوان که پیش از این نام بردم، وسطان، وان[4] و

---

1. Arminig

۲. در متن اینجا Bairdunbec و در ص. ۴۰۱ Bairambec آمده‌است.ـم.

۳. در متن Totouan که گری در حاشیه می‌نویسد: «تدوان Tadvan در ساحل دریاچهٔ وان».

۴. وان یا Artemita، ارتمیتای باستان بنا به‌نوشتهٔ کینیر به‌مسافت دو میل از دریاچه قراردارد. «دارای حصاری نیکو و خندقی ژرف است و چهار دروازه دارد. که یکی از آنها همان در ورودی کاخ حاکم است، دیگری در سمت مشرق دروازهٔ تبریز خوانده‌می‌شود، و سومی در سمت جنوب، موسوم است به‌دروازهٔ وسط، و چهارمی که رو به‌روی دریاچه است معروف است به‌دروازه سین‌لا Sinla. در شمال قلعه‌ای دارد که

←

پیگری[۱]. و اما دژهای واقع در سمت غربی دریاچه اینهاست: ارجیش[۲]، ابل‌گیریس[۳] و اخلاط[۴]. اخلاط چنانکه از بناهای آن برمی‌آید در قدیم شهری بزرگ بوده‌است اما اکنون مبدل به‌دژی کوچک شده‌است. بین تدوان و وسطان جزیره‌ای بلند در دریا قراردارد[۵] که تا خشکی دو میل فاصله دارد و یکپارچه از سنگ سخت است و بر فراز جزیره شهرکی است که محیطش دو میل است و بزرگی شهر به‌اندازهٔ وسعت جزیره است. این شهر که آرمناک خوانده‌می‌شود پرجمعیت است و ساکنانش تنها ارمنیهای مسیحیند و یک مسلمان هم در آن بسرنمی‌برد. بسیاری کلیسا دارد که همه خاص پرستش ارمنیهای مسیحی است، از جمله کلیسای حضرت یحیی[۶] که از همهٔ کلیساهای آنجا بزرگترست و منارش را به‌شکل برج ساخته‌اند و چندان بلند است که بر همهٔ شهر مشرف است و در میان ناقوسهای این کلیسا ناقوسی چنان بزرگ وجوددارد که چون آن را بنوازند آهنگش در همهٔ آن سرزمین می‌پیچد. رو

← روی تپه‌ای بلند و عمودی ساخته‌اند، و مستقیم سر به‌آسمان برافراشته‌است. فقط از یک معبر می‌توان به‌این دژ راه‌یافت. این معبر نیز چنان تنگ است که تنها دو تن شانه به‌شانه می‌توانند از آن بگذرند. همیشه غلات و ساز و برگ نظامی در قلعه موجود است و در میان این تأسیسات، دژ کاخ «آقای ینی‌چریها قراردارد. آب و نعمت در این شهر فراوان است. خانه‌ها از سنگ و کاشی ساخته شده‌است. کوچه‌ها پهن است و خوب سنگفرش شده. می‌گویند که جمعیت شهر بالغ بر پنجاه‌هزار تن است که دو سوم آنها ترک و مابقی کرد و ارمنیند. هوای شهر پاکیزه و اطراف شهر خرم و باصفاست.»

۱. در متن Belgari گری در حاشیه چنین می‌نویسد: «پیگری Peygri که اکنون بیگیرقلعه Beygir Kellah نامیده‌می‌شود، مشکل بتوان گفت که بر ساحل دریاچه است، بلکه مسافتی اندک با آن فاصله دارد. در کنار نهر کوچکی واقع شده‌است که به‌همان دریاچه می‌ریزد.»

۲. در متن Argis. در حاشیهٔ گری: «ارجیش، ارض‌الجواز Ardh-el Jivaz». همین مترجم توضیح دیگری دربارهٔ ارجیش نوشته که اشتباهاً در چند سطر پس از این مطلب چاپ شده‌است، می‌نویسد «ارجیش (ارزس Arzes باستانی) شهری است که شش‌هزار جمعیت دارد و در قسمت شمال شرقی دریاچه قراردارد و مسافتش تا وان سه روز راه است».

۳. Abalgiris. در لسترنج مذکور نیست.ـم.

۴. در متن Calata. در حاشیهٔ گری: «اخلاط Iklat، شهر ارمنی‌نشین بسیار قدیمی است که بعدها پایتخت ملوک ایوبی و سپس آق‌قوینلو شد».

۵. مراد جزیرهٔ آق‌تمر Ak-Tamar مرکز جاثلیق ارامنه است که لایارد Layard به‌وصف آن پرداخته است.

۶. St. John از حواریون عیسای مسیح.ـم.

که دارای همه‌گونه درخت میوه است. این ناحیه آب و هوای سالم و فرحبخش دارد و کوههایی چنان بلند آن را در میان گرفته که گویی گردونسای است و نه همان در گرد خلیج بلکه پیرامون همهٔ دریا کوههای سرسپید دیده‌می‌شود که جاودانه با برف پوشیده شده‌است.

به‌مسافت دو روز از این محل به‌دژ وسطان می‌رسی که به‌دست شیخ اسماعیل ویران شد و تنها شهر و بازاری از آن باقی‌است. وسطان بر کرانهٔ خلیج بزرگی که در این دریاست نهاده‌است. روستاهای بسیار دارد که ساکنانش کُردانند. فراوانی نعمت در اینجا بیش از دیگر جاهاست. در این محل مقدار بسیاری عسل سفید می‌سازند که گاه‌گاه با پنیر و روغن اعلا برای فروش به‌تبریز می‌فرستند.

چون به‌سفر خود به‌مسافت یک روز ادامه دهیم به‌دژ وان می‌رسیم که بر فرازکوه یا تپه‌ای از سنگ سخت ساخته شده‌است و آب پاکیزه از آن به‌هر سوی روان است. محیط وان بیش از یک میل اما تنگ و باریک است مانند صخره‌ای که بر آن بنا شده‌است. همچنین بر قلهٔ این صخره در بخشی که مانند دیوار سربالاست چشمهٔ آبی است که همهٔ دژنشینان از آن بهره می‌گیرند.[1] حاکم این قلعه امیری است کرد به‌نام زیدی‌بیگ[2] که از اعیان محتشم است و از اینکه فرمانروای این دژ نیکو و بسیاری دژهای دیگر آن کوهستان است، سخت به‌خویشتن می‌بالد. به‌نام خود از زر و سیم و مس سکه زده‌بود. پایین‌تر از دژ شهری است بزرگ که بیشتر مردمانش ارمنیند اما ساکنان درون دژ همه کُردند. این محل یک میل از دریا فاصله دارد و نعمت در آنجا فراوان است. این امیر فرزندان بسیاری دارد که بر دژهای پیرامون وان فرمان‌می‌رانند و چنانکه گفتم خودش سخت به‌قدرت خویش مغرور است و سر از فرمان شاه‌اسماعیل پیچیده. شاه در فرصت دیگر یکی از سردارانش را به‌نام بیرام‌بیگ با ده‌هزار تن از نخبهٔ سپاهیان به‌جنگ او فرستاد. هنگامی که در تبریز بودم شرح وقایع را از سربازانی که از نبرد بازگشته‌بودند شنیدم بخصوص از فرمانده توپخانه که مردی نیک‌سرشت و از یاران جانی من بود و آقا

۱. بر دیوارهای این دژ سنگ‌نوشته‌های متعددی دیده‌می‌شود و جای حیرت است که بازرگان ونیزی چیزی دربارهٔ آنها نگفته‌است.

۲. در متن Zidibec ولی در همهٔ تواریخ فارسی نام این یاغی صارم کُرد نوشته شده‌است. ـ م.

موسی‌بیگ طرابوزانی[۱] نام داشت.

شنیدم که چون بیرام‌بیگ با سپاهش به‌پایین قلعه رسید زیدی‌بیگِ پُرنیرنگ یکی از کسان خود را نزدش فرستاد تا از او زنهار بخواهد و به‌دستبوس وی برود. چون مسؤولش اجابت شد با چند تن از همراهان خود بی‌سلاح از دژ فرودآمد و چون به‌حضور بیرام‌بیگ رسید به‌رسم ایرانیان و صفویان بر وی سلام کرد و گفت در عجبم که چرا عالیجناب با این سپاه بدینجا آمده‌است، زیرا به‌این کار نیازی نبوده‌است؛ چون اگر چه در گذشته نافرمانی کرده‌ام اما در آینده می‌خواهم که چاکر وفادار شیخ اسماعیل باشم. آنگاه سر خود را تا زمین خم کرد و هر بار که نام شیخ اسماعیل را بر زبان می‌راند چنین می‌کرد. با این کار می‌خواست آن نام بزرگ را تعظیم نموده‌باشد و نشان‌دهد که به‌حکم وظیفه در گفت و گو با سردار نهایت شکسته‌نفسی و احترام را در حق او و شاه رعایت می‌کند. سرانجام با اصرار و الحاح از بیرام‌بیگ خواهش کرد که چون به‌پیشگاه مبارک پادشاه خود شیخ اسماعیل رسید از راه لطف و عنایت از او دفاع کند و وی را در عذر تقصیر خدمت یاری نماید. بیرام‌بیگِ سردار قول داد که چنین کند. از قول‌دادن گذشته، ضیافتی شاهانه نیز برایش ترتیب داد. پس از آنکه هر دو در دشت با هم ناهار خوردند، زیدی‌بیگ بنای عذرخواهی نهاد و از بیرام‌بیگ به‌جهت رنج و مشقتی که به‌خاطر او بر خود هموار کرده و با چنان سپاهی گران به‌آن سامان آمده‌است پوزش خواست. سپس بر پای خاست و گفت:

«سرور من، مرا همراه هر کس که می‌خواهی به‌دژ بفرست تا آن را به‌دست او بسپارم و از تو تمنا دارم که به‌من دو روز مهلت دهی تا با تو به‌پیشگاه سلطان شیخ اسماعیل رویم». سردار خواهش او را پذیرفت و یکی از امیران را که نامش منصور-بیگ بود فراخواند و فرمان داد که با زیدی‌بیگ به‌دژ رود و تا وصول فرمان شاه‌اسماعیل فرماندهی آنجا را بر عهده گیرد و به‌زیدی‌بیگ نیز وعده داد که از نفوذی که در شیخ اسماعیل دارد بهره جوید و کاری کند که او همچنان فرمانروای دژ و آن سرزمین دلکش باقی‌بماند.

---

۱. در متن Camusabec.

پس از این شرط و قرار، زیدی‌بیگ رو به‌راه نهاد و امیر منصوربیگ با عده‌ای از سپاهیان که شاید صد تن بودند همراه او رفت تا دژ را به‌نام شیخ اسماعیل تصرف کند. چون به‌دروازهٔ دژ رسیدند زیدی‌بیگ نخست به‌درون رفت و منصوربیگ و کسانش در پی او روان شدند که ناگاه دروازه بسته شد و یک‌هزار و پانصد تن از مردان مسلح که آمادهٔ کار بودند پدیدار شدند و منصوربیگ را با همه کسانش از دم تیغ بیدریغ گذراندند. سپس زیدی‌بیگ با همان سپاهیان به‌سوی اردو روان شد و چون به‌بیرام‌بیگ قول شرف داده‌بود او و لشکریانش را در حالی یافت که سلاح به‌سویی نهاده و فارغ از بدگمانی نشسته‌بودند. آنگاه گستاخانه با همهٔ لشکر درآویخت و خون بسیاری از لشکریان را ریخت. از سپاهیان خود او نیز سیصد تنی کشته و بسیاری زخمی شدند. در این گیر و دار بر بیرام‌بیگ سردار نیز سه جراحت رسید. زیدی‌بیگ به‌بهترین وجهی عقب‌نشینی کرد و به‌دژ رفت و دروازه‌ها را بست و در آنجا حصاری شد و پنداشت که از هر تاخت و تاز ایمن خواهدبود. پس از آنکه چنین کامیابی نصیب او شد بیرام‌بیگ با دو توپ متوسط که در اردو داشت قلعه را به‌گلوله بست اما توپها کاری از پیش نبرد زیرا دیوارهای دژ بسیار محکم و توپچیان سخت ناآزموده بودند. پس از آنکه دژ را سه ماه شهربندان کرد سرانجام توپچیان، محلی سراغ دادند که از آنجا چشمه‌ای به‌درون دژ می‌ریخت و حصاریان از آنجا آب برمی‌داشتند. بیرام‌بیگ و کسانش آن دو توپ را نزدیک آن محل کار گذاشتند و چندان گلوله رها کردند که مجرای چشمه ویران شد و آب که بالا می‌آمد فرونشست. بدین گونه بیدرنگ بر جان دژنشینان تسلط یافتند و زیدی‌بیگ که اکنون خود را دور از امن و امان می‌دید بر آن شد که شبانگاه از آنجا بگریزد. پس با پنجاه تن از درباریان خود از دیوارهای دژ فرودآمد و بی‌آنکه نیت خود را بر کسی فاش کرده‌باشد خزانه و زن و دو دختر خود را برداشت و پس از تغییر شکل از میان کوهها گریخت و خود را به‌دیگر استحکاماتی که داشت رساند. روز دیگر بامدادان در همه جا شایع شد که زیدی‌بیگ گریخته‌است. از این رو مردم بیدرنگ کس به‌نزد بیرام‌بیگ فرستادند و پیشنهاد کردند که دژ را تسلیم کنند به‌شرط آنکه جان و مال ایشان در امان باشد. بیرام‌بیگ که از کار محاصره‌کردن دژ که قریب به‌سه ماه زمان گرفته‌بود بستوه‌آمده‌بود قول مردانه داد و درخواست

دژنشینان را پذیرفت. آنگاه دروازه‌های دژ را به‌روی او گشودند و چون داخل قلعه شد گفتند که زیدی‌بیگ شبانه با درباریان خود فرار را بر قرار ترجیح داده‌است. حال بنگرید که بیرام‌بیگ از اینکه نتوانسته‌بود دشمن را بچنگ‌آورد چه مایه دلتنگ و غمگین شد. باری پس از آنکه حاکمی برای حفظ قلعه برگماشت و خواربار کافی در اختیار او نهاد به‌تبریز بازگشت. شاه‌اسماعیل فرمان داد که در همه جا جشن شادی و بزم سرور برپا کنند و این رسمی است که مردم آن دیار چون چنین خبرهای خوشی بشنوند بجای‌آورند. آنگاه شاه با بسیاری از بزرگان درگاه به‌خوی رفت و چندی در آنجا ماند و به‌شکار و دیگر سرگرمیها پرداخت.

در وصف دژ الاتامدیا[1] و شهرهای مرند و خوی و تبریز که تختگاه پادشاهان ایران است و شرح دژها و کاخها و چشمه‌ها و گرمابه‌هایی که در آنجاست. در بیان مسجد شگفت‌انگیزی که در وسط شهر قراردارد. دربارهٔ مردان و زنان و آداب و رسوم ایشان و وضع بازرگانی تبریز.



رشتهٔ سخن را اندکی رها کردم تا خواننده را از این داستان شنیدنی[2] آگاه کرده‌باشم و اکنون باز باید به‌مطلب بازگردم و از دژ وان که پیش از این یاد کردم سخن گویم. از وان که بگذریم به‌مسافت سه روز راه می‌رسیم به‌دژی دیگر به‌نام الاتامدیا. که ساکنان و حکمران آنها تنها ترکمانانند و ایشان مردمانی نیک‌گوهرند. به‌مسافت سه روز از این محل می‌رسیم به‌مرند[3] که در روزگار باستان چنانکه از بناهای قدیمی آن برمی‌آید شهری بزرگ بوده‌است. مرند در دشتی زیبا قراردارد با نهرها و باغهای فراوان اما قسمت داخلی مرند عبارت است از شهری کوچک که دارای بازاری است. اگر سه روز دیگر به‌سفر خود ادامه دهیم می‌رسیم به‌دشت بزرگ نیکویی که کوههای بلند آن را در میان گرفته‌است و در میان آن محل وسیعی به‌نام خوی قراردارد که در روزگار قدیم شهری بزرگ بوده‌است و این مطلب از دیدن جای پهناوری برمی‌آید که ویرانه‌های شهر را دربردارد. در روزگار قدیم رسم بر این بوده‌است (و هنوز این رسم باقی‌است) که هنگامی که شاه می‌خواهد با لشکر

---

1. Elatamedia

۲. مراد نویسنده داستان آن کرد یاغی است که پیش از این گذشت.ـم.

۳. در متن Merent. گری در حاشیه می‌نویسد: «مرند شهری است تقریباً در وسط راه تبریز به‌خوی و از این نام چنین برمی‌آید که مقصود مؤلف همین مرند است، اما جهانگرد ونیزی صریحاً در اینجا می‌نویسد که مرند بین وان و خوی است. از این رو باید محل آن را در آن قسمت سفید از نقشهٔ کیپرت kiepert در مشرق دریاچهٔ وان سراغ کرد.»

خود به‌جنگ رود دسته‌های سپاه همه در آنجا گردآیند. این شهر تا چندی پیش ویران بود اما چون شیخ اسماعیل به‌تخت سلطنت نشست به‌تجدید بنای آن شهر کوشید و اکنون قسمت اعظم آن را آباد کرده‌است. از جمله بناهایی که ساخته کاخی است بزرگ که به‌زبان فارسی دولتخانه[۱] خوانده‌می‌شود و معنی آن «منزل مطبوع»[۲] است. بر گرد این کاخ دیوارهایی از آجر کشیده‌اند و قصر و حرم[۳] بر روی هم تشکیل محلی وسیع داده‌است. در داخل کاخ تالارها و اتاقهای فراوان ساخته‌اند، همه در زیر یک سقف، و قصر دارای باغی بزرگ و باشکوه است. کاخ دودَر و دو حیاط عالی دارد که آنها را بسیار خوب تزئین کرده‌اند و این مدخلها شبیه دو راهرو سرپوشیدهٔ دیر راهبان است. در جلو دروازه‌ای که رو به‌مغرب است سه برج کوچک دیده‌می‌شود که محیط هر کدام هشت یارد و بلندی هر یک پانزده شانزده یارد است. این برجها را از شاخ گوزن نمفرونی[۴] ساخته‌اند و همه بر آنند که آنها را در جهان همانند نیست. ایرانیان نیز این چیزها را سخت گرانقدر می‌پندارند. از این رو این برجها را از نظر جلوه و نمایش از شاخ آن جانوران ساخته‌اند زیرا کوههای آن سامانِ صخره‌ای، پر از نخجیر است. سلطان شیخ اسماعیل ــ که این همه جانوران را او و امرایش کشته‌اند ــ براستی سخت شیفتهٔ شکار است و برای آنکه نشان‌دهد صیادی ماهر است فرمان داده‌است که این سه برج را از شاخ بسازند و از زیستن در این کاخ بیشتر از زندگی‌کردن در تبریز لذت می‌برد، زیرا این سرزمین برای شکار بسیار مناسب است. در این شهر نیز رنگ سرخ لاکی به‌مقدار فراوان می‌سازند و آن را از ریشه‌های سرخی فراهم‌می‌کنند که در زیرزمین است و با بیل و کلنگ بیرون می‌آورند و سپس به«هرمز» می‌فرستند؛ از این ریشه‌ها برای ساختن و بکاربردن رنگ سرخ در غالب نقاط هندوستان بهره می‌جویند.

به‌مسافت یک روز از این شهر، شهرکی است به‌نام مرند[۵] و به‌فاصلهٔ یک روز

---

۱. در متن Douler Chana و در حاشیهٔ گری دولتخانه.

2. Pleasant abode

۳. در متن Arim و در حاشیهٔ گری حرم.

4. Namphroni

۵. در متن Merent و در حاشیهٔ گری: «مرند، ر.ک. ص. ۴۰۵».

از مرند، محل کوچک دیگری است به‌نام صوفیان[1] که در دشت تبریز در دامنهٔ کوهی قراردارد: روستایی است زیبا و جوی و باغ فراوان دارد.

از صوفیان که بگذریم می‌رسیم به‌شهر بزرگ و باشکوه تبریز که مقر داریوش شاه ایران‌بوده ـ بعدها به‌دست اسکندر کبیر مغلوب و مقتول شد ـ و پیوسته تختگاه شاهان ایران آنجا قرارداشته‌است. سلطان حسن‌بیگ و پس از او پسرش یعقوب‌سلطان در اینجا می‌زیستند.

به‌نظر من محیط این شهر بزرگ[2] نزدیک به‌بیست و چهار میل است و مانند ونیز بارو ندارد. دارای کاخهای بزرگی است که یادگار شاهانی است که بر ایران فرمانروا بوده‌اند و خانه‌های باشکوه بسیار دارد.

دو رود از میان تبریز می‌گذرد و در نیم‌میلی بیرون از شهر به‌سوی مغرب

---

۱. صوفیان بر کرانهٔ آق‌چای از شعبه‌های رود ارس و بر سر راهی قراردارد که مستقیماً به‌تبریز می‌رود.

۲. توریز Tauris یا چنانکه اکنون خوانده‌می‌شود تبریز را غالباً همان اکباتان Ecbatana [= هگمتانه، همدان امروز که هیچ ربطی به‌تبریز ندارد] می‌دانند. کینیر [در عصر فتحعلی‌شاه] می‌نویسد: «ایرانیان زبیده زن نامدار هارون‌الرشید را بانی آن شهر می‌دانند، اما چون به‌طور کلی در مورد تاریخ شهرهای خود بسیار جاهلند هر گونه اطلاعی که از ایشان بدست‌آید کمتر مورد اعتماد توانـدبود. در اینکه تبریز اقامتگاه مورد علاقهٔ هارون‌الرشید بوده‌است جای تردید نیست، هر چند نتوان او را در واقع بنیانگذار تبریز دانست؛ احتمال دارد که به‌میزان معتنابهی در پیشرفت و آراستن آن کوشیده‌باشد. تبریز در زمان شاردن یکی از بزرگترین و پرجمعیت‌ترین شهرهای مشرق‌زمین بود. بنا به‌نوشتهٔ آن جهانگرد عدهٔ ساکنانش پانصدهزار بود. اما هیچ شهر به‌قدر تبریز دچار ویرانی و غارت ناشی از جنگ نشده‌است. از آنجا که در مرز امپراتوریهای متخاصم قرارگرفته‌است بتناوب در دست ترکان و تاتاران و ایرانیان بوده و هشت نوبت مختلف دست به‌تسخیر و غارتش گشوده‌اند. و اما ویرانیهای آن به‌سبب زلزله‌هایی است که در مواقع مختلف باشکوه‌ترین بناهایش را با خاک یکسان کرده‌است.

«اکنون جمعیت تبریز بیش از سی‌هزار تن نیست و بر روی هم یکی از بینواترین شهرهایی است که در ایران دیده‌ام. تبریز در دشتی پهناور در دامنهٔ کوهی و بر کنار رودی کوچک قراردارد که آبش به‌مصرف زراعت می‌رسد. تبریز با دیواری مخروبه محصور است و تنها ساختمان مناسبی که در آن دیده‌می‌شود سربازخانه‌ای است که شاهزاده برای سپاه خود ساخته‌است. خرابه‌های شهر قدیم بسیار وسیع و پست و ناچیز است و عبارت است از تودهٔ درهم و برهمی از دیوارهای کهن خشتی».

بنا بر رصد آقایان اعضای «میسیون» عرض جغرافیایی تبریز ۳۸ درجه و ۱۰ دقیقهٔ شمالی و ۴۶ درجه و ۳۷ دقیقهٔ شرقی است».

از زمان کینیر بر جمعیت و میزان تجارت تبریز بسیار افزوده شده‌است و علت این امر تا حدی آن است که با روسیه ارتباط دارد. جمعیت کنونی [سال ۱۸۷۰ م.] تبریز تقریباً هشتادهزار تن است.

رود بزرگی روان است که آبی شور دارد، و پلی سنگی بر آن زده‌اند. در تمام نواحی مجاور چشمه‌هایی دیده‌می‌شود، ولی آب عمدهٔ آن نواحی از کاریز است. درون کاخهای شاهان گذشته را، به‌نحوی شگفت‌انگیز آراسته‌اند و از بیرون با زر و رنگهای گوناگون پوشانده؛ و هر کاخی را مسجدی و گرمابه‌ای جداگانه است که آنها را نیز زراندود کرده و با طرحهای ظریف و زیبا زینت داده‌اند. هر فرد تبریزی درون اتاق خود را سراپا گچ‌بری کرده و طرحهای گوناگون را با شنگرف آراسته است. بسیاری از مسجدها را نیز چنان ساخته‌اند که تحسین بینندگان را برمی‌انگیزد. از جمله مسجدی است در وسط شهر که چنان خوب ساخته‌اند که نمی‌دانم چگونه به شرح و توصیف آن بپردازم، اما در هر حال می‌کوشم به‌نحوی این کار را انجام‌دهم.

این مسجد «عمارت عالی‌قاپو»[1] نامیده‌می‌شود و بسیار بزرگ است، اما هرگز قسمت میانهٔ آن را نپوشانده‌اند. در قسمتی که مسلمانان به‌عبادت می‌پردازند محراب[2] یا طاقی است چنان بزرگ که اگر تیری پرتاب کنند به‌سقف آن نمی‌رسد اما این قسمت ناتمام مانده‌است. همهٔ محوطه اطراف آن دارای طاقهایی است که از سنگهای اعلا ساخته‌اند و این طاقها بر ستونهای مرمر قراردارد، مرمرهایی چنان اعلا و شفاف که به‌بلور می‌ماند و همهٔ این ستونها از حیث بلندی و پهنی یکسان و ارتفاعشان پنج شش قدم است. این مسجد سه در دارد که تنها دو تا از آنها باز است و قسمت بالای درها قوسی‌شکل است. هر دری را ستونی است سنگی که از مرمر ساخته‌نشده بلکه از سنگهایی به‌رنگهای گوناگون بنا کرده‌اند، بقیهٔ طاق را از طبقات گچ‌بری ساخته‌اند نه از سنگ مرمر. در مدخل هر در لوحه‌ای از مرمر شفاف نصب کرده‌اند، چنان صاف و اعلا که هر کس می‌تواند عکس روی خود را در آن بیند.

این مسجد را از روستاهای پیرامون شهر می‌توان دید حتی از مسافت یک میل می‌توان این الواح را که پهنای هر کدامشان سه یارد است بخوبی مشاهده کرد. درهایی که باز و بسته می‌شود عرضشان سه یارد و ارتفاعشان پنج یارد است و آنها را از تیرهای بزرگی که به‌قطعات و باریکه‌های مختلفی تقسیم شده‌است ساخته‌اند

۱. در متن Imareth alegeat. گری دربارهٔ این نام حاشیه‌ای ندارد.

۲. متن انگلیسی چنین است There is a choir that is a vault.

و این درها با صفحات مفرغی بزرگی پوشانده شده‌است که صیقل‌یافته و زراندود شده است. در برابر در بزرگ مسجد نهری از زیر طاقهای سنگی جریان دارد. در میان این ساختمان چشمهٔ بزرگی دیده‌می‌شود که از زمین نمی‌جوشد بلکه چشمه‌ای است مصنوعی زیرا آب چشمه را موافق دلخواه از یک دهانه جاری و از دهانه‌ای دیگر خالی می‌کنند. طول چشمه صد قدم و عرض آن همین اندازه و عمقش در وسط شش پا (فوت) است و در این نقطه سکوئی بر روی شش ستون یا پایه از صافترین مرمرها ساخته و قسمت داخلی و خارجی آنها را کنده‌کاری کرده‌اند. این بنا بسیار کهن است اما سکو را تازه ساخته و پلی برای عبور از کنار چشمه به‌سکو بنا کرده‌اند. در این چشمه زورقی زیبا به‌شکل «بوسنتور»[1] دیده‌می‌شود که سلطان شیخ اسماعیل به‌هنگام کودکی با چهار پنج تن از امیران سوار آن می‌شده (هنوز هم این کار را می‌کند) و در چشمه به‌پاروزدن می‌پرداخته‌است.

بیش از این در این باره سخن نمی‌گویم و به‌ذکر دو درخت تناور نارون می‌پردازم که در زیر هر کدام یکصد و پنجاه تن می‌توانند بایستند و در آنجا مردم جمع می‌شوند و به‌وعظ و خطابه و اعلام و طرح مسائل دینی مربوط به‌آیین جدید صفویان می‌پردازند.[2]

واعظان عبارتند از دو تن از مجتهدان این مذهب که یکی از ایشان چنانکه بسیاری از مردم می‌گویند مسائل دینی را به‌سلطان شیخ اسماعیل تعلیم داده‌است و دیگری در محل حاضر می‌شود و بدقت مراقب مجلس وعظ است و مردم را به کیش نو درمی‌آورد.

تبریز نیز دارای دژی زیباست که در مشرق شهر و در دامنهٔ تپه‌ای قراردارد اما غیرمسکون است. جز کاخی باشکوه اتاقی ندارد. قسمتی از این کاخ را در درون تپه ساخته‌اند و دیدنش سخت مایهٔ حیرت است، چنانکه از شرحی که خواهم‌داد درخواهیدیافت. این کاخ بسیار بلند است و نیمی از آن یکپارچه بنظرمی‌رسد. در

---

۱. bucentaur سر زورق را گویند که نیمی از آن به‌شکل انسان و نیمی به‌شکل گاو نر ساخته باشند. ـم.

۲. در اینجا مترجم انگلیسی، گری، اشارهٔ مختصری به‌اصول عقاید شیعه می‌کند که چون برای خوانندگان فارسی‌زبان کمترین سودی ندارد از ترجمه‌اش چشم‌پوشیدم. ـم.

خارج قصر پلکانی دیده‌می‌شود که درازایش هشت تا ده قدم است و این پلکان به‌دروازهٔ شاهی کاخ پایان می‌یابد. مدخل کاخ در سرسرایی بسیار بزرگ است که در یک سوی آن بنای مکعب یکپارچه‌ای قراردارد که آن را به‌عنوان نهانگاه ساخته‌اند و به‌چهار ستون بزرگ تکیه دارد که محیط هر ستون پنج قدم و دو برابر طول بازوهای من در حال درآغوش‌گرفتن ستونهاست. سر ستونها را به‌طرزی شگفت‌انگیز کنده‌کاری کرده‌اند و ساروجی که بکاربرده‌اند مخلوطی یا سنگی است شبیه یشم اعلا، که براستی در نظرم چنین می‌نمود، اما چون با کارد آزمودم آن را چندان سخت نیافتم. این ستونها را بیشتر برای نمایش ساخته‌اند زیرا آن بنای مکعب (یا گنبد) متکی به‌دیوارهای پهن محکمی است. اندکی جلوتر دهلیز باریک درازی است با اتاقهای کوچک فراوان و چون پیشتر رویم می‌رسیم به‌تالاری بزرگ که پنجره‌های متعددش به‌جانب شهر باز می‌شود زیرا چنانکه پیش از این گفته‌ام کاخ بر فراز تپه‌ای بلندتر از شهر قراردارد و از آنجا شهر و روستاهای پیرامون تا دوردستها دیده‌می‌شود. همهٔ این اتاقها با قشرهایی از ساروج به‌رنگهای گوناگون به‌طرزی زیبا تزیین شده‌است. سقف تمام اتاقها را با لاجورد و آب‌طلا رنگ کرده و زینت داده‌اند. تالاری که رو به‌شهر است ستونهای فراوانی دارد که بظاهر برای نگاهداشتن سقف ساخته‌اند. با این همه تالار دارای دیوارهای محکمی است و قطعاً ستونها را برای نمایش و زیبایی برافراشته‌اند زیرا از بهترین سنگهای مرمر ساخته شده‌است که سفید نیست بلکه سیمگون است. در هر ستون منظرهٔ شهر و تالار و دیگر ستونها منعکس می‌گردد. در هر یک از پنجره‌های این تالار ستونهایی از مرمر اعلا ساخته‌اند که از نوع و شکل ستونهاست و مانند آنها تصویرها را منعکس می‌کنند منتهی بمراتب بهتر، زیرا این ستونها مسطح است و از این رو نه تنها شهر، بلکه روستاهای اطراف و کوهها و تپه‌هایی که به‌مسافت بیست میل قراردارد و نیز باغها و دشتهای پهناور مجاور تبریز نیز در آنها انعکاس می‌یابد.

از این گذشته شهر تبریز مزایای مهم دیگری نیز دارد. از همه مهمتر آنکه با وضع و موقعی بسیار نیکو در دشتی پهناور در جهت مشرق قراردارد، در محلی که گویی مانند روزنی کوچک در دامنهٔ کوهی بلند پدیدآمده‌است اگرچه این کوه متعلق به‌سلسله جبالی است که به‌مسافت ده میل در سوی مشرق کشیده شده

است. در سوی مغرب دشتی دیگر قراردارد که چندان پهناور نیست و به‌مسافت سه میل از شهر امتداد می‌یابد.

هوای تبریز چنان سازگار است که مردم را برمی‌انگیزد که با طیب خاطر در آنجا رحل اقامت افکنند و حظ وافر برند. من در آنجا کسی را ندیدم که مزاجش از اعتدال منحرف شده‌باشد. تقریباً همه گوشت گوسفند می‌خورند که طعمی بسیار لذیذ دارد. گوشت گاو در آنجا بسیار بد است. مردم از آن کم می‌خورند. شراب اندک است، با این همه گاه شراب سرخ و شراب سفیدی که طعمش چون مزهٔ «مامزی[۱]» است یافته‌می‌شود. ماهی نیز فراوان است و آن را از دریاچه‌ای[۲] می‌گیرند که مسافتش تا تبریز یک روز راه و آبش مانند آب وسطان و وان شور است. طعم این ماهی طبیعی نیست بلکه بویی غریب دارد و مزهٔ گوگرد می‌دهد. ماهی خاویار فراوان به‌تبریز می‌آورند که از ماهیهای دریای روم کوچکتر و با این همه سخت خوب است. خاویار لذیذ نیز یافته‌می‌شود که آن را مانند ماهی خاویار از دریای مازندران می‌آورند که تا تبریز نه روز راه است، از دژی به‌نام محمودآباد. از آن دریا ...[۳] تازه به‌بزرگی جثهٔ آدمی بدست‌می‌آید و چنان خوب است که گوشت آنها از گوشت کبک بهتر است اما تنها در بهار می‌آیند زیرا فصل آنها فقط دو ماه است.

میوه‌های عادی در تبریز مانند دیگر جاهای دنیا یافته‌می‌شود. گردو و فندق و امثال آن کم است. زیتون بسیار لذیذ و سیب هست، اما نارنج و لیمو بعمل نمی‌آید. این میوه‌ها را که در بهار بدست‌نمی‌آید از گیلان[۴] می‌آورند که شهرستانی است کوچک بر کرانهٔ جنوبی دریای مازندران و تا بیست و پنج میل از ساحل دریا کشیده شده‌است.

تبریز نیز به‌باغهای متعددی آراسته است که گیاهان عادی در آنها یافته

---

۱. به‌انگلیسی Malmsey نوعی انگور شیرین که نخست در یونان پرورش یافته و از آنجا به‌دیگر نقاط برده شده‌است.ـم.

۲. مراد دریاچهٔ ارومیه است که آجی‌چای [= تلخه‌رود] که از نزدیکی تبریز می‌گذرد به‌آن می‌ریزد.

۳. در متن انگلیسی جای این کلمه خالی است. همین قدر از قراین پیداست که نام جانوری دریایی از قلم افتاده‌است.

۴. در متن Chilan و در حاشیهٔ گری گیلان.

می‌شود مانند کلم و کاهو و سبزی‌خوردن و دیگر سبزیها نظیر آنچه در ونیز بدست می‌آید، چون شلغم و هویج و پیازچه و مرزنگوش و جعفری و اکلیل کوهی. در تبریز برنج بسیار، و گندم و جو فراوان است.

از اینها که بگذریم باید دانست که در تبریز عدهٔ فراوانی از ایرانیان و ترکمانان بسرمی‌برند و همچنین کولیهایی که از هواداران فرقهٔ صفوی بشمارمی‌روند و مانند بقیهٔ مردم قبای سرخ می‌پوشند. عدهٔ بالنسبه فراوانی از ارمنیهای مسیحی در تبریز اقامت دارند اما از تبریز گذشته هیچ فرد عیسوی از هر مذهب و آیین که بجویی نمی‌یابی. یهودیان در تبریز نیز هستند اما از مقیمان دائمی آن سامان بشمار نمی‌روند؛ همه بیگانگانی هستند که از بغداد و کاشان[1] و یزد[2] به‌تبریز آمده و از اتباع صفویانند و مانند دیگر بازرگانان بیگانه در کاروانسراها[3] بسرمی‌برند. دربارهٔ مردم تبریز چیزهای شگفت‌انگیز خواهی‌شنید. مردان آن دیار بلندقامت‌تر از مردان کشور ما هستند. بسیار جسور و گستاخند؛ بظاهر تندرست و نیرومند و دلیر و مغرور. زنان در مقام قیاس با مردان کوتاه‌قامتند و از سپیدی چون برف. پیراهن زنان همان است که بوده‌است، جامهٔ مخصوص زنان ایرانی سینه‌باز است و پستانها و حتی پیکرشان را که از سپیدی مانند عاج است نشان‌می‌دهد. تمام زنان ایرانی بخصوص زنان تبریزی تردامنند[4] و قبای مردان در بر می‌کنند و آن را بر سر می‌کشند و سراپای خود را بدان می‌پوشانند. این قباها ابریشمین و پاره‌ای از آنها از قماش سرخ یا پشم، یا مخمل و یا پارچه‌های زربفت دوخته شده‌است، بسته به وضع و حال پوشنده. مقداری از پارچه‌های مخمل و زربفت را از بروصه و کافا می‌آورند.

در تبریز و در سراسر ایران راه و رسم تیولداری برقرار است و همه رسومات و عوارض راهداری و گمرک و مالیات را تیولدار وصول می‌کنند. رسم نکوهیده‌ای نیز

---

1. Kassan 2. Iesede

۳. در متن Alcharan sardari و در حاشیهٔ گری کاروانسرای.

۴. معلوم نیست که محرک بازرگان گمنام ونیزی در ایراد چنین تهمت و افترای ناروایی به‌زنان ایران و از جمله تبریز آن زمان چیست؟ اصولاً صدور حکم کلی در مسائل اخلاقی بخصوص تعمیم یک صفت نکوهیده در مورد افراد یک قوم یا جامعه کاری است دور از عقل و منطق بلکه گناهی نابخشودنی است که انگیزه‌ای جز نادانی یا دشمنی و غرض‌ورزی نتواند داشت.ـم.

معمول است و آن اینکه هر بازرگانی که در بازار دکان دارد به‌نسبت کسب و کار خویش شش آسپری یا حتی یک دوکات مالیات می‌پردازد. همچنین از هر یک از صنعتگران ــ بسته به‌وضع و حالی که دارند ــ چنین وجوهی وصول می‌شود. زنان روسپی که در اماکن عمومی رفت و آمد می‌کنند نیز به‌نسبت زیبایی خود مالیات می‌پردازند و هر قدر زیباتر باشند باید بیشتر مالیات دهند. اما بدترین رسمی که تا کنون از آن نام برده‌ام این رسم لعنتی، وحشت‌انگیز، ننگین است که بوی نفرت‌انگیزش به‌آسمان می‌رسد و چون در ذیل به‌آن اشاره کنم پی به‌شرارت و شئامت آن خواهیدبرد: در این شهر مکان عمومی و مکتب پیروان لوط [یا مخنث‌خانه] وجوددارد و ایشان نیز به‌نسبت صباحت منظر باج می‌دهند.

همهٔ وجوه مالیاتی به‌سود شخصی تیولدار وصول می‌شود و در روسپی‌خانه‌ها فرقی بین مسلمان و نصاری نمی‌گذارند. از این مالیاتها گذشته تعرفهٔ گمرکی معمول و مجراست و مسیحیان هر کالا از هر جا وارد کنند ده درصد عوارض گمرکی بابت آن می‌پردازند. مسلمانان بابت هر کالایی که وارد کنند فقط پنج درصد می‌پردازند اما اگر کالای خود را در تبریز نفروشند و قصدشان عبوردادن آن از تبریز باشد صدی چند نمی‌پردازند، بلکه همهٔ کالا را وزن می‌کنند و به‌نسبتی معین عوارض گمرکی می‌پردازند، لیکن میزان عوارض گمرکی بابت کالاهایی که بهایش چهل یا چهل و پنج دوکات یا جنس آن اعلا یا وزنش سنگین باشد محدود است. در این شهر هر چه بخواهی بخری بهایش بر حسب طبقه‌بندی کالا ثابت است و همه وجوه توسط تیولدار وصول می‌شود. هنگامی که در تبریز بودم مردی به‌نام قنبرعلی[1] عهده‌دار این مقام بود و درآمدی که بابت دریافت مالیاتها وصول می‌کرد شصت‌هزار دوکات بود. آمد و شد در شهر بسیار است و ابریشم از هر نوع خام و مصنوع یافته می‌شود. ریوند، مشک، لاجورد و مروارید هرمز از هر گونه و سکه از هر نوع و رنگ لاکی بسیار زیبا، نیل اعلا، پشمینه‌ها و دیگر پارچه‌هایی که از حلب و بروصه و قسطنطنیه می‌آورند بچشم‌می‌خورد. حریر سرخ را از تبریز به‌حلب و عثمانی می‌برند و در عوض قماش و نقره می‌گیرند و می‌آورند.

---

۱. در متن Capirali شاید قنبرعلی بوده‌باشد.ـم.

در وصف کاخی سلطنتی که حسن‌بیگ بیرون از شهر تبریز ساخته‌است.



اکنون که از شرح و وصف و مطالب گوناگون دربارهٔ شهر تبریز فارغ شده‌ام می‌پندارم که نباید از ذکر کاخ زیبایی که سلطان حسن‌بیگ بزرگ ساخته‌بود غفلت کنم؛ هر چند که پادشاهان سلف او بسیاری کاخهای بزرگ و زیبا در آن شهر ساخته‌اند، ولی هیچ یک طرف نسبت با کاخ حسن‌بیگ نیست، و این قصر بمراتب از همهٔ آنها بهتر است. کاخ حسن‌بیگ چنان باشکوه است که تا کنون در ایران همانندی نداشته‌است. کاخ را در مرکز باغی بزرگ و زیبا نزدیک شهر ساخته‌اند که فقط نهری در سمت شمال قصر و شهر را از همدیگر جدا می‌کند. در آن محوطه مسجدی زیبا نیز ساخته‌اند که بیمارستانی مجهز و سودمند بدان پیوسته است. این کاخ را به‌زبان فارسی «هشت‌بهشت»[1] خوانند که در زبان ما به‌معنی «هشت‌بخش» است زیرا هشت قسمت شده‌است. بلندی آن سی قدم و محیطش در حدود هفتاد یا هشتاد یارد است و به‌هشت بخش تقسیم شده‌است و هر بخش به‌چهار اتاق و چهار اتاق انتظار[2] منقسم گشته‌است. در مدخل هر اتاقی یک اتاق انتظار ساخته‌اند و بقیهٔ کاخ عبارت است از گنبدی مدور و زیبا. این کاخ در زیر یک سقف ساخته شده‌است یا باید گفت که بنایی یک‌طبقه است و برای رسیدن به‌گنبد

---

۱. در متن *Astibisti* که گری در حاشیه آن را «هشت‌بهشت» نوشته‌است. در ضمن بازرگان ونیزی *هشت‌بهشت را بغلط به‌هشت‌بخش ترجمه کرده‌است.ـ م.*

۲. بانگلیسی Anteroom.ـ م.

و اتاقها و اتاقهای انتظار فقط یک پلکان ساخته‌اند؛ راه ورود به‌اتاقها و اتاقهای انتظار از محوطه زیر گنبد است. این ساختمان در طبقهٔ همکف زمین چهار مدخل دارد با اتاقهای بسیار دیگری که همهٔ آنها به‌طرق مختلف کاشیکاری و تذهیب شده و چنان زیباست که مشکل بتوان کلماتی برای شرح و وصف آنها یافت. چنانکه پیش از این گفته‌ام این کاخ را در مرکز باغی بر صفه‌ای ساخته‌اند یا بهتر است گفته‌شود که مصطبه را برای نمایش منظره‌اش برافراشته‌اند: ارتفاع صفه یک یارد و نیم و پهنایش پنج یارد و شبیه به‌یک «پیاتزا»[1] است. در جلو هر یک از درهای کاخ راهی با مرمر سنگفرش کرده‌اند که به‌صفه منتهی می‌شود. در جلو در اصلی کاخ پلکانی کوچک از بهترین مرمرها ساخته‌اند که از آن به‌صفه می‌روند و این پلکان را از مرمر اعلا ساخته‌اند. در مرکز صفه جوی آبی با مهارت در دل سنگهای مرمر تراشیده‌اند. پهنای این جوی کوچک چهار انگشت و ژرفایش نیز چهار انگشت است و آب در این جوی، که به‌شکل تاک یا مار کنده‌اند، جاری است؛ بدین معنی که از یک نقطه می‌جوشد و در جوی روان می‌شود و پس از عبور از مسیر پیچاپیچ مدور به‌جای اول بازمی‌گردد و به‌مجرای دیگر می‌افتد و به‌جای دیگر می‌رود. سه یارد بالاتر از صفه را با سنگ مرمر اعلا ساخته‌اند و قسمتهای پایین آن را با گچ‌بری و به‌رنگهای گوناگون درآورده‌اند و این منظره از دور مانند آینه نمایان است.

هر گوشه از بام کاخ را ناودانی است که آب از آن فرومی‌ریزد. این ناودانها بسیار بزرگ و به‌شکل اژدها و از مفرغ ساخته شده‌است؛ هر کدام چنان بزرگ است که با آن می‌توان توپی ساخت. نقشهای اژدها را چنان خوب ساخته و پرداخته‌اند که می‌پنداری جان دارند. در درون کاخ بر سقف تالار بزرگ با سیم و زر و لاجورد منظرهٔ جنگهای ایران را با بیگانگان ــ که سالها پیش از این روی‌داده‌است ــ نقش کرده‌اند؛ همچنین تصویر گروهی از سفیران را می‌توان دید که از عثمانی به‌تبریز آمده و به‌پیشگاه حسن‌بیگ بار یافته‌بوده‌اند ــ با متن تقاضاها و جوابهایی که اوزون‌حسن به‌ایشان داده بوده‌است ــ این مطالب را به‌خط فارسی نوشته‌اند. تصویر شکارگاه حسن‌بیگ را نیز در حالی می‌توان دید که بسیاری از امیرانِ درگاه

---

۱. Piazza که پیازا و پیاتزا تلفظ می‌شود، از لغات ایتالیایی است که در زبان انگلیسی نیز داخل شده‌است و اصلاً به‌معنی میدان است. ـم.

ملتزم رکابش هستند ــ همه بر اسب سوارند با تازی و شاهین. همچنین بسیاری از جانوران مانند فیل و کرگدن را که همه حکایت از ماجراهایی می‌کند که بر وی گذشته‌است. سقف تالار بزرگ با لاجورد و آب‌طلا به‌صورتی بسیار زیبا آراسته شده است. نقوش را چنان زیبا کشیده‌اند که چون تصاویر آدمیان زنده می‌نمایند.

بر کف تالار فرش باشکوهی گسترده‌اند که ظاهراً از ابریشم است و به‌سبک ایرانی، دارای طرحهای زیباست. این فرش گرد است و درست به‌اندازهٔ کف تالار. اتاقهای دیگر نیز مفروش است. این تالار نور ندارد، و فقط از اتاقها و اتاقهای انتظار روشنایی می‌گیرد. با این همه تالارِ مرکزی دارای مدخلهایی است که درهای آنها به اتاقها و کفش‌کنها باز می‌شود و این اتاقها و کفش‌کنها دارای پنجره‌های بسیاری است که از آنها نور به‌داخل می‌تابد. هر کفش‌کن فقط یک پنجره دارد اما همین یک پنجره به‌اندازهٔ بدنهٔ اتاق و به‌صورتی زیبا نصب شده‌است. پس هنگامی که این درها باز است، کاخ یا بهتر است گفته‌شود تالار چنان با این نقوش و اشکال زیبا می‌تابد و می‌درخشد که دیدنش شگفت‌انگیز است. این همان کاخی است که حسن‌بیگ در آنجا بار می‌داد. به‌مسافت پرتاب تیری از کاخ، حرمسرای یک‌طبقه‌ای دیده‌می‌شود که از بس بزرگ است، هزار زن براحتی می‌توانند در اتاقهای گوناگون آن بسربرند. از جمله اتاقها، اتاقی است به‌شکل تالار که دیوارهایش را همه زرنگار کرده و با گچبری آراسته‌اند و چون زمرد و بسیاری رنگهای دیگر می‌نماید. سقف این تالار را با زر و لاجورد آراسته‌اند. این تالار از هر سو به‌بسیاری از اتاقها در دارد و همهٔ درها با زر و لاجورد به‌شیوه‌ای عالی تزیین شده‌است و بر آنها حروف و نشانه‌های بسیاری از مروارید با طرحهای بسیار زیبا نگاشته‌اند. از میان این تالار جویی از آب زلال روان است که پهنایش یک ذراع و ژرفایش نیز همین قدر است. در یک سوی این حرمسرا تابستانگاهی[1] است به‌بزرگی چهار یارد مربع که آن را با مینا و طلا و لاجورد با طرحهایی که دیدنش براستی شگفت‌انگیز است آراسته‌اند. در اینجا شاهبانو با دوشیزگان ندیم خود بنا بر رسمی که ایرانیان دارند به سوزن‌دوزی سرگرم است.

۱. Summer-house شاید حوضخانه باشد.ـم.

اگر براستی بخواهم همهٔ گفتنیها را دربارهٔ این کاخ و این حرم بگویم رشتهٔ سخن بیش از حد دراز و ادای مطلب برای من ملال‌انگیز خواهدشد. این حرم در همان باغ است و سه مدخل دارد یکی رو به‌جنوب، دو دیگر رو به‌شمال و سه دیگر رو به‌مشرق. درِ جنوبی به‌شکل هلال و از آجر ساخته شده‌است اما چندان بزرگ نیست و به‌باغ منتهی می‌شود و فاصله‌اش با کاخ به‌اندازهٔ پرتاب تیری است. از این در که بگذرید به‌مسافت پانزده قدم در جانب چپ دالانی است که درازایش به‌قدر یک تیرپرتاب و پهنایش شش قدم است و از این سر تا آن سر کرسیهایی از مرمر اعلا دارد با گونه‌ای نرده در نقش‌برجسته‌ای از گچ به‌رنگهای گوناگون که از بس مهارت و استادی در ساختن آنها بکاررفته‌است دیدنش حیرت‌انگیز است. سقف را با زر و گچ‌بری زینت داده‌اند. از این سر تا آن سر دالان ستونهایی از مرمر اعلا ساخته‌اند و در برابر آن چشمه‌ای[1] به‌درازای نگارخانه دیده‌می‌شود که آن را نیز در سنگ مرمر کنده‌اند و پیوسته پر از آب است و پهنایش بیست و پنج قدم است. همیشه در این چشمه چهار یا پنج جفت قو شنا می‌کنند و بر گرد چشمه درخت گل و یاسمن کاشته‌اند و از چشمه تا کاخ سلطنتی راهی هموار کشیده‌اند.

در سمت شمال باید از جایی معین که مانند «نمازخانه» است و آن را آجرفرش کرده و بر گِردش کرسیهایی از سنگ مرمر نصب کرده‌اند، گذشت. این مکان چندان بزرگ است که سیصد اسب در آن جای می‌گیرد و در زمان حسن‌بیگ امیرانی که به‌دربار می‌آمدند در اینجا پیاده می‌شدند. در این مکان دری است که به‌باغ، به‌راهی که منتهی به‌کاخ پادشاهی می‌گردد باز می‌شود و درگاه آن طاقی است که بلندیش پانزده و پهنایش چهار یارد است و از بالا تا پایین به‌صورتی بسیار زیبا آن را گچ‌بری کرده‌اند. این در را از سنگ مرمر ساخته‌اند و ارتفاع آن در حدود یک یارد و نیم، و عرضش به‌همین اندازه است. بقیهٔ سنگ مرمر را با طرحهای مختلف بریده‌اند، و هنگامی که در معرض اشعهٔ آفتاب قرارمی‌گیرد چنان از دو سو می‌درخشد که مانند بلور بنظرمی‌رسد، زیرا سنگهای مرمری که در ایران یافته می‌شود شبیه سنگهای مرمر ما نیست، بلکه بسیار عالیتر است. سنگهای مرمر ایران

---

۱. fountain شاید مقصود آبنما باشد با فواره‌های فراوان.ـم.

مات نیست بلکه بیشتر از نوع بلور است. گذشته از این درِ پرشکوه شاهانه، راه سنگفرش خوبی ساخته‌اند که به‌کاخ سلطنتی می‌انجامد.

در دیگری که در سمت مشرق است، در میدانی بزرگ قراردارد و به‌باغ باز می‌شود. این در درگاهی آجری به‌شکل طاق دارد که ارتفاعش سه یارد و پهنایش دو یارد است. خالی از هر گونه تزئینات است و فقط با گچ آن را سفید کرده‌اند. در هشتی آن چشمه و حوضی زیبا دیده‌می‌شود. بر فراز این درگاه بالاخانه‌ای بزرگ با اتاقهای بسیار و تالاری سرپوشیده ساخته‌اند که مشرف به‌باغ است. در طرفی که رو به‌میدان است ایوانی گرد دیده‌می‌شود به‌رنگ سفید، چنان سفید که از هر چه در عمر خود دیده‌ام سفیدتر است. هر وقت مراسم جشن در این میدان برپا می‌شد حسن‌بیگ با بسیاری از امیران خود به‌این عمارت می‌آمدند، و غالباً هنگامی که سفیران به‌درگاه اوزون‌حسن می‌آمدند ایشان را در این ساختمان جای می‌دادند زیرا جایی است بسیار نیکو و دارای اتاقهای فراوان. فاصلهٔ این در از کاخ سلطنتی بیشتر از فاصلهٔ دیگر درهاست و از این نقطه منظرهٔ باشکوه میدان دیده‌می‌شود با مسجد و بیمارستانی که در آن ساخته‌اند، و پیش از این نام برده‌ام. این مسجد که سلطان حسن‌بیگ ساخته‌است بسیار بزرگ است و دارای اتاقهای بسیاری است که با گچ و طلا و نیل آن را تزیین کرده‌اند.

این بیمارستان یا «مارستان[1] نیز بزرگ و دارای بناهای بسیار است؛ حتی داخل آن را زیباتر از مسجد آراسته‌اند. بسیاری تالارهای بزرگ دارد که درازای هر کدام ده یارد و پهنایشان چهار یارد است و هر یک را با فرشی که درست به‌اندازهٔ تالار است مفروش کرده‌اند. میان مارستان و مسجد فقط دیواری کشیده‌اند و خارج از بیمارستان از یک سو تا سوی دیگر مصطبه‌ای ساخته‌اند که ارتفاعش یک ذراع و پهنایش دو یارد است. زنجیری آهنین نیز از یک سو تا سوی دیگر گرداگرد این مصطبه کشیده‌بودند تا هیچ اسبی وارد مسجد و بیمارستان و مصطبه نشود. در دوران پادشاهی حسن‌بیگ و سلطان یعقوب بیش از هزار تن از بینوایان در بیمارستان بسرمی‌بردند و زنجیر را تا زمان مرگ سلطان یعقوب حفظ کرده‌بودند، و

1. Moristan

سپس ترکمانان آن را برداشتند. تمام این ساختمانها را حسن‌بیگ بزرگ ساخته است، او چنان مردی بزرگ و شایسته بود که هرگز مانندش در ایران دیده نشده است. با نیروی شمشیر بسیاری از امیران گردنکش را سرکوب کرد. در نبرد با سلطان عثمانی با شکستن و تار و مار کردن لشکر او فر و شکوه یافت، اگرچه در خاتمه کامیاب نشد چنانکه از شرحی که می‌خواهم بیان کنم پی به‌حقیقت خواهید برد.

کالویوحنا پادشاه طرابوزان، سفیری به‌دربار حسن‌بیگ پادشاه ایران می‌فرستد و از او در برابر سلطان اعظم عثمانی یاری می‌جوید. حسن‌بیگ قول می‌دهد که اگر کالویوحنا دخترش را به‌عقد او درآورد از هیچ یاری دریغ نخواهدکرد. کالویوحنا دخترش را به‌حسن‌بیگ می‌دهد به‌شرط آنکه دختر در کیش ترسا باقی‌بماند، و دختر را به‌تبریز روانه می‌کند.

۹

در این زمان در طرابوزان پادشاهی مسیحی می‌زیست به‌نام کالویوحنا[۱] که دختری به‌نام دسپیناخاتون[۲] داشت، دختری بسیار زیبا که زیباترین زن آن روزگار شمرده‌می‌شد. آوازهٔ دلربایی و خوبرویی او در سراسر ایران پیچیده‌بود. این پادشاه پیش از آن در سرزمین پرصلح و صفای خود رنج و آزار بسیار از سلطان عثمانی دیده و اوضاع و احوال خویش را ناسازگار و سلطنت خود را در معرض خطر انقراض یافته‌بود. پس با مشاهدهٔ خطر عظیمی که از سوی دشمن متوجه او بود بر آن شد که سفیری به‌تبریز که محل اقامت سلطان حسن‌بیگ[۳] بود بفرستد و از او یاری بجوید، زیرا می‌دانست که وی پادشاهی خردمند است. سفیر که سخت خواهان جلب موافقت حسن‌بیگ با درخواست مخدوم خود بود و می‌خواست با رضایت کامل بازگردد به‌حسن‌بیگ اصرار کرد که از یاری‌کردن به‌سرورش خودداری نکند و دلایل بسیاری آورد بر آنکه چرا برافتادن پادشاه مسیحی به‌حال ملک حسن‌بیگ زیانبخش است. حسن‌بیگ که جوانی مجرد بود و از بس وصف جمال و ملکات آن بانو را

---

۱. در متن Caloianni که گری در حاشیه Calo Johannes نوشته و خواننده را به‌سفرنامهٔ زنو، ص. ۹ ارجاع داده‌است.

۲. در متن Despinacaton که همان دسپیناخاتون است و گری ملکهٔ دسپینا Queen Despina نوشته‌است.

۳. اوزون‌حسن [یا حسن‌بیگ] هنگام ازدواج با دسپینا پادشاه ایران نبود، و فقط امیر دیاربکر بود. طرابوزان را سلطان محمد دوم در ۱۴۶۱ م. [۸۶۵/۸۶۶هـ.ق.] گشود.

شنیده‌بود دلباخته‌اش شده‌بود به‌فرستاده پاسخ داد که اگر مخدومش دخترش را همسر او گرداند نه همان از وی در برابر سلطان عثمانی حمایت خواهدکرد بلکه به‌مال و جان خویش، او را یاوری خواهدداد. سفیر با این پاسخ بازگشت و چون به‌نزد پادشاه خود رسید وی را از آنچه حسن‌بیگ خواسته‌بود آگاه کرد. کالویوحنا چون دید که برای ایستادگی در برابر دشمنی که تازه به‌او تاخته‌بود نیروی کافی ندارد به‌قبول درخواست حسن‌بیگ تشویق شد و دخترش را به‌وی داد تا به‌همسری برگزینند، به‌شرط آنکه در کیش ترسایان باقی‌ماند و کشیشی برای اجرای مراسم مذهبی که در آیین راستین ما سفارش شده‌است در خدمت خود نگاه‌دارد.

پس از بستن این پیمان دسپیناخاتون همراه بسیاری از امیران که یا حسن‌بیگ به‌طرابوزان فرستاده‌بود و یا از آنجا همراه خاتون آمده‌بودند به‌تبریز فرودآمد. بسیاری از دوشیزگان که دختران بزرگان آن سامان بودند نیز همراه دسپیناخاتون آمده‌بودند تا پیوسته نزدش بمانند. کشیشی بسیار محترم نیز در خدمت این بانو بود که مردی بود شایسته و در طول مدت درازی که دسپینا با اوزون‌حسن می‌زیست آن کشیش پیوسته مراسم عشای ربانی بجای‌می‌آورد. دسپینا همیشه آداب دینی ما را رعایت می‌کرد. بانو در کاخی جداگانه نمازخانه داشت و هر گاه مایل بود در آنجا به‌عبادت می‌پرداخت. این بانو را چهار فرزند بود که بزرگترین آنان حسن‌بیگ[1] نام داشت و بقیه دختر بودند که دو تن از ایشان هنوز زنده و مسیحیند.

---

۱. در متن Assambei که همان حسن‌بیگ است، اما این اشتباه است. گری در حاشیه به‌این نکته توجه نکرده اما این مطلب صحیح را نوشته‌است: «او را برادران ناتنیش که پسران اوزون‌حسن باشند خفه کردند».

سلطان عثمانی به‌تهیهٔ مقدمات جنگ بر ضد حسن‌بیگ و کالویوحنا می‌پردازد و ایشان سفیرانی به‌واتیکان می‌فرستند و درخواست پیمان‌بستن و فرستادن توپ می‌کنند. در ضمن سلطان عثمانی پاشایی را با لشکری می‌فرستد تا در ایران تاخت و تاز کند. حسن‌بیگ به‌جنگ او می‌رود و او را در نبردی شکست می‌دهد. سلطان عثمانی لشکری دیگر گردمی‌آورد و به‌پیکار او می‌فرستد و وی را مغلوب می‌کند. سپس حسن‌بیگ به‌تبریز بازمی‌گردد. پس از چندی به‌جنگ سلطان مصر که شهر اورفه را از او گرفته‌بود می‌رود و نزدیک آن شهر وی را شکست می‌دهد.

۱۰

در سال ۱۴۷۲ م. [۸۷۷/۸۷۶ هـ.ق.] سلطان عثمانی چون از عهد و پیمان میان حسن‌بیگ و پادشاه طرابوزان نیک آگاه شد از این کار سخت برآشفت و آزرده‌خاطر شد. بر آن شد که قدرت و شهامت آن دو پادشاه را بیازماید. از این رو لشکری گران گردآورد تا به‌جنگ ایران رود. چون این خبر به‌حسن‌بیگ رسید او نیز که مانند سلطان عثمانی از کار حریف برآشفته‌بود به‌همهٔ امیران خود فرمان داد که سپاهیان خود را با سرعت هر چه تمام‌گردآورند زیرا پادشاه طرابوزان او را از مقدمات مفصلی که سلطان عثمانی برای جنگ با ایشان فراهم‌می‌کرد آگاه ساخته‌بود. چنین می‌نماید که کالویوحنا بستگانی در ونیز داشت یا با پاره‌ای از بزرگان آن سامان دوستی نزدیک داشت. از این رو حسن‌بیگ با پدرزن خود همداستان و بر آن شد که آنچه لازمهٔ کوشش است بجای‌آرد. پس دو سفیر به‌ونیز فرستاد و از دولت ونیز درخواست بستن پیمان کرد تا بتوانند سلطان عثمانی را که دشمن ایشان بود بر جای خود نشانند و وی را چنانکه شایستهٔ گستاخیش بود گوشمال دهند. چنانکه شنیده‌ام سفیران توپ و تفنگ خواستند، و دولت فخیمهٔ ما برای دفاع از پادشاه طرابوزان هر چه سفیران می‌خواستند به‌ایشان داد، و مقدمشان را سخت گرامی شمرد. پس از آنکه کشتیی حامل توپهای فراوان آمادهٔ حرکت شد فرستادگان در آن نشستند تا به‌فرمان مخدوم خود به‌غزه[1] بروند.

---

1. Giazsa

هنگامی که سفیران در ونیز سرگرم کارهای خود بودند سلطان حسن‌بیگ لشکر خود را که عبارت از سی‌هزار مرد جنگی بود با شتاب فراوان گرد کرد و با کین و خشم تمام به‌جنگ دشمن خود سلطان عثمانی رفت. سلطان قبلاً لشکری جرار به‌حوالی ارزنجان به‌قصد غارت و ویران‌کردن سرزمین ایران فرستاده‌بود. حسن‌بیگ چون به‌دشت زیبای ارزنجان فرودآمد چند روز در آنجا ماند تا سپاهیانش نفس تازه کنند زیرا آنان را از پیرامون تبریز گردآورده‌بود و راهی بسیار دراز سپرده‌بودند. لشکر عثمانی از ترس چنین نیرویی ایرانی به‌توقات عقب نشست. حسن‌بیگ پس از آنکه فرمان آسوده‌باش به‌لشکر داد، و در ضمن نیروی پشتیبان فراوان از ایران برایش رسید، بر آن شد که بر عثمانیان بتازد. در آنجا به‌قدر دو روز راه میان هر دو طرف مسافت بود. حسن‌بیگ خود را به‌یک میلی اردوگاه عثمانیان رساند و پس از آنکه بامدادان لشکر ایران چادر زدند حسن‌بیگ به‌پاشایی که سرکردهٔ لشکر عثمانی بود پیام داد که روز دیگر صبحگاهان با او جنگ درخواهدپیوست. حال بدین منوال بود که در ساعت مقرر هر دو لشکر صف‌آرایی کردند و چون سپیده سر برزد ستون اول و دوم و سوم همه رده آراسته‌بودند. سلطان حسن‌بیگ نخستین کسی بود که بر دشمن تاخت و پیکار تا نهمین ساعت روز دوام یافت. در این هنگام پاشایی با سپاهی عظیم از عثمانیان سخت بر انبوه سپاه ایران تاخت و ایرانیان را هزیمت داد. حسن‌بیگ مصیبت را نزدیک دید و چون هشت‌هزار سرباز زبده ذخیره داشت و می‌توانست به‌هنگام ضرورت از آنان مدد جوید دلیرانه بر قلب سپاه دشمن زد، در حالی که سربازان خود را به‌آویز و ستیز برمی‌انگیخت و در هر جا سپاهیان خصم را با داس مرگ درو می‌کرد چندان که سربازان آل‌عثمان در آن کارزار یکسره تار و مار شدند. حسن‌بیگ پس از آنکه در این نبرد بر دشمن ظفر یافت توقات و ملطیه[1] و سیواس را که سه شهر بزرگ است گرفت. سلطان عثمانی چون خبر هزیمت و شکست قسمت اعظم لشکر خود، بخصوص ازدست‌دادن آن سه شهر را شنید، سخت ملول و افسرده شد، و در سراسر خاک خود به‌گردآوردن سپاه پرداخت، و لشکری عظیم بسیج کرد و به‌جنگ

---

۱. در متن Malacia، گری در حاشیه آن را ملطیه نوشته و خواننده را به‌سفرنامهٔ زنو مراجعه داده‌است.

حسن‌بیگ فرستاد که آسوده و ایمن در ملطیه مستقر شده‌بود. او نیز چون در جنگ تلفات فراوان داده‌بود پاره‌ای از امیران را به‌ایران بازگرداند تا برای نیرومند کردن لشکرش هر قدر که بتوانند سپاه گردآورند. از این گذشته با بی‌صبری منتظر رسیدن توپخانه‌ای بود که دولت فخیمهٔ ما فرستاده‌بود، ولی چه سپاهیان پشتیبان و چه توپهای ونیزی با سرعتی که مقتضای زمان بود نرسیدند؛ حال آنکه لشکر عثمانی که بخوبی مجهز به‌توپخانه بود بموقع به‌مرزهای ایران رسید. حسن‌بیگ از این ماجرا نگران شد اما ناگزیر در حالی که هر ساعت چشم‌براه رسیدن قوای امدادی ایرانیان و توپخانهٔ ونیزیان بود همچون شاهان بزرگوار بر آن شد که با لشکری که همراه خود داشت با دشمن رویاروی شود. عدهٔ سپاهیان او بیست و چهار یا بیست و پنج هزار تن، و ازانِ عثمانیان سی و شش هزار تن بود. دشمن در یک سوی ملطیه استقرار یافته‌بود و حسن‌بیگ در سوی دیگر زیرا او به‌مسافت نصف روز راه به‌محلی واقع در میان ملطیه و توقات عقب‌نشینی کرده‌بود و این محل برای عملیات نظامی بسیار مناسب بود. عثمانیان او را دنبال کردند و در آنجا با دلاوری فراوان بر وی حمله بردند و هر یک از دو طرف از خود شهامت نشان‌داد. پس از آنکه خلقی بیشمار از هر دو فریق طعمهٔ تیغ بیدریغ شدند حسن‌بیگ شکست خورد و ناگزیر به‌کشور خود ایران عقب‌نشینی کرد و دست از آن سه شهر برداشت. چون به‌تبریز رسید فرمود مجالس عیش و سرور برپا شود و از شکست خود چندان تنگدل نبود زیرا چیزی در قلمرو خود ازدست‌نداده‌بود.

پس از مدتی، جنگ با سلطان قاهره اتفاق افتاد. و حسن‌بیگ با قوای معتنابهی به‌کشور دیاربکر رهسپار شد. سلطان قاهره با ممالیک و لشکری جرار از اتباع خود فرات را گذاره کرد و اورفه را گرفت و با فراغ بال در آنجا دست به‌ویرانی و غارت گشود زیرا حسن‌بیگ هنوز به‌آنجا نرسیده‌بود. حسن‌بیگ که در آن هنگام در «آمد»[1] و سرگرم جمع‌آوری سپاه بود تا به‌ممالیک حمله برد همین که از خبر افتادن اورفه به‌دست دشمن آگاه شد شتابان به‌اورفه رفت و با چنان خشمی بر اردوگاه ممالیک تاخت که تقریباً همه تار و مار شدند و بقیة‌السیف ایشان ناچار بار

۱. در متن Amit و در حاشیهٔ گری: «آمد دیاربکر، نگاه کنید به سفرنامهٔ زنو، ص. ۲۲۵».

و بنه را برجای نهادند و گریختند. از این راه غنایمی بسیار به‌دست حسن‌بیگ و امیرانش افتاد. آنگاه به‌بیره رفت و آنجا را با بسین[1] و کلات[2] و افرون[3] گرفت و روستاهای پیرامون آنها را غارت کرد و پس از آنکه شش ماه در بیره بسربرد با موکب فتح و بشارت به‌ایران بازگشت و در تبریز در کاخ هشت‌بهشت جشن برپا کرد.

1. Besin

۲. در متن Calat و در حاشیهٔ گری کلات‌النجم یا قلعة‌النجم Kalaten Nejm.

3. Efron

حسن‌بیگ می‌میرد و پادشاهی به‌فرزندش یعقوب می‌رسد. وی زنی تردامن و زناکار را به‌همسری برمی‌گزیند که شوی را زهر می‌دهد و زن و شوهر و پسر خردسالشان از آن زهر جان می‌سپارند. بزرگان ایران روزگاری دراز بر سر بدست‌آوردن تاج و تخت با هم می‌جنگند و یکی پس از دیگری بر اورنگ می‌نشیند.

۱۱

حسن‌بیگ چهار فرزند داشت، یک پسر به‌نام سلطان یعقوب که جانشین پدر شد. سه دختر که هنوز دو تن از ایشان زنده‌اند و در حلب عمر بسرمی‌برند. من خود بارها به‌زبان یونانی طرابوزانی با ایشان که این زبان را از مادر خود دسپیناخاتون آموخته‌اند، سخن گفته‌ام. حسن‌بیگ که در تبریز می‌زیست و کهنسال گشته‌بود در سال ۱۴۷۸ م. [۸۸۳/۸۸۲ه.ق.] درگذشت و چنانکه پیش از این گفتم پسرش جانشین او شد که سروری بزرگ و مدتی در ایران فرمانروا بود. وی بانویی بزرگ‌زاده را که دختر یکی از بزرگان ایران بود به‌زنی گرفت اما این زن سخت تردامن بود و دلباختهٔ یکی از امیران محتشم دربار شد. سرانجام این زن نابکار در صدد قتل یعقوب‌سلطان شوهر خود برآمد. می‌خواست با این نیرنگ با فاسق خود زناشویی کند و وی را به‌سلطنت رساند چه او از بستگان نزدیک یعقوب بود و چنانچه یعقوب فرزندی نداشت آن امیر وارث تخت و تاج می‌شد. پس با او توطئه کرد و زهری جانگزا برای شوهر فراهم‌ساخت. شاه که بر حسب عادت با پسر کوچک هشت نه‌سالهٔ خود به‌گرمابهٔ معطر رفته‌بود از بیست و دومین ساعت روز تا غروب آفتاب در آنجا ماند و همین که بیرون آمد به‌حرم که مجاور گرمابه بود رفت و زن نابکار با جام و ساغری زرین که زهر در آن ریخته و هنگام استحمام سلطان دست بدین کار زده‌بود به‌استقبال شوی آمد زیرا می‌دانست که او عادت دارد که پس از بیرون‌آمدن از حمام چیزی بنوشد. زن که می‌خواست نیت شوم خود را جامهٔ عمل

بپوشاند بیش از حد معمول شوی را نوازش کرد اما چون به‌حد کافی نمی‌توانست بر حالت چهرهٔ خود چیره شود سخت پریده‌رنگ شد، و این بدگمانی یعقوب را برانگیخت و پیش از آن نیز با مشاهدهٔ پاره‌ای از اعمال او رفته‌رفته از وی سلب اعتماد کرده‌بود. پس زن را فرمود که نخست خودش از نوشابه بچشد و وی اگرچه می‌دانست نوشیدن و مردن همان است گزیر و گریزی نداشت، اندکی نوشید و سپس جام زرین را به‌شوهرش یعقوب داد و او و پسرش بقیه را نوشیدند. زهر چنان قتال بود که تا نیمه‌شب هر سه مردند، روز دیگر بامدادان خبر مرگ ناگهانی سلطان یعقوب و زن و فرزندش در همه جا پیچید. امیران بزرگ چون از درگذشت شاه آگاه شدند به‌جان هم افتادند و تا پنج شش سال در ایران جنگ خانگی برقرار بود: امیران یکی پس از دیگری سلطان می‌شدند. سرانجام جوانی به‌نام الوندبیگ[1] که چهارده ساله بود به‌تخت نشست و تا هنگامی که سلطان شیخ اسماعیل به‌سلطنت رسید همچنان پادشاهی می‌راند.

---

۱. در متن Alumut. گری بی‌آنکه اشاره به‌نام «الوند» کند، در حاشیه می‌نویسد: «پسر یعقوب‌سلطان که برادرش مرادخان بر سر تصاحب تاج و تخت با او درافتاد و فارس و بابل Babylonia [= بغداد] را گرفت».

شیخ حیدر رئیس صفویان با سرکردهٔ سپاه الوند می‌جنگد و سرکرده شکست می‌خورد و زندانی می‌شود. سرش را می‌برند و به‌تبریز نزد شاه می‌برند و به‌فرمان او پیش سگان می‌افکنند.

۱۲

در زمان فرمانروایی الوند[بیگ] در شهری که به‌مسافت چهار روز راه در مشرق تبریزقراردارد بزرگی می‌زیست که مقامی برابر با مقام کنت داشت. نامش شیخ حیدر بود؛ از پیروان نحله یا فرقه‌ای به‌نام صوفی که همکیشانش وی را چون قدیسان می‌پرستیدند و مانند رئیسی از او اطاعت می‌کردند. جماعتی از این فرقه در نقاط مختلف ایران و آناطولی و قره‌مان بسرمی‌برند و این قوم در حق شیخ حیدر که یکی از مردم شهر اردبیل بود حرمت فراوان بجای‌می‌آوردند. حیدر در اردبیل بسیاری از مردم را به‌آیین صفویان درآورده‌بود. براستی وی در حکم رئیس کل راهبان بود. از دختر حسن‌بیگ[۱] شش فرزند داشت؛ سه پسر و سه دختر. از مسیحیان نیز سخت نفرت داشت. کراراً با پیروان خود در سرزمین چرکسها تاخت و تاز می‌کرد و آن دیار را به‌باد غارت می‌گرفت و در بازگشت، بندگان بسیار و غنایم فراوان برمی‌گرفت و با مسرتی عظیم به‌اردبیل می‌آمد. چون الوندسلطان به‌تخت ملک نشست شیخ حیدر خواست سفر جنگی معهود را ازسرگیرد، و با ترسایانِ سرزمین چرکسها بستیزد. بدین قصد سپاه خود راگرد کرد و روی به‌شماخی[۲] نهاد و هشت روزه به‌آنجا رسید. از آنجا راه دربند را در پیش گرفت که معبری است برای ورود به‌سرزمین چرکسها. پنج روز در راه بود. الوندسلطان و امیرانش چون شنیدند که شیخ حیدر با لشکری از چهار پنج‌هزار تن از صفویان در سرزمین چرکسها

---

۱. مراد مارتا است. ۲. در متن Sumacèhia و در حاشیهٔ گری شماخی.

پیشروی می‌کند و دسته‌هایی از هوادارانش به‌امید غارت‌کردن به‌او پیوسته‌اند، بیدرنگ پیکهایی نزد حکمران آن کشور که از کثرت عدهٔ سپاه شیخ حیدر هراسان بود فرستاد و پیغام داد که به‌هر نحوی شده راه پیشرفت شیخ را سد کنند. شیخ حیدر و صوفیان او سال قبل با سپاهی نصف آنچه اکنون همراه داشت، نزدیک آن دژ خرابی فراوان ببارآورده‌بود. پس بیم آن می‌رفت که دوباره آن وقایع را تکرار کند. از این رو خواستند راه عبورش را ببندند تا مبادا رفته‌رفته بر قدرتش بیفزاید. درگذشته همواره در راه حرکت به‌سوی سرزمین چرکسها گروهی عظیم از داوطلبان به‌هوای غارتگری به‌او می‌پیوستند؛ عدهٔ ایشان چندان زیاد بود که شیخ حیدر با آن نیرو بزودی می‌توانست سروری بزرگ شود. باری چون به‌دربند رسید دید که معبر را به‌فرمان الوند سلطان بسته‌اند. دربند شهری بزرگ است. بنا بر اخبار و روایاتِ مردم آن دیار، دربند را اسکندر بزرگ ساخته‌است. پهنایش یک میل و درازایش سه میل است. در یک سویش دریای مازندران و در سوی دیگر کوهی بلند قراردارد. از این معبر کسی نمی‌تواند بگذرد مگر از دروازه‌های شهر، چه در مشرق آن دریا و در مغربش کوه است، کوهی چنان سراشیب که حتی گربه از آن نمی‌تواند بالا رود. دربند که نام این شهر است به‌زبان فارسی یعنی «درِ بسته»، و هر کس بخواهد به‌سرزمین چرکسها برود باید از میان این شهر بگذرد که در مرز آن کشور قراردارد. قسمت اعظم ساکنانش به‌زبان چرکسی و عدهٔ کثیری به‌ترکی سخن می‌گویند. چنانکه گفتم چون شیخ حیدر راه عبور را بسته دید بسیار خشمگین شد و بنای حمله به‌دژ و معبر را نهاد. در آنجا عدهٔ سپاهیان و کسانی که می‌بایست در برابر صفویان ایستادگی کنند اندک بود، پس شتابزده از سرِ ضرورت، حال خود را به‌پادشاه کشور خبر دادند و او الوندبیگ را که در تبریز بود از ماجرا آگاه کرد. الوند به‌امیران خود فرمان داد تا سپاه گردآورند، و چون ده‌هزار تن آماده کردند به‌جنگ شیخ حیدر رفتند که سرگرم شهربندان دربند بود. پس از چند روز بدانجا رسیدند. شیخ حیدر چون لشکر الوند را دید به‌تپه‌ای عقب‌نشینی کرد و در یک سوی آن مستقر شد، و به‌سربازان خود اندرز داد که مردانه بجنگند. گفت یقین دارد که پیروز خواهندشد و وعده‌های بسیار به‌ایشان داد. این ماجرا شامگاهان صورت‌گرفت. همه سوگند یاد کردند که دلیرانه پیکار کنند. روز دیگر بامدادان صفویان به‌نحوی

ستودنی برای جنگیدن موضع گرفته‌بودند. رو به‌روی ایشان سردار لشکر الوندسلطان صف‌آرایی کرده‌بود. شیخ حیدر چون دید که از درآویختن با دشمن گریزی نیست نخستین کسی بود که به‌خصم حمله برد و لشکریان او چون شیر جنگیدند، و یک سوم از لشکر الوند را تار و مار کردند، اما سرانجام حیدر شکست یافت و پیروانش را از دم شمشیر گذراندند. خودش اسیر شد و سرش را بریدند. سرش را به‌الوندسلطان تقدیم کردند. وی فرمان داد که آن را بر نیزه کنند و در سراسر تبریز بگردانند، و به‌افتخار فتح و پیروزی، نفیر از دهل و نقاره برآرند. سپس سر بریدهٔ شیخ را به‌میدانی که گنهکاران را در آنجا به‌دژخیمان می‌سپارند ببرند و نزد سگان افکنند تا طعمهٔ آنها شود. از اینجاست که صفویان از سگان نفرت دارند و هر جا سگی ببینند می‌کشند.

سه پسر شیخ حیدر چون خبر مرگ پدر را می‌شنوند هر یک به‌سویی می‌گریزد: یکی از ایشان به‌نام اسماعیل به‌جزیره‌ای فرار می‌کند که ساکنانش ارمنیان مسیحیند و در آنجا کشیشی ارمنی تورات و انجیل به‌او تعلیم می‌دهد. از آنجا به‌گیلان می‌رود و به‌خونخواهی پدر کمر می‌بندد و به‌گرفتن دژ محمودآباد کامیاب می‌شود، پس از غارت‌کردن آن دژ، همهٔ غنایم را به‌پیروانش می‌بخشد. از این رو بسیاری از مردم زیر درفش او گردمی‌آیند و به‌طیب خاطر به‌صفوی‌گری[1] می‌گرایند.

۱۳

همین که خبر قتل شیخ حیدر به‌اردبیل رسید، که زن و شش فرزندش در آنجا می‌زیستند، هر سه پسر او گریختند: یکی به‌آناطولی رفت، دیگری به‌حلب و سومی به‌جزیره‌ای که چنان که پیش از این گفته‌ام در دریاچهٔ وان یا وسطان[2] واقع است؛ شهری که مردمانش ارمنیان مسیحیند، و در آن دریاچه قراردارد. در اینجا بود که پسرش به‌نام اسماعیل که جوانی نجیب و تقریباً سیزده چهارده‌ساله بود مدت چهار سال در خانهٔ یکی از آباءِ کلیسا یا کشیشان ماند، که این کشیش اندکی با دانش اخترشماری آشنایی داشت و به‌مدد آن دریافته‌بود که اسماعیل روزی سروری ارجمند خواهدشد. از این رو در حق او مراقبت و مهربانی بخصوص می‌کرد، و آیین پاک ما و تورات و انجیل را به‌وی می‌آموخت و بیهودگی و میان‌تهی بودن دین اسلام را به‌وی نشان‌داد.[3] پس از چهار سال اسماعیل بر آن شد که آرمناک[4] را ترک گوید و به‌گیلان رود و در آنجا یک سال نزد زرگری[5] بسربرد که یکی از دوستان گرامی پدرش بود، و زرگر وی را با مراقبت و حرمت فراوان در نهانخانه

1. Suffaveism

۲. مراد جزیرهٔ آک‌تامار [= آق‌تمر] Ak Tamar مرکز جاثلیقهای ارمنی است.

۳. اقدامات بعدی شاه‌اسماعیل در ترویج و در صورت لزوم تحمیل مذهب شیعه نشان‌داد که این «شاگرد» تا چه حد تحت تأثیر تعلیمات استاد سابق خود یعنی آن کشیش ارمنی قرارگرفته‌بود!ـم.

۴. در متن Arminy و در حاشیهٔ گری Arminig. ر.ک. ص. ۳۹۹.

۵. گری در حاشیه نام این مرد را پیرخال Pyrcall نوشته‌است.

نگاه‌داشت. جوان در طی این مدت مکرر مخفیانه به‌برخی از بزرگان اردبیل که از یاران پدرش بودند نامه می‌نوشت و با ایشان تبانی می‌کرد. چون فصل بهار رسید بر آن شد که شکست پدر را تلافی کند و به‌اتفاق مرد زرگر ده بیست تن از صفویان را بر خود گرد کرد تا ناگهان بر دژ محمودآباد بتازد. همچنین قرار بر این نهادند که دویست تن از یاران مسلح پدرش نیز به‌سوی دژ روند و نزدیک آن خود را در دره‌ای تنگ، و پوشیده از نیزار، پنهان کنند.

چون همهٔ کارها بر مدار خود قرارگرفت اسماعیل از گیلان با سپاهیان خود رو به‌راه نهاد و چون به‌محمودآباد[1] رسید به‌دروازهٔ دژ سخت حمله برد و نگهبانان را کشت. چون عدهٔ مدافعان قلعه اندک بود، بجز زنان و کودکان، همه را از دم تیغ گذراند. آنگاه اسماعیل از برجی بالا رفت و به‌دویست تن از همدستان علامت داد و ایشان شتابان از دره به‌او پیوستند و همگی باتفاق به‌شهری که در پایین دژ بود تاختند و ساکنانش را کشتند و غنایم بسیار برگرفتند و به‌دژ نزد مرد زرگر و ده تن از همراهان، که اسماعیل ایشان را ساخلو قلعه کرده‌بود، بازگشتند.

این دژ محمودآباد در ناحیتی است غنی، زیرا بندری است که بر کرانهٔ دریای مازندران قراردارد. همه کشتیهایی که از استراباد[2] و ساری[3] و مازندران می‌آیند و کالا به‌مقصد تبریز و شماخی حمل می‌کنند در این بندر بارمی‌اندازند. اسماعیل در این شهر گنجهای شایگان یافت و آنها را در میان کسان خود تقسیم کرد و خود چیزی برنداشت. پس در همه جا آوازه درافتاد که اسماعیل پسر شیخ حیدر آن دژ عالی را گرفته و هر چه در آنجا یافته به‌یاران و همراهانش بخشیده است. از این رو دسته‌دسته جنگجویان به‌او می‌پیوستند. حتی کسانی که صفوی نبودند گروه‌گروه در زیر درفش او گردمی‌آمدند، به‌امید آنکه عطایایی از آن گونه از اسماعیل دلیر بستانند. بدین سان در طی چند روز بیش از چهارهزار تن از صفویان خود را به‌محمودآباد رساندند.

این خبرها چون به‌الوندبیگ رسید سخت حیران شد و خواست لشکری

---

۱. ر.ک. سفرنامهٔ زنو، صفحات ۲۶۴ و ۲۷۲.

۲. در متن Strevi و در حاشیهٔ گری استراباد.

۳. در متن Sara، در حاشیه ساری.

به‌جنگ اسماعیل به‌محمودآباد بفرستد اما از این کار منصرف شد زیرا دید که با حمله، آنجا را نمی‌توان گشود به‌سبب آنکه راه دریا به‌روی بندر باز بود و با توسل به‌روش معمول ــ محاصره و ایجاد قحط ــ فتح دژ میسر نبود. پس الوندبیگ ناگزیر لشکری برای سدکردن راه پیشرفت اسماعیل فرستاد و امید داشت که وی را با دست‌زدن به‌کاری نسنجیده و بی‌پروا ازپای‌درآورد و نمی‌دانست که حکم تقدیر چیست.

اسماعیل به‌جنگ شروانشاه می‌رود و شهر شماخی را می‌گیرد و غارت می‌کند. همهٔ غنایم را به‌سپاهیان خود می‌بخشد. الوندبیگ وحشت‌زده به‌گردآوردن نیروهای خود می‌پردازد و اسماعیل از ایبریها مدد می‌جوید و بر اردوگاه الوند شبیخون می‌زند. الوند به‌تبریز و از آنجا به‌آمد دیاربکر می‌گریزد. اسماعیل به‌دنبال پیروزی خویش تبریز را تسخیر می‌کند. پس از شقاوتهای بسیار فرمان می‌دهد که سر مادرش را ببرند.

۱۴

قدرت اسماعیل هر روز بیشتر می‌شد و به‌کسانی که در سلک هواداران او درمی‌آمدند هدایای گرانبها می‌بخشید. همین که خود را به‌حد کافی زورمند دید بر آن شد که شماخی را بگیرد و بدین آهنگ لشکر گردآورد. در آغاز تاخت و تاز صفویان شروانشاه شهر را رها کرد و به‌دژی که تقریباً ناگشودنی بود پناه برد؛ نام این دژ گلستان است و بر کوهی بلند نهاده‌است. آن را از سنگ یکپارچه کنده‌اند و در آنجا خود را ایمن یافت. اسماعیل زود براه‌افتاد و دوروزه خود را از محمودآباد به‌شماخی رساند و بسیاری از مردم بینوای آنجا را از دم شمشیر گذراند.

این شهر بزرگ و ثروتمند است، بندر و مرکز داد و ستدی عظیم دارد. اسماعیل و لشکرش در آنجا با غنایمی که بدست‌آوردند خود را توانگر کردند. آوازهٔ پیروزیها و بخششهای اسماعیل در سراسر ایران و آناطولی پیچید. هر کس به‌امید بهروزی صفوی شد. الوندبیگ که از پیشرفت سریع اسماعیل و افزایش عدهٔ هوادارانش سخت بیمناک بود بشتاب امیران درگاه را فراخواند و به‌ایشان فرمان داد که به‌جمع سپاه پردازند. اسماعیل نیز چون از شنیدن این خبر وحشت‌زده بود سفیرانی به‌ایبریه فرستاد که تا شماخی سه، یا بهتر است گفته‌شود چهار روز راه است. ایبریه شهرستانی است بزرگ که ساکنانش مسیحیند و هفت تن از امیران محتشم بر آن فرمان می‌رانند که قلمرو دو یا سه تن از ایشان در مرز ایران یا تبریز

است و نامهایشان اسکندربیک، گرگین‌بیک[1] و میرزامحمدبیگ[2] است. اسماعیل از ایشان یاری خواست و وعده داد که به‌هر کس با وی همدست شود مال و ثروت خواهدداد و موافقت کرد که اگر تبریز را بگیرد ایبریان را از خراجی که به‌پادشاه ایران می‌پرداختند معاف فرماید.

امیران مسیحی هر کدام سه‌هزار، و بر روی هم نه‌هزار سوار نزد اسماعیل فرستادند. این ایبریاییها سوارانی نامورند و در جنگ دلیر. همین که به‌شماخی رسیدند اسماعیل هدایایی گرانبها که از غارت شهر بدست‌آورده‌بود به‌ایشان بخشید. الوندسلطان که از اسماعیل جوانتر بود (اسماعیل چنانکه از بسیاری مردم شنیده‌ام نوزده‌ساله بود و الوند فقط شانزده سال داشت) چون توسط جاسوسان خویش از کارهای اسماعیل آگاه شد از تبریز به‌جنگ او رفت. در آن هنگام اسماعیل نیز با سپاهیان خود که پانزده شانزده‌هزار تن می‌شدند به‌پیش راند. سرانجام هر دو حریف در میان تبریز و شماخی با هم رویارو شدند، نزدیک رودخانه‌ای که دارای دو پل سنگی و فاصله‌شان از هم نیم میل بود.

نخست الوند با لشکری از سی‌هزار مرد در آن محل فرودآمد و فرمان داد که پلها را ویران و راه عبور را سد کنند. سپس در آنجا اردو زد. روز دیگر اسماعیل به‌ساحل رو به‌رو فرودآمد و از بخت سازگار گداری یافت و شب دیگر با همهٔ لشکر خود از آن گذشت و ناگهان بر سپاهیان الوندبیگ که همه از شراب و طعام، گرانبار در چادرهای خود خفته‌بودند شبیخون زد، چنانکه مجال دفاع نیافتند. آنگاه این بینوایان بخت‌برگشته را از دم تیغ بیدریغ گذراندند، چنانکه در ساعت سه همه تار و مار شدند، مگر الوندبیگ که با تنی چند از همراهان به‌تبریز ــ که گنجها و حرم خود را در آنجا نگهداری می‌کرد ــ گریخت، و از تبریز به‌دیاربکر رفت. اسماعیل غنیمتی عظیم از خیمه و اسب و سلاح و مانند اینها برگرفت و سپاهیانش نیز خود را با غنایم جنگی غنی کردند. وی چهار روز در آن محل باقی‌ماند تا لشکریانی که از جنگیدن خسته و ناتوان شده‌بودند نفس تازه کنند. سپس رو به‌سوی تبریز نهاد و در آنجا با هیچ مقاومتی رو به‌رو نشد. با این همه بسیاری از مردم شهر را قتل عام

---

1. Gorgurambec
2. Mirzambec

کرد. حتی سپاهیانش زنان آبستن را با جنینهایی که در شکم داشتند کشتند. گور سلطان یعقوب و بسیاری از امیرانی را که در نبرد دربند شرکت جسته‌بودند نبش کردند و استخوانهایشان را سوختند. سیصد تن از زنان روسپی را به‌صف درآوردند و هر یک را دو شقه کردند. سپس هشتصد تن از ملازمانی[1] را که در دستگاه الوند پرورش یافته‌بودند سربریدند. حتی همهٔ سگان تبریز را کشتار کردند و مرتکب بسیاری فجایع دیگر شدند. سپس شاه‌اسماعیل[2] مادر خود را فراخواند که از جهتی با سلطان یعقوب خویشاوندی داشت (چگونگی را نتوانسته‌ام دریابم) و چون معلوم شد که به‌عقد یکی از امیران حاضر در نبرد دربند درآمده بوده‌است، پس از طعن و لعن وی فرمان داد تا او را در برابرش سر بریدند. گمان نمی‌کنم از زمان نرون تا کنون چنین ستمکارهٔ خون‌آشامی به‌جهان آمده‌باشد.

۱. در متن Blasi یعنی چه؟ ـم. به‌نظر دکتر نوایی «ملازم؟» است.

۲. بنا به‌قول دیگران این زن، زن‌پدر اسماعیل بود.

بسیاری از شهرها و امیران، فرمان اسماعیل را گردن می‌نهند بجز دژی ازان ترسایان که پنج سال ایستادگی کرد، اما چون دژنشینان خبر مرگ الوندبیگ را شنیدند تسلیم شدند. در روستاهای نزدیک این دژ کتابهایی که به‌خط لاتین و به‌زبان ایتالیایی نوشته شده‌است، یافته‌می‌شود.

۱۵

در این هنگام بسیاری از نواحی و بلاد و قلاع مطیع و منقاد اسماعیل شدند. بسی از بزرگان نیز به‌حضورش باریافتند و فرمانش را گردن‌نهادند، قبای سرخ پوشیدند و دستش را بوسیدند؛ همه سوگند وفاداری یاد کردند بجز کوتوال دژی به‌نام النجق[1] که به‌مسافت دو روز راه از تبریز است. این دژ و دوازده روستای پیرامونش محل سکونت مسیحیان ارتودوکس است که «بطریق» ایشان هر سال دو تن از کسان خود را با هدیه‌ای از بخور نزد پاپ می‌فرستد. آن قوم به‌زبان ارمنی نیایش می‌کنند و بکاربردن زبان ایتالیایی در میان ایشان متروک شده‌است.

در این روستاها بسیاری از نسخه‌های خطی و کتابها به‌زبان ایتالیایی یافته می‌شود. هنگامی که من در تبریز بودم دو جلد از آنها را نزد من آوردند که یکی دربارهٔ نجوم و دیگری در باب دستور زبان بود. ایشان نیز مقادیری بسیار رنگ «قرمز» می‌سازند.

چنانکه پیش از این گفته‌ام آن دژ از آخرین دژهایی بود که به‌ترسایان تعلق داشت، مسیحیانی که مدتی است زبان اصلی خود ایتالیایی را فراموش کرده‌اند.

---

۱. در متن Alangiachana. گری در حاشیه می‌نویسد «شاید النجه که واقع است در نزدیک مراغه در کنار رودخانهٔ کوچکی که به‌دریاچهٔ ارومیه می‌ریزد، اما زنو می‌نویسد که در شمال تبریز است». بر آنچه گری نوشته‌است باید افزود که اولاً نام این دژ النجه نیست، النجق است. ثانیاً دو النجق داریم یکی در مراغه که گری از آن به‌عنوان النجه یاد می‌کند، دیگری در مرند.ـم.

کوتوال دژ پس از آنکه شاه‌اسماعیل تبریز را گرفت باز چهار پنج سالی پایداری کرد زیرا یکی از هواداران دولتخواه الوندسلطان بود. در ضمن حسن‌بیگ و سلطان یعقوب نیز گنجهای شایگان در آن دژ سپرده‌بودند تا از دستبرد این و آن در امان ماند. چون سرانجام خبر مرگ الوند به‌دژبد رسید نخواست که بیش از آن پایداری کند و دژ و گنجها را به‌شاه‌اسماعیل تسلیم کرد.

اسماعیل اکنون قدرت سلطنت را به‌کف آورده‌بود و همهٔ ملت او را به‌جهت پیروزیهای شگفت‌انگیزش آفرین و درود می‌گفتند و از این رو وی را «شاه» خواندند. او ملک می‌راند و مردم، همه حرمتش می‌نهادند و دوستش می‌داشتند و بزرگش می‌شمردند.

مرادخان[1] پسر سلطان یعقوب به‌جنگ اسماعیل می‌رود تا با او بر سر تاج و تخت پیکار کند، اما لشکرش تار و مار می‌گردد و خودش به‌بغداد می‌گریزد.

۱۶

هنگامی که شاه‌اسماعیل در تبریز بود مرادخان[1] سلطان بغداد با لشکری از ۳۰,۰۰۰ تن به‌جنگ او رفت تا تاج و تخت را که حق خود می‌دانست بچنگ‌آرد. اسماعیل چون این بشنید سخت برآشفت و چاکران و سپاهیان خود را از تبریز به‌دشتی پهناور کشید و در آنجا شنید که مرادخان به‌هوای تصاحب غنایم فراوان شتابان می‌آید. این مرادخان پسر سلطان یعقوب بود. اسماعیل به‌چاکران و لشکریان خود اندرز داد که مردانگی نمایند و از امیران ایبری مسیحی نیز خواست که کسان خود را به‌دلاوری برانگیزند تا همان هنری که در تار و مارکردن لشکر الوندبیگ نموده‌بودند نشان‌دهند. همه عهد کردند که چنین کنند و در انتظار درآویختن با دشمن نشستند، مرادخان چون با لشکر خود در دشت تبریز به‌محلی رسید که از اردوگاه اسماعیل چندان دور نبود در کنار نهری کوچک توقف کرد تا سپاهیانش نفس تازه کنند. اسماعیل به‌ساحل مقابل شتافت و در آنجا موضع گرفت. هر دو لشکر در این وضع یکدیگر را به‌نبرد می‌خواندند، و به‌همدیگر دشنام و ناسزا می‌دادند. چون نیمروز شد مرادخان پیروان خود را اندرز داد تا بر ضد دشمنان صفوی خود دلیرانه بجنگند (از سوی دیگر اسماعیل نیز چنین کرد) و آنگاه لشکر خود را به‌سه ستون تقسیم کرد.

---

۱. در متن Muratcan و در حاشیهٔ گری: «مرادخان، برادر الوند».

شاه‌اسماعیل که مراقب حرکات دشمن بود لشکر[1] خود را به‌دو سپاه تقسیم کرد، یکی به‌شمارهٔ ۹،۰۰۰ تن و سپاه دیگری از صفویان که از نخستین جدا بود؛ و مانند آنچه در هر نبرد معمول است فرماندهانی بر آنها گماشت. روز همه روز و شبِ دیگر هر دو لشکر زیر سلاح بودند.

همین که سپیده دمید نفیر از سازهای جنگی فراوانی که ایرانیان در جنگ بکارمی‌برند برخاست و سپاهیان همدیگر را به‌دلیری نمودن در کارزار پند می‌دادند. بامدادان مرادخان نخستین کسی بود که با ده‌هزار مرد بر سپاه صفویان زد و کشتاری عظیم براه‌انداخت، اما در مدتی کمتر از یک ساعت همهٔ سپاهیانش تار و مار گشتند و او ناگزیر دو ستون دیگر از لشکر خود را به‌آوردگاه کشید، اسماعیل نیز ناچار چنین کرد.

چنان قتل عامی درگرفت و خونی ریخته‌شد که از زمان داریوش[2] تا آن هنگام در هیچ نبرد واحدی روی‌نداده‌بود. جنگ از بامداد تا نیمروز دوام یافت و به‌شکست کامل مرادخان انجامید. وی با معدودی از کسان خود به‌بابل یا بهتر است گفته‌شود بغداد گریخت و آبرویش پاک ریخت.

از سوی دیگر اسماعیل با آوازهٔ بلند بازگشت و غنیمتی گران از خیمه و خرگاه و اسب بدست‌آورد، در حالی که تلفاتی اندک داده‌بود. پس سرمست از پیروزی به‌تبریز وارد شد و چندی در کاخ بزرگ هشت‌بهشت به‌عیش و طرب پرداخت.

اما بابلیها[3] به‌استثنای پنجاه یا هفتاد تن که با مرادخان گریخته‌بودند همه از دم تیغ گذشتند و کوهی از استخوانهای ایشان که ۳۰،۰۰۰ تن می‌شدند در میدان جنگ برجای ماند.

در این هنگام اسماعیل بیش از نوزده سال نداشت. پس می‌بینیم که در

---

۱. در این سفرنامه‌ها همه جا لشکر را به‌مفهوم قدیم، یعنی به‌جای قشون یا ارتش، بکاربرده‌ام. ـم.

۲. گری در حاشیه می‌نویسد: «این به‌هیچ وجه طرف نسبت با قتل عامی نیست که تیمور در اصفهان براه‌انداخت». مقایسهٔ گری درست نیست زیرا بازرگان ونیزی سخن از جنگ و خونریزی در «نبرد» می‌گوید، حال آنکه قتل عام تیمور شامل حال مردم حصاری اصفهان شد و یک «واقعهٔ جنگی» نبود. ـم.

۳. Babylonians مقصود بغدادیان است. ـم.

همین یک سال ۱۴۹۹ م. [۹۰۵/۹۰۴ ه.ق.] آن همه هنرنماییها و کارهای بزرگ انجام‌داد.[۱]

در طی اقامت خود در تبریز می‌دیدم که دائم از اکناف کشور دسته‌دسته سپاهی به‌زیر درفش او می‌روند، بخصوص از ناحیهٔ آناطولی و عثمانی و قره‌مان. اسماعیل نیز به‌ایشان عطایایی در خور مقام و منصب هر یک ارزانی می‌داشت.

۱. ر.ک. سفرنامهٔ زنو، صفحات ۲۶۸ تا ۲۷۰.

سلطان خلیل، امیر حصن‌کیف و استاجلو محمدبیگ امیر آناطولی یا ناطولیه فرمان اسماعیل را گردن می‌نهند و وی به‌هر کدام، یکی از سه خواهران خود را می‌دهد تا همسر خود گردانند. پس از چندی استاجلو به‌فرمان اسماعیل با سلطان خلیل می‌ستیزد و شاه‌اسماعیل با لشکری گران به‌تن خویش به‌جنگ علاءالدوله می‌رود و کشور او را به‌باد غارت می‌گیرد، و چند تن از پسران و عده‌ای بیشمار از رعایای او را بقتل‌می‌رساند.

۱۷

شهرستان دیاربکر همیشه فرمانبردار ایران بوده‌است. از این رو همین که سلطان شیخ اسماعیل بر تخت نشست خواست که همهٔ آن سرزمین را زیر نگین خود آورد. از این رو سلطان خلیل[۱] امیر حصن‌کیف[۲] به‌تن خویش نزد شاه‌اسماعیل آمد و قبای سرخ پوشید و عهد کرد که چاکر و فرمانبردار او باشد. پس اسماعیل دست کرم گشود و عطایای بسیار به‌وی داد و او را در امارت تأیید کرد و یکی از خواهران خود را به‌عقدش درآورد. از این رو خلیل با شادی و سرور بسیار به‌حصن‌کیف بازگشت. یکی دیگر از خوانین آناطولی استاجلو محمدبیگ بود که با هفت تن از برادران خود، همه مردانی دلیر، به‌یاری اسماعیل آمده‌بود. اسماعیل به‌عنوان پاداشِ خدمت حکومت دیاربکر را بجز حصن‌کیف به‌وی سپرد. پس استاجلو بر آن شهرستان بجز آمِد دیاربکر و حصن‌کیف استیلا یافت. چون سلطان خلیل (چنانکه پیش از این گفته‌ام) سر از فرمان اسماعیل پیچیده‌بود وی بر آن شد که سراسر شهرستان دیاربکر را به‌زیر فرمان استاجلو درآورد. پس به‌خلیل پیام و فرمان داد که شهر و دژ را به‌استاجلو تسلیم کند، و به‌استاجلو نیز فرمود که با وجود نسبتی که با خلیل داشت شهر را به‌تصرف خود درآورد ـــ زیرا هنگامی که عازم تسخیر دیاربکر شده‌بود اسماعیل، خواهر دوم خود را به‌او داده‌بود و از این راه

---

۱. در متن Calil و در حاشیهٔ گری «سلطان خلیل، از سلاطین ایوبی».

۲. در حاشیهٔ گری «حصن‌کیف، ر.ک. سفرنامهٔ آنجوللو، فصل ۱۵».

آن دو امیر با هم خویشاوندی داشتند ــ اما سلطان خلیل کُرد بود و کردها اگرچه پیرو صفوی‌اند، ولی از ایشان نفرت دارند، از این رو خلیل از تسلیم‌کردن شهر و دژ به‌استاجلو سر باز زد. پس استاجلو بر سر خشم آمد و با سپاهی از ده‌هزار سوار تا سال ۱۵۱۰ م. [۹۱۶/۹۱۵ ه.ق.] پیوسته با او در جنگ بود و نمی‌توانست بر او چیره شود. این همان سالی بود که من از عراق عجم[1] آمده‌بودم.

کسان علاءِالدوله کراراً در شهرستان دیاربکر تاخت و تاز می‌کردند و روستاهای پیرامون اورفه و جملین[2] و «ددو» را ویران می‌ساختند. اورفه شهری است بزرگ، و آن دو دیگر دژ است. ایشان شهر دیگری را نیز به‌نام خرپرت تصرف کرده‌بودند که یکی از پسران علاءِالدوله حاکم آنجا بود. استاجلو هرگز نتوانسته‌بود بر این شهر دست‌یابد. این شهر با دژ مستقلش در قلمرو ایران بود، اما هواداران علاءِالدوله آن را در زمان سلطنت سلطان یعقوب گرفته و در دوران امارت استاجلو زیان فراوانی در آن سامان ببارآورده‌بودند. از این رو اسماعیل بر آن شد که به‌تن خویش به‌جنگ علاءِالدوله رود و او را براندازد، پس از گردآوردن لشکر به‌ارزنجان رفت که دژی است در مرز طرابوزان و آناطولی و ایران. در اینجا نیرویی عظیم فراهم‌کرد و آن محل را گرفت که در دست یکی از پسران سلطان عثمانی بود، و پس از مرگ سلطان یعقوب بر طرابوزان نیز تسلط یافته‌بود. شاه‌اسماعیل چهل روز در آنجا ماند و به‌جمع‌آوری ۶۰,۰۰۰ مرد جنگی پرداخت که بیش از عدهٔ کافی برای سرکوبی علاءِالدوله بود، اما چون از سلطان عثمانی و سلطان قاهره که ملک علاءِالدوله در میان مرزکشورهای آن دو قرارداشت آسوده‌خاطر نبود آن همه لشکر فراهم کرده‌بود. هنگامی که اسماعیل در ارزنجان بود، دو سفیر[3] یکی به‌نام قلی‌بیگ[4] به‌نزد سلطان عثمانی در آناطولی و دیگری موسوم به‌زکریابیگ[5] به‌نزد سلطان قاهره فرستاد و سوگندهای سخت یاد کرد که قصد ندارد به‌قلمرو ایشان صدمه‌ای برساند و فقط می‌خواهد با دشمن خود علاءِالدوله رو به‌رو شود. پس از

۱. در متن Azemia و در حاشیهٔ گری عجم Ajem که باید عراق عجم باشد.ـم.
۲. در متن Somilon و در حاشیهٔ گری جملین Jemeleyn.
۳. ر.ک. سفرنامهٔ آنجوللو، فصل ۱۵.

4. Culibec 5. Zachariabec

چهل روز توقف، اسماعیل از ارزنجان براه‌افتاد و با ۶۰,۰۰۰ سپاهی به‌جنگ علاءِالدوله رفت. از ارزنجان تا کشور علاءِالدوله فقط چهار روز راه است، اما اسماعیل راهی دیگر درپیش‌گرفت که از کنار شهر قیساریه متعلق به‌عثمانیان می‌گذشت و مرادش از این کار بدست‌آوردن خواربار و پرداختن بهای آن از روی درستکاری بود. همین که آنجا رسید فرمود تا به‌همه اعلام‌کنند: هر کس که خواربار برای فروش عرضه کند بهای خوبی دریافت خواهدداشت و کسان خود را از اینکه مشتی کاه برایگان از این و آن بستانند منع، و به‌کیفر مرگ تهدید کرد، زیرا با مردم آن شهر از در دوستی درآمده‌بود. اسماعیل چهار روز در آن شهر ماند و سپس پیشروی خود را به‌سوی ناحیهٔ زیبای البستان از سر گرفت. در این محل رودی زیبا با روستاهای فراوان قراردارد و از آنجا تا پایتخت علاءِالدوله که شهری است به‌نام مرعش یک روز راه است. اسماعیل نخست البستان را به‌باد غارت گرفت و سپس به‌سوی مرعش راند که از آنجا علاءِالدوله با پیروان فراوانش به‌کوههایی بلند به‌نام قره‌داغ گریخته‌بود و برای رسیدن به‌آنجا باید از معبری تنگ گذشت. شاه‌اسماعیل آن سرزمین را ویران و خلقی عظیم را بی‌جان کرد؛ از جمله تنی چند از پسران علاءِالدوله که گاه‌گاه از کوهها سرازیر می‌شدند و بر صفویان حمله می‌بردند، اما بآسانی تار و مار می‌گشتند، زیرا گشتیهای متعددی که اسماعیل مستقر کرده‌بود خبر فرودآمدن دشمن را از کوهستان به‌او می‌رساندند. همچنین کسانی در میان قوم علاءِالدوله یار اسماعیل بودند و دل با او داشتند.

در تاریخ بیست و نهم ژوئیه ۱۵۰۷ م. [۹۱۳ هـ.ق.] بود که اسماعیل وارد کشور علاءِالدوله شد و تا اواسط ماه نوامبر در آنجا ماند. در آن هنگام چون خواربار در آنجا یافته‌نمی‌شد و برف و سرما نیز مانع کارهای جنگی در زمستان بود ناچار آن محل را ترک گفت.

امیربیگ، سلطان الوند را که با سپاهیانش به‌آمد دیاربکر راه داده‌بودند اسیر می‌کند و پای در زنجیر نزد شاه‌اسماعیل می‌برد. شاه‌اسماعیل به‌دست خود الوندبیگ را گردن می‌زند. سپس شهر خربرت را تسخیر و پسر علاءالدوله را اسیر می‌کند و به‌کشتن می‌دهد. پس از زمستان به‌تبریز بازمی‌گردد.

۱۸

هنگام بازگشت از سفر چمشکزک[1] و ارزنجان به‌حلب، زمانی که در ملطیه ــ از شهرهای تابع سلطان قاهره ــ اقامت داشتم، امیربیگ حاکم موصل[2] را دیدم که از هواداران نیرومند شاه‌اسماعیل بود و دو رشته زنجیر زرین مرصع به‌یاقوت و الماس بر گردن داشت. مهر اسماعیل از آن زنجیرها آویخته‌بود و این نشانهٔ اعتماد فراوان شاه‌اسماعیل به‌او بود. هنگامی که اسماعیل می‌خواست چیزی را مهر کند وظیفهٔ امیربیگ بود که این کار را با دست خود انجام‌دهد. وی برای خوش‌خدمتی به‌اسماعیل عده‌ای از امیران را به‌کشتن داده‌بود. هنگامی که در ملطیه بودم دیدم که به‌طریقی که در ذیل می‌آید، سلطان الوند جوان را که از شیخ اسماعیل شکست خورده‌بود دستگیر کرده‌است.

امیربیگ با چهارصد[3] تن از کسان خود از موصل براه‌می‌افتد و به‌آمد دیاربکر نزد سلطان الوند، که در آنجا می‌زیست، می‌رود و چنین وانمود می‌کند که به‌یاری وی آمده‌است چه او از اسماعیل برگشته‌است. از این رو الوند وی را مانند معمول به‌لطف و مهربانی می‌پذیرد، زیرا امیربیگ یکی از امرای او بود. پس به‌او اعتماد می‌کند و اجازه می‌دهد با ۴۰۰ تن از کسانش وارد شهر شود. امیربیگ به‌محض

---

۱. در متن Cimiscasac و در حاشیه چیمیش گزک Tchimish Gazak که همان چمشکزک است.

۲. در متن Mosulminiato که چیزی جز موصل نمی‌تواند باشد.ـم.

۳. در صفحهٔ ۳۳۷ آمده‌است ۴۰۰۰ (چهارهزار) تن، و همین طور در چند سطر پایین‌تر.

ورود نـاگـهان دست بـر شـانهٔ جـوان نگـونبخت مـی‌نهد و مـی‌گوید کـه تـو اسـیر شاه‌اسماعیلی. سپس حاکمی بر شهر می‌گمارد و الوند را به‌زنجیر می‌کشد و با خود بـه‌ملطیه نـزد اسـماعیل مـی‌برد. (مـن در آن هـنگام آنـجا بـودم) زیـرا ایـن شـهر نزدیکترین محل بر سر راه کشور علاءالدوله بود. شاه‌اسماعیل در آنجا سرگرم جنگ و ستیز بود. امیربیگ در آنجا با ۴۰۰۰ سپاهی صفوی که همراه خود داشت یک روز و نیم ماند و من خود الوند جوان را کـه در زنـجیر کـرده‌بودند در خـیمه‌ای دیـدم. امیربیگ از آنجا رفت و الوند را بـه‌عنوان هـدیه‌ای کـه نشـانهٔ حـقشناسی بـود نـزد شاه‌اسماعیل برد. همین که به‌نزدش می‌رسد اسماعیل فرمان می‌دهد که الونـد را پیش او ببرند و با دست خود سرش را می‌زند.

سپس شاه‌اسماعیل از بیم سرما شتابان به‌کشور خویش بازگشت و از ملطیه گذشت و تنها یک روز در آنجا ماند تا برای لشکر خواربار فراهم‌کند. سپس فرات را که فاصله‌اش تا ملطیه فقط ده میل است گذاره کـرد و در بـرابـر خـرپرت اردو زد. حکومت این شهر در دست یکی از پسران علاءالدوله بود به‌نام بکربیگ[1] که به‌لشکر و آذوقهٔ کافی مجهز بود، اما این همه سودی نبخشید زیـرا شـاه‌اسـماعیل شـهر را گرفت و سر مرد جوان را با دست خود از گردن جدا کرد و سپس با شتاب فراوان به سوی تبریز روان شد. در محلی که مسافتش تا تبریز شش روز راه بود برف و سرما تلفات بسیار به‌سپاهیان و اسبان و شتران او وارد کرد. نـاچار صـفویان قسـمتی از غنایمی را که در کشور علاءالدوله بدست‌آورده‌بودند بـرجـای نـهادند. بـا ایـن هـمه اسماعیل خود را به‌کاخی زیبا که در خوی ساخته‌بود رساند و تا پایان نوروز[2] یعنی سال نو در آنجا ماند. آنگاه بر آن شد که به‌جنگ مرادخان، سلطانِ بغداد برود.

اسماعیل هنگامی که به‌تبریز بـازگشت دیـد کـه دو تـن از بـرادرانش ـــ کـه به‌تصدی امور شهر گماشته‌بود ـــ اوامرش را کاملاً رعایت نکرده‌اند. کم مانده‌بود که ایشان را بقتل‌رساند، اما به‌واسطهٔ اصرار و الحاح امیران، جـوانـان جـان بـدربردند؛ ولی به‌زادگاه خود اردبیل تبعید شدند و حق نداشتند که از آنجا بیرون روند. به‌هر یک تنها ۲۰۰ سوار دادند تا ملازم ایشان باشند.

---

1. Becarbec

شاه‌اسماعیل با لشکر خود به‌جنگ مرادخان می‌رود. بسیاری از امیران و سپاهیان مرادخان به‌اسماعیل رو می‌آورند. مرادخان به‌قصد اظهار انقیاد سفیری نزد اسماعیل می‌فرستد که اسماعیل سفیر و ملازمانش را از دم تیغ می‌گذراند. سپس مرادخان فرار می‌کند و چون پشت و پناهی نمی‌یابد نزد علاءالدوله می‌رود. او یکی از دختران خود را به‌مرادخان می‌دهد.

۱۹

به‌هنگام نوروز اسماعیل لشکری از سی چهل‌هزار مرد جنگی گردآورد و با ایشان به‌سوی کاشان که از شهرهای تابع او بود رهسپار شد و پس از چند روز توقف در آنجا به‌سوی اصفهان[1] راند که شهری بود بزرگ و پرجمعیت و ازانِ مرادخان و او چون پیش‌بینی کرده‌بود که طوفان بلا به‌سویش خواهدوزید، لشکری از ۳۶,۰۰۰ مرد جنگی گردآورده‌بود. مرادخان به‌شیراز آمد که شهری بزرگتر و زیباتر از قاهره در مصر است و بدین گونه هر دو حریف آمادهٔ کارزار شدند. اسماعیل لشکری عظیم از همهٔ صفویان و مردان دلاور در زیر فرمان داشت. برعکس مرادخان که لشکرش باجبار و اکراه به‌میدان جنگ کشانده شده‌بودند، چون از نیروی شاه‌اسماعیل آگاه بودند می‌دانستند که ایستادگی در برابر او محال است، زیرا در نبرد پیشین با عدهٔ کمتری، لشکر سی‌هزار نفری مرادخان را در دشت تبریز شکست داده و تار و مار کرده‌بود. از این رو، بسیاری از سرداران و سربازان که در کار جنگ دودل بودند، به‌اردوی اسماعیل گریختند.

مرادخان چون دید که سپاهیان از گردش پراکنده می‌شوند و رو به‌دشمن می‌نهند دو سفیر با موکبی از پانصد تن از ملازمان نزد شاه‌اسماعیل گسیل داشت و به‌دنبال ایشان جاسوسانی فرستاد تا از نتیجهٔ کار سفارت آگاه شود. مرادخان به‌وسیلهٔ فرستادگان خود نسبت به‌اسماعیل اظهار انقیاد کرده و به‌پرداخت خراج

---

۱. در متن Spain و در حاشیه: «اصفهان که در زمان شاه‌عباس به‌اوج آبادانی رسید».

رضا داده‌بود. اسماعیل فرمان داد که سفیران و ملازمان ایشان همه را از دم تیغ بگذرانند و گفت: «اگر مرادخان راضی بود که رعیت من شود خودش شخصاً به‌نزد من می‌آمد و سفیر نمی‌فرستاد». جاسوسان چون نتیجهٔ کار را دیدند بیدرنگ مرادخان را خبر کردند و او فرار بر قرار اختیار کرد. همین که خبر در اردو پیچید بسیاری از امیران او قبای سرخ پوشیدند.

مرادخان که می‌ترسید مانند الوند به‌اسیری گرفتار شود سه‌هزار تن از هواداران خود را که از همه وفادارتر می‌پنداشت به‌نگهبانی خویش برگزید و از دست قهر و غلبهٔ اسماعیل گریخت و به‌جانب حلب تاخت. شاه‌اسماعیل چون از فرار او آگاه شد، شش‌هزار تن از صفویان را به‌تعقیب او فرستاد. مراد چون از رودی گذشت که دارای پلی سنگی بود دستور داد تا آن پل را ویران کنند و همین که سپاهیان صفوی شتابزده به‌رودبار رسیدند هر کاری را برای دستگیرکردن مرادخان بیهوده یافتند. مراد راه خود را دنبال کرد تا به‌دژی رسید که دژبدش یکی از بندگان او بود. چون سرورش را گریزان دید یا از آنجا که با شاه‌اسماعیل سر و سری داشت او را راه نداد. مراد چون دید که گنجهایی را که در قلعه داشت از دست داده‌است سخت برآشفت و فرمان داد که مردم شهر کوچکی را که در پایین آن قلعه بود از دم شمشیر بگذرانند. سپس همچنان به‌سوی حلب راند. پس از چند روز به‌محلی در سی میلی آن شهر رسید. در آنجا به‌انتظار نشست، و کس به‌نزد قایربیگ حاکم فرستاد و از او امان خواست. مقدمش را گرامی شمردند و وی را با تکریم و تعظیم پذیرفتند. سپس چند تن از امیران خود را به‌قاهره فرستاد و از سلطان مصر امان خواست. سلطان به‌دلایلی وی را در خاک خود پناه نداد، اما او را از جایگاه علاءِالدوله آگاه کرد. مرادخان به‌دومی پیوست و علاءِالدوله از دل و جان به‌او خوشامد گفت و با وی به‌جهت تلفاتی که در جنگ با صفویان داده‌بود همدردی نمود. مرادخان نیز به‌نوبهٔ خود وی را تسلیت داد. از این گذشته علاءِالدوله علی‌رغم وضع و حالی که داشت یکی از دختران خود را به‌عقد او درآورد.

اسماعیل پس از گشودن بغداد به‌اصفهان بازمی‌گردد تا با تاتاران درآویزد. پس از سالی، دوباره به‌تبریز می‌رود. در آنجا جشنهای بزرگ برپا می‌کنند. اسماعیل خویشتن را به‌بازی و تیراندازی سرگرم می‌کند. شرحی دربارهٔ سیرت او.

۲۰

اسماعیل پس از آنکه دشمن را یکباره تباه کرد به‌شیراز و از آنجا به‌بغداد راند و بسیاری از مردمان آن شهرها را از دم شمشیر گذراند. در این هنگام بود که تاتار بزرگ یاشیلباش با سپاهی گران به‌ایران تاخت و خراسان را گرفت و هرات[۱] را که شهری است پرجمعیت و از مراکز تجارت، تصرف کرد و استراباد[۲] و مازندران[۳] و ساری را که از بلاد واقع در کرانه‌های شرقی دریای خزر و در مرز شهرهای نوگشودهٔ اسماعیل بود، بچنگ‌آورد. چون این خبر وحشت‌اثر به‌گوش شاه‌اسماعیل رسید با لشکر خود به‌اصفهان بازگشت. خان تاتار کوشید که اسماعیل را اغفال کند؛ بدین نیت رخصت خواست که از خاک او بگذرد و به‌مکه برود و چنین وانمود کرد که می‌خواهد مدفن پیامبر خود محمد [ص] را زیارت کند. اما اسماعیل که هم دام می‌دید و هم دانه را نه تنها به‌او راه عبور نداد بلکه پیامهای پرسرزنش فرستاد و

۱. در متن Eri [= هری] و در حاشیه: «هرات، ر.ک. سفرنامهٔ زنو، ص. ۲۷۱».

۲. استراباد، شهری است با پنجاه‌هزار تن جمعیت و نزدیک دهانهٔ رود استر Ester در کنار یکی از خلیجهای دریای خزر قراردارد. استراباد مرکز شهرستانی است کوچک به‌همین نام که غالباً تابع مازندران است. این شهر محل مخازن و مهمات سلسلهٔ کنونی [= قاجاریه] است، زیرا مرکز املاک موروثی ایشان است.

۳. در متن Amixandaran. گری در حاشیه می‌نویسد: «شاید یکی از بندرهای مازندران و محتملاً بارفروش [= بابل] بوده‌است. ر.ک. زنو». حدس گری صائب نمی‌نماید. به‌ظن قوی مرادِ "بازرگان ونیزی" همان مازندران است.ــم.

یک سال، چشم‌براهِ رویاروی شدن با تاتاران، در اصفهان نشست. اصفهان همان ناحیه‌ای است که روزگاری تیمور لنگ بزرگ آن را با همهٔ ایران و سوریه گرفت و هنوز یادگارهای او در سوریه باقی‌است.

پس از یک سال اسماعیل به‌تبریز بازگشت و چون بدانجا رسید جشنهایی بزرگ برپا شد. بر حسب اتفاق من نیز در تبریز بودم زیرا به‌آنجا رفته‌بودم تا مطالبات خود را از خامائینیت[1] قزوینی خائن وصول کنم. تا چهارده روز هر روز شاه‌اسماعیل با امیران خود سرگرم تیراندازی بود، در میدانی که در میانش تیری و بر فراز آن سیبی زرین قرارداشت (هر روز بیست سیب، ده زرین و ده سیمین، برای بازی بر روی تیر می‌نهادند) و هر کس دوان دوان تیر از کمان رها می‌کرد و سیبی به‌زیر می‌افکند، سیب ازانِ او بود. هر بار که سیبی بر زمین می‌افتاد تیراندازان اندکی آرام می‌گرفتند و به‌نوشیدن شراب ناب و شیرینی می‌پرداختند. در حین بازی دو پسر زیبا درکنار شاه ایستاده‌بودند که یکی تنگی زرین در دست داشت و دیگری بشقابهایی پر از شیرینی. امیران را، شراب و شیرینی جداگانه بود. هنگامی که شاه‌اسماعیل می‌آساید آن پسران با شراب و شیرینی به‌او نزدیک می‌شوند و او گاه اگرچه سیبی نیفکنده‌باشد، به‌خوردن و نوشیدن می‌پردازد. پیوسته در این بازیها هزار تن نگهبان کمر خدمتش را بر میان بسته‌اند. از این گذشته قریب سی‌هزار تن از مردم، از شهری و سپاهی، بر گرد میدان به‌تماشا می‌ایستند. در مدخل باغی که نزدیک کاخ است تالاری بزرگ است که برای امیرانی که در تیراندازی شرکت کرده‌اند شام تهیه می‌شود. اما اسماعیل برای خوردن طعام به‌کاخ هشت‌بهشت می‌رود. آنگاه همهٔ امیران در ستایش سرور خود شاه‌اسماعیل سرود می‌خوانند و عنایتی را که نسبت به‌ایشان دارد می‌ستایند.

اکنون او سی و یک‌ساله است «بسیار[2] زیبا و صاحب وقار و میانه‌بالاست. صورتی دلپسند و پیکری محکم و شانه‌هایی کم‌پهنا دارد. ریشش را می‌تراشد و

---

1. Chamainit of Casvene.

۲. قسمتی که میان دو کمان است. نقل از ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی است (جلد چهارم تاریخ ادبیات ایران، تألیف ادوارد براون، ص. ۴۹). ـم.

سبلت را می‌گذارد. ظاهراً مردی پرمو[1] بنظرنمی‌آید. مانند دوشیزگان دوست‌داشتنی و چون غزالانِ جوان، چابک[2] است. به‌دست چپ کار می‌کند و از تمام امرای خود قویتر است. در تیراندازی چنان مهارت دارد که از ده سیب شش عدد را فرو می‌افکند». هنگام مشق، آلات طرب می‌نوازند و دختران رقاص به‌شیوهٔ خود پایکوبی می‌کنند و در ستایش شاه‌اسماعیل سرود می‌خوانند.

اسماعیل پس از چهارده روز اقامت در تبریز با لشکر خود به‌خوی رفت و دو ماه در آنجا بسربرد.

۱. ظاهراً مرحوم یاسمی کلمهٔ hairy را که به‌معنی «پرمو» است اشتباهاً heavy خوانده‌است که به‌معنی «سنگین و ثقیل» است و در نتیجه به‌جای اینکه بنویسد «ظاهراً مردی پرمو بنظرنمی‌آید» نوشته‌است: «ظاهراً سنگین و ثقیل بنظرنمی‌آید». ـم.

۲. مرحوم یاسمی به‌جای «چابک» اشتباهاً «ظریف» ترجمه کرده‌است (اصل کلمهٔ انگلیسی fawn به‌معنی سرزنده و چابک و بانشاط است). ـم.

شروانشاه پیمانی را که با شاه‌اسماعیل بسته‌بود می‌شکند و برای بار دوم دست به‌غارت کشور می‌گشاید. دو سردار را به‌این پیکار می‌گمارد و خودش از «کُنار» بیرون می‌آید و بسیاری از جاها و از جمله دژ بزرگ و نامی دربند را می‌گشاید.

۲۱

هنگامی که اسماعیل در خوی بسرمی‌برد شروانشاه[۱] پادشاه شیروان که خراجگزار شاه‌اسماعیل بود، پیمانی که با او بسته‌بود شکست. پس اسماعیل سخت برآشفت و لشکر گردآورد و برای دومین‌بار به‌جنگ دشمن رفت. وی در نخستین‌بار شیروان را از شروانشاه که بر آن فرمان می‌راند گرفته و دوباره به‌او واگذار کرده‌بود؛ زیرا شروانشاه عهد بسته‌بود که از پیروان وفادارش باشد و اکنون که مکر و نیرنگ او آشکار شده‌بود رو به‌راه نهاد تا شیروان را از او بازستاند. اسماعیل نخست به‌جانب قره‌باغ‌داغ[۲] پیش راند و آن ناحیتی است که یک‌هزار میل وسعت دارد و دارای دژی بزرگ است به‌نام «کنار» و بسیاری از روستاهایی که در تهیهٔ پارچه‌های ابریشمین شهرت یافته‌اند از محال و توابع «کنار» بشمارمی‌روند و به‌همین سبب آن پارچه‌ها را به‌«کنار» نسبت داده و «کناری» گفته‌اند. اسماعیل در آنجا که محلی است حاصلخیز چندین روز ماند. در «کنار» دو سردار را مأمور کارزار کرد: یکی به‌نام المه‌بیگ[۳] و دیگری بیرام‌بیگ فاتح وان، که چنانکه پیش از این گفته‌ام داماد شاه‌اسماعیل بود و یکی از سه خواهر او را به‌زنی گرفته‌بود. دو خواهر دیگر یکی همسر استاجلو محمد و دیگری عیال سلطان خلیل، حاکم حصن‌کیف، شده‌بودند.

---

۱. چنانکه پیش از این نوشته‌ام بازرگان ونیزی شیروانشاه را از زبان دیگران و به‌طعنه سرمانقلی Sermangoli (شروانقلی) نوشته‌است.ـم.

۲. در متن Carabacdac و در حاشیهٔ گری: «قره‌باغ‌داغ، کوه قره‌باغ».

3. Lambec

اسماعیل این دو سردار را مأمور جنگ کرد و به‌شماخی فرستاد. چون سرداران به‌آنجا رسیدند شهر را از مردم تهی یافتند زیرا همه گریخته و به‌دژی بزرگ و ناگشودنی به‌نام گلستان رفته‌بودند که بر فراز کوهی قراردارد. کوتوال گلستان فرماندهی دلاور و از هواداران جانباز شروانشاه بود و از او فرمان داشت که همین که اسماعیل تا آن حدود نزدیک شد از شهر عقب‌نشینی کند و به‌دژ که مسافتش تا آنجا نیم میل است پناه برد. اولمه‌بیگ و بیرام‌بیگ چون دیدند که همه به‌دژ گریخته‌اند با ده‌هزار سپاهی دست به‌شهربندان گلستان زدند؛ اما کاری از پیش نبردند، زیرا که راه قلعه از شش جهت بر ایشان بسته‌بود و توپخانه و منجنیق[1] نیز نداشتند. هنگامی که سرگرم شهربندان بودند اسماعیل «کنار» را ترک گفت و به‌سوی محمودآباد رفت که بی‌درنگ مردم آنجا تسلیم شدند، زیرا در دفعهٔ گذشته بیرحمی او را آزموده‌بودند. اسماعیل همهٔ غنایمی را که در آنجا بدست‌آورده‌بود به‌سپاهیان خود بخشید. آنگاه در طول کرانهٔ دریای مازندران به‌پیش راند تا دیگر دژهای واقع در شهرستان شیروان را که از محمودآباد تا دربند امتداد دارد و فاصلهٔ میان این دو نقطه هفت روز راه است، بگشاید. در طول این ساحل سه شهر بزرگ و سه دژ قراردارد، نخستین شماخی است که فاصله‌اش تا دریا یک روز راه است اما دیگر دژها یعنی محمودآباد و دربند نزدیک دریا نهاده‌است. نخستین دژی که در آن فرودآمد باکو[2] خوانده‌می‌شود که بیدرنگ به‌او تسلیم شد. بالاتر از آن به‌مسافت یک روز راه دژی دیگر هست به‌نام شیرک[3] که بر فراز کوهی قراردارد و مردم دژ، اسماعیل را برای گفت و گو دربارهٔ شرایط صلح سه روز در انتظار نشاندند، سرانجام اسماعیل شرایط را پذیرفت و کوتوال سابق را همچنان به‌کار خویش گماشت، اما شصت تن از صفویان را برای گرفتن دژ فرستاد. ایشان چنان از روی کبر و نخوت با مردم رفتار کردند که کوتوال شمشیر در میان ایشان نهاد و سپس شبانه از بیم شاه‌اسماعیل به‌کوهها گریخت و او چون کسی را نیافت تا با خون وی آتش انتقامش را خاموش کند فرمان داد تا دژ را ویران کنند.

1. Engine

۲. در متن Bacara و در حاشیهٔ گری: «باکو که گاه دریای خزر را به‌نام آنجا دریای باکو خوانده‌اند».

3. Sirec

شاه‌اسماعیل با لشکر خود اندکی پیشتر راند و به‌دژی، و شهر بزرگ بی‌بارویی رسید به‌نام شابران[1] که از مردم تهی بود زیرا پادشاه آن کشور فرمان داده‌بود تا آن را ویران کنند که خواربار به‌دست شاه‌اسماعیل نیفتد. با این همه هر روز از قره‌باغ برای لشکر اسماعیل آذوقهٔ تازه می‌رسید.

پس از چهار روز راه‌پیمایی شاه‌اسماعیل به‌دربند رسید و دید که مردمانش به‌کوهها یا سرزمین چرکسها گریخته‌اند و فقط نگهبانان باروی شهر مقاومت می‌کنند زیرا چنانکه پیش از این وصف کرده‌ام برج و باروی دربند بسیار مستحکم است. در این هنگام از هر سو نگهبانان با پرتاب‌کردن نیزه و برافراشتن درفش از دژ دفاع می‌کردند. این دژ دو دروازه دارد که بخوبی با سنگ و ساروج ساخته‌اند. اسماعیل که پانزده‌روزه یا بیست‌روزه خود را به‌آنجا رسانده‌بود یازده روز با لشکر چهل‌هزار تنی خود در برابر دیوار دژ توقف کرد و فرمان داد تا دو نقب زدند اما هیچ یک سودمند نیفتاد. سرانجام نقبی بزرگ در زیر یکی از برجهای دژ زدند و بنیادش را برکندند و برج را به‌تیرها و دستکها تکیه دادند. سپس گودالی را که در زیر برج پدید آورده‌بودند با هیزم خشک انباشتند و آتش بر آن زدند بدان امید که چون تیرها سوخت برج فروافتد. هیمهٔ خشک بزودی سوخت و شعله‌ها از گودال سر بیرون کشید اما این کار نیز سودی نبخشید چه اخگرها در حفره خفه شد. اما کوتوال از بیم زیان بیشتر و سقوط قلعه نیمه‌شب پیکی نزد شاه‌اسماعیل فرستاد و پیام داد که اگر بر جان و مال دژنشینان ببخشاید دژ را به‌وی تسلیم خواهدکرد؛ و اسماعیل چون دید که از آن آتش‌افروزی صرفه‌ای نبرده‌است به‌پیک قول داد که با پیشنهاد کوتوال موافق است. پس روز دیگر دروازه‌های دژ باز و قلعه تسلیم شد. لشکر شاه‌اسماعیل مقادیری فراوان اسلحه و ذخایر و خواربار در آنجا یافتند و به‌حضور شاه‌اسماعیل آوردند. وی هشت نه روز در آنجا ماند تا سپاهیانش نفس تازه کنند و در طی آن چند روز اقامت بسیاری از بزرگان فرمان او را گردن‌نهادند و قبای سرخ در بر کردند.

۱. در متن Sabran که باید همان شابران باشد (ر.ک. حبیب‌السیر، ص. ۵۰۲).ـم.

اسماعیل به‌تبریز بازمی‌گردد. به‌افتخار ورودش مجالس بزرگ جشن و سرور برپا می‌شود. در بیان عشق و ارادتی که سپاهیانش به‌او دارند و وی را تقریباً مانند معبود می‌پرستند. در وصف جامه و سلاح ایشان. کارهای ننگینی که اسماعیل کرد. در بیان اینکه چگونه دومین‌بار به‌جنگ خان تاتار رفت.

۲۲

در طی وقایع اخیر من به‌تبریز رفتم و کوشیدم که هر چه زودتر مطالبات خود را وصول کنم و ناگزیر خامائینیت[۱] قزوینی را به‌دادگاه کشاندم، اما نتوانستم که از او رضایت خاطری حاصل کنم زیرا وی از لطف یکی از دوستان خود که عضو دادگاه بود برخوردار بود. پس به‌من توصیه شد که به‌شاه‌اسماعیل توسل جویم. پس از آنکه عرض‌حالی تهیه کردم بر اسب سوار شدم و رو به‌راه نهادم تا او را بیابم. سرانجام وی را در میان لشکرش در زیر بنای ویران‌شدهٔ ارگ[۲] یافتم. در آنجا به‌چند تن از امیرانی که در تبریز با ایشان آشنا شده‌بودم برخوردم و خواهش کردم که وسیلتی فراهم‌کنند تا به‌پیشگاه شاه باریابم. امیران گفتند همان بهتر که تأمل کنم تا شاه‌اسماعیل دربند را بگشاید، چه در این حال چنان از فتح و پیروزی سرمست خواهدشد که هر چه بخواهم می‌بخشد. این اندرز را شنیدم و در تمام مدت شهربندان دربند در لشکرگاه ماندم. هنگامی که ایرانیان دژ را گرفتند و فتح دربند پایان یافت در جست و جوی آن امیران برآمدم و عرضِ‌حال خویش را با اسنادی که دلیل طلبکاری من از مردک قزوینی بود به‌ایشان دادم. مطلب را به‌عرض شاه‌اسماعیل رساندند و او بیدرنگ مرا به‌تبریز فرستاد با اوامری خطاب به‌همهٔ

---

۱. در اینجا Camaidit که در ص. ۴۵۰ Chamainit آمده و شاید این دو کلمه تصحیف‌شدهٔ «جمال‌الدین» یا «کمال‌الدین» باشد. ـ م.

۲. در متن Zirec که ظاهراً مصحف ارگ یعنی ارگ علیشاه واقع در تبریز است. ـ م.

صاحب‌منصبانش که باید حق به‌حقدار برسد. فرمان را با خطوط درشت به‌نام اسماعیل نوشتند و با مهر او که دارای علامتی به‌شکل Z بود ممهور کردند. این کار را امیربیگ فرمانروای موصل انجام‌داد که مهردار اسماعیل است. مهر او را بر زنجیری کرده و از گردن آویخته‌است. این مهر از الماس است و در حلقه‌ای زرین نشانده‌اند که به‌شکلی بسیار زیبا ساخته شده‌است. بزرگی مهر به‌قدر نصف گردو است که نام اسماعیل را در وسط و شعایر دوازده‌گانهٔ فرقهٔ[1] خود را در پیرامونش به‌خطی ظریف حک کرده‌اند. چون به‌تبریز رسیدم دیدم که کاری از من ساخته نیست زیرا حریف از آنجا گریخته‌بود. پس بر آن شدم که به‌حلب بروم اما پیش از آنکه تبریز را ترک گویم اسماعیل با لشکر خود به‌تبریز بازگشت و به‌مناسبت ورودش بسیار چیزها تدارک دیده و همهٔ دکانها را برای جشن و سرور آذین بسته‌بودند.

اسماعیل هر روز به‌میدان می‌آمد و با امیران سرگرم تیراندازی می‌شد و به‌ایشان عطایای فراوان می‌بخشید. هنگامی که سلطان بزرگ اسماعیل در میدان حاضر می‌شد به‌افتخارش می‌رقصیدند و می‌خواندند و آلات طرب می‌نواختند.

این صوفی را مردم کشورش مانند معبودی دوست‌دارند و تکریم و تعظیم می‌کنند، بخصوص سپاهیانش که بسیاری از آنان بی‌زره به‌جنگ می‌روند و انتظار دارند که اسماعیل در پیکار نگهدار ایشان باشد. همچنین کسانی دیگر هستند که بی‌زره و جوشن به‌جنگ می‌روند و راضیند که در راه پادشاه خود کشته‌شوند. از این رو با سینه‌های برهنه به‌پیش می‌تازند و فریاد می‌زنند «شیخ، شیخ». نام خدا را در سراسر ایران فراموش کرده و فقط اسم اسماعیل را بخاطرسپرده‌اند. اگر کسی هنگام سواری از اسب بر زمین افتد یا پیاده شود هیچ خدای دیگری را جز شیخ به‌یاری نمی‌طلبد. نام او را بر دو گونه یاد می‌کند. نخست شیخ به‌مفهوم خدا، دوم به‌معنی پیغمبر، زیرا مسلمانان می‌گویند: «لااله‌الاالله محمداً رسول‌الله» اما ایرانیان می‌گویند «لااله‌الاالله اسماعیل ولی‌الله». از این گذشته همهٔ مردم بخصوص سپاهیان اسماعیل او را جاوید می‌دانند. اما شنیده‌ام که اسماعیل از اینکه او را

۱. گری در حاشیه می‌نویسد: «شاید مراد نام دوازده امام باشد.» کلمهٔ «شاید» زائد است. ـ م.

خدا یا پیغمبر بخوانند خشنود نیست.

ایشان بر حسب عادت قبایی سرخ می‌پوشند و بر روی آن دستاری بلند و مخروطی‌شکل بر سر می‌گذارند[1] که دارای دوازده ترگ است و نمودار دوازده شعار فرقهٔ ایشان یا دوازده اولاد علی. از این گذشته نه ریش می‌تراشند و نه سبلت. پیراهنشان هرگز تغییر نیافته‌است و زرهشان عبارت است از چهار آینه یا سینه‌بندی پولادین، که به‌طرزی زیبا ساخته و پرداخته و کنده‌کاری شده‌است.

از زره گذشته کلاه‌خودی همچون کلاه خود ممالیک بر سر می‌نهند. یراق اسبها بسیار محکم است و دور آن پارچهٔ نخی می‌پیچند. یراق را گاه از پولاد اعلای شیراز و گاه از مس می‌سازند. بر خلاف یراقهای ما از قطعات مختلف ساخته می‌شود، نظیر یراقهای سپاهیان سوریه ــ کلاه‌خودها و مغفرهای ایشان از زره‌های سنگین است ــ سپاهیان همه سوارانند و از پیادگان اثری نیست. گذشته از کمان و تیرهای فراوانی که بکارمی‌برند با نیزه و شمشیر و منجنیق نیز می‌جنگند.

هنگامی که دومین‌بار شاه‌اسماعیل به‌تبریز آمدکاری بس ننگین از او سرزد، زیرا فرمان داد تا دوازده تن از زیباترین جوانان شهر را به‌کاخ هشت‌بهشت برند و با ایشان عمل شنیع انجام‌داد و سپس آنان را به‌همین نیت به‌امرای خود داد. اندکی پیش از آن دستور داده‌بود تا ده تن از بچه‌های مردان محترم را به‌همان ترتیب دستگیر کنند.

وقتی که از شماخی بازگشت سه سفیر گرجی به‌درگاه رسیدند و از ایشان

---

۱. اصل انگلیسی این عبارت چنین است:

They are accustomed to wear a red caftan and *above that* a high conical turban made with a dozen folds . . .

چنانکه بارها در حواشی این سفرنامه و دیگر سفرنامه‌های این مجموعه یادآور شده‌ام شاه‌اسماعیل و سپاهیانش قبای سرخ (به‌عنوان علامت صفویه) نمی‌پوشیدند، کلاه سرخ بر سر می‌نهادند و از این رو به‌قزلباش یعنی سرخ‌سر معروف شدند. کلمه‌ای که در متن انگلیسی بکاررفته‌است چنانکه می‌بینید کفتان Caftan (از ریشهٔ خفتان) است به‌معنی «قبا یا ردای بلند ایرانیان و ترکان» نه به‌معنی کلاه اما در جملهٔ «قبای سرخ می‌پوشند و بر روی آن دستاری بلند...» کلمهٔ «بر روی» مرا دچار حیرت کرده‌است زیرا دستار را روی قبا نمی‌پوشند مگر اینکه تصور کنیم چارلز گری مترجم انگلیسی سفرنامه Caftan را به‌معنی کلاه گرفته و نه قبا. در این صورت رفع تردید و اشکال می‌شود و تقریباً یقین حاصل می‌کنیم که در متن ایتالیایی سفرنامه نیز همه جا «کلاه سرخ» نوشته شده‌است. ـ م.

بخوبی پذیرایی و کنیزکی به‌عنوان هدیه به‌آنان داده‌شد.

زمانی که اسماعیل سرگرم این عیش و نوشها بود خبر رسید که ازبکان یعنی پیروان خان تاتار سرزمین یزد[1] را گرفته‌اند. پس بر آن شد که بیدرنگ به‌جنگ او رود. از این رو دست به‌کار ستیزه و پیکار شد و به‌گردکردن لشکر پرداخت و به‌همه بزرگان کشور فرمان داد که همهٔ اتباع خود را جمع کنند و در طی مدت جنگ همراه خود دارند. بدین گونه از هر جا نیروی کافی برای رویارو شدن با یاشیلباش[2] فراهم‌آمد. لازم بود که لشکری جرار آمادهٔ پیکار شود زیرا شاه تاتار سلطانی قهار بود.

من در اول ماه مه ۱۵۲۰ م.[3] [۹۲۷ هـ.ق.] در حین آن لشکرکشی تبریز را ترک گفتم و راه حلب درپیش‌گرفتم و با اینکه پاره‌ای از همسفرانم مردمی خطرناک بودند به‌فضل الهی در دوم ژوئیهٔ ۱۵۲۰ م.[4] به‌بیره فرودآمدم.

---

۱. در متن گستی Gesti و در حاشیه یزد.

۲. در متن یسلباس و در حاشیهٔ گری شیبانی‌خان. دربارهٔ شرح زندگانی و مرگ او، رک: تاریخ بخارا، تألیف وامبری: M. Vamber´s *History of Bokhara*

۳. نبرد مرو در ۱۵۱۴ م. [۹۲۰ هـ.ق.] روی‌داد.

۴. بازرگان ونیزی از تاخت و تاز ترکان عثمانی به‌ایران که در زمان سلطان سلیم و به‌سال ۱۵۱۴ [۹۲۰ هـ] روی‌داد چیزی نگفته‌است، حال آنکه اگر او چنانکه نوشته‌است تا سال ۱۵۲۰ م. [۹۲۸ هـ.ق.] در تبریز بسربرده‌باشد باید آن واقعه نظرش را جلب کرده‌باشد.

سفرنامهٔ

وینچنتو دالساندری

وینچنتو دالساندری

مقدمه

اکنون بر عهده گرفته‌ام که به‌دولت متبوعهٔ فخیمهٔ جلیله شرحی بازگویم دربارهٔ نواحی و ممالک ایران و محصولات و خلق و خوی مردم آن سامان و شخص شاه و صفات معنوی او و وضع حکومت و دربار و چگونگی آداب و عادات و رسوم حاکم بر امور مملکت و مطالب مهم دربارهٔ اداره‌کردن دستگاه عدالت و درآمد و هزینه و تعداد و توصیف «سلطان»[1]هایی که کاری جز فرماندهی سپاه ندارند و خلاصه آنچه ذکرش برای آن عالیجناب مناسب می‌نماید.

نام پادشاه ایران طهماسب[2] است، از خاندانی جلیل و کهن ۹۸۰ ساله که مستقیماً نسب به‌علی[3][ع] داماد محمد نبی [ص] می‌رسانند. وی پسر اسماعیل اول است که پدرِ اسماعیل، شیخ حیدر[4] نام داشت، و او مردی بود سخت نیکوکار و دانشمند که پیروانش وی را از اولیاءِ خدا می‌دانند و می‌گویند از هزار سال قبل پیشگویی شده‌بود که روزی پسرش بر تخت سلطنت خواهدنشست. از این رو پس از آنکه اسماعیل به‌پسر دختر سلطان اوزون‌حسن وعدهٔ پادشاهی داد، چون پادشاهی را خود بچنگ‌آورد ــ بی هیچ ترس از خدا ــ فرمان داد تا سر آن مرد را از تن جدا کنند. بدین گونه هر چند از سلاطین عثمانی آزار بسیار دید، بخت با وی

---

۱. در متن عین کلمهٔ سلطان Sultan بکاررفته‌است که در زبان انگلیسی از لغات دخیل است.ـم.

۲. در متن Tamas و در حاشیهٔ گری Tamasp.

۳. نگاه کنید به سفرنامهٔ زنو، ص. ۲۶۳.

۴. در متن Serdiadar و در حاشیه شیخ حیدر.

یار بود و نخستین کسی بود که به‌تضعیف قدرت عثمانی آغاز کرد و پاره‌ای از قلاع معتبر سلطان سلیم را که پدر سلطان سلیمان بود بازستاند. این شهریار دیاربکر را تصرف کرد و آن شهری است پرجمعیت و بسیار مهم و از مراکز صنعت و موقعی بس زیبا دارد، زیرا گذشته از آنکه از نظر طبیعی مستحکم است اکنون به‌واسطهٔ مساعی عثمانیان تقریباً تسخیرناپذیر شده‌است. حاکم این شهر از پاشاهای عالیرتبه است. اسماعیلی که از او نام بردم دشتها و دژهای تابع آن شهر را همه به‌نام دیاربکر خوانده‌است. اسماعیل، گذشته از شاه کنونی که پسر ارشد اوست سه پسر دیگر داشت به‌نامهای القاص‌میرزا و سام‌میرزا و بهرام‌میرزا. القاص مردی دلیر و بی‌باک بود و در هنگام بستن پیمان صلح با بهرام[1] پادشاه شیروان هم شهر او را تصرف کرد و هم کشورش را که بسیار پهناور و معتبر است، و بر کرانه‌های دریای خزر[2] قراردارد. همهٔ این سرزمین به‌قلمرو شاه‌طهماسب افزوده‌شده و شاه در برابر

1. Barcam

۲. در ۱۵۴۹ م. [۹۵۶/۹۵۵ هـ.ق.] نولز Knolles چنین نوشته‌است: «اینک سه سال بود که سلیمان به‌آرامش می‌گذراند که از قضا القاص‌میرزا Ercases Imirza حکومت شیروان، که از آزارهای مکرر برادرش طهماسب، پادشاه بزرگ ایران، به‌جان آمده‌بود گریخت و در قسطنطنیه به‌سلطان سلیمان پناه برد تا از او بر علیه برادرش مدد جوید. سلیمان که می‌خواست چنین فرصتی را غنیمت شمارد با احترام تمام از وی پذیرایی کرد و وعده داد که در نزاعی که وی با طهماسب داشت مداخله کند و از او در برابر نابرادریش حمایت کند. پس از آنکه وسایل و مقدمات جنگی بسیار عظیم را فراهم‌کرد به‌آسیا درآمد؛ پس از سفری دور و دراز و پررنج سرانجام با لشکری جرار به‌ارمنستان وارد شد. در آنجا در مرز کشور ایران نخست به‌محاصرهٔ وان پرداخت. پس از ده روز مردم شهر حاضر به‌تسلیم شدند به‌شرط آنکه سپاهیان ایران مسلح و به‌عنوان سرباز از شهر خارج شوند؛ سلیمان نخست به‌این کار رضا داد و شهر تسلیم شد. پس از آن سلیمان سرداران مهم خود را با قسمت اعظمی از لشکر خویش به‌سوختن و غارت‌کردن سرزمین دشمن مأمور کرد. ایشان تا مدتی این کار را با شور و شوق انجام‌دادند و تا مسافتی دراز در خاک دشمن راندند و خواستند که در زیانکاری از همدیگر گوی سبقت بربایند، از جمله القاص‌میرزا که سلیمان به‌خاطر او این جنگ را آغاز کرده‌بود، مانند دیگر سرداران به‌پیش راند و دست به‌چپاول و ویرانی کشور برادر گشود و بر جان و مال کسی نبخشود. بهترین و گرانبهاترین چیزی که بدست‌می‌آورد به‌سلیمان پیشکش می‌کرد تا وی را بیشتر به‌جنگ کشانده‌باشد اما با این کار نتوانست پادشاهی شیروان را که ازانِ او بود دوباره بدست‌آورد، زیرا طهماسب بی‌آنکه در برابر عثمانیان قدرت‌نمایی و پایداری کند به‌شیوهٔ دیرین خود فرمان داد که مردم به‌کوهستانها عقب‌نشینی کنند و چیزی جز زمین بی آب و گیاه در آن سامان برای آسودن لشکر عثمانی باقی‌نگذارند. از این رو هر چه عثمانیان پیشتر می‌رفتند محتاجتر می‌شدند بی‌آنکه به کامیابی بیشتر امیدوار باشند، و می‌دانستند که

←

تصرف چنین سرزمین وسیعی به‌القاص‌میرزا حق‌ناشناسی نمود و بدین گونه وی را با خود دشمن کرد و باعث شد که به‌عثمانیان پناه‌برد. القاص، سلطان عثمانی را برانگیخت تا با لشکری جرار به‌جنگ برادرش بیاید و شهر وان[1] را که در کشور وی بود تصرف کرد. وان در آن زمان مهم‌ترین دژ ایران بود و مسافتش تا تبریز شش روز راه است. از این رو شاه فرمان داد تا القاص را کشتند همچنان که همین معامله را پیش از این با برادر دوم خود سام‌میرزا[2] کرده‌بود ــ از ترس آنکه مبادا این نیز بر ضد او طغیان کند ــ و چون پدر ایشان قبلاً به‌مرگ طبیعی درگذشته‌بود فقط یک برادر برایش مانده‌بود که در هندوستان امارت داشت.

چون شاه می‌خواست که یکی از دختران نزدیک خود را به‌عقد او درآورد وی را به‌نزد خود فراخواند اما مردم نگذاشتند که او به‌قزوین[3] رود و ترسیدند که شاه گزندی به‌جانش رساند. این شاه از زنان مختلف یازده پسر دارد و از این گذشته

← همان زیانی که در نبردهای سابق در آن مملکت باعظمت دیده‌اند باز دامنگیرشان خواهدشد. پس به‌حکم غرور در خیره‌سری که نه همان عارض سربازان، بلکه دامنگیر سرداران عثمانی شده‌بود، خواستند که آن جنگ طولانی و بی‌حاصل را که به‌خاطر مردی بیگانه درگرفته‌بود پایان بخشند. پس در میان خود رای زدند که یا میرزا را بکشند یا او را در نزد سلیمان بدنام کنند. عاقبت چنین نیرنگی بکاربردند. بعضی بر آن بودند که باید او را به کارهای خائنانه‌ای که در نبردهای سابق انجام‌داده‌است متهم ساخت و سلطان را به‌او بدگمان کرد. برخی می‌خواستند که این خدعه را بکاربرند و در لباس دوستی، میرزا را پنهانی از خطری که او را تهدید می‌کرد بترسانند. یکی باد بدگمانی در سر سلیمان می‌افکند و دیگری تخم ترس در دل شاهزادهٔ ایرانی می‌کاشت. مختصر آنکه برای ازپیش‌راندن غرض خویش نیرنگ‌سازان به‌رماندن خرگوش و دواندن تازی پرداختند. میرزا که از بلای ناگهانی ترسان بود به‌یکی از آشنایان قدیم پناه برد که از شاهزادگان کلده بود، و این شاهزاده از سرِ نهایت خیانت وی را دست‌بسته تسلیم برادرش طهماسب کرد که دشمن خونی او بود. طهماسب چون دید که عامل آن همه مشکلات و مصائبی که از جانب عثمانیان دیده‌بود در بند او افتاده‌است شادمان شد و او را به‌زندان افکند، و برای آنکه خواه سلیمان خواه دیگری جنگ را به‌خاطر او ادامه ندهد، یا وی را مایهٔ پیروزی در جنگ نداند فرمان داد که میرزا را در زندان کشتند. این جنگی که سلطان سلیمان با ایرانیان کرد یک سال و نه ماه طول کشید و در تمام این مدت عثمانیان متحمل مشکلات فراوان شدند. و ایرانیان غالباً از پیکار با لشکریان عثمانی حذر می‌کردند تا اینکه سرانجام سلیمان که از این جنگ ملال‌انگیز به‌جان آمده‌بود و از این کار نه نامی یافته و نه سودی بدست‌آورده‌بود، صلاح دید که از آن دست‌بردارد و در سال ۱۵۴۹ م. [۹۵۶/۹۵۵ هـ.ق.] به‌قسطنطنیه بازگشت.»

۱. ر.ک. صفحهٔ ۳۹۹.

2. Saine Mirisce 3. Casmen

صاحب سه دختر است. پسر ارشد شاه خدابنده‌میرزا[1] نام دارد که چهل و سه‌ساله است، مردی است آرام و سر به‌زیر که خود را برای امور دنیوی گرفتار دردسر نمی‌کند و به‌ولایت کوچکی که شاه در ناحیهٔ خراسان به‌او واگذار کرده‌است و هری[2] نام دارد خرسند است. این خدابنده سه پسر دارد که بزرگترین ایشان پانزده[3] ساله است. سیمایی نجیب و طبعی بلند دارد و شاه به‌جهت فضایلی که او راست و نیز به‌سبب آنکه هیچ یک از دیگر پسرانش فرزند ندارد وی را بغایت دوست‌دارد.

اسماعیل، پسر دوم شاه، چهل و یک‌ساله است. مردی است قوی‌اندام و جسور و سخت دلیر و جنگ‌دوست. وی در بسیاری از نبردها که میان ایران و عثمانی درگرفته شهامت خود را به‌اثبات رسانده‌است بخصوص در پیکار با پاشای ارزروم زیرا در آن رزم وی با اندک نیرویی از سواره‌نظام لشکر جرار پاشا را در هم شکست و اگر پاشا بسرعت عقب‌نشینی نکرده‌بود اسماعیل خویشتن را بر آن شهر فرمانروا می‌ساخت. از این رو معصوم‌بیگ[4] وزیر اعظم شاه چون دید که این جوان که مقاصدی جاه‌طلبانه دارد بی اذن پدر لشکری گردآورده و در زمان صلح وارد خاک عثمانی شده‌است، این کار را حمل بر نافرمانی کرد و پاره‌ای از نامه‌ها را که شاهزاده برای حکام سراسر کشور فرستاده و ایشان را به‌جنگ با عثمانیان برانگیخته بود به‌شاه نشان‌داد و بدین گونه شاه را بر آن داشت تا او را در قلعه‌ای زندانی کند و بسیاری از امیران و سپاهیان را به‌نگهبانی این قلعه بگمارد. اکنون بیش از هفده سال است که او را به‌زندان افکنده‌اند و همین امسال نگهبانان را از دژ برداشتند اما وی را آزاد نکردند. شاه چون می‌خواهد از او دلجویی کند زنان زیبای بسیاری را به‌مصاحبت وی فرستاده‌است. اما شاهزاده هرگز به‌ایشان توجه نمی‌کند و می‌گوید وی با شکیبایی زندانی‌شدن از جانب پدر را تحمل می‌کند اما برایش کاری است بیش از حد دشوار که ببیند فرزندانش نیز زندانیند. باری بندگان، شایستهٔ بانوان

---

۱. در متن Cababinde و در حاشیهٔ گری «محمد خدابنده‌میرزا».

۲. در متن Cheri که در جاهای دیگری هم در این سفرنامه آمده‌است و مراد همان هری یا هرات است.ـم.

۳. مراد همان کسی است که بعداً شاه‌عباس کبیر خوانده‌شد.

4. Messum Bech

نیستند.

این اسماعیل بخصوص محبوب پدر است اما پدر از او سخت هراسان است و می‌بیند که مردم با چه اشتیاقی آرزوی پادشاه‌شدنش را دارند. امیران نیز از او بویژه به‌سبب طبع مغرور و سرکشی که دارد بیمناکند. پس اگر بر فرض روزی بر تخت نشیند ممکن است که ناگزیر بسیاری از فرماندهان سپاه را معزول کند، و با همهٔ برادرانش که بسیاری از نواحی مملکت را بچنگ‌آورده‌اند مخالفت ورزد.

سلطان حیدرمیرزا[1] پسر سوم، و نایب پدرش، هیجده‌ساله است. جثه‌ای خرد و چهره‌ای جذاب و زیبا دارد و در فصاحت و زیبایی و ظرافت و سوارکاری ممتاز است و در نزد پدر سخت گرامی است. این شاهزاده شیفتهٔ آن است که ببیند مردم با هم سخن از جنگ می‌گویند اگرچه خودش برای رزم و پیکار چندان شایسته نمی‌نماید زیرا طبعی بسیار لطیف، بلکه تقریباً زنانه، دارد. هوشیار و خردمند است، و در این سن و سال به‌حد کافی متین و موقر. چنین می‌نماید که از کار جهانداری آگاه است و می‌داند که دیگر پادشاهان جهان چگونه ملک می‌رانند.

سلطان مصطفی و سلطان امیرخان و سلطان حمیدمیرزا[2] همه چهارده الی پانزده‌ساله‌اند و استعدادی فراوان از خود نشان‌می‌دهند. دیگر پسران را که هشت الی یازده‌ساله‌اند برای تعلیم به‌خراسان[3] فرستاده‌اند مگر پسر کوچک پنج‌ساله‌ای که نزد پدر بسرمی‌برد، زیرا در این سن وی بسیار بانشاط و خوش‌آیند است. دختران همه به‌عقد خویشاوندان درآمده‌اند و به‌هر دختری دارایی بسیار به‌عنوان جهیز داده‌اند.

شاه‌طهماسب شصت و چهارساله است. از دوران سلطنتش پنجاه و یک سال می‌گذرد. جثه‌ای متوسط دارد و خوش‌اندام و خوش‌سیماست اگرچه سبزه و دارای لبانی ضخیم و ریشی مجعد است. چیزی که بیش از همه در او جلب نظر می‌کند طبع مالیخولیایی اوست که آثار و علائم بسیار دارد، اما مهمتر از همه آنکه یازده‌سال است که از کاخ خود بیرون نیامده‌است. در این مدت نه یک بار به‌شکار رفته و نه خود را با چیزهای دیگر سرگرم کرده‌است. رعیت از این کار سخت

---

۱. در متن Caidar Mirisce و در حاشیه حیدرمیرزا.

2. Ennit Mirisce

3. Carassam

ناخشنود است، زیرا بر حسب آداب و رسوم آن کشور وقتی نتوانند پادشاه خود را ببینند با زحمت بسیار دادخواهی می‌کنند و فریادشان به‌گوش دادرسان نمی‌رسد. از این رو روز و شب در برابر کاخ عدالت به‌بانگ بلند می‌گریند و گاه عدهٔ این دادخواهان کم و بیش به‌هزار تن می‌رسد. پادشاه این فریادها را می‌شنود و معمولاً فرمان می‌دهد که دادخواهان را دور کنند و می‌گوید که داوران در کشور نایبان منند و رسیدگی به‌مظالم با ایشان است، و توجه ندارد که این ناله‌ها از جور و ستم قاضیان و حکامی به‌آسمان برخاسته‌است که معمولاً در کوچه و راهگذر کمین می‌کنند تا مردم را بکشند و این چیزی است که من خود دیده‌ام، و بسیاری دیگر از مردم نیز این مطلب را به‌عنوان حقیقت به‌من گفته‌اند که در دفتر ثبت تظلمات نام بیش از ده‌هزار تن نوشته شده‌است که در هشت سال اخیر بقتل‌رسیده‌اند. منشأ اصلی این شر و فساد قاضیانند[1] که چون مزد خدمت دریافت نمی‌کنند ناچار رشوه می‌گیرند و چون می‌بینند که شاه‌طهماسب توجه و اعتنایی به‌امور قضا ندارد بر حرص خود می‌افزایند. لاجرم در سراسر کشور راهها ناامن است و مردم در خانه‌های خود نیز مواجه با خطرند و تقریباً تمام قضات به‌خود اجازه می‌دهند که دامن تقوا را به‌لوث سیم و زر آلوده کنند.

براستی می‌توان گفت که این پادشاه هرگز رغبت به‌جنگ ندارد، زیرا مردی است کم‌شهامت، اگر چه آنقدر دم از پیکار می‌زند که گویی جویای کارزار است. و اگر براستی در مواردی با لشکری در دشت نبرد ظاهر شده‌باشد به‌حکم اضطرار بوده‌است نه به‌طیب خاطر. هرگز جرأت نکرده‌است که روی به‌دشمن نشان‌دهد. از این رو شهر بزرگ بابل واقع در نزدیک رود فرات را به‌بهای بربباددادن آبروی خویش ازدست‌داد. حاکم این شهر امیری به‌نام شریف‌بیگ[2] رئیس قبیله‌ای بود که خوندک[3] خوانده‌می‌شوند و چون شاه‌طهماسب قوایی نفرستاد تا از او در برابر سپاه

---

۱. در متن Cuzzi، و در حاشیه گری Judges ترجمه کرده‌است.

۲. در متن Scharafbech و در حاشیه Sherf Beg به‌نظر دکتر نوایی محمدخان شرف‌الدین اوغلوی تکلو است.

۳. در متن Chinedi. گری در حاشیه می‌نویسد: «کردهای خونیدک Khunneydec ساکن کوههای بهتان Bohtan نزدیک موصل از قبیلهٔ شرف‌برگ».

عثمانی حمایت کنند عثمانیان وی را هزیمت کردند. از این گذشته در نزدیکی بابل شهری است به‌نام بدلیس[1] و آن معبری است بسیار مهم و کلید شهرهای ذیل است: اخلاط، ارجیش، وان، اردل، جراز، پرگری[2]، کاسان و وان، که شهر و قلعه‌ای است بسیار مهم، همچنین مساحتی عظیم از روستاها و آبادیهای متعلق به‌نقاط مذکور در فوق که همه جمعاً کافی است که تشکیل امیرنشین بزرگی را بدهد، تمام این بلاد و قراء به‌دست دشمن افتاد.

اما آنچه بیش از همه مایهٔ لذت طهماسب است زن است و زر. زنان در مزاج او چنان تأثیری دارند که وی مدتی دراز نزد ایشان می‌ماند، و با آنان در مصالح مملکت خوض و غور و مصلحت می‌کند. اگر چه این پادشاه طبعاً بغایت خسیس است می‌توان گفت که دربارهٔ زنان مسرف است و به‌ایشان پول و جواهر و از هر چیز به‌مقدار فراوان می‌بخشد. زنان از شاه اجازه دارند که گاه از کاخ بیرون آیند، و راستی آنکه زنان بچه‌دار هنگامی که فرزندشان بیمار است به‌بهانهٔ دیدن فرزند از قصر خارج می‌شوند. من مادر سلطان مصطفی‌میرزا را دیدم، که چون شاهزاده اندکی بیمار شده‌بود، از کاخ بیرون آمده و روی خود را با حجابی سیاه پوشانده‌بود. همچون مردان اسب می‌راند و چهارکنیز و شش مرد پیاده همراهش بودند.

این پادشاه برای آنکه بیشتر عیش و نوش کند طرحهای بسیار می‌افکند. بدین قصد کسانی را نزد خود نگاه‌می‌دارد. به‌امیران نیز کنیز فراوان می‌بخشد تا سربار او نباشند. هنگامی که دستور می‌دهد کنیز به‌نزدش برند وی را با جواهر و جامه‌های فاخر می‌آرایند. اگر چه از آنچه گفتم آزمندی شاه‌طهماسب بخوبی آشکار است، تفصیل بیشتری در این باب به‌آن عالیجنابان عرض می‌کنم تا مطلب بهتر روشن گردد؛ این پادشاه از مشرق پارچه بوسکاسینی[3] و از خراسان مخمل و

---

۱. در متن Bichillas و در حاشیه «بتلیس» که همان بدلیس است.

۲. اسامی این بلاد در متن چنین است: Bèrghieri ،Adalgeras ،Vastan ،Ergis ،Chilach، گری در حاشیه می‌نویسد: «اخلاط، ارجیش، وان، اردل Ardel و جراز Jiraz و پرگری Pergri که همهٔ اینها در ساحل دریاچهٔ وان قراردارند. اخلاط مقر تابستانی آق‌قوینلو بود وگورستان آنجا پر است از قبور بزرگان آن دودمان».

3. Boscasinian Cloth

دیگر پارچه‌های ابریشمی، و از حلب پارچه‌های پشمی خواست و فرمان داد که از آنها جامه بدوزند و آنها را به‌ده برابر قیمت به‌سپاهیان خود فروخت. هر چه به‌او پیشکش کنند هر قدر هم ناچیز باشد می‌پذیرد. همیشه در مقابل هدیه‌ای که گرفته‌است چیزی نمی‌دهد. یکی دیگر از این موارد آنکه سربازی در زمان جنگ پسر مرد ازبکی را که از دشمنان مهم شاه بود اسیر کرد؛ این مرد قدرتی عظیم در سرحدات خراسان[۱] دارد و شاه ناچار است هر سال چهارصد تالری[۲] ــ که به‌پول ما هشت‌هزار اسکودی[۳] است ــ به‌او بدهد تا دست تطاول به‌کاروانهایی که از هندوستان می‌آیند نگشاید. سربازی دیگر حاضر شد که با دادن یک روستا و پرداختن یک‌هزار اسکودی به‌سرباز مورد بحث، پسر ازبک را از چنگ او بدرآورد، اما وی تن بدین کار نداد و در عوض پسر ازبک را به‌طمع دریافت پاداشی بیشتر به‌شاه تسلیم کرد. با این همه شاه در ازای اسیری بدان اهمیت، فقط اسبی به‌تسلیم‌کنندهٔ پسر بخشید.

وی در اینکه اطرافیان را به‌نوایی برساند بسیار سخی است. غالباً ایشان را به‌مناصبی می‌گمارد و به‌جاهایی می‌فرستد که مردمانش هرگز مالیاتی نمی‌دهند مگر به‌جبر و عنف بسیار.

شاه‌طهماسب به‌عنوان ابراز تفقد ظاهراً انواع و اقسام خراجها و مالیاتها را به‌مردم می‌بخشد، اما غالباً حقیقت امر غیر از این است، زیرا معمولاً پس از دو سه سال بیدرنگ مطالبهٔ خراجها و مالیاتهای پس‌افتاده را می‌کند؛ چنانکه هنگامی که در دربار او و در سرزمین ارمنی‌نشین جلفا[۴] بودم این معامله را با مردمی کرد که همه از پرداخت خراج معاف شده‌بودند. شاه ناگهان مطالبهٔ خراج پس‌افتاده را کرد و این کار مسیحیان بینوا را به‌روز سیاه نشاند و هنگامی که پیشکار سلطان

---

۱. در متن Cinasari که ظاهراً مصحف خراسان است.ـم.

۲. در متن talleri که ظاهراً جمع تالرو tallero سکهٔ قدیم نقرهٔ ایتالیاست، تقریباً معادل با ۴۵ سنت.ـم.

۳. Scudi بنا بر فرهنگ بین‌المللی وبستر سکه‌ای بوده‌است از نقره و گاهی طلا که تا سدهٔ نوزدهم در ایتالیا رایج و معادل بوده‌است با تقریباً ۴ شیلینگ یا ۹۷ سنت.ـم.

۴. در متن Zutta که به‌احتمال قریب به‌یقین جلفاست.ـم.

حیدرمیرزا را برای وصول آن مال فرستاد بیست و پنج بار قماش و شال علاوه بر خراج طلبید، زیرا عادت دارد که روزی پنجاه مرتبه جامهٔ خود را عوض کند و سپس آنها را به‌مردم عطا کند! و بعد ده برابر قیمت، بهایش را بستاند و کسی جرأت نکند که در پذیرفتن این جامهٔ خاص اظهار نارضایی کند، بلکه چون اجازه داده‌اند جامهٔ شاهانه به‌بر کند باید سپاسگزار باشد.

این پادشاه جواهر می‌فروشد. معاملات دیگر انجام‌می‌دهد. مانند سوداگری فرودست و مکار خرید و فروش می‌کند. راست است که شش سال پیش تمام باجها و خراجها را در سراسر قلمرو خود ملغی کرد. مقدار آنها بیش از مقداری بود که در دیگر جاهای دنیا می‌گیرند (زیرا یک هفتم کالا را از صاحبش می‌ستاند و این غیر از مقداری است که مأموران می‌گیرند) اما در توجیه این کار می‌گویند که در خواب دید: فرشتگان گلویش را گرفتند و گفتند آیا سزاوار است پادشاهی که دادگر لقب دارد و از سلالهٔ خاندان علی [ع] است این همه مردمان بینوا را به‌روز سیاه بنشاند و این همه سود کلان بدست‌آورد؟ سپس به‌او فرمان دادند تا رعیت را از زیر آن بار گران برهاند. شاه سراسیمه از خواب برخاست و فرمان داد که این عوارض و باجها در سراسر شاهنشاهی لغو گردد. پیداست که با این کار توبه کرد؛ اما سپس مانند گذشته برای جمع مال هزاران هزار کار دیگر کرد که نه تنها شایستهٔ یک پادشاه نیست، بلکه برازندهٔ مردم عادی نیز نمی‌باشد. من از بیم اطناب و ملول‌کردن شما از تفصیل آن می‌گذرم و از دربار او سخن می‌گویم که به‌دو دستگاه تقسیم می‌شود یکی خدمات شاهانه، و دیگری شورای دولتی.

خادمان شاه‌طهماسب به‌سه گروه یا طبقه تقسیم می‌شوند: نخست زنان که دختران امیرانند و شاه یا ایشان را خریده‌است یا به‌عنوان پیشکش به‌حرم او راه یافته‌اند، حرم را که اقامتگاه زنان است ایشان سرای[1] می‌خوانند. زنان حرم همه کنیزکان گرجی و چرکسند که به‌شاه هنگامی که در کاخ می‌خوابد خدمت می‌کنند. هنگامی که در بیرون کاخ می‌خوابد کنیزان در وظایف ناچیزتر در خدمت وی‌اند: مانند لباس‌پوشیدن و لباس‌کندن. عدهٔ این کنیزان چهل پنجاه تن است و خیمه‌ها

1. Seraglio

و آبدارخانه را سر و سامان می‌دهند.[۱]

طبقهٔ سوم از مردمی که از او مواظبت می‌کنند پسران نجیب‌زادهٔ امیرانند که در کاخ سلطنتی نمی‌خوابند، اما صبح و غروب از خانه‌های خود به‌خدمت سلطان می‌روند و عدهٔ ایشان در حدود صد تن است. این جوانان بنوبت به‌شاه خدمت می‌کنند، یعنی جامه به‌دستش می‌دهند یا هنگامی که در باغ گردش می‌کند همراهش هستند. شاه به‌خادمانی که به‌او خدمت می‌کنند مزد می‌دهد. سن ایشان پانزده الی بیست و پنج و حتی سی‌ساله‌اند، یعنی تا وقتی که ریش درنیاورده‌اند ملازم درگاه پادشاهند. بدین گونه به‌نسبت خدماتی که انجام‌می‌دهند شاه به‌ایشان وام می‌دهد: به‌بعضی بیست‌هزار، و به‌برخی بیست و پنج هزار، و به‌جمعی سی‌هزار اسکودی، از قرار ربح بیست درصد به‌مدت ده سال برای عده‌ای، و بیست سال برای عده‌ای دیگر؛ و هر سال ربح را برای مصرف خود می‌ستاند. آنگاه این ملازمان سلطان پولی را که گرفته‌اند از قرار ربح شصت الی هشتاد درصد در ازای وثیقهٔ معتبر به‌بزرگان دربار که منتظر اعطای مقام و منصب از سوی شاهند، وام می‌دهند. اگر بر حسب اتفاق وامداران نتوانند ربح اصل و فرع را به‌وام‌دهنده بپردازند خانه و اثاث خود را می‌فروشند و پول آن را به‌طلبکار می‌دهند، تأخیر در پرداخت سود و غرامت بعدی، ممکن نیست.

پاداش خدمت بزرگان آن است که از طرف دربار به‌منصب یوزباشی[۲]، و سرکردهٔ نگهبانان شاه، و امارت منصوب می‌شوند که معنی آن حکومت ولایات است. همهٔ اینها از لوازم مقام سلطنت و مربوط به‌شخص شاه است.

شورای سلطنتی در واقع عبارت است از یک هیأت که شاه یگانه رئیس آن است، دوازده امیر در آن شرکت می‌جویند که همه در امور مملکتی تجارب فراوان دارند. امرایی که گاه‌گاه به‌درگاه می‌آیند همه در شورا حضور می‌یابند. شورا هر روز برپاست مگر وقتی که شاه به‌گرمابه می‌رود یا ناخنهایش را می‌گیرد. ساعات کار این شورا در تابستان و زمستان از بیست و دومین ساعت روز آغاز می‌شود و به‌اقتضای اموری که مطرح است تا سومین، چهارمین یا ششمین ساعت شب ادامه دارد.

---

۱. ظاهراً این کنیزان «طبقهٔ دوم» را تشکیل می‌دهند که در متن ذکر نکرده‌است.ـ م.

۲. در متن انگلیسی Centurion که لفظاً به‌معنی فرمانده صد تن است.ـ م.

شاه روی مسندی[1] می‌نشیند که از کف زمین زیاد بلند نیست و پسرانش هنگامی که در دربار حضور دارند پشت شانه‌های او می‌نشینند بخصوص سلطان حیدرمیرزا که به‌عنوان نایب پدرش هرگز از حضور شاه دور نمی‌شود. مشاورانی[2] که از طبقهٔ امیرانند و نایب‌السلطنه[3] خوانده‌می‌شوند ـ عدهٔ ایشان چهار تن است ـ در صف مقدم می‌نشینند. شاه مطالب و مباحث مربوط به‌آنها را مطرح می‌کند و از امیران رأی و نظر می‌جوید. هر کدام که بخواهد عقیدهٔ خود را بیان کند برپا می‌خیزد و به‌شاه نزدیک می‌شود و به‌بانگ بلند سخن می‌گوید تا صدایش به‌گوش حاضران برسد. اگر در طی بحث و گفت و گو شاه نکته‌ای بشنود که برایش جالب توجه باشد به‌مشاوران ارشد[4] دستور می‌دهد که آن را یادداشت کنند، غالباً خودش نیز یادداشتی به‌دست خویش می‌نویسد و بدین گونه امیران بترتیب که شاه از ایشان سؤال می‌کند عقاید خویش را بیان می‌کنند. چنانچه برای شاه در مسأله‌ای که طرح کرده‌است تردیدی باقی‌نماند در نخستین جلسهٔ شورا حل و فصل می‌گردد. اگر همچنان در تردید باشد دلایل و آراءِ همهٔ اعضای شورا را می‌شنود و پس از توجه و رسیدگی خصوصی کار را یکسره می‌کند. از جملهٔ امرای مشاور یکی هم قورچی‌باشی[5] رئیس نگهبانان سلطنتی است، اگرچه ممکن است امیر نباشد. مشاوران ارشد دارای حق رأی نیستند و بی‌اذن شاه حق سخن‌گفتن ندارند و با همهٔ عظمت مقامی که دارند به‌منصب امارت و دیگر مقامات لشکری نمی‌رسند اگرچه نجیب‌زاده باشند.

براستی امیری منصبی است که به‌مردان شایسته می‌دهند نه به‌نجیب‌زادگان. در شبهایی که شورا برپاست سیصد تن از نگهبانان مسلح به‌نام قورچی[6] پاس می‌دهند و تا هنگامی که جلسهٔ شورا پایان نگرفته‌است از پیشگاه شاه دور نمی‌شوند و در حفظ و حراست وی می‌کوشند.

---

1. Masthean

۲. در متن انگلیسی Sultan Councillors در مقابل Grand Councillors به‌معنی مشاوران ارشد که چند سطر پایین‌تر به‌آنها اشاره می‌کند. ـ م.

۳. به‌انگلیسی Viceroys.

4. Grand Councillors   5. Curzibassa   6. Curzi

چنین می‌نماید که به‌حد کافی از دربار شاه سخن گفته‌ام، پس اکنون می‌پردازم به‌بیان سپاه و دولت و دستگاه حکومت و مراکز ولایات و کسب و کار مردم.

کشوری که ازان شاه ایران است از مشرق محدود است به‌هندوستان که واقع است در میان رود گنگ و سند، از مغرب به‌رود دجله که ایران را از بین‌النهرین جدا می‌کند و اکنون دیاربکر خوانده‌می‌شود و تا مرز بابل کشیده شده‌است و به‌رود فرات می‌پیوندد[۱] و سپس هر دو رود در یک بستر از بصره[۲] می‌گذرد و در سمت جنوب به‌خلیج فارس می‌ریزد، از شمال محدود است به‌دریای مازندران که دریای باکو نیز نام دارد و نیز محدودست به‌تاتارستان ــ ختای بزرگ[۳].
در کشور ایران نواحی ذیل متعلق به‌شاه کنونی است:

شیروان[۴]، سرزمین باستانی مادها، ارس، نزدیک ارمنستان بزرگ، خراسان، یزد[۵]، هرات[۶]، دیاربکر[۷] و گیلان[۸] که اکنون به‌سبب شورش مردم آن سامان دچار هرج و مرج است. کشور ایران دارای پنجاه و دو شهر است که مهم‌ترین آنها تبریز پایتخت همهٔ مملکت است، قزوین، خراسان، نخجوان[۹]، شماخی، و دیگر شهرها را نام نمی‌برم.

باید بگویم که هیچ شهری در ایران نیست که حصار داشته‌باشد، همه گشاده است. بناها محقر است و خانه‌ها از کاهگل ساخته شده‌است و مسجدی یا چیز دیگر نیست که شهرها را زینت بخشیده‌باشد اگرچه محل و مکان آنها به‌طور کلی زیباست. راهها ناخوشایند است زیرا یا پوشیده از گرد و خاک است یا گل و لای، که

---

۱. و از اینجا به‌بعد شط‌العرب خوانده‌می‌شود [و امروز اروندرود می‌خوانیم]ـم.
۲. در متن Bolsora و در حاشیهٔ گری بصره.
3. Tartary of the Great Cattai
۴. در متن Sunan و در حاشیهٔ گری شیروان.
۵. در متن Chiessen و در حاشیه یزد.
۶. در متن Cheri و در حاشیه هرات [هری].
۷. در این روزگار دیگر دیاربکر ازانِ ایران نبود. (نوایی)
۸. در متن Gilari و در حاشیه گری Ghilan نوشته‌است.
۹. در متن Naesimen و در حاشیه نخجوان.

کار سفر را مشکل می‌کند.

در ایران غله فراوان است و عموماً دشتها زیباست. در روستاها بنا بر رسم و عادت، کشتزارها را آب می‌دهند. یک هفته این مزرعه و هفتهٔ دیگر مزرعهٔ دیگر را، و بدین گونه آب کافی به‌غله و مو می‌رسد. به‌علت کمیابی آب در بلندیها و دیگر جاهایی که نمی‌توان آب به‌آنها رساند، علیق می‌کارند. احشام نیز فراوان است بخصوص گوسفندانی بی‌اندازه بزرگ مانند آنچه من در تبریز دیدم، وزن دنبهٔ آنها هر کدام ده بیستی[1] و حتی ده باتورایی[2] می‌شد که به‌وزن ما معادل نه پاوند است. با این همه خواربار در ایران باید بسیار فراوان باشد، زیرا هیچ یک از ملتهای دنیا به‌قدر ایرانیان نمی‌خورند: هر کس از پیر و جوان روزی چهار بار دست به‌خوردن می‌برد و گوارایی و خوبی آب، هضم غذا را آسان می‌کند.

در شهرها و شهرکها تزیینات فراوان بکارنمی‌رود. همه روی زمین می‌خوابند، کسانی که سرشان به‌تنشان می‌ارزد تشکی روی فرش می‌اندازند و دیگران روی گلیمی ساده می‌خسبند.

زنان غالباً زشتند اگرچه رفتار و سلوکشان عالی است، اما از حیث ظرافت آداب و عادات به‌پای خاتونهای ترک نمی‌رسند. پیراهن ابریشمی در بر و چادر بر سر می‌کنند و چهرهٔ خویش را می‌گشایند. گوهر و مروارید بر سر می‌زنند؛ از این رو در آن دیار مروارید خریدار فراوان دارد، این رسم دیری نمی‌گذرد که معمول شده‌است.

عشق و احترامی که مردم ایران به‌شاه دارند علی‌رغم آنچه پیش از این دربارهٔ شاه‌طهماسب گفتم ــ و این اندیشه را در سر پدیدمی‌آورد که باید مردی منفور باشد ــ باورنکردنی است، زیرا مردم او را نه همچون شاه، بلکه مانند خدا، می‌پرستند زیرا از سلالهٔ علی[ع] است که بزرگترین مایهٔ عشق و احترام ایشان است. کسانی که دچار بیماری یا گرفتار دشواریند آنقدر که به‌دعا از شاه یاری می‌جویند، از خدا یاوری نمی‌طلبند. در راه شاه نذر و نیاز می‌کنند. برخی از مردم به‌بوسیدن آستانهٔ کاخ او می‌روند. خانواده‌ای خوشبخت است که بتواند قماش یا

1. Bisti 2. Batturai

شالی از شاه بگیرد یا آبی که وی دستهایش را در آن شسته‌است داشته‌باشد؛ چنین آبی را دافع تب می‌دانند. از بسیاری مطالب که می‌توانم در این باره بتفصیل بگویم می‌گذرم. همین قدر یادآور می‌شوم که نه همان مردم، بلکه فرزندان و امرای شاه چنان با وی سخن می‌گویند که گویی اوصاف و نعوتی که شایستهٔ چنان مظهر مجد و عظمتی باشد نمی‌جویند و می‌گویند «ترا می‌پرستیم که دین حی و حاضری». علائم این عشق و احترام را نه فقط در شهرهای مجاور پایتخت می‌توان دید بلکه در بلاد و نقاط دوردست، بسیاری از مردم برآنند که شاه نه فقط دارای روح نبوت است، قدرت زنده‌کردن مرده و دیگر معجزات نظیر آن را دارد، و می‌گویند همچنان که بزرگترین امام ایشان یازده فرزند داشت، همین عنایت را که خدای متعال به علی (ع) ارزانی داشته‌بود شامل حال این شاه نیز فرموده‌است. البته این مطلب درست است که مردم تبریز به‌قدر مردم دیگر شهرها این همه عشق و احترام برای شاه‌طهماسب قائل نیستند، و به‌همین علت می‌گویند که شاه آنجا را ترک گفته و به‌قزوین رفته‌است تا در آنجا رحل اقامت افکند زیرا دیده‌است که چنانکه دلخواه اوست در تبریز مورد عزت و احترام نیست.

مردم تبریز به‌دو دسته تقسیم شده‌اند: یکی نعمتی[1] خوانده‌می‌شود و دیگری حیدری[2]؛ این جماعت در نه محله سکونت دارند یکی در پنج محله و دیگری در چهار محله. عدهٔ ایشان در حدود دوازده‌هزار تن است. این فرقه‌ها پیوسته با هم دشمنی می‌نمودند، همدیگر را کشتار می‌کردند؛ نه شاه می‌توانست از این کار ممانعت کند و نه دیگران، زیرا سی سال بود که این دو دسته از هم نفرت داشتند.

البته می‌توان گفت که کدخداهای محله‌ها بیش از شاه در شهر قدرت دارند زیرا اختلاف و ناسازگاری ایشان با عمال دیوانی از اینجا آغاز شد که بهای گوشت اندکی بالا رفت. رؤسای محله‌ها به‌کاخهای امرا ریختند و ایشان و چاکرانشان را کشتند و سرهایشان را به‌کاخ سلطنتی بردند. رؤسای محله‌ها این کارها را پنهانی انجام‌ندادند؛ از این رو از آن هنگام هیچ کوششی برای محدودکردن آزادی ایشان معمول نشده‌است به‌حدی که آنان در سابق بعضی امرا را فقط برای حفظ امتیازات

---

۱. در اصل Nausitai که باید همان «نعمتی» باشد.ـم.

۲. در اصل Himicaivartu که باید همان «حیدری» باشد.ـم.

خود کشته‌اند.

از آنجا که تبریز پایتخت سراسر شاهنشاهی ایران است چنین می‌نماید که باید سخنی چند دربارهٔ آن بگویم.[۱] این شهر در دشتی پهناور واقع است که در نزدیکی چندین تپه قراردارد و مجاور مکانی مرتفع است که در گذشته دژی کهن در آنجا ساخته‌بودند و اکنون ویرانه‌هایش بر جای است. محیط شهر اگرچه حصار ندارد پانزده میل بلکه بیشتر و به‌شکل مستطیل است. از محلی به‌نام نسا[۲] تا دروازهٔ شهر که از آنجا به‌قزوین می‌روند به‌مسافت یک روز کوتاه راه است، اما در این فاصله باغهای بیشمار و فضاهای باز بچشم‌می‌خورد. تعداد کوچه‌های تبریز چهل و پنج است. در هر کدام صفی از درختان دیده‌می‌شود، چنانکه می‌توان گفت که هر کوچه باغی است. هوای شهر در زمستان و تابستان سازگار است. میوه‌های تبریز از خوبی و شادابی بهتر از میوه‌های هر جای دیگر است. این شهر شهری است بازرگانی زیرا از سراسر کشور کالا و کاروان به‌آنجا وارد می‌شود، اما جنگ لطمهٔ فراوان به‌تجارت آن زده‌است زیرا فی‌المثل در گذشته دو بار ابریشم ــ که در ایران فراوان است ــ چهارصد اسکوین[۳] می‌ارزید، اکنون فقط دویست اسکوین. حالا به‌باری که از راه هرمز وارد می‌شد توجه چندانی نمی‌شود زیرا در گذشته این راه از حلب می‌گذشت که اکنون رفت و آمد در آن صورت‌نمی‌گیرد. این امتعه همچنان از راه خشکی به‌قسطنطنیه و از آنجا به‌ملداوی[۴] حمل می‌شود و در لهستان و دانمارک و سوئد و دیگر جاها پخش می‌گردد، ولی هزینهٔ این کار چندان گزاف است که با وجود خطر، سودی اندک از آن حاصل می‌شود. این مطلب را هنگامی که در تبریز بودم از ارمنیها، و بعد، در طرابلس از این و آن شنیدم.

بازار تجارت همچنان در تبریز کساد بود تا آنکه یکی از نجبای انگلیسی به‌نام آقای طامس[۵] از مردم لندن به‌عنوان سفیر ملکهٔ انگلستان با مقدار فراوانی

---

۱. نگاه کنید به سفرنامهٔ آنجوللو.

2. Nassa   3. Sqquin

۴. در متن Bogdania و در حاشیهٔ گری Moldavia.

۵. الکوک Alcocke یا آنتونی جنکینسون Anthony Jenkinson که در سال ۱۵۶۱ م. [۹۶۸/۹۶۹هـ.ق.] با نامه‌ای از طرف ملکهٔ الیزابت به‌دربار شاه‌طهماسب آمد.

پارچه از راه مسکو به‌تبریز وارد شد. پس از آنکه مرد، فرمانروای شیروان کالاهای او را هر چه بود مصادره کرد، همراهانش ناچار پولی فراوان خرج کردند تا توانستند آن کالا را بازیابند. از این رو به‌ادامهٔ داد و ستد و رفت و آمد با این کشورها نباید امیدوار بود.

در سرزمین خراسان پارچه‌های ابریشمی بخصوص مخملهایی تهیه می‌شود که از نظر نفاست همانند پارچه‌های ساخت جنوا است. در دیگر جاها حریر دمشقی می‌بافند اما نه به‌جلا و لطافت پارچه‌های ایتالیا.

در کشور ایران بجز معدن آهن، کانیهای دیگر، مانند سیم و زر و مس، یافته نمی‌شود. از این رو کسانی که از عثمانی نقره می‌آورند آن را با سود بیست درصد، و طلا را با سود چهارده یا پانزده درصد، و مس را به‌سود هیجده و گاه بیست درصد می‌فروشند. راست است که این قیمتها گزاف است ولی علت آن این است که صدور فلزات از ایران ممنوع است.

این پادشاه بر خلاف رؤسای دیگر کشورها هیچ یک از اقلام درآمد خود را با وضع عوارض و مالیات[1] تأمین نمی‌کند، بلکه از طریق وصول یک ششم محصولات کشاورزی و غلات و دیگر رستنیها و انگور و محصولات مراتع، بدست‌می‌آورد. سالانه بابت یک‌هزار «عشر[2]» زمین، سی و شش سکهٔ طلا می‌گیرد که اندکی بیشتر از چهار اسکوین طلاست. عشر، مقیاسی است که ده تای آن به‌کشتزاری عادی تعلق می‌گیرد. از این رو هر کس بابت هر زمینی کمتر از نیم دوکات می‌پردازد و از هر خانه‌ای پنج درصد مال‌الاجاره وصول می‌شود. مسیحیان در پاره‌ای از نواحی پنج و در برخی جاها هفت و در بعضی مکانها هشت دوکات بابت هر خانوار به‌نسبت آبادانی و ثروت شهرستانی که در آن بسرمی‌برند، می‌پردازند. شاه بابت هر گله‌ای که عبارت از چهل گوسفند باشد خراجی از قرار سالانه پانزده بیستی[3] می‌گیرد که

۱. در متن duties که به‌انگلیسی به‌هر دو معنی عوارض و مالیات است.ـم.

۲. در متن Archi که همان «عشر» معمول در ایران بوده‌است. دربارهٔ انواع و اقسام خراج و مالیات و عوارض معمول در ایران در دوران سلسله‌های مختلف رجوع شود به مالک و زارع در ایران، نوشتهٔ آن ک.س. لمتون، ترجمهٔ م. امیری، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۹ هـ.ش.، تهران.ـم.

3. Bisti

به‌پول ما معادل سه دوکات می‌شود، اما بابت احشام نر چیزی نمی‌پردازند، ولی بابت هر ماده‌گاو در سال به‌پول ما دو دوکات وصول می‌شود، و بدین منوال دیگر چیزها. اینهاست درآمد شاه که می‌گویند بالغ بر سه میلیون سکهٔ طلا در سال است. هزینهٔ کشور که در واقع خزانه‌داری می‌پردازد بسیار اندک است زیرا شاه فقط متعهد است که مزد پنج‌هزار سرباز موسوم به‌قورچی را بپردازد. ایشان پاسداران شاه هستند و از میان بهترین و زبده‌ترین مردان کشور برگزیده‌می‌شوند. اما شاه طهماسب به‌این قورچیان پول نقد نمی‌پردازد بلکه جامه‌های خاص به‌سپاهیان، و اسبانی ــ که هر قدر بخواهد قیمت برایشان تعیین می‌کند به‌عنوان عطیهٔ ملوکانه می‌دهد؛ البته اینها را به‌رسم مساعده بشمارمی‌آورد.

شاه‌طهماسب صاحب یازده پسر است که هر کدام را درباری جداگانه و باشکوه است. اما کسی نمی‌داند که شاه به‌هر یک از فرزندان خود چه مقدار پول می‌دهد. در ایران پنجاه سلطان[1] هست که همهٔ سپاهیان کشور را اینان آماده می‌کنند، زیرا مملکت به‌پنجاه قسمت تقسیم شده‌است و ادارهٔ آنها در دست این امیران است، بجز قسمتی که شاه و فرزندانش مستقیماً بر آن فرمان می‌رانند. هر یک از این فرماندهان سرکردگیِ پانصد تا سه‌هزار سوار را بر عهده دارد. از تیولهایی که به‌اینان داده‌می‌شود عواید کافی بدست‌می‌آورند، بدان مقدار که ملازمان و سواران ایشان را کفایت کند و بتوانند سپاهیان را کراراً فراخوانند. از این رو شاه به‌هنگام جنگ کاری ندارد جز اینکه از یک دو ماه قبل قاصدانی نزد این امیران بفرستد؛ چون ایشان پیوسته آمادهٔ کارزارند، و بی هیچ دشواری در میعادگاه حاضر می‌شوند. بر روی هم عدهٔ سواران ایران شصت‌هزار تن است، هر چند تعداد آنها بر روی کاغذ بسیار بیشتر از این رقم است. سواران ایران عموماً نیکومنظر، تندرست، نیرومند، خوش‌اندام، بسیار دلیر و سخت جنگاورند. اسلحهٔ ایشان شمشیر و نیزه و تفنگ است؛ که همهٔ سپاهیان می‌توانند آنها را بکاربرند. اسلحهٔ ایشان نسبت به‌اسلحهٔ سپاهیان دیگر کشورها بسیار بهتر و آبداده‌تر است. لوله‌های تفنگها عموماً به‌طول شش وجب است و وزن گلوله‌هایشان اندکی کمتر از سه آونس است. سپاهیان

۱. در متن Sultan که پیش از این به‌معنی خاصی که در دوران صفویه داشته‌است، اشاره کرده‌ام.ـم

ایران این سلاح را با چنان سهولتی بکارمی‌برند که مانع کمان‌کشیدن و شمشیر آهیختن ایشان نمی‌شود. شمشیر را از قاچ زین می‌آویزند و به‌هنگام ضرورت دست به‌آن می‌برند یعنی تفنگ را در پشت می‌گذارند تا مانع از بکاربردن دیگر سلاحها نشود.

اسبان را چنان نیک تربیت کرده‌اند و چنان خوب و زیبا هستند که نیازی به‌واردکردن اسب از دیگر کشورها نیست. این نظم و ترتیب از زمانی برقرار شد که سلطان بایزید[1] گریخت و به‌ایران پناه آورد و تعدادی اسبِ نژادهٔ تازی و قره‌مانی همراه خود آورد. این اسبها را در سراسر کشور پراکندند و بعدها هنگامی که بایزید را به‌فرمان سلطان کشتند هزار رأس اسب و مادیان از نسل آنچه او آورده‌بود در ایران وجودداشت. از این رو اسبانی بدین خوبی هرگز دیده نشده و حتی سلطان عثمانی مانند آنها را بدست‌نیاورده‌است. بایزید سی عرادهٔ توپ نیز به‌ایران آورد که آنها را به سن مارکو[2] در حوالی دریای مازندران فرستادند، اما چندان پول و دیگر غنائم با خود نداشت.

قدرت شاه در این نهفته‌است که باعث شده روستاهای واقع در دو سوی مرز ایران و عثمانی به‌مسافت شش روز راه، ویران گردد و هر دژی واقع در آن سامان خراب شود تا از این راه خود را بر ضد عثمانیان نیرومند کرده‌باشد و آنها تمایلی به‌تسخیر و تصرف آنها نیابند.

اکنون به‌بیان روابط و تفاهم میان شاه و شهریاران کشورهای مجاور می‌پردازم.

---

۱. بایزید فرزند سلطان سلیمان پس از آنکه در سال ۱۵۵۶ [۹۶۴هـ.ق.] بر ضد پدر شورید به‌دربار شاه‌طهماسب پناه برد و او نخست وی را بلطف پذیرفت اما پس از آنکه دربارهٔ او بدگمان شد فرمان داد تا پیروانش را پراکنده کردند و کشتند و خود بایزید را به‌زندان افکند. سلیمان هر چه می‌توانست کوشید تا بایزید را بچنگ‌آرد اما طهماسب بدین کار رضا نمی‌داد لیکن بعداً در مقابل گرفتن مبلغی هنگفت شاهزاده را تسلیم کرد و در نتیجه بایزید را با چهار پسرش خفه کردند (از: Augerius Busbequius Legationis Tureieae, epist. 4) [حقیقت این است که بایزید با برادرش سلیم بر سر کسب تاج و تخت به‌جنگ پرداختند و بایزید شکست خورد و به‌ایران گریخت و سپس شاه‌طهماسب او را تسلیم برادر کرد و بایزید بقتل‌رسید. ر.ک. دایرةالمعارف فارسی مصاحب، تحت مدخل سلیم II

2. San Marco

این شاه نسبت به‌سرزمینهایی که سلاطین عثمانی از او گرفته‌اند ادعا دارد. این نواحی از یک طرف، از رود فرات تا بابل امتداد دارد؛ و از جانب مغرب تا نواحی دیاربکر و ارمنستان صغیر که مشتمل است بر اورفه، ماردین[۱]، بیره، عادل‌جواز، بدلیس[۲]، وان، وسطان، کاشان[۳]، کلسچی[۴]، هالیگان[۵] و بایبرت و دیگر جاها. مردی مسیحی به‌نام لونداوغلی[۶] که شهریار گرجستان است نسبت به‌شاه‌طهماسب فرمانبردار و وفادار و خراجگزار است. هر سال بیست هزار دوکات به‌شاه می‌پردازد و کشورش نزدیک دریای مازندران است. اگر میان ایران و عثمانی جنگی روی می‌داد این شاهزاده می‌توانست با ده‌هزار سوار گرجی نیرومند دلاور، شاه ایران را یاری کند.

پاره‌ای از طوایف ترک نیز هستند به‌نام چیندی[۷] ساکن بعضی از کوههای ارمنستان صغیر، در سمت دریای مدیترانه؛ عدهٔ این چیندیها اگر همه متحد شوند به‌هفت هشت‌هزار سوار می‌رسد که همه مردانی زبده‌اند و پیوسته آرزومند جنگ با عثمانیان.

ای حضرت شاهزاده و ای نجبای معظم جمهوری ونیز، این بود آنچه با سعی و همت در امور کشور ایران در طی مدت بیست و یک ماه مشاهده کرده‌ام یعنی از روزی که خاک پای شما عالیجنابان را ترک گفته و به‌ایران رفته‌ام تا هنگامی که به‌ونیز بازگشته‌ام.

---

۱. در متن Merdia و در حاشیه Mardin.

۲. در متن Adiligus Bitis و در حاشیه عادل‌جواز و بدلیس. گری عادل‌جواز را ارزالجواز Aradh el Jivaz می‌نویسد!

۳. در متن کاسان و در حاشیهٔ گری کاشان Kashan که قطعاً اشتباه است و چنان که در حاشیهٔ ص. ۲۷۰ نوشته‌ام شاید مراد حصن‌کیف باشد.ـم.

4. Calasci 5. Haligan

۶. در متن Lentul Deghi و در حاشیه Lentul Ogli یا لونت‌اوغلی Levent Ogli. رجوع کنید به‌صفحهٔ ۲۱۴.

۷. می‌پندارم که اینها قزلباشهای دیرسون Deyrsun و قره‌داغ نزدیک مرعش باشند. اینان هنوز دشمنان سرسخت عثمانیانند؛ هر چند در سرزمین آنان اقامت دارند ولی از نظر اصول عقاید مذهبی با ایرانیان بیشتر سازگاری دارند.

کتابنامه

الف: مأخذ و مراجع فارسی

آرام، احمد و دیگران: فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی، تهران، ناشر؟، ۱۳۳۸.

ابوبکر طهرانی: کتاب دیاربکریه، به‌تصحیح و اهتمام نجاتی لوغال و فاروق سومر، با مقدمهٔ و حواشی فاروق سومر، تهران، طهوری، ۱۳۵۶.

امیری، منوچهر: «نقد کتاب تشکیل دولت ملی در ایران»، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، راهنمای کتاب، شماره‌های ۵ و ۶، مرداد ـ شهریور ۱۳۴۸.

براون، ادوارد: تاریخ ادبیات ایران از صفویه تا مشروطیت. ترجمهٔ غلامرضا رشید یاسمی، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۱۶.

براون ، ادوارد: تاریخ ادبی ایران، از سعدی تا جامی، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، تهران، ۱۳۲۷.

پیرنیا، حسن (مشیرالدّوله): ایران باستان، چاپ سوم، ده جلد، تهران، سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۱.

حییم، سلیمان: فرهنگ بزرگ انگلیسی ـ فارسی، دو جلد، تهران، کتابفروشی یهودا بروخیم و پسران، ۱۳۴۷.

خواندمیر: حبیب‌السّیر فی‌اخبار افرادالبشر، تهران، خیام، ۱۳۲۷.

دایرة‌المعارف فارسی، به‌سرپرستی غلامحسین مصاحب، جلد اول و جلد دوم، تهران، شرکت کتابهای جیبی، ۱۳۴۵ و ۱۳۵۶.

شعار، جعفر: «واژه‌هایی با مدارک» یغما، شمارهٔ ۷، مهر ۱۳۴۸.

طاهری، ابوالقاسم: سیر فرهنگ ایران در بریتانیا یا تاریخ دویست‌سالهٔ مطالعات ایرانی، تهران، انتشارات انجمن آثار ملی، ۱۳۵۲.

کسروی، احمد: شیخ صفی و تبارش، تهران [پایدار] ۱۳۴۲.

لسترنج، گی: جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، ترجمهٔ محمود عرفان، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷.

لمتون، ا. ک. س: مالک و زارع در ایران، ترجمهٔ منوچهر امیری، چاپ سوم، تهران، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۲.

مجیر شیبانی، نظام‌الدین: تشکیل شاهنشاهی صفویه، احیاء وحدت ملی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۵.

محمد شفیع بن محمد صالح: مجمع‌المعارف و مخزن‌العوارف (در دنبالهٔ حلیة‌المتقین مجلسی)، تهران کتابفروشی محمدحسن علمی، بی‌تاریخ.

معین، محمد: فرهنگ فارسی، ۶ جلد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۶.

موفق‌الدین ابومنصور علی‌الهروی ، الابنیه عن‌حقائق الادویه به‌تصحیح احمد بهمنیار، به‌کوشش حسین محبوبی اردکانی، دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.

نفیسی، علی‌اکبر (ناظم‌الأطبا): فرنودسار یا فرهنگ نفیسی، ۵ جلد، تهران ۱۳۳۴-۱۳۱۷.

نوایی، عبدالحسین (گردآورنده): شاه‌اسماعیل صفوی، اسناد و مکاتبات، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲.

وینوار، فرانسیس: سرزمین و مردم ایتالیا، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴.

هینتس، والتر: تشکیل دولت ملی در ایران، ترجمهٔ کیکاووس جهانداری، تهران خوارزمی، ۱۳۴۸.

ب: مأخذ و مراجع فرنگی

Sykes, Sir Percy. *A History of Persia.* 2 vols. London 1963.

Marco Polo. *The Book of Ser Marco Polo.* translated and edited by Sir Henry yule. 2 vols. New York 1926.

Webster's New International Dictionary. Second Edition 1957.

فهرست راهنما

آ

آبشوران (شبه‌جزیره)، ۲۶۰
آبلستان ← زابلستان
آپامیا ← بیره
آپولیا، ۲۲۵
آتوسا (زن داریوش)، ۲۱۷
آجی‌چای ← تلخه‌رود
آدریاتیک (دریا)، ۳۹۹
آذربایجان، ۲۰، ۱۰۰، ۳۲۳
آرارات، ۱۱۰، ۱۴۵
آرام، احمد، ۲۴۰
آرپا-امینی، ۳۰۰، ۳۰۱
آرتا (شاه)، ۱۳۸
آرتاکساتا، ۲۷۵
آرسینوئه، ۵۴
آرشیپل ← دوکِ آرشیپل
آرمناک، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۳۱
آرمین وامبری، ۴۵۸
آرنو، ۲۹۵
آریام، ۱۳۷
آریایی، ۱۰۵
آزوف (دریا)، ۱۳۶، ۱۷۳
آزولین اسکوئارسیافیکو، ۴۴
آستارا، ۱۰۰
آس (سرزمین آلانها)، ۲۲، ۴۳
آسیا، ۲۱۵، ۲۲۵، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۵۴، ۲۷۳، ۲۷۷، ۲۹۷، ۳۸۰، ۴۶۲
آسیای صغیر، ۶۱، ۲۳۳، ۲۷۴، ۲۸۶، ۳۳۳
آسیای میانه، ۲۷۱
آغامحمدخان، ۲۵۹
آق‌تمر (جزیره)، ۶۷، ۲۶۲، ۳۲۵، ۴۰۰، ۴۳۱
آق‌چای (از شعبه‌های رود ارس)، ۲۷۵، ۴۰۷
آق‌سویی (رود)، ۲۵۹
آق‌قوینلو، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۰۲، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۷۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۰، ۴۰۰، ۴۶۷
آقنجی، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۷۹، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۱۲
آلاما، ۴۴
آلان، ۲۳، ۴۳، ۴۷
آلبانی، ۱۲۰، ۲۹۸، ۳۰۶
آلساندرو، ۲۴
آل‌عثمان، ۴۷، ۶۰، ۶۱، ۱۵۷، ۱۹۶، ۲۰۱ تا ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۵، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۶، ۲۴۱ تا *۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۹،*

۲۹۱، ۲۹۳، ۲۹۵، ۳۰۷، ۳۶۰، ۳۶۱،
۴۲۳، ۴۶۲
آلفونس گابریل، ۹۸
آلفونسو (دوک کالابریا)، ۲۲۵
آلکساندر بورجا، ۲۳۶
آلمـان، ۳۹، ۴۷، ۵۱، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۸۵،
۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۸، ۲۴۸
آلویز دا موستو، ۲۲
آمازون (زنانِ)، ۲۷۴
آمـاسیه، ۱۰۲، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۵۲، ۲۸۰،
۳۰۳، ۳۰۴، ۳۱۵، ۳۴۹، ۳۵۰ تا ۳۵۵
آمـبروزیو کـنتارینی، ۲۲، ۱۲۵، ۱۹۶،
۱۹۹، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۴۸، ۲۸۷، ۲۸۹
آمِد، ۲۲۰، ۲۶۷، ۳۱۹، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۳۷،
۳۵۰، ۳۵۴، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۹۶،
۴۲۴، ۴۳۴، ۴۴۲، ۴۴۵
آمل، ۲۶۴
آمودریا، ۳۴۸
آموس (دژ)، ۱۰۲
آنـاطولی (آنـاطولیه)، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۷،
۲۶۲، ۲۷۶، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۱۰،
۳۳۶، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۶۵،
۳۶۶، ۳۹۱، ۴۳۱، ۴۳۴، ۴۴۱ تا ۴۴۳
آنتونی جنکینسون، ۴۷۵
آنتونی دا گواسکو، ۴۵
آنتونیو دی والداتا، ۱۳۶
آنجوللو ← جووان ماریا آنجوللو
آنچیولی، ۱۷۵
آنزولو، ۱۲۰
آن‌کُنا (بازار)، ۲۶

الف

ابراهیم‌پاشا، ۲۰۶، ۲۰۷
ابراهیم (ع)، ۳۵۷، ۳۷۹، ۳۸۰
ابراهیمی (قوم)، ۹۹
ابل‌گیریس (دژ)، ۴۰۰
ابن‌خردادبه، ۲۵۷
ابن‌عمر (جزیره)، ۳۳۳، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۶
ابوالعلاءِ معری، ۳۶۵
ابوالقاسم طاهری، ۲۲۰
ابوبکر (خلیفهٔ اول)، ۳۶۱
ابوسعید ← سلطان ابوسعید
اپیروتی، ۲۷۸
اتابکان، ۳۸۹
اجین، ۲۳۸، ۳۰۴
احسن‌التواریخ (روملو)، ۲۷۴، ۳۵۰، ۳۶۰
احمدبیگ ترکمان، ۳۲۲
احمدپاشا، ۲۲۵، ۲۳۳، ۲۴۵، ۲۹۴، ۲۹۵
احمدخان (سید...)، ۲۷
اخلاط (دژ)، ۱۰۳، ۴۰۰، ۴۶۷
اخیلوس (آشیل)، ۲۵۵
ادسا، ۳۸۹
ادلمولغ، ۳۳، ۴۱، ۱۱۱
ادنه، ۶۲
ادوارد بـــراون، ۱۵۵، ۲۵۹، ۳۳۹، ۳۴۶،
۴۵۰
ادوارد ششم، ۲۰
ادیل ← اتیل
ارانیان، ۳۰۶
اُرتقی، ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۸۹
ارتمیتایِ باستان، ۳۹۹
ارجیش (دژ)، ۱۰۳، ۴۰۰، ۴۶۷
ارچاموس، ۳۶۱
اردبـــیل، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۳۲۴،
۳۲۵، ۳۲۶، ۴۲۸، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۴۶
اردستان، ۹۹
اردشیر، ۲۱۹
اردل، ۴۶۷

ارزروم (ارزن‌الروم)، ۹، ۲۰۹، ۲۲۲، ۳۱۲، ۴۶۴
ارزنجان، ۱۰۱، ۱۱۱، ۱۹۵، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۶۹، ۲۷۴، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۳۶، ۳۵۴، ۳۷۸، ۴۲۳، ۴۴۳، ۴۴۵
ارزن (دژ)، ۳۹۶
ارس (رود)، ۲۶۶، ۲۷۵، ۴۰۷، ۴۷۲
ارسکین (مترجم)، ۲۷۱
ارشمیدس، ۲۳۸
ارغنی، ۲۳۳
ارفنیا، ۳۱۲
ارگ علیشاه، ۴۵۵
ارمنستان، ۶۱، ۶۶، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۴۴، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۵۹، ۲۷۵، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۵۴، ۴۶۲، ۴۷۲، ۴۷۹
ارمنیان، ۱۱۰
اروپا، ۲۱، ۹۸، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۹۹، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۵۴، ۳۳۳، ۳۴۱
ارومیه (دریاچه)، ۴۱۱، ۴۳۷
ارونتس (رود) ← نهرالعاصی
ایاس، ۱۰۳
اریستوتل دا بولونیا، ۱۸۳
از سعدی تا جامی، ۱۵۵، ۲۵۹
ازمیر، ۲۳۳
ازی، ۹۰
ازیل (دختر اوزون‌حسن)، ۲۹۱
اژه (دریا)، ۵۸، ۲۰۲
اسپانیا، ۴۲، ۴۴، ۵۹
استاجلو (طایفه)، ۳۹۰
استاجلو محمدبیگ، ۲۷۴ تا ۲۷۶، ۳۴۶، ۳۵۰، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۶، ۴۴۲، ۴۵۲
استانلی آو الدرلی (لرد)، ۱۹
استخر (قلعه)، ۲۶۲
استراباد، ۹۰، ۱۰۰، ۳۳۸، ۳۴۱، ۳۴۵، ۳۴۷، ۴۳۲، ۴۴۹
استرابون، ۲۲، ۲۳۸، ۲۵۲، ۳۹۵
استرانا، ۲۴
استرنگفورد ← لرد استرنگفورد
استفانو تستا، ۱۲۶، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۹۲
استفانو مالیپیرو، ۵۴
استوس‌تین، ۱۴۷
استیریا، ۶۰
استینیس ← دیمتری دا
اسحق (فرزند حضرت ابراهیم)، ۳۸۰
اسکارانلی ← اندرئا اسکارانلی
اسکالا، ۱۹۳
اسکالونی، ۱۱۱
اسکندربیگ، ۲۶۶، ۳۵۹، ۴۳۵
اسکندر کبیر، ۱۰۴، ۱۶۷، ۲۰۰، ۲۷۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۹۷، ۴۰۷، ۴۲۹
اسکندرلو، ۳۱۰
اسکندرون، ۲۶۹
اسکندریه، ۳۶۱
اسکوئارسیافیگو ← آزولین اسکوئارسیافیگو
اسکیتها، ۱۰۵
اسلاو، ۱۴۹
اسمولنسک، ۱۸۹
آسو، ۱۳۸
اشرف ← بهشهر
اصفهان، ۲۰، ۸۸، ۸۹، ۹۹، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۹۵، ۲۷۰، ۲۷۲، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۴۵، ۴۴۰، ۴۴۷، ۴۴۹
اغورلومحمد، ۸۰، ۸۶، ۸۷، ۱۴۷، ۱۵۲،

۱۹۵، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۳۹،
۲۴۳، ۲۵۱ تا ۲۵۴، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۴
تا ۳۱۶، ۳۲۲
افامیه ← بیره
اِفرا (رود)، ۳۴۶
افرون، ۴۲۵
افریقا، ۱۱۴
افشار (طایفه)، ۳۹۰
افشار (محل)، ۹۹
افیوم قره‌حصار، ۲۳۳، ۲۹۴
اکباتان، ۲۷۸، ۴۰۷
اکتمر ← آق‌تمر
اُکسبورک، ۱۲۷، ۱۹۲
اگوستینو کنتارینی، ۵۵، ۱۴۸
الاتامدیا (دژ)، ۴۰۵
الب ارسلان، ۲۷۳
البرز (کوه)، ۲۶۴، ۳۲۵
البستان، ۲۶۹، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۵۶، ۴۴۴
الدرلی ← استانلی آو الدرلی
الغزالی، ۳۵۸ تا ۳۶۱، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۷
الغوری ← قانصوه‌الغوری
الغندیار، ۳۲۵
القاص (فرمانده سپاه سلطان سلیمان)، ۲۰۶
القاص‌میرزا، ۲۰۷، ۳۷۲، ۴۶۲
الکوک ← آنتونی جنکینسون
الموت، ۲۵۹
اُلمه‌بیگ تکلو، ۲۰۶، ۲۰۷، ۴۵۲، ۴۵۳
النجق (قلعه)، ۱۱۰، ۲۶۸، ۴۳۷
النگ کهدستان، ۲۷۱
الواتی (دژ)، ۱۰۵
الوزیا، ۵۹
الوندبیگ، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۵ تا ۲۷۰، ۳۲۳، ۳۲۴، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۵،
۳۳۷، ۴۲۷ تا ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۵،
۴۳۷ تا ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۸
الویس وکیل، ۲۲۴
الیپهه، ۴۳
الیزابت (ملکه)، ۴۷۵
الیس‌بیگ ← علی‌بیگ
الیس (رود)، ۲۳
الیل (دختر اوزون‌حسن)، ۲۹۱
امامقلی (پسر شاه‌طهماسب)، ۲۱۳
امیربیگ، ۳۳۷، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۵۶
امیرخان ← سلطان امیرخان
امیری ← منوچهر امیری
امیناچبی، ۴۵، ۴۶
انجیل متی، ۲۳۸
اندرئا اسکارانلی، ۲۴۷
انطاکیه، ۱۵۶، ۱۶۳، ۱۶۶، ۲۷۳
انطیوخوس نیکاتور، ۲۷۳
انگلستان، ۲۰، ۳۱، ۷۸، ۲۰۹، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۵۱، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۸۵، ۴۱۵، ۴۵۷، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۵، ۴۷۶
انگلیسی، ۲۵۹
اوادمیش چای، ۲۳۷
اوترانتو (شهر)، ۲۲۵
اوچ (شهرک)، ۱۳۰
اورحان، ۲۹۲
اورشلیم، ۱۱۲، ۲۳۹، ۳۶۳
اورفه، ۶۳، ۲۲۰، ۳۱۹، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۷۹ تا ۳۸۱، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۶، ۴۲۲،
۴۲۴، ۴۴۳، ۴۷۹
اوزون‌حسن، ۱۳، ۱۴، ۵۴، ۶۴، ۱۱۸،
۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۱، ۱۵۴،
۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۹۰، ۱۹۴ تا
۱۹۶، ۲۰۰ تا ۲۰۴، ۲۱۴ تا ۲۱۷، ۲۱۹
تا ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۱

تا ۲۴۴، ۲۴۶ تا ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۵۲ تا ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۸۱، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴ تا ۲۹۷، ۳۰۱ تا ۳۰۳، ۳۰۶ تا ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۲، ۳۳۹، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۶۱
اوزون‌حسن ← حسن‌بیگ
اوستااوغلی، ۲۷۵
اوسترفو، ۲۴۳، ۳۱۰
اوسوهودر، ۳۱۵
اوکتای قاآن، ۲۸۶
اوکساغلی، ۳۵۴
اوکسین (= دریای سیاه)، ۲۴۲
اوگاسیا، ۱۶۶
اوگنی‌بنه ← پائولو اوگنی‌بنه
اوگنیبن ← سر پولو اوگنیبن
اوگوستین، ۱۹۳
اولوس جغتای، ۲۸۶
اون‌گارتو ← تسوانّه اون‌گارتو
اون‌گارتو ← زوین اون‌گارتو
ایان، ۱۹۲
ایبریه، ۲۶۶، ۴۳۴، ۴۳۹
ایتالیا، ۲۰، ۲۶، ۳۷، ۳۹، ۴۰، ۶۱، ۱۰۲، ۱۲۱، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۹، ۱۴۷، ۱۶۱، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۲۵، ۲۳۰، ۲۵۸، ۲۸۵، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۷۲، ۴۱۵، ۴۳۷، ۴۵۷، ۴۶۸، ۴۷۶
ایتومیر، ۱۳۱
ایخو (دژ)، ۳۹۶
ایروان، ۲۷۵
ایـــریس (رود)، ۲۳۷، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۴۹
ایلیری، ۲۷۸
ایمولا ← طوماس آو ایمولا
ایندیابو، ۲۶
اینسورث (آقای)، ۳۹۵
اینکرمین (دژ)، ۴۵
اینوسان هشتم (پاپ)، ۲۳۶
ایوبی (سلاطین)، ۳۸۴، ۳۸۹، ۴۰۰
ایـوبی (سـلطان خـلیل)، ۳۸۹ تـا ۳۹۱، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۵۲
ایونیسی، ۱۹۱

ب

باب ذویله، ۳۷۲
بابرنامه، ۲۷۱
بابر ← ظهیرالدین محمد بابر
بـابل، ۹۶، ۲۰۷، ۲۵۱، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۸، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۳۳، ۴۲۷، ۴۴۰، ۴۴۹، ۴۶۷، ۴۷۲، ۴۷۹
باختر، ۲۸۶
باربارو ← جوزافا باربارو
باربازیگو ← جُووان باربازیگو
بارتل فریر، ۱۹
بارتولمئو روسو، ۲۴
بارتولمئو لیومپاردو، ۱۴۸
بارفروش ← بابل
باروچی ← پیرو باروچی
باسارابا، ۲۳۶، ۲۹۸
باسک، ۷۸
باطوم، ۲۴۲
باقربیک، ۳۳۷
باکارا، ۳۴۱
باکو، ۳۴۱، ۴۵۳
باکو (دریا) ← خزر (دریا)
بـاگـراتـی، ۵۱، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۶۶، ۱۹۵، ۳۱۹
بالداک، ۳۳۲، ۳۳۳
بالدوین دو بورگ، ۳۸۶، ۳۸۹

بانو کاترینا (ملکهٔ قبرس)، ۲۲۴
بـــایبرت، ۱۰۱، ۲۴۲، ۲۴۴، ۳۰۹، ۳۱۲، ۳۵۴، ۴۷۹
بایبورت ← بایبرت
بایرامبیگ، ۳۴۰، ۳۴۶
بایزید (پسر سلطان سلیمان)، ۲۰۷، ۲۰۸
بـایزید (فـرزند سـلطان مـحمد)، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۵۲، ۲۷۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۴، ۳۴۶، ۴۷۸
بایسنقر، ۲۵۹، ۳۲۲، ۳۳۰
بایندریه (سلسله)، ۲۰۱، ۲۱۹
بتلیس ← بدلیس
بحر احمر، ۹۵
بخارا، ۲۷۳
بدلیس (بـتلیس)، ۶۶، ۲۰۷، ۲۲۳، ۲۳۰، ۳۵۰، ۳۹۵، ۳۹۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۶۷، ۴۷۹
بدلیس‌چای، ۶۶، ۳۹۶، ۳۹۸
بدلیس (قلعه)، ۳۲۵
بدلیس (کوهستان)، ۳۴۹
براندنبورگ ← مارکی براندنبورگ
برانکالیون، ۱۴۸
براون ← ادوارد براون
برسم‌سیورغ، ۱۲۷
برگامو ← مافیو دا
برناردینو، ۱۳۸
برنتا (رود)، ۶۱
بروصه، ۹۰، ۴۱۲، ۴۱۳
بریتانیا، ۲۰، ۲۸۵
بریتیش میوزیوم (موزهٔ بریتانیا)، ۲۰
بزابدا (دژ)، ۳۸۹
بُسنی، ۲۰۷
بسین، ۴۲۵
بش‌کوی، ۸۳
بصره، ۷۷، ۲۲۶، ۴۷۲
بغداد، ۹۶، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۵۱، ۲۶۵، ۲۷۱، ۳۳۱ تا ۳۳۳، ۳۵۴، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۸۹، ۴۱۲، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۶، ۴۴۹
بقراطی ← باگراتی
بکربیگ، ۴۴۶
بگیسر، ۳۰۳
بلک‌اُرتقی، ۳۳۵، ۳۸۶
بلوروسی، ۱۳۰
بلیگ‌رائوچ، ۱۳۱
بنیت پاک (فرقه)، ۱۱۰
بند امیر (رود)، ۹۷
بندتّو (پدر کنتارینی)، ۱۲۵
بندیان، ۴۳، ۱۳۹، ۱۶۱، ۱۶۲
بودا، ۲۵۰
بوران تای‌پیترا، ۲۹
بورجا ← آلکساندر بورجا
بورگوندی ← دوک بورگوندی
بورگ ← بالدوین دو
بوریس‌تنس (رود)، ۲۰۸
بوزنطیه (بیزانس)، ۳۷۸
بوساگاز، ۲۸، ۳۲
بوسفور کیمریو، ۴۵
بوفور (مؤلف)، ۶۰
بولونیا ← اریستوتل دا
بولونیا ← لودوویکو دا
بون ← مویسز بون
بوهم، ۵۱، ۱۲۸
بهارلو (طایفه)، ۳۹۰
بهتان‌سو، ۳۹۵، ۳۹۶
بهتان (کوهستان)، ۴۶۶
بهرام (اُرتقی)، ۳۸۶
بهرام‌میرزا، ۳۷۲، ۴۶۲
بهشهر، ۲۶۴

بیانچی، ۲۵۸
بی‌بردی، ۴۳
بی‌تی‌نیه، ۲۸۶
بیدون، ۳۶۶
بیرام‌بیگ، ۳۹۹، ۴۰۱ تا ۴۰۳، ۴۵۲
بیروت، ۱۱۳، ۲۳۹
بیره (بیره‌جوک)، ۶۳، ۳۱۹، ۳۷۹، ۳۸۰، ۴۲۵، ۴۵۸، ۴۷۹
بیر ← بیره
بیزانس، ۱۹۹
بیژن‌اوغلو ← سلیمان‌بیگ
بیستون، ۱۳
بیک‌وردی (بای‌وردی)، ۴۳
بیگیرقلعه ← پیگری (دژ)
بیلغوش محمد، ۳۵۸
بین‌النهرین، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۱۴، ۳۳۳، ۳۵۴، ۴۷۲

پ

پائولو اوگنی‌بنه، ۲۴۹
پاپ اعظم، ۹۸
پادوا، ۱۲۰، ۱۹۳
پادووانو، ۱۲۰، ۱۲۱
پاراندریا، ۴۴
پارت، ۲۱۶، ۲۳۹، ۲۸۶، ۳۰۶
پارس، ۱۶۷
پافاگونیه، ۲۸۶
پاک (عید)، ۲۷، ۱۲۹، ۱۷۰
پالئولوگوس، ۲۹۸
پالاسترا، ۲۸
پالو (دژ)، ۱۰۲
پامارتین، ۱۳۱، ۱۳۲
پاتّونیا، ۲۸۶
پاویا، ۱۴۷
پرا، ۲۰۹
پراگ، ۱۲۸
پرتریش، ۳۱
پِرگادی (شورا)، ۱۲۵، ۱۹۴
پرگری، ۴۶۷
پروس، ۵۰
پروکوپیوس، ۳۸۹
پرویز ← خسروپرویز
پریولی ← جاکومو پریولی
پریولی ← نیکولو پریولی
پطرس پاک، ۳۸۴
پل (آقای...)، ۱۲۸
پلوپونزوس، ۳۰
پلینو سولینو، ۲۲
پنتی، ۳۶۳
پوتزو ← لوگی دا
پوراموس ← جیحان
پورتلّو، ۱۹۳
پوزناما (پوزنان)، ۲۲۹
پوکوسکو، ۳۲۹
پولس نیکوکار، ۳۵
پولو ← مارکو پولو
پومپونیو ملا، ۲۲
پیترو (پسر کاترینو زنو)، ۲۲۴، ۲۵۸
پیترو دی گواسکو، ۱۱۷
پیترو کویرینی، ۲۲
پیترو لاندو، ۲۳
پیترو موچنیگو، ۵۴، ۲۳۵
پیراحمد، ۲۲۹، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۹۲، ۲۹۵ تا ۲۹۷، ۳۰۶، ۳۱۰
پیرخال، ۲۶۳، ۴۳۱
پیرمحمد، ۱۹۶
پیرنیا، ۱۰۵
پیرو باروچی، ۱۲۰

پیشدادی ← طهمورث پیشدادی
پیگری (دژ)، ۴۰۰

ت

تاباچی (دریا)، ۲۳، ۴۳ تا ۴۵
تابده، ۲۴۲، ۳۱۰
تاتارکوسیا، ۴۳
تاجلوخانم (تاجلوبیگم)، ۳۳۲، ۳۵۲
تاریخ ادبیات ایران (ادوارد براون)، ۱۵۵، ۳۳۹، ۳۴۶، ۴۵۰
تاریخ ایران باستان (پیرنیا)، ۱۰۵
تاریخ ایران (سر پرسی سایکس)، ۲۰۷
تاریخ بخارا (وامبری)، ۴۵۸
تاریخ ترکان (نولز)، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۴، ۳۰۸، ۳۶۱
تاسیت، ۳۹۵
تالافتیمانی، ۹۵
تامس ← ویلیام تامس
تانائیس (رود)، ۱۷۵، ۱۷۸
تانا، ۲۱ تا ۲۴، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۳۷، ۴۰، ۴۲ تا ۴۴، ۴۸، ۵۲، ۷۵، ۹۲، ۹۴، ۱۲۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۰
تانیا، ۳۵۴، ۳۵۵
تاوروس، ۳۰۴
تای‌پیترا ← بوران تای‌پیترا
تحقیقات جغرافیایی راجع به‌ایران (آلفونس گابریل)، ۹۸
تدوان، ۳۹۹
ترارسا، ۱۲۱
تراک (رود)، ۲۴۲
تراکی، ۲۷۸
ترانسیلوانی، ۳۹
ترجان، ۲۱۵
ترج (رود)، ۱۰۷
ترکان (دهکده)، ۹۸
ترکستان، ۹۰، ۲۸۶
ترکمان، ۱۰۲، ۱۱۵، ۱۴۶، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۹۴
ترکیه، ۱۰۵، ۲۸۶، ۳۳۳، ۳۶۹
ترمو (راهب)، ۳۱
ترنت، ۱۹۲، ۱۹۳
تروچی (دژ)، ۵۱، ۱۸۹، ۱۹۱
ترویسو، ۱۲۶
تریست، ۶۰
تری‌فوسو، ۱۸۳
تریویسانو ← زوان باتیستا
تزیچیا، ۱۰۴، ۱۰۷
تسالیایی، ۲۷۸
تستا ← استفانو تستا
تسوانّه اون‌گارتو، ۱۲۶
تسوفاسین، ۱۹۳
تشکیل دولت ملی در ایران، ۱۴، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۳۹
تشکیل شاهنشاهی صفویه، (مجیر شیبانی)، ۳۳۲
تفت، ۹۹
تفلیس، ۵۲، ۱۰۹، ۱۴۳، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۶، ۳۱۸
تکلو (طایفه)، ۳۹۰
تکلو ← محمدخان شرف‌الدین
تلخه‌رود، ۴۱۱
تَلمانا (پارچه)، ۱۶۶
تمینگا، ۵۵، ۵۷
توتونی، ۲۴۸
تودسکو ← سباستیانو تودسکو
تورات، ۱۴۵
توروان، ۲۹۲
توروس (سلسله جبال)، ۶۱، ۶۶، ۲۳۷،

۲۴۵
توریز ← تبریز
توری (کوه)، ۱۴۶
توسکانی، ۳۷۲
تـــوقات، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۹۳، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۴، ۴۲۳، ۴۲۴
تولو بهادر، ۳۵
تومان، ۲۸، ۴۷، ۱۰۷
تومان‌بیگ، ۱۰۶، ۲۰۵، ۳۵۸، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۹
تومنی‌بیگ ← تومان‌بیگ
تون (قلعه)، ۱۰۲
تیتراکاسا، ۱۰۸
تیگران، ۳۹۵
تیگرانوسرتا، ۳۹۵
تیمار، ۹۸
تیمور لنگ، ۴۸، ۱۰۳، ۱۹۹ تا ۲۰۱، ۲۱۵، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۷، ۳۷۹، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۸، ۴۴۰، ۴۵۰
تینا، ۱۳۶، ۱۳۷

ج

جاکومو پریولی، ۲۸۸
جاکومو دا متسو، ۲۲۶
جاکومو کرسپو، ۲۸۸
جاکومو کورنارو، ۲۴
جان ماندویل، ۲۲
جان مک‌دانلد کینیر، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۵۹، ۳۸۶، ۳۸۸
جراز، ۴۶۷
جرجو کورنارو، ۲۸۸
جرجیس پاک (کلیسا)، ۲۵۷، ۲۹۰، ۳۸۴
جعفر شعار، ۱۱۲
جـــغتای، ۵۰، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۹۵، ۲۷۱، ۲۸۶
جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی، لسترنج، (ترجمهٔ عرفان)، ۶۲، ۶۷، ۱۱۱، ۲۳۸، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۶۷، ۳۳۶، ۳۴۸، ۳۸۹، ۳۹۶، ۴۰۰
جکرمش، ۳۸۹
جلایر، ۳۲۲
جلفا، ۴۶۸
جم‌سلطان، ۲۳۶، ۲۹۸، ۳۰۱
جمشید صداقت‌کیش، ۹۸، ۹۹
جملین (دژ)، ۳۸۳، ۳۹۶، ۴۴۳
جنکینسون ← آنتونی جنکینسون
جـــنوا، ۴۴، ۴۵، ۱۱۷، ۱۳۴، ۱۳۹، ۱۶۴، ۲۴۶، ۴۷۶
جنید، ۲۰۴
جودکا، ۲۴
جورجو وکیل، ۲۲۴
جوزافا باربارو، ۲۱، ۵۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۸، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۶
جو لردانو، ۲۸۸
جـوان بـاتیستا رامـوزیو، ۵۰، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲، ۶۵، ۶۹، ۸۱، ۸۳، ۸۶، ۹۵، ۱۰۱، ۱۱۹، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۴، ۲۵۶، ۲۸۵
جُووان بارباریگو، ۲۴
جُووان دا واله، ۲۴
جووان ماریا آنـجوللو، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۸۵، ۲۸۷، ۲۹۰، ۳۰۸، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۳۰
جووانی لوردانو دلا سامیتارا، ۲۲۴
جووی‌بیگ، ۲۹۱
جهانداری ← کیکاووس جهانداری

جهانشاه قـرەقوینلو، ۸۵، ۸۸، ۹۲، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۹۴، ۲۰۰، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۱
جهانگیربیگ، ۶۴
جهانگیرمیرزا ← جهانگیربیگ
جیحان، ۳۳۶
جیحون، ۲۸۶، ۳۳۶، ۳۴۸
جیمزشاه، ۵۸

چ

چاررود، ۳۴۸
چـارلز گـری، ۱۳، ۱۹، ۱۹۹، ۲۹۷، ۳۵۵، ۳۷۰، ۳۸۰، ۴۰۵، ۴۱۲، ۴۶۶
چـالدران، ۲۰۵، ۲۴۳، ۲۷۵، ۲۷۸، ۳۳۲، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۸
چایان‌سلطان، ۳۷۲
چبچزی، ۴۲
چربتری، ۱۰۸
چرتهای، ۴۳
چرچر (دژ)، ۱۳۴
چرچیارد، ۴۵
چرز، ۴۵
چرکاسو، ۳۱
چـرکس، ۳۶، ۴۳، ۴۷، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۷۳، ۱۷۷، ۲۵۹، ۲۶۰، ۳۲۴، ۳۴۲، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۹ تا ۳۷۱، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۵۴، ۴۶۹
چرموچ، ۱۰۸
چزی‌محمد، ۲۸
چسن، ۶۷
چفارسا، ۲۲۵
چگری (دژ)، ۱۱۰
چمشکزک (دژ)، ۳۷۸، ۳۹۴، ۴۴۵
چنگیزخان، ۲۷۱، ۳۲۸، ۳۹۸
چوسرس‌بیگ، ۳۱۱
چولپرخان، ۸۶
چهارجوی، ۳۴۸
چی‌پیچه، ۱۰۸
چیرار، ۳۴۶
چیرازو، ۳۴۷
چین، ۹۰، ۹۲
چیندی، ۴۷۹
چیو، ۱۳۰

ح

حاجی‌ترخان ← هشترخان
حاجی محمد (سفیر اوزون‌حسن)، ۲۲۵، ۲۲۶
حبیب‌السیر، ۴۵۴
حدبی، ۲۷۸
حدودالعالم، ۱۱۲
حسن‌بن عمربن خطاب، ۳۳۳
حســن‌بیگ، ۴۱، ۵۳، ۵۴، ۵۹، ۶۳، ۶۵، ۶۷، ۸۶، ۹۱، ۹۵، ۱۰۱، ۱۰۸ تا ۱۱۱، ۱۱۵، ۲۱۹، ۲۹۰ تا ۲۹۳، ۲۹۶، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۳۹، ۳۹۴، ۴۰۷، ۴۱۴ تا ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۰ تا ۴۲۶، ۴۳۸
حسن‌بیگ ← اوزون‌حسن
حسنعلی، ۲۰۱
حسین بایقرا (سلطان)، ۲۱۵
حصن (رود)، ۶۶
حصن‌زیاد (قلعه)، ۲۵۷، ۲۸۶
حصن‌کیف، ۶۵، ۲۷۰، ۳۳۵، ۳۸۶، ۳۸۸ تا ۳۹۲، ۳۹۴ تا ۳۹۷، ۴۴۲، ۴۵۲
حضرت یحیی (کلیسا)، ۴۰۰
حکمت ← علی‌اصغر حکمت
حلب، ۹۵، ۱۱۳، ۱۹۴، ۲۰۵، ۲۹۱، ۳۳۳، ۳۵۶ تا ۳۵۹، ۳۷۹، ۳۸۱، ۳۹۸، ۴۱۳،

۴۳۱، ۴۴۵، ۴۴۸، ۴۵۸، ۴۶۸، ۴۷۵
حلوان‌بیگ، ۳۶۵
حله، ۱۰۲
حلیة‌المتقین (مجلسی)، ۳۳۸
حمدالله مستوفی، ۲۵۷
حمیدمیرزا ← سلطان حمیدمیرزا
حیدراسماعیل، ۲۰۴
حیدرطهماسب، ۲۱۰
حیدرمیرزا ← سلطان حیدرمیرزا
حیدری، ۴۷۴

خ

خاچ‌پاک (کلیسا)، ۳۲۶
خاچ‌شویان (عید)، ۱۱۱، ۲۵۷، ۳۲۰
خارک، ۹۵
خاصه‌مراد، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۹۸، ۳۰۶ تا ۳۰۸
خاقانی، ۱۴۰، ۲۶۵
خالخون‌خاتون، ۳۹۱
خامائینیت قزوینی، ۳۹۷، ۴۵۰، ۴۵۵
خانبالغ، ۹۲
خان تاتار، ۲۷۳، ۳۴۵، ۴۴۹، ۴۵۵، ۴۵۸
ختا، ۷۵، ۹۰، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۲۸۶، ۴۷۲
ختن، ۲۸۶
خدابنده میرزا ← محمد خدابنده
خراسان، ۱۰۳، ۲۰۶، ۳۳۱، ۳۳۸، ۳۴۷، ۳۵۰، ۳۹۸، ۴۴۹، ۴۶۴، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۷۶
خراسان (دریاچه)، ۳۴۶
خرپرت، ۱۰۱، ۱۰۲، ۲۳۳، ۲۵۷، ۲۹۰، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۸۶، ۴۴۵، ۴۴۶
خرپوت ← خرپرت
خروسوستوم (یوحنای پاک...)، ۴۸، ۲۳۸
خزر (دریا)، ۲۳، ۴۸، ۵۰، ۹۰، ۱۰۰، ۱۰۴ تا ۱۰۷، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۲، ۲۲۲، ۲۶۰، ۲۶۲، ۲۶۴، ۲۷۱، ۲۸۶، ۲۸۹، ۳۲۹، ۳۴۰ تا ۳۴۲، ۳۴۸، ۳۸۰، ۴۱۱، ۴۳۲، ۴۴۹، ۴۵۳، ۴۶۲، ۴۷۲، ۴۷۸، ۴۷۹
خزر (کوه)، ۲۶۰، ۳۴۲
خزرها، ۲۳
خسرو پرویز، ۳۷۹
خلیج فارس، ۶۶، ۷۳، ۹۵ تا ۹۷، ۳۸۵، ۳۸۶، ۴۷۲
خلیل (پسر اوزون‌حسن)، ۱۴۷، ۱۹۵، ۲۱۹، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۵۳، ۳۰۶، ۳۱۶، ۳۱۹
خلیل، شیروانشاه، ۳۲۱
خواجه علی، ۲۰۴
خواجه میرک، ۱۱۸، ۱۱۹
خواجه نوری ← فتحعلی خواجه نوری
خواجه نوری ← هومان خواجه نوری
خوار، ۱۰۰
خواف، ۲۷۱
خوشقدم، ۸۶
خوندک (قبیله)، ۴۶۶
خوندمیر (مورخ)، ۲۱۵
خوی، ۶۷، ۱۰۰، ۱۰۳، ۲۰۵، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۸، ۳۲۵، ۳۳۷، ۳۵۰، ۴۰۵، ۴۴۶، ۴۵۲
خیاو، ۳۲۵
خیربیگ، ۳۵۱

د

داراب، ۳۱۳
داریوش، ۲۱۵، ۲۱۷، ۴۰۷، ۴۴۰
داسیز ← فرانسوا داسیز
دالساندری ← وینچنتو دالساندری

دانامبر (رود)، ۱۳۲
دانمارک، ۴۷۵
دانوب (رود)، ۲۳
دانوی (نویسنده)، ۳۹۵
داوودپاشا، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۱۰
داوود کُمننوس، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۹۱
دا وینچی ← لئوناردو
دایرةالمعارف فارسی (مصاحب)، ۱۱۴، ۲۷۱، ۲۷۴، ۲۷۵، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۳۳، ۳۶۳، ۳۶۹، ۳۷۲، ۳۷۹، ۴۷۸
دجله، ۶۵، ۱۶۰، ۲۲۰، ۳۳۳، ۳۸۵، ۳۸۹، ۳۹۰، ۴۷۲
دجلهٔ شرقی، ۳۹۵، ۳۹۶
ددو (دژ)، ۳۸۸، ۳۹۶
دده‌بیگ، ۳۴۰
دراگون زنو، ۲۲۶
دربند، ۲۴، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۷۲، ۳۲۵، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۸۰، ۴۲۸، ۴۳۶، ۴۵۲ تا ۴۵۴
درویش قاسم، ۱۱۸
درهٔ گرگر (الجیا)، ۲۸۷
دریای اعظم، ۲۴۶
دسپیناخاتون، ۱۷۱، ۱۸۳، ۱۸۶، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۲۳، ۲۲۶ تا ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۵۷ تا ۲۵۹، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۸۴، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۶
دشت مغان، ۲۵۷
دلّا گودچا (کانال)، ۱۹۳
دلچوروچ‌سو ← تراک
دلی‌منتس، ۲۰۷
دمشق، ۷۶، ۲۰۵، ۲۲۶، ۲۹۱، ۳۳۳، ۳۵۸، ۳۶۳، ۴۷۶
دمیرقاپو، ۱۰۵، ۲۶۰، ۳۴۲
دن (رود)، ۱۷۵
دواتدار کبیر ← تومان‌بیگ
دوفین، ۳۵۳
دوکِ آرشیپل، ۲۲۳، ۲۸۸
دوک بورگوندی، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸، ۲۴۸
دوک زوئن، ۱۸۱
دوکِ ساکسونی، ۱۲۸
دوک مسکو، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۸۱، ۱۸۵
دوک ناکسو، ۲۸۸
دومینیکن، ۱۰۷
ده‌بید، ۹۸
ده (دهکده)، ۹۸
دهکندی، ۳۲۵
دیاربکر، ۶۵، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۵۱، ۲۵۷ تا ۲۵۹، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۹۰، ۳۲۳، ۳۳۰، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۷۸، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۱، ۳۹۳، ۳۹۶، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۳۴، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۵، ۴۶۲، ۴۷۲، ۴۷۹
دیدو ← نیکولو دیدو
دیرسون، ۴۷۹
دیمتری دا استینیس، ۱۲۶، ۱۶۸
دیودور، ۲۲
دیونیس هالیکارناسی، ۲۲

ذ

ذوالقدر (خاندان)، ۳۳۳، ۳۹۰
ذوالقدر ← شهسواربیگ ذوالقدر
ذوالقدر ← علاءالدوله ذوالقدر
ذوالقدر ← ناصرالدین محمد ذوالقدر

ر

رالینسون ← سر هنری رالینسون

راموزیو ← جووان باتیستا راموزیو
راهنمای کتاب (مجله)، ۱۴
رذوانیس، ۳۸۹
رستم‌بیگ (آق‌قوینلو)، ۲۰۵، ۳۲۲، ۳۲۴ تا ۳۲۶، ۳۳۰
رستم ← رستم‌بیگ
رِسن، ۱۸۱
رشت، ۲۶۲
رشید یاسمی، ۳۳۹، ۳۴۶، ۴۵۰، ۴۵۱
رم، ۵۴، ۵۵، ۵۹، ۱۱۰، ۱۳۶، ۲۳۶، ۳۸۶
روبینو، ۶۱
رودس، ۵۸، ۲۲۷، ۲۳۶
روزبهان اصفهانی ← فضل‌الله
روس، ۳۵، ۴۱، ۵۲، ۵۵، ۱۶۹، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۶
روسو ← بارتولومئو روسو
روسو ← مارکو روسو
روسیه، ۲۳، ۳۵، ۴۸، ۵۰، ۱۲۶، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۳ تا ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳
روم، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۸۵، ۳۷۸، ۳۸۴، ۳۸۶
رومانی، ۲۳۶، ۲۹۴، ۲۹۸، ۳۱۰
روم‌ایلی، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۰۷، ۳۵۱
روم (دریا)، ۴۱۱
روملو، ۲۷۴، ۳۵۰
روی (آقای...)، ۲۰
ریازان، ۴۸

ز

زاباچه (دریا)، ۱۳۶
زبیده، ۴۰۷
زکریابیگ، ۳۳۶، ۴۴۳
زکی‌پاشا، ۳۵۷
زگرلی، ۱۴۷
زمان‌محمدبیگ، ۳۹۸
زنجان، ۲۰
زنگبار، ۱۹
زنو ← دراگون زنو
زنو ← کاترینو زنو
زوئن ← دوک زوئن
زوان باتیستا تریویسانو، ۱۸۲
زوان دا واله، ۳۲
زوان دی والکان، ۱۶۴
زوان گرکو، ۲۹
زوبیار، ۷۸
زوین اون‌گارتو، ۱۷۵، ۱۷۷
زیدی‌بیگ، ۳۹۹، ۴۰۱ تا ۴۰۳
زینل (آق‌قوینلو)، ۲۱۹، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۷، ۳۰۶، ۳۱۱، ۳۱۳

ژ

ژوسلن دو کورتنه، ۳۸۶، ۳۸۹
ژیان‌سلطان (استاجلو)، ۳۴۶

س

سائتو، ۳۶۹
ساچی‌نالوجیر، ۳۵۸
سارسونا، ۴۵
سارماتیا، ۱۸۰
سارویبره، ۲۷۴ تا ۲۷۶، ۳۵۰
ساری، ۱۰۰، ۲۶۴، ۲۷۱، ۴۳۲، ۴۴۹
ساسون (دژ)، ۳۹۶
ساکسونی ← دوکِ ساکسونی
سالدایا، ۴۵
سالواتوپولو، ۲۴۶
سامسون، ۹۸
سام‌میرزا، ۳۷۲، ۴۶۲، ۴۶۳
سامیتارا ← جووانی لوردانو دلا

سانتا ماریا دی گراسیه (کلیسا)، ۱۹۳
ساندرم، ۲۷۱
سان مارکو ← مرقس پاک
ساوه، ۹۹، ۱۵۰
سایکس ← سر پرسی سایکس
سباستیانو تودسکو، ۱۲۷
سبران، ۳۴۲
سراج‌بیگ، ۳۹۵، ۳۹۷
سُرانزو ← وتوریو سُرانزو
سر پرسی سایکس، ۲۰۷، ۲۰۸
سر پولو اوگنیبن، ۱۳۵
سر جان ملکم، ۲۰۱، ۲۲۰
سرخ (دریا)، ۹۵
سرزمین و مردم ایتالیا (وینوار)، ۳۱، ۱۰۶، ۱۹۳
سرس ← سیحان (رود)
سر هنری رالینسون، ۱۳، ۲۰
سر هنری یول، ۲۶۰
سعرت، ۶۵، ۳۹۵، ۳۹۶
سغد، ۲۸۶
سفرنامهٔ مارکو پولو، ۲۶۰، ۲۸۶، ۲۸۷
سفرنامهٔ مرد ارمنی، ۲۸۶، ۲۸۷
سقز، ۱۱۲
سکاها، ۱۰۵
سکستان، ۱۰۵
سلجوقیان، ۲۳۳، ۲۷۳
سلطان ابوسعید، ۹۱، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۱۵
سلطان اعظم، ۳۶۳، ۳۶۵ تا ۳۷۱
سلطان امیرخان، ۴۶۵
سلطان حمیدمیرزا، ۴۶۵
سلطان حیدرمیرزا، ۴۶۵، ۴۶۹، ۴۷۱
سلطان خلیل ایوبی ← ایوبی (سلطان خلیل)
سلطان خلیل کُرد ← ایوبی (سلطان خلیل)
سلطان خلیل ← خلیل (پسر اوزون‌حسن)
سلطان رستم ← رستم‌بیگ
سلطان سلیمان، ۹۷، ۲۰۶ تا ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۲۳، ۳۰۱، ۴۶۲، ۴۷۸
سلطان سلیم، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۷۳ تا ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۳۳۲، ۳۵۰، ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۸ تا ۳۶۰، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۲، ۳۷۹، ۳۸۳، ۴۵۸، ۴۶۲
سلطان صباح‌الدین، ۹۶
سلطان علی صفوی، ۳۲۲، ۳۲۴
سلطان قایت‌بیگ (سیف‌الدین)، ۳۷۹
سلطان محمد، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۱۵، ۲۲۲ تا ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۲، ۲۸۷، ۲۹۱، ۳۱۶، ۴۲۰
سلطان محمد خدابنده، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۱۴، ۴۶۴
سلطان مراد، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۹۰
سلطان مصطفی‌میرزا، ۴۶۵، ۴۶۷
سلطان ممالیک، ۳۵۶، ۳۶۹ تا ۳۷۲
سلطان یعقوب ← یعقوب (پسر اوزون‌حسن)
سلطانیه، ۸۵، ۸۶، ۱۰۰، ۱۴۹، ۱۵۰، ۲۰۷، ۳۱۴
سلفکه ← سلوکیه
سلوچا (دژ)، ۶۱
سلوکیه، ۵۸
سلیمان‌بیگ (سردار)، ۳۲۵
سلیمان ← سلطان سلیمان
سلیم ← سلطان سلیم
سمرقند، ۹۱، ۹۲، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۸، ۳۳۷، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۹۸

سنان‌پاشا، ۲۷۵، ۲۷۶، ۳۵۱، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۰ تا ۳۶۳، ۳۶۶
سن بازیل (فرقه)، ۱۰۱
سن جورجو ← جرجیس پاک
سن جووانی پائولو (کلیسا)، ۸۵، ۱۱۰، ۳۸۴
سنجه (شهر)، ۲۵۳
سند (رود)، ۲۲۲، ۴۷۲
سن دومینیک، ۱۰۷
سن فرانسوا، ۳۱
سن کوپرینوس، ۳۸۴
سن ماتیو، ۷۷
سن مارکو، ۴۷۸
سن ماریا دی مونته آرتون، ۱۹۳
سن ماری (کلیسا)، ۳۴۲
سن می‌شیل دامورانو (صومعه)، ۱۲۶
سوئد، ۴۷۵
سواستوپول، ۴۳
سوباشی، ۱۳۸، ۱۴۷
سوبای، ۴۳
سورگاتی (دژ)، ۴۵
سوریه، ۴۸، ۵۶، ۹۰، ۱۰۵، ۱۶۴، ۲۰۶، ۲۲۲، ۲۸۰، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۳۳، ۳۴۵، ۳۸۲، ۴۵۰، ۴۵۷
سوکمن (امیر ارتق)، ۳۸۹
سولینو ← پلینو
سیاه (دریا)، ۲۱، ۲۳، ۴۳، ۴۷، ۶۶، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۳۲، ۱۳۶ تا ۱۳۸، ۱۴۰، ۲۰۸
سیبیوس، ۳۵۸
سیحان (رود)، ۶۲
سیحون، ۲۸۶
سیرج (دژ)، ۳۴۱
سیر فرهنگ ایران در بریتانیا (ابوالقاسم طاهری)، ۲۲۰
سیرنز، ۵۹
سیگی (دژ)، ۵۴، ۵۵
سیمبالو، ۴۵
سیمون مقدس، ۱۹۲
سیمونه (کشیش)، ۱۹۳
سین‌لا (دروازه)، ۳۹۹
سینوپ، ۲۰۹
سینیورا، ۵۳
سیو، ۱۱۲
سیواس، ۱۰۳، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۰۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۴۹

ش

شابران، ۴۵۴
شاردن، ۴۰۷
شارل هشتم، ۲۳۶
شاملو (طایفه)، ۳۹۰
شاه‌اسماعیل صفوی، ۱۱، ۱۹، ۲۰۴ تا ۲۰۶، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵ تا ۲۶۸، ۲۷۰ تا ۲۷۶، ۲۷۸ تا ۲۸۰، ۲۸۷، ۲۹۰، ۳۲۲ تا ۳۲۶، ۳۲۸ تا ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۳۸ تا ۳۵۱، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۷۲، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۸۲، ۳۸۶ تا ۳۸۸، ۳۹۰، ۳۹۱، ۳۹۵ تا ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۴، ۴۰۶، ۴۰۹، ۴۲۷، ۴۳۱ تا ۴۳۶، ۴۳۸ تا ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۵ تا ۴۴۷، ۴۵۰ تا ۴۵۵، ۴۵۷
شاهرخ، ۲۰۰
شاه‌طهماسب، ۱۳، ۲۰۴، ۲۰۶ تا ۲۰۸، ۲۱۳، ۳۷۲، ۳۷۳، ۴۶۲، ۴۶۵ تا ۴۶۸، ۴۷۳ تا ۴۷۵، ۴۷۷ تا ۴۷۹
شاه‌عباس بزرگ، ۲۰۴، ۲۱۴، ۲۶۴، ۴۴۷،

۴۶۴
شبستر، ۱۰۴
شرف‌برگ (قبیله)، ۴۶۶
شروان، ۳۴۰
شروانشاه، ۱۰۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۵، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۴۰، ۴۳۴، ۴۵۲
شرور (نزدیک نخجوان)، ۲۶۶
شریف‌بیگ، ۴۶۶
شط‌العرب، ۲۲۶، ۳۸۵
شعار ← جعفر شعار
شماخی، ۱۰۴، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۹۵، ۲۵۹، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۷۲، ۳۲۱، ۳۲۶، ۳۲۹، ۳۴۰، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۷۸، ۴۲۸، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۷۲
شمشون، ۹۸
شندر (دژ)، ۱۱۰
شوروی، ۱۳۰
شوشتر، ۹۹
شوناک، ۲۳۷
شهسواربیگ ذوالقدر، ۶۲
شیبانی‌خان، ۱۱، ۱۲، ۲۰۵، ۲۷۱ تا ۲۷۳، ۳۳۸، ۳۴۵ تا ۳۴۷، ۳۹۸، ۴۴۹، ۴۵۸
شیبک‌خان ← شیبانی‌خان
شیخ ابراهیم، ۲۰۴
شیخ‌الصائم، ۳۷۱
شیخ حیدر، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۵۷ تا ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۹۰، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۰، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۶۱
شیخ صفی‌الدین اسحاق، ۲۰۴، ۲۶۳
شیراز، ۲۰، ۸۰، ۸۱، ۸۶، ۸۷، ۹۱، ۱۴۷، ۱۹۵، ۲۵۱، ۲۶۵، ۲۷۰، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۳۱، ۳۴۵، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۷
شیرک (دژ)، ۴۵۳
شیروان، ۲۱۲ تا ۲۱۴، ۲۵۹، ۲۷۲، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۷۸، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۲، ۴۷۲، ۴۷۶
شیروانشاه ← فرخ‌یسار
شیروانقلی، ۳۲۸

ص

صارم کُرد، ۴۰۱
صباح‌الدین ← سلطان صباح‌الدین
صداقت‌کیش ← جمشید صداقت‌کیش
صفویه، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۲۰۴، ۲۱۶، ۲۶۳، ۲۶۸ تا ۲۷۰، ۲۸۰، ۲۸۷، ۳۲۹، ۳۳۱، ۳۳۶، ۳۴۱، ۳۴۶، ۳۴۹، ۴۵۱، ۳۹۱، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۱۲، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۴۶ تا ۴۴۸، ۴۵۳، ۴۷۷
صوفیان (روستا)، ۴۰۷
صوفی ← شاه‌اسماعیل صفوی
صیدا، ۳۰۵

ض

ضیامحمد، ۴۰

ط

طامس (پدر دسپینا)، ۱۷۱، ۴۷۵
طاهری ← ابوالقاسم طاهری
طبرسران، ۳۲۵
طرابلس، ۱۱۳، ۴۷۵
طرابوزان، ۵۱، ۶۶، ۱۰۰ تا ۱۰۲، ۱۳۷، ۱۴۸، ۲۰۱، ۲۰۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۵۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۰۴، ۳۰۹، ۳۱۹، ۳۳۶، ۳۵۴، ۳۸۴، ۴۰۲، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۶، ۴۴۳

طرسوس، ۶۲
طسوج، ۱۰۴
طوماس آو ایمولا، ۵۳
طهماسب، ۲۰۷، ۲۰۸، ۳۷۲، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۷۸
طهمورث پیشدادی، ۲۲۰

ظ

ظهیرالدین محمد بابر، ۲۷۱

ع

عادل‌جواز، ۴۷۹
عالمشاه‌بیگم ← مارتا (همسر شیخ حیدر)
عالی‌قاپو، ۴۰۸
عبدالحسین نوایی، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۴۹، ۲۰۶، ۲۱۴، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۷۵، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۷۲، ۴۳۶، ۴۶۶
عثمانی، ۲۳۶
عجمی، ۱۴۷، ۱۴۹
عجمیّه، ۳۵۸
عراق، ۲۰۰، ۲۶۴، ۲۸۶، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۵، ۳۷۸، ۴۴۳
عربستان، ۲۲۲، ۳۳۳
عرب‌گیر، ۱۱۱
عرفان ← محمود عرفان
علاءالدوله ذوالقدر، ۶۲، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۸۰، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۵۳ تا ۳۵۵، ۳۷۷، ۳۸۶، ۳۸۷، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۴۷
علی‌اصغر حکمت، ۱۵۵، ۲۵۹
علی‌بیگ (برادرزادهٔ علاءالدوله)، ۳۵۵، ۲۷۵
علی صفوی ← سلطان علی صفوی
علی (ع)، ۲۰۴، ۲۵۹، ۲۶۳، ۳۶۱، ۴۶۱، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۷۴
عمربیگ، ۲۳۰
عمر (خلیفه)، ۳۶۱
عیسی مسیح، ۷۶
عینل و زینل ← توری (کوه)

غ

غازان، ۵۰
غاز-اواشی (دشت)، ۲۹۷
غزاله، ۳۶۴
غزالی، ۳۶۴
غزه، ۳۶۰، ۳۶۴، ۴۲۲
غلامحسین مصاحب، ۲۷۱

ف

فارس، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۶۸، ۴۲۷
فاسو (رود)، ۴۳، ۱۳۶ تا ۱۳۸، ۱۶۰، ۱۶۲ تا ۱۶۵
فاماگوستا، ۵۴، ۵۸، ۵۹
فتحعلی خواجه نوری، ۹۸
فتحعلی‌شاه، ۴۰۷
فرات (رود)، ۶۳، ۹۶، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۹۵، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۹، ۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۷، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۵۰، ۳۵۴، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۵، ۳۸۶، ۴۶۶، ۴۷۲، ۴۷۹
فراتی مینوری (کلیسا)، ۳۸۴
فرانچسکو کورنارو، ۲۴
فرانچسکو میکله، ۲۲۶
فرانسوا داسیز، ۱۰۶
فرانسوای پاک، ۳۱

فرانسیس وینوار (مؤلف)، ۱۰۶، ۱۹۳
فرانکس، ۳۶
فرانکفورت، ۵۱، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۹۱، ۱۹۲
فرانکیا، ۱۸۵
فرح‌آباد، ۲۶۴
فرخ‌یسار شیروانشاه، ۲۶۵، ۳۲۸
فردیناندوس، ۵۴، ۵۵، ۵۹
فرهنگ اصطلاحات جغرافیایی، ۲۴۰
فرهنگ بین‌المللی وبستر، ۴۶۸
فریجیه، ۲۸۶
فریر ← بارتل فریر
فریولی، ۲۷۵
فضل‌الله روزبهان اصفهانی، ۳۳۹
فلاندر، ۵۰
فیلیپو ویسکونته، ۲۲۴
فیورنزا، ۲۲۴، ۲۸۸

ق

قائم‌مقام ← میرزا ابوالقاسم
قاجار، ۱۰۶، ۳۹۰
قادربیگ، ۳۵۸، ۳۵۹
قازان ← غازان
قاسج، ۱۱۲
قاسم‌بیگ، ۵۴
قاسم‌پاشا، ۲۷۸
قاموس مقدس، ۲۳۹
قانصوه‌الغوری (سلطان مصر)، ۲۰۵، ۲۸۰، ۳۵۳، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۷۲، ۳۷۹
قاهره، ۲۳، ۷۷، ۲۳۸، ۳۳۶، ۳۵۳، ۳۵۹ تا ۳۶۲، ۳۶۵ تا ۳۶۷، ۳۶۹ تا ۳۷۲، ۴۴۷
قایتاچی، ۱۰۴، ۱۰۶
قایت‌بیگ ← سلطان قایت‌بیگ
قایربیگ، ۴۴۸
قباسبزان، ۲۷۱، ۳۵۶
قبرس، ۵۴، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۹۵، ۱۱۴، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۲۴، ۲۵۰، ۲۸۸، ۳۸۱
قرقیزستان، ۲۸، ۱۶۳
قره‌آمِد ← آمِد
قره‌باغ، ۲۶۲، ۲۷۲، ۳۲۶، ۳۴۰، ۴۵۲، ۴۵۴
قره‌باغ‌داغ، ۴۵۲
قره‌بیگ، ۳۲۳
قره‌حصار شابین، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۴، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۱۲
قره‌داغ، ۲۶۹، ۳۳۶، ۴۴۴، ۴۷۹
قره‌سو، ۳۵۴
قره‌قوینلو، ۱۰۲، ۲۰۰، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۵۸، ۲۵۹
قرمان، ۵۳ تا ۵۶، ۵۸، ۶۰، ۶۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۲۲، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۶۹، ۲۷۶، ۲۹۲، ۲۹۴ تا ۲۹۶، ۳۱۰، ۳۵۶، ۳۷۷، ۴۴۱
قره‌محمد، ۲۰۰
قره‌یوسف، ۲۰۰
قزل‌ایرماق ← ایریس
قزلباش، ۱۱، ۳۲۹، ۴۵۷
قزوین، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۷۸، ۳۵۲، ۳۹۷، ۴۶۳، ۴۷۲، ۴۷۴
قزوینی ← خامائینیت قزوینی
قسطنطنیه، ۳۷، ۱۵۸، ۱۸۳، ۲۰۸، ۲۲۰، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۶، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۲، ۲۷۳، ۲۹۰ تا ۲۹۲، ۲۹۴، ۲۹۶ تا ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۳۶، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۷۰، ۳۷۲، ۳۸۶، ۴۱۳، ۴۶۲، ۴۷۵
قسطنطین (قیصر)، ۲۲۰، ۳۸۳
قطب‌الدین، ۲۳، ۲۴، ۲۷

قفقاز، ۴۳، ۵۲، ۱۶۶، ۲۵۹، ۲۶۰
قلی‌بیگ، ۳۳۶، ۴۴۳
قم، ۱۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۳۳۱
قنبربیگ، ۳۹۶
قنبرعلی، ۴۱۳
قوم‌تپه، ۲۳
قومس، ۱۱۱
قونیه، ۲۳۳، ۲۹۳، ۲۹۴
قویله‌حصار، ۲۳۷، ۲۴۴، ۳۰۴، ۳۱۳
قویوناری، ۱۰۲
قهقهه (قلعه)، ۲۱۳
قیساریه، ۳۳۶، ۳۵۵، ۴۴۴

ک

کاپادوکیه، ۲۳۵، ۲۸۶، ۲۹۷، ۳۰۴
کاتارو، ۱۸۳
کاتارینو کنتارینی، ۲۴
کاتالان، ۴۲، ۵۹
کاتالونیا، ۵۹
کاترینا ← بانو کاترینا
کاترین پاک، ۲۴
کاترینو زنو، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۲۵، ۳۳۰، ۳۳۸
کاتیا، ۳۶۰، ۳۶۸
کارل، ۲۳۳
کاروان‌باشی، ۳۹۷
کازاداهوج، ۴۲
کازرون، ۳۳۱
کازیمیرشاه، ۵۱، ۱۸۹، ۲۴۸، ۲۴۹
کاسپی (دریا) ← خزر (دریا)
کاسپی (کوه)، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۰۷، ۳۴۱
کاشان، ۸۹، ۱۵۱، ۳۴۵، ۳۴۷، ۴۱۲، ۴۷۹
کاظم‌پاشا، ۲۰۶
کاظم‌خان، ۱۷۴، ۱۷۵
کافا، ۲۳، ۴۳ تا ۴۷، ۷۵، ۱۰۷، ۱۱۷، ۱۲۶، ۱۳۱ تا ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۶۲، ۲۴۶ تا ۲۴۸، ۴۱۲
کالامیتا، ۴۵
کالتی‌چیا، ۱۳۸
کالویوحنا، ۲۰۱، ۲۲۳، ۲۵۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۸۴، ۴۲۰ تا ۴۲۲
کالیکات، ۹۷
کالیکود ← کولیکودو
کاندیا، ۲۴، ۵۹، ۱۱۴
کاندیوت، ۵۷
کتاب دیاربکریه، ۶۳، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۰، ۲۳۴، ۲۶۹
کرت، ۱۱۴
کُرد، ۶۶، ۶۷، ۱۹۵، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۹، ۲۵۱، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۵، ۳۹۷ تا ۳۹۹، ۴۰۱
کردستان، ۶۲، ۱۱۲، ۱۷۴، ۳۲۵
کرسپو ← جاکومو کرسپو
کرسپو ← نیکولو کرسپو
کرمان، ۲۰۰، ۳۱۵
کرمانشاه، ۱۷۴
کُرنارو، ۲۲۴
کرواسی، ۱۲۰
کشیش‌داغ (کوه)، ۲۲۲
کفندو (دژ)، ۳۹۵، ۳۹۶
کلات، ۴۲۵
کلخید، ۱۶۳
کلده، ۲۰۷
کلسچی، ۴۷۹

کلیکیه، ۶۱، ۱۹۴، ۲۹۲
کُمننوس ← داوود کُمننوس
کمننی (خاندان)، ۲۰۱، ۲۲۳
کَنار، ۲۷۲، ۳۴۰، ۴۵۲
کنتارینی ← آمبروزیو کنتارینی
کنتارینی ← اگوستینو کنتارینی
کنتارینی ← کاتارینو کنتارینی
کنت ← نیکولو کنت
کنی‌لیانو، ۱۲۷
کوتاچیس (دژ)، ۱۴۰، ۱۴۱
کوتاهیه، ۱۱۰، ۱۶۲، ۲۰۹، ۲۹۴
کوربولو (سردار رومی)، ۲۷۵
کورتنه ← ژوسلن دو
کورچو، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۰
کور (رود)، ۵۲، ۲۵۹، ۲۶۶
کورمین، ۴۰
کورنارو ← جاکومو کورنارو
کورنارو ← جرجو کورنارو
کورنارو ← فرانچسکو کورنارو
کوروش بزرگ، ۲۵۹، ۲۷۵
کوروکوس، ۵۵
کوروینوس ← ماتیاس کوروینوس
کولونا، ۴۸، ۱۸۱
کولیکودو (بندر)، ۷۸
کومانها، ۲۳
کومانیا، ۴۵
کوندوس (رود)، ۶۲
کویرینی ← پیترو کویرینی
کیپرت، ۲۳۷، ۴۰۵
کیتاچی، ۴۳
کیترچان ← هشترخان
کیکاووس جهانداری، ۳۳۹
کیمریو ← بوسفور کیمریو
کینیر ← جان مک‌دانلد کینیر

گ

گابریل ← آلفونس گابریل
گاردا (دریاچه)، ۲۴
گازاریا، ۴۵
گالیکو ← کولیکودو
گالینکور ← کولیکودو
گراسویی، ۴۵
گرجستان، ۴۳، ۴۵، ۵۱، ۱۰۵، ۱۰۹، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵ تا ۱۶۷، ۱۹۵، ۲۲۲، ۲۲۸، ۲۴۹، ۲۸۰، ۳۱۸، ۴۷۹
گرجی، ۱۶۱، ۲۱۴، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۶۶، ۲۷۹، ۳۰۶، ۳۵۲، ۳۵۳، ۴۵۷، ۴۶۹
گرد، ۹۹
گرکو ← زوان گرکو
گرگان، ۲۶۲، ۲۶۴
گرگره، ۱۰۹، ۱۱۰
گرگین‌بیک، ۲۶۶، ۴۳۵
گری حسن (روستا)، ۳۹۶
گری ← چارلز گری
گزنفون، ۲۵۵
گلبُدین، ۲۳
گلستان، ۲۶۵، ۲۷۲، ۳۴۱، ۴۳۴، ۴۵۳
گل (فرانسهٔ کنونی)، ۲۸۵
گناوه، ۹۷
گنجه، ۳۱۹
گنگ (رود)، ۴۷۲
گواسکو ← آنتونی دا
گواسکو ← پیترو دی
گوتها، ۴۷
گوتیتالانی، ۴۷
گوتیه، ۴۷
گوربولا، ۱۳۸
گورگورا، ۲۲۸

گوری، ۱۱۰، ۱۴۳، ۳۱۸
گولف، ۲۵۸
گومیش کنانه، ۳۵۰
گی‌بلین، ۲۵۸
گیلان، ۱۰۰، ۲۶۲، ۲۶۴، ۳۳۳، ۴۱۱، ۴۳۱، ۴۷۲

ل
لئاتی، ۱۳۷
لئوپولی ← نیکولو دا
لئوناردو دا وینچی، ۱۹۳
لئونه، ۶۱
لار، ۹۷
لارنده، ۲۳۳
لارنس پاک (عید)، ۱۷۳، ۱۷۴
لاندو ← پیترو لاندو
لان‌کی‌سیا، ۱۲۹
لاهیجان، ۱۰۰
لایارد، ۳۲۵، ۴۰۰
لای (رود)، ۲۷۴
لدیل (رود)، ۲۲، ۲۸
لرد استرنگفورد، ۲۰
لردانو ← جو لردانو
لِرسه (رود)، ۱۳۲
لسترنج ← جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی
لمتوچ‌اوغلی، ۲۷۵
لمتون (پروفسور)، ۲۳۱، ۴۷۶
لندن، ۲۰، ۴۷۵
لنکران، ۱۰۰
لنگرود، ۲۶۲
لودوویکو دا بولونیا، ۱۵۶، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۸۸
لوری (دژ)، ۱۱۰، ۱۴۴، ۱۴۶
لوکرتیا، ۲۲۴، ۲۸۸
لوگی دا پوتزو، ۲۴۶
لولا (شهر)، ۲۹۴
لومباردی، ۱۴۷، ۲۲۴
لوم‌برلی، ۱۳۰
لَونداوغلی، ۲۱۴، ۴۷۹
لونیچی، ۵۱
لهستان، ۲۳، ۳۹، ۴۱، ۵۰، ۵۱، ۱۲۶ تا ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۸، ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۸۹، ۴۷۵
لیتوانی، ۵۱، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۸۷، ۱۸۹
لیومپاردو ← بارتولومئو لیومپاردو

م
ماتیاس کوروینوس، ۲۴۹
ماد، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۶۵ تا ۱۶۷، ۲۱۲، ۲۸۶، ۴۷۲
مادر سلیمان (کلیسا)، ۹۸
مارتا، ۱۳۹، ۱۶۲، ۱۶۴
مارتا (همسر شیخ حیدر)، ۲۰۴، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۵۷، ۲۹۰، ۳۲۴، ۴۲۸
مارتین، ۲۴۷
مار جرجیس ← جرجیس پاک
ماردین، ۶۴، ۶۵، ۲۲۰، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۸۶، ۳۸۸، ۳۸۹، ۳۹۲، ۳۹۶، ۴۷۹
مارد ← ماردین
مارکو پولو، ۲۲، ۲۸۶
مارکو روسو، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۷ تا ۱۷۰، ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰ تا ۱۸۲، ۱۸۷، ۱۸۸
مارکی براندنبورگ، ۵۱، ۱۲۸، ۱۹۱
ماری (ملکهٔ انگلستان)، ۲۰
مازندران، ۱۰۰، ۲۶۴، ۲۷۱، ۴۳۲، ۴۴۹

مازندران (دریا) ← خزر (دریا)
مازو (رود)، ۱۳۹
مافیو دا برگامو، ۱۲۶، ۱۶۵
مالابار، ۷۸
مالک و زارع در ایران (پروفسور لمتون)، ۲۳۱، ۴۷۶
مالیپیرو ← استفانو مالیپیرو
ماندویل ← جان ماندویل
متسو ← جاکومو دا
مجارستان، ۴۷، ۱۷۸، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۸ تا ۲۵۰، ۲۸۶، ۲۸۹، ۳۱۳، ۳۱۶
مجمع‌المعارف و مخزن‌العوارف (محمد شفیع بن محمد صالح)، ۱۲، ۳۳۸
محمدبیگ، ۳۵۹
محمدخان شرف‌الدین اوغلوی تکلو، ۴۶۶
محمد خدابنده ← سلطان محمد خدابنده
محمد شفیع بن محمد صالح، ۳۳۸
محمد (ص)، ۳، ۶۳، ۷۲، ۱۱۸، ۳۵۱، ۳۶۱، ۴۴۹، ۴۶۱
محمدی‌میرزا (آق‌قوینلو)، ۳۲۳
محمد ← سلطان محمد
محمودآباد، ۲۶۴، ۲۷۲، ۳۴۱، ۴۱۱، ۴۳۱ تا ۴۳۴، ۴۵۳
محمودپاشا، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۹۸، ۳۰۷، ۳۰۸
محمود عرفان، ۲۵۷، ۳۸۹
مدرس (ایالت)، ۷۸
مُدنه، ۵۵
مدیا، ۱۳۸
مدیترانه (دریا)، ۲۰۲، ۴۷۹
مراچ، ۱۳۶
مرادبیگ، ۳۲۲
مرادخان، ۲۰۵، ۲۱۹، ۲۶۵، ۲۶۸ تا ۲۷۰، ۳۲۴، ۳۳۱، ۳۳۳، ۴۲۷، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۶، ۴۴۷
مراد ← سلطان مراد
مراغه، ۴۳۷
مرتضی‌خان، ۴۶، ۴۷
مرجیس، ۳۵۷
مَرزاگا، ۵۱
مرعش، ۲۶۹، ۳۳۳، ۴۴۴، ۴۷۹
مرقس پاک (کلیسا)، ۱۰۹، ۱۵۰، ۳۸۰، ۳۸۵
مرند، ۱۱۸، ۱۴۶، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۳۷
مرو، ۲۷۳، ۲۸۶، ۴۵۸
مروست، ۹۹
مروشاهجان، ۲۰۵، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۴۷
مریم پاک (کلیسا)، ۳۸۴
مریم (حضرت)، ۱۱۳، ۱۴۳، ۱۷۶، ۳۸۴
مزرین، ۲۶۹
مزورداغ (کوه)، ۲۲۲
مساریگا، ۱۲۸، ۱۹۱
مستر، ۱۲۶
مستوفی ← حمدالله مستوفی
مسکو، ۴۸ تا ۵۱، ۱۷۲ تا ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۰ تا ۱۸۳، ۱۸۵ تا ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۴۷۶
مسکو (رود)، ۱۸۱
مسکو ← دوک مسکو
مسیح، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۵، ۲۱۹
مسیح پاشازاده (سردار عثمانی)، ۳۳۲
مصاحب ← غلامحسین مصاحب
مصر، ۲۳، ۶۲، ۱۱۳، ۲۰۵، ۲۱۵، ۲۳۶، ۲۷۳، ۲۸۰، ۳۳۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۰، ۴۴۷

مصطفی‌پاشا (فرزند سلطان محمد)، ۲۰۳، ۲۳۳ تا ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۸۷، ۲۹۳ تا ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۱۰، ۳۶۶، ۳۶۹ تا ۳۷۱
مصطفی مقربی، ۲۴۰
مصطفی‌میرزا ← سلطان مصطفی‌میرزا
مصیصه، ۶۲
معره، ۳۶۵
معری ← ابوالعلاء معری
معصوم‌بیگ، ۴۶۴
مقدونیه، ۲۲۵
مقربی ← مصطفی مقربی
مقصودبیگ، ۱۴۸، ۱۹۵، ۳۲۲
مکه، ۲۲۶، ۳۳۸، ۳۶۶
مگرامن، ۱۳۰
ملا ← پومپونیو ملا
ملداوی، ۲۳۶، ۴۷۵
ملطیه، ۱۱۲، ۲۰۷، ۲۲۰، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۴، ۲۸۷، ۳۰۵، ۳۳۷، ۳۵۴، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۴۵، ۴۴۶
ملکم ← سر جان ملکم
ملیکو (پادشاه منگرلیا)، ۲۴۹
ممالیک ← سلطان ممالیک
مملوکان، ۶۳، ۱۱۳، ۱۱۴، ۲۳۱، ۲۸۰، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۰ تا ۳۶۲، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۱، ۳۷۹، ۴۲۴، ۴۵۷
منصوربیگ، ۴۰۲، ۴۰۳
منگرلیا ← منگلریا
منگلریا (منگرلیا یا منگلیری)، ۴۳، ۴۶، ۴۷، ۵۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۳۶ تا ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۶۰ تا ۱۶۲، ۱۶۵، ۲۴۹
منوچهر امیری، ۱۰۶، ۱۹۳، ۲۳۱، ۴۷۶
موچنیگو ← پیترو موچنیگو
موخیا، ۵۰
مودونه ← نیکولو کاپلو دا
مورآ، ۳۰
مورسکا، ۱۶۲
موستو ← آلویز دا
موسی‌بیگ (آقا)، ۴۰۲
موسی (ع)، ۲۰۴، ۲۶۳
موش (دژ)، ۱۰۳
موشون، ۱۰۲
موصل، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۵۴، ۳۸۶، ۳۸۹، ۴۴۵، ۴۶۶
مولئونکر، ۲۱۶
مولکوزی (خاندان)، ۲۷۵
مونتاسترون، ۲۰۸
مونت‌کاسترو، ۲۳، ۴۷
مونوفیزیتی (کلیسای)، ۲۲۰
مویسز بون، ۲۴
مهرداد، ۲۳۸
میتریدات، ۲۵۲
میرخواند (مورخ)، ۲۱۵
میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، ۲۲۰
میرزاالوند، ۲۵۹
میرزامحمدبیگ، ۲۶۶، ۴۳۵
میرزامحمود، ۲۵۹
میکله امان، ۲۴۸
میکله ← فرانچسکو میکله
میلان، ۱۹۳
مینورسکی، ۱۴

ن

نائین، ۹۹
ناپل، ۵۹، ۲۲۶
نادرشاه، ۲۰
ناصرالدین محمد ذوالقدر، ۳۳۳

ناکسو ← دوک ناکسو
ناورس، ۲۷، ۲۹
نخجوان، ۲۶۶، ۳۲۳، ۴۷۲
نرون، ۴۳۶
نری، ۲۵۸
نسا، ۹۱، ۴۷۵
نصوح‌بیگ، ۳۰۱
نصیبین، ۳۹۵
نطنز، ۱۵۱
نظیف‌بیگ، ۳۰۱
نعمتی، ۴۷۴
نمرود، ۳۸۰
نوایی ← عبدالحسین نوایی
نوح، ۱۴۵
نورنبرگ، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۹۲
نولز، ۲۰۶، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۶۲، ۲۷۵، ۲۷۸ تا ۲۸۰، ۳۰۸، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۸، ۳۶۱، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۹، ۴۶۲
نووگورود، ۵۰، ۱۸۵
نهرالعاصی، ۳۱۹
نیستان (شهر)، ۹۹
نیکاتور ← انطیوخوس نیکاتور
نیکسار، ۲۳۷، ۲۹۳، ۳۰۴، ۳۱۳
نیکوزیا، ۵۹، ۳۸۱
نیکولو، ۲۲۴، ۲۲۵
نیکولو پریولی، ۲۸۸
نیکولو دا لئوپولی، ۱۸۳
نیکولو دیدو، ۹۴
نیکولو کاپلو دا مودونه، ۱۳۸، ۱۳۹
نیکولو کرسپو، ۲۰۲، ۲۲۳، ۲۸۸
نیکولو کنت، ۲۲
نیکولو وکیل، ۲۲۴
نیل، ۳۶۶، ۳۶۹

و

واتی، ۴۳، ۴۴، ۱۶۳
واتیکان، ۴۲۲
وارتی، ۱۳۸
وارگاری (وارگان)، ۹۸
والاشی، ۳۹، ۴۷، ۲۳۶، ۲۹۸
والتر هینتس، ۱۴، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۳۹
والداتا ← آنتونیو دی
والکان ← زوان دی
والنزا (دختر کالویوحنا)، ۲۲۴، ۲۸۸
والنس، ۳۸۳
والونا، ۲۲۵
واله ← جُووان دا
واله ← زوان دا
وامبری ← آرمین وامبری
وان، ۲۲۳، ۳۲۵، ۳۴۰، ۳۵۰، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۰۵، ۴۳۱، ۴۵۲، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۷، ۴۷۹
وبستر ← فرهنگ بین‌المللی وبستر
وان (دریاچه)، ۲۶۲
وتوریو سُرانزو، ۵۴، ۵۷، ۵۹
ورشو، ۵۱، ۱۹۱
ورونا، ۶۱
وسطان، ۶۷، ۳۹۹، ۴۰۱، ۴۳۱، ۴۷۹
ولگا، ۲۲، ۴۰، ۴۶، ۴۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۸۹
ولوبی، ۴۵
ولی‌بیگ، ۶۳
ولی‌محمدخان، ۲۷، ۳۵، ۴۰
ونیز، ۲۴، ۳۱، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۸، ۵۳، ۵۵، ۵۷، ۵۹، ۸۵، ۹۴، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱۹ تا ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۵، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰ تا ۱۹۴، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۰۸،

۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۴ تا ۲۲۹، ۲۳۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۸۸، ۲۹۶، ۳۸۰، ۴۲۲، ۴۴۰، ۴۷۹
ویازما، ۱۸۹
ویسکونته ← فیلیپو ویسکونته
ویلز (ایالت)، ۲۰
ویلیام تامس، ۲۰
وینچنتو دالساندری، ۲۰۶، ۲۰۸ تا ۲۱۰، ۴۵۹، ۴۶۱
وینچی ← لئوناردو دا
وینوار ← فرانسیس وینوار
ویولانته، ۲۲۴، ۲۸۸

ه

هاتفیِ جامی، ۲۱۵
هاخ‌تاوسن، ۲۶
هارون‌الرشید، ۴۰۷
هاکس امریکایی (مؤلف قاموس مقدس)، ۲۳۹
هاگمت، ۱۱۱
هالیکارناسی ← دیونیس هالیکارناسی
هالیگان، ۴۷۹
هانری پنجم، ۳۵۳
هدیقی، ۲۷
هرات، ۹۱، ۹۸، ۱۱۵، ۲۰۰، ۲۷۱، ۳۴۷، ۴۴۹، ۴۶۴، ۴۷۲
هرسنکو، ۳۸۹
هرکول، ۲۵۵
هرمز، ۹۵، ۹۶
هرودوت، ۲۲
هری، ۴۶۴
هشترخان، ۲۸، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۱۶۷ تا ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۶۲، ۲۷۱، ۳۴۲
هکتور (قبرسی)، ۳۸۱
هگمتانه، ۲۷۸، ۴۰۷
هلاگوخان، ۲۸۶
همدان، ۴۰۷
هند (دریا)، ۲۲۲
هندوستان، ۷۸، ۹۰، ۹۵، ۲۷۱، ۴۰۶، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۲
هومان خواجه نوری، ۹۸
هونیداس بزرگ، ۲۴۹
هیبوچ ـ پرس، ۳۵
هیراپولیس، ۳۷۸
هیرکانیا ← گرگان
هیرکانی (دریا) ← خزر (دریا)
هینتس ← والتر هینتس

ی

یادداشتهای جغرافیایی ایران (کینیر)، ۲۲۰
یاریت (رود افرا)، ۳۴۶
یاسمی ← رشید یاسمی
یاشیلباش ← شیبانی‌خان
یاقوت، ۲۵۷
یأجوج و مأجوج، ۱۰۷
یحیای پاک (کلیسا)، ۳۸۴
یزد، ۷۶، ۸۹، ۹۰، ۹۹، ۱۴۹، ۱۵۸، ۳۳۱، ۳۹۸، ۴۱۲، ۴۵۸، ۴۷۲
یعقوب برادعی، ۲۲۰
یعقوب (پسر اوزون‌حسن)، ۱۹۵، ۲۱۹، ۲۵۳، ۲۵۷، ۲۵۹، ۳۱۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۴، ۳۲۵، ۳۳۰ تا ۳۳۲، ۳۸۶، ۳۹۲، ۴۰۷، ۴۱۸، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۳
یغما (مجله)، ۱۱۲
یکشیل ایرماغ (رود)، ۲۵۲

ینی‌چری، ۲۷۹، ۳۰۸، ۳۹۹
یوحنا (دوک روسیه)، ۴۹
یوحنای بولس، ۸۵
یوستینین، ۶۲
یوسف‌بیگ، ۲۳۴، ۳۲۳
یوسف‌خان، ۲۳۴، ۲۹۳
یول ← سر هنری یول
یونان، ۳۰، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۳۷، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۸، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۷۴، ۲۸۶، ۲۹۸، ۳۳۰، ۳۵۸، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۸۴، ۳۸۵، ۴۲۶
یونس‌پاشا، ۳۵۹